

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عیدِ قابلِ چاب

نام آوران نیہور

"نیہور از آب تا سکوت سنگ"

تألیف:

مہدی نعل بار

جواد احدی

معین محمدی

فاطمہ صالحی نژاد

رؤیا جامہ دار

عنوان و نام پدیدآور	: نام آوران نیمور: نیمور از آب تا سکوت سنگ / تألیف: مهدی لعل‌بار... او دیگران؛ مصاحبه جواد احدی، معین محمدی، هادی محمدی (عباس)؛ ویراستاران: مهدی لعل‌بار، فاطمه صالحی نژاد.
مشخصات نشر	: تهران: فروزان، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: بیست، ۶۱۹ ص: نمونه؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۷۳۷۴-۱۲-۵
وضعیت فهرست نویسی	: قیبا
یادداشت	: تألیف: مهدی لعل‌بار، جواد احدی، معین محمدی، فاطمه صالحی نژاد، رؤیا جامه‌دار.
موضوع	: شهیدان-- ایران-- نیمور-- سرگذشته.
موضوع	: Martyrs-- Iran-- Nimvar-- Biography
موضوع	: ایثارگران جنگ-- ایران-- نیمور-- سرگذشته.
موضوع	: War participants-- Iran-- Nimvar-- Biography*
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷.
موضوع	: Iran-Iraq War, 1980-1988
شناسه افزوده	: لعل‌بار، مهدی، ۱۳۵۹-
شناسه افزوده	: احدی، جواد، ۱۳۵۹-
شناسه افزوده	: محمدی، معین، ۱۳۶۲-
شناسه افزوده	: صالحی نژاد، فاطمه، ۱۳۶۲-
شناسه افزوده	: جامه‌دار، رؤیا، ۱۳۶۸-
رده‌بندی کنگره	: DSR ۱۶۲۵/ن ۱۳۹۶
رده‌بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۸۵۹۶۸۵



- عنوان: نام آوران نیمور "نیمور از آب تا سکوت سنگ"
- تألیف: مهدی لعل‌بار - جواد احدی - معین محمدی - فاطمه صالحی نژاد - رؤیا جامه‌دار
- ویراستار: مهدی لعل‌بار - فاطمه صالحی نژاد
- مصاحبه: جواد احدی - معین محمدی - هادی محمدی (عباس)
- صفحه آرا: ناهید آقامیرزایی
- طراحی جلد: رؤیا جامه‌دار
- ناشر: انتشارات فروزان - چاپ اول - ۱۳۹۶
- قیمت: ۲۵۰٫۰۰۰ ریال
- شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
- لیتوگرافی، چاپ متن، جلد و صحافی: نفیس
- صندوق پستی: ۱۷۱۷-۱۶۷۶۵ تلفن: ۲۲۴۴۳۴۳۳-۰۲۱ همراه: ۰۹۱۹۷۸۰۷۳۱۰
- انتشارات فروزان: forouzanpublish.ir

کلیه حقوق اعم از چاپ، تکثیر و نسخه‌برداری برای ناشر محفوظ است.

رَبِّهِمْ وَالصَّالِحِينَ

فَابِل چار

به پاس مجاهدتها، فداکاریها
و افتخار آفرینی غیور مردان نیمور،
این کتاب هدیه می شود
به ارواح پاک شهدای نیمور
و خانواده‌های محترم ایشان.

از همه کسانی که ما را یاری کرده‌اند، همچنین
از جناب آقای حاج مسلم آقا باقری حامی مالی
این کتاب تشکر می‌نمائیم.

گروه نویسندگان

(هفت)

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
..... (پازده)	مقدمه
..... ۱	فصل اول: شهدای نیمور
..... ۳	شهید مجتبی ابوطالبی
..... ۱۰	شهید علیرضا اسفندیاری
..... ۳۷	شهید محمدرضا اسلامی
..... ۴۹	شهید علیرضا اسماعیلی
..... ۵۲	شهید محمد اسماعیلی
..... ۶۶	شهید رضا افغانی (مهاجری)
..... ۷۸	شهید اکبر براتعلی
..... ۸۷	شهید ابوالفضل داوری
..... ۱۱۱	شهید حمود راشدی خلفآبادی
..... ۱۲۱	شهید عقیل رستمی
..... ۱۳۰	شهید سعید رئیس محمدی
..... ۱۳۵	شهید سروان خلبان مهدی سالمی
..... ۱۴۱	شهید عباس عبدالله نیا
..... ۱۴۷	شهید محمد عبدالهی
..... ۱۶۰	شهید سلمان عبدالهی

۱۶۹	شهید حمیدرضا فیروزی
۱۹۷	شهید رضا فیروزی
۲۰۷	شهید رضا کربلایی مهدی
۲۱۳	شهید مصطفی کریمی
۲۲۱	شهید علی اصغر گودرزی
۲۳۲	شهید محمدرضا محمدحسینی
۲۴۲	شهیدان قاسم محمدصادقی و محمدحسین محمدصادقی
۲۶۴	خلبان شهید علیرضا ملاعلی اکبری
۲۵۳	شهید محمد ملاعلی اکبری
۲۶۲	شهید محمد میرزایی

فصل دوم: جانبازان نیم‌ور

۲۷۵	رزمنده جانباز آقای حمیدرضا تیموری
۲۷۷	رزمنده جانباز آقای علی رستمی
۲۸۲	رزمنده جانباز آقای محمد رضایی
۲۸۶	رزمنده جانباز آقای ابوالفضل صالحی نیا
۲۹۲	رزمنده جانباز آقای سید مرتضی فیروزی
۳۰۱	رزمنده جانباز امرالله لعل‌بار
۳۰۶	رزمنده جانباز آقای محمد محمد حسینی
۳۴۳	رزمنده جانباز آقای حسن هادیزاده

فصل سوم: آزادگان نیم‌ور

۳۶۵	آزاده آقای سید حسین اسلامی
۳۷۴	آزاده آقای غریب رضا اسماعیلی
۳۸۱	آزاده مرحوم آقای سیدمجتبی صادقی

- آزاده آقای اصغر عبدالهی ۴۱۸
آزاده آقای علیرضا فیروزی ۴۳۲
آزاده آقای محمد صادق فیروزی ۴۴۴
آزاده آقای عباس میرزایی ۴۶۷

فصل چهارم: رزمندگان نیم‌ور ۴۷۱

- رزمنده آقای غلامعلی اشرفی ۴۷۳
رزمنده آقای امیر براتی ۴۸۳
رزمنده آقای حسین جامه‌دار ۴۸۸
رزمنده آقای سید شهاب صادقی ۵۰۱
رزمنده آقای مصطفی علی اکبری ۵۱۱
رزمنده آقای سعید فیروزی ۵۲۱
رزمنده آقای عباس قربانی ۵۳۰
رزمنده آقای محمد کبیرعبدی ۵۳۶
رزمنده آقای اکبر گودرزی ۵۵۸
رزمنده آقای یوسف مهاجری ۵۷۴
رزمنده آقای حسین میرزایی ۵۷۸

فصل پنجم: شعر شهدا ۵۸۵

منابع و مأخذ ۶۰۵

مقدمه

در دنیای پر سرعت امروز که عصر انفجار اطلاعات لقب گرفته است و در زمانه‌ای که مرزهای جغرافیایی، معنا و مفهوم پیشین خود را، رفته رفته از دست می‌دهند و اقتدار ملی هر کشور در بعد فرهنگی آن جلوه و ظهور می‌یابد، پاسداری از ارزش‌های فرهنگی، رویکردی واقع‌بینانه و استراتژیک خواهد بود. به همین علت است که هر ندایی از رهایی و هر فریاد آزادی‌خواهی در گستره عالم، با زر و زور و تزویر مورد هجوم قرار می‌گیرد.

در این میان، رسالت همه آنانی که به عدالت، آزادی و رهایی می‌اندیشند و به آرمان بزرگ پیامبران ایمان دارند، آن است که از فرهنگ ایستادگی و وارستگی در این تهاجم بی حساب با هر وسیله ممکن صیانت و پاسداری کنند.

آری سخن از شهداست که خاطرات آنان یادآور حماسه‌های دوران دفاع است. در میان معانی و مفاهیم اسلامی، کلمه شهید دارای یک قداست ویژه است، که اسلام برای آن قائل شده است و اگر کسی با بینش اسلامی، کلمه (شهید) را تلقی کند می‌بیند که

(سیزده)

دور این کلمه را هاله‌ای از نور فرا گرفته است. کسی که شهید می‌گردد و اسلام او را (شهید) می‌شناسد، به یکی از عالیترین مراتب و درجاتی می‌رسد، که اسلام برای بشر در نظر گرفته است.

سرور شهیدان امام حسین(ع) در راه کربلا اشعاری را می‌خواند که مضمون آن چنین است: اگر چه دنیا زیبا و دوست داشتنی است، آدم را به طرف خودش می‌کشد اما پاداش الهی، از دنیا خیلی زیباتر است. و اگر مال دنیا را آخر کار باید گذاشت و رفت. پس چرا در راه خدا انفاق نشود؟ و اگر بدنهای ما، ساخته شده که آخر کار بمیرد، پس چرا در راه خدا، با شمشیرها قطعه قطعه نشود."

آنان که به راه حق سر و جان بازند	فصلی دگر از کتاب عشق آغازند
جان بر کف و ایستاده از بهر وصال	تا محو شب و فتح سحر می‌تازند
خوشا آنانکه جانان می‌شناسند	طریق عشق و ایمان می‌شناسند
بسی گفتیم و گفتند از شهیدان	شهیدان را شهیدان می‌شناسند

درک مقام شهید از توان و ظرفیت فهم ما خارج است و تنها منبع وحی الهی است که شمه‌ای از این مقام را برای ما بازگو فرموده است: «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أحيَاءٌ وَلَٰكِن لَّا تَشْعُرُونَ» (بقره-۱۵۴) برای کسانی که در راه خدا کشته می‌شوند نگوئید مردگانند (کلمه اموات را درباره شهدا به کار نبرید) بلکه آنها زنده‌اند، لکن شما درک نمی‌کنید.

(چهارده)

از آنجا که شهید برای خدا و در راه خدا، هستی خود را برای نجات و سعادت جامعه و دین فدا می‌نماید، هر چند پاداش اصلی خود را از خداوند دریافت می‌کند، اما بنابر حکم عقل، جامعه نیز به لحاظ حقی که شهید بر گردن آنان دارد، مدیون شهید است و باید با تمام وجود دین خود را در قبال شهید ایفاء نماید.

زنده نگهداشتن یاد و نام شهید و بزرگداشت زمان و مکان شهادت و مدفن و الگوسازی از شخصیت و سیره زندگی و حماسه ایثارگرانه شهید، بخشی از وظائف جامعه نسبت به شهید می‌باشد. این نکته افزودنی است که فایده انجام این نوع وظائف عمدتاً به خود مردم باز می‌گردد و در حقیقت این ما هستیم که نیازمند شهدا هستیم نه آن که شهدا نیازمند بزرگداشت ما باشند. اجر و مقامی که شهدا نزد پروردگارشان دارند با بزرگداشت یا غفلت مردم از آنان کم و زیاد نمی‌گردد. بزرگداشت و تکریم شهید در جامعه یعنی بزرگداشت و تکریم فرهنگ شهادت و تمام نیکی‌ها، ترویج روحیه ایثارگری و فداکاری برای ارزش‌ها و دفاع از جامعه و سرزمین اسلامی. فرهنگ و روحیه‌ای که قوام بقاء جامعه و نظام و سرزمین اسلامی، همواره نیازمند به آن می‌باشد، و این مطلبی است که تمام ملل و کشورها در چارچوب جهان‌بینی و ارزشهای خود، به منظور

(پانزده)

حفظ استقلال و دفاع از موجودیتشان در برابر بیگانگان و مهاجمان مورد توجه و اهتمام جدی قرار می‌دهند.

از شهدا که نمی‌شود چیزی گفت. شهدا شمع محفل دوستانند. شهدا در قهقهه مستانه‌شان و در شادی وصولشان «عند ربهم یرزقون» اند، و از «نفوس مطمئنه‌ای» هستند که مورد خطاب «فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی» پروردگارند. اینجا صحبت از عشق است و عشق؛ و قلم در ترسیمش بر خود می‌شکافد.

شهر نیم‌ور در استان مرکزی، با قدمتی چند هزار ساله قرار دارد که در طول تاریخ شاهد فداکاری‌ها، ایثارگری‌ها و از خودگذشتگی‌های بسیار بوده است، چه آن زمانی که ۴۰ نفر از اهالی این شهر در هزار سال پیش به دفاع از امامزاده صالح (ع) به شهادت رسیدند، چه آنان که برای حفظ آب و زندگی خود در مقابل ظلم حاکمان، جان خود را فدا کردند، و چه کسانی که در راه رزق و روزی حلال در معادن این شهر به نبرد با سنگ سخت رفتند، جانانه کار کردند، سختی کشیدند و جان به دریای بیکران هستی سپردند.

این مردمان با حمله ناجوانمردانه رژیم بعث عراق که با حمایت شرق و غرب به خاک پاک میهن صورت پذیرفت، آرام ننشسته و

(شازده)

جان خود را در کف دستانشان گرفتند و به جبهه‌های حق علیه باطل رهسپار شدند.

همهٔ آنانی که با حضور خود در جبهه لقب رزمنده گرفتند، عده‌ای جانباز شدند و عده‌ای به اسارت درآمدند، آزاده شدند و سالها رنج و درد را تحمل می‌کنند. اما شهدا در اوج این قلهٔ رفیع جای گرفتند.

آری اکنون نوبت و وظیفهٔ ماست که یاد آنان را گرامی بداریم، چرا که برای استقلال، آزادی و اهتزاز همیشگی پرچم میهن به ترویج فرهنگ ایثار، فرهنگ مقاومت و فرهنگ تلاش تا آخرین قطرهٔ خون، نیازمندیم.

امید است این مجموعه که حاصل تلاش و همکاری تعدادی از علاقه‌مندان به فرهنگ ایثار و شهادت است بتواند بخش کوچکی از دین ما را به جامعه، شهدا، جانبازان، آزادگان، ایثارگران دفاع مقدس و آیندگان ادا نماید.

این کتاب دارای چهار بخش شهدا، جانبازان، آزادگان و رزمندگان می‌باشد و سعی بر آن شده تا از زندگی تمامی عزیزان ذکر گردد، لیکن این امر برای کلیهٔ آنان امکانپذیر نگردید.

(هفده)

جا دارد از خانوادهٔ محترم شهدا، جانبازان، آزادگان و رزمندگان،
همچنین از تلاش و همکاری صمیمانهٔ گروه آقایان حاج مصطفی
علی‌اکبری، سیدشهاب صادقی، جواد احدی، مهندس معین
محمدی، هادی محمدی و خانمها فاطمه صالحی‌نژاد و رویا جامه‌دار
کمال تشکر و قدردانی را داشته باشم.

همچنین از حمایت و پشتیبانی آقای حاج مسلم آقباقری برای
چاپ این کتاب، قدردانی می‌نمائیم. خداوند توفیقشان دهد.

به امید سرافرازی ایران عزیز

مهدی لعل‌بار

تابستان ۱۳۹۶

سخن امام جمعه محترم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَالَّذِينَ يَقُولُونَ رَبَّنَا هَبْ لَنَا مِنْ أَزْوَاجِنَا وَذُرِّيَّاتِنَا قُرَّةَ أَعْيُنٍ وَاجْعَلْنَا لِمُتَّقِينَ إِمَامًا.

و کسانی که می‌گویند پروردگارا از همسران و فرزندانمان، مایهٔ روشنی چشم ما قرار ده و ما را برای پرهیزکاران پیشوا گردان.

(فرقان-۷۴)

مطالعه و تأمل در احوال و افکار و اعمال شهدای گرانقدر از این نظر هم مهم است که ما را به خانوادهٔ معظم آنان و والدین بزرگوارشان رهنمون می‌سازد، چرا که شهدا تربیت یافتگان خانواده‌هایی اصیل و مذهبی و دامن پاکِ مادرانی با معرفت‌اند که پیامبر خدا(صلی‌الله‌وعلیه‌وآله) فرمودند: " الْجَنَّةُ تَحْتَ أَقْدَامِ الْأُمَّهَاتِكُمْ " بهشت زیر پای مادران است. و در ذیل این حدیث شریف اینگونه می‌گنجد که خانواده، والدین و به خصوص مادر نقش به‌سزایی در سعادت و موفقیت انسان دارند و لذا حضرت امام خمینی (قدس سره) بزرگ، بنیانگذار انقلاب اسلامی ایران فرمودند: " از دامن زن مرد به معراج می‌رود " و مقام معظم رهبری، امام‌خامنه‌ای (مدظله‌العالی) می‌فرمایند همه تحت تأثیر مادران هستند، آنکه بهشتی می‌شود، پایهٔ بهشتی شدنش از مادر است."

عظمت شهدا ما را به جایگاه مهم و رفیع و تعیین‌کنندهٔ خانواده رهنمون می‌سازد و اینکه پیامبر(صل‌الله‌علیه‌وآله) می‌فرمایند: " ما بُنِيَ فِي الْإِسْلَامِ بِنَاءً أَحَبَّ إِلَى اللَّهِ عَزَّوَجَلَّ، وَأَعَزَّ مِنَ التَّرْوِيجِ " در اسلام هیچ بنایی نزد خدا محبوبتر و ارجمندتر از ازدواج (خانواده) نیست.

(نوزده)

و از کارکردهای مهم خانواده تربیت نسلی سالم و صالح است. نسلی که سال‌های دفاع مقدس را مدیریت نمودند و آن همه مجد و عظمت آفریدند که امروز ما، مدیون و مرهون آن فداکاری‌ها و رشادت‌ها و شهادت‌هاست و لذا با همه وجود در مقابل والدین شهدا بالاخص مادران شهدا تعظیم می‌کنیم و برای آنهایی که به رحمت خدا رفته‌اند علو مقام و درجات و برای عزیزی که در قید حیات‌اند آرزوی صحت و سلامتی داریم.

بنابر آنچه بیان شد معلوم می‌شود چرا امروز دشمنان ما، آن همه هجمه برنامه‌های مخرب برای بنیان خانه و خانواده و محور این نهاد مقدس و عنصر شریف «زن» تدارک دیده‌اند و اینجاست که حفظ و تکریم نهاد مقدس خانواده را برای داشتن همچنان نسلی افتخارآفرین، رسالتی بزرگ در مقابل شبیخون فرهنگی و جنگ نرم دشمنان می‌دانیم.

از جمله افتخارات کهن شهر نیم‌ور تقدیم شهدای گرانقدر و آزادگان و جانبازان و رزمندگان، در سال‌های دفاع مقدس است که این اثر «نام‌آوران نیم‌ور» به این مهم پرداخته و اینجانب از برادر عزیز جناب مهندس مهدی لعل‌بار و مجموعه عزیزی که در خلق این اثر او را یاری داده‌اند کمال تقدیر و تشکر را دارم و برایشان آرزوی موفقیت روزافزون از خداوند بزرگ خواستارم.

حجه‌الاسلام تقی لطفی

امام جمعه نیم‌ور

پنجم مرداد ۱۳۹۶

سوم ذی‌القعدة ۱۴۳۸

(بیست)

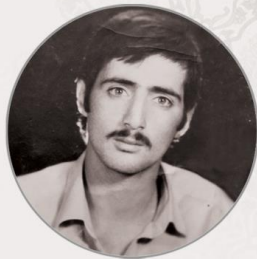
فصل اول:

ی
شہدا

نیمروز



شهید سرافراز مجتبی ابوطالبی



نام پدر: حسین

سن: ۲۴

تولد: ۱۳۴۱/۸/۱

شهادت: ۱۳۶۵/۶/۱۴

محل شهادت: پاسگاه زید

در اولین روز آبان سال ۱۳۴۱ به دنیا آمد. او هفتمین فرزند خانواده حاج حسین ابوطالبی بود. عباس و محمود و علی برادرانش بودند و چهار خواهر دیگر نیز داشت. مجتبی بچه‌ای بسیار نجیب و مهربان بود، به همه به ویژه پدر و مادر، برادران و خواهرانش بسیار احترام می‌گذاشت، و حتی زمانی که سرباز بود در نامه‌های خود همیشه به برادران و خواهرانش تأکید می‌کرد که درس بخوانید و تا می‌توانید به پدر و مادر احترام بگذارید و باعث رنجش آنها نشوید.

از خصوصیات اخلاقی شهید این بود که در دوستی و رفاقت سنگ تمام می‌گذاشت و نسبت به دوستان خود متعصب بود، چون خودش بسیار پاک و سالم بود از کسانی که اهل نبودند فاصله

می‌گرفت و قطع رابطه می‌کرد. پسری شوخ طبع و خوشرو بود و به بچه‌ها روحیه و انرژی می‌داد، حتی سر کلاس مدام با بچه‌ها شوخی می‌کرد. همیشه لباس مرتب و تمیز می‌پوشید و در اوقات فراغت کتاب می‌خواند و وقت خود را بیهوده تلف نمی‌کرد. به ورزش نیز علاقه خاصی داشت، فوتبال و والیبال بازی می‌کرد ولی در کشتی از همه بهتر بود و در مسابقات مختلف چند مدال قهرمانی کسب کرد.



شهید ابوطالبی در مسابقات کشتی

آقای حسین ابوطالبی پدر شهید می‌گوید: "من از روزی که مجتبی به دنیا آمد تا روزی که به شهادت رسید هیچ گونه خطائی

ندیدم. وقتی مجتبی سرباز بود برای مرخصی می‌آمد، از کسانی که برای آنها کار بنایی انجام داده بود، طلب خود را می‌گرفت و موقع رفتن مقداری از آن را به من می‌داد و می‌گفت بابا این پول را داشته باش چون من نیاز زیادی به پول ندارم و من با اصرار خودش قبول می‌کردم. به من گفت اینجا(خانه فعلی پدر شهید) یک مغازه بساز و من نیز شروع به ساخت کردم ولی بعد از شهادت مجتبی، نیمه کاره رهایش کردم."

آقای قاسم ابوطالبی دوست و پسر عموی شهید نقل می‌کند که: "من به همراه مجتبی و اسماعیل آقامحمدی و مرحوم رضا ابوالقاسمی در هنرستان محلات درس می‌خواندیم. مجتبی خیلی نسبت به نیم‌ور و بچه‌های نیم‌ور متعصب بود و آنجا کسی جرأت نداشت به ما حرفی بزند. وقتی یکی از اهالی نیم‌ور فوت می‌کرد مجتبی نزد رئیس هنرستان می‌رفت و اجازه می‌گرفت و همگی برای مراسم تشیع جنازه و حتی مراسم هفتم و چهلم نیز می‌رفتیم. درسش خوب بود و بخصوص در رسم فنی و کشیدن نقشه‌های پرسپکتیو(سه بعدی) بسیار ماهر بود. مجتبی در رشته مکانیک و تا مقطع دیپلم ادامه تحصیل داد."

بسیار خود ساخته و اهل کار و تلاش بود و حتی در هنگامی

که درس می‌خواند بیکاری را تحمل نمی‌کرد و به بنائی و
سیمانکاری می‌پرداخت تا دستش در جیب خودش باشد و
هزینه‌های خودش را تأمین کند.

آقای قاسم ابوطالبی در خصوص کشتی گرفتن مجتبی تعریف
می‌کند: "من و مجتبی همیشه با هم بودیم، با اینکه والیبال بازی
می‌کرد اما فوتبالش بهتر و در کشتی عالی بود. در وزن ۵۷ کیلوگرم
کشتی می‌گرفت و موفق شد نائب قهرمانی استان را در این وزن
بدست آورد. برای تمرین به سالن آقاحسین هاشمی می‌رفتیم و یادم
هست که آن زمان زمستانها سرد و یخبندان بود و بچه‌ها تمایلی
برای تمرین کردن نداشتند، اما مجتبی به دنبال من می‌آمد و با
یکدیگر به محل شعبه نفت جنب مسجد امام حسین(ع) می‌رفتیم و
برای بخاری نفت می‌خریدیم. بخاری باشگاه را روشن می‌کردیم و
بعد از نظافت و جارو زدن سالن، مشغول تمرین می‌شدیم تا بقیه
بچه‌ها نیز می‌رسیدند و وقتی شور و علاقه مجتبی را می‌دیدند با ما
مشغول تمرین می‌شدند. همیشه سر وزن بود و هنگامی که برای
مسابقات استانی به اراک اعزام شدیم، سر میز غذا، میگفت قاسم تو
اضافه وزن داری نباید زیاد غذا بخوری و سهم غذای من را نیز
می‌خورد. نمازش را همیشه اول وقت می‌خواند و بقیه را نیز وادار

می‌کرد که نماز را اول وقت بخوانند. شب مسابقه همهٔ بچه‌ها نماز خواندند و صبح زود نیز در هوای سرد آن روزهای اراک، مجتبی برای نماز بیدار شد و یکی‌یکی ما را صدا می‌زد که بیدار شوید و نماز بخوانید."

آقای عباس ابوطالبی، برادر شهید می‌گوید: "مجتبی کسی بود که خوب و بد را تشخیص می‌داد، بچهٔ شوخ طبعی بود و همه دوست داشتند که با مجتبی باشند. چنان سر زنده و خوشرو بود که همیشه ما را وادار به خنده می‌کرد، اگر ناراحتی من را که برادر بزرگترش بودم می‌دید، می‌گفت بیخیال برادر غم به دلت راه نده. نمازش هیچگاه ترک نمی‌شد، روزه‌هایش را می‌گرفت و بچهٔ با ایمان و دوست داشتنی بود. مهر و محبت خاصی بین ما بود و بیشتر از آنکه برادر باشیم با یکدیگر رفیق بودیم. من کشتی می‌رفتم و رتبهٔ اول وزن ۵۷ کیلوگرم در محلات را بدست آوردم ولی به دلیل اینکه ازدواج کردم و درگیر کار و زندگی شدم دیگر ادامه ندادم ولی مجتبی تازه شروع کرده بود و در مسابقات مدالهای زیادی گرفت."

پدر شهید می‌گوید: "اوایل انقلاب بود که متوجه شدم وقتی مجتبی از مدرسه باز می‌گردد، درسش را می‌خواند و به یکباره ناپدید می‌شود. ناراحت می‌شدم و فکر می‌کردم شاید دنبال کار



شهید ابوطالبی (نفر سوم از راست) و هم خدمتی‌های او

خلافی می‌رود، تصمیم گرفتیم که ببینیم او چه کار می‌کند. یک روز دیدم که کلنگی برداشت و بیرون رفت و من نیز پشت سرش رفتم، بدون اینکه متوجه شود که دنبال او هستم. دیدم که دوستانش یکی یکی به او ملحق می‌شوند، از جمله آقان محمد محمدحسینی، علی عبدالهی، غلام اسلامی و... و به اتفاق یکدیگر به سمت بیابان رفتند. به جایی رسیدند که چشمه کوچکی بود و آب کمی از زیر سنگی بیرون می‌آمد و آنها می‌خواستند تا با کشیدن جوی، آب را به قسمتی که مسطح و صاف بود هدایت کنند. بعد از مشاهده این اتفاق، خودم را به آنها نشان دادم که البته با دیدن من ناراحت

شدند، ولی به آنها گفتم که ناراحت نباشید و بعد از راهنمایی آنها، آب را به منطقه مورد نظر خودشان رساندند و کم‌کم به درخت‌کاری و کشت و کار مشغول شدند و مزرعه‌ای درست کردند که هنوز این مزرعه وجود دارد."

مجتبی هنرمند نیز بود و یکی از هنرهای او، نقاشی بر روی آینه بود که خیلی کار زیبا و ظریفی است، با سوزن پشت آینه سوزن‌کاری می‌کرد و چهره یا منظره‌ای بر روی آن نقش می‌بست. آقای عباس ابوطالبی از شوخ‌طبعی شهید اینگونه تعریف می‌کند که: "روزی مهمان داشتیم، موقع رفتن مهمانان باران شدیدی می‌بارید و ما برای بدرقه مهمانان تا درب حیاط آنها را همراهی کردیم. جلوی درب و جای ماشینی که تازه حرکت کرده بود خشک بود، رفت آنجا ایستاد و گفت بچه‌ها اگر می‌خواهید خیس نشوید بیایید اینجا که باران نباریده است."

بالاخره موعد اعزام مجتبی به خدمت فرا می‌رسد و عزم رفتن می‌کند. آقای قاسم ابوطالبی می‌گوید: "مجتبی قصد ازدواج داشت اما چون خدمت نرفته بود آمادگی این موضوع را نداشت. به من گفت که بیا باهم به جبهه برویم، اما من گفتم بعداً می‌روم."



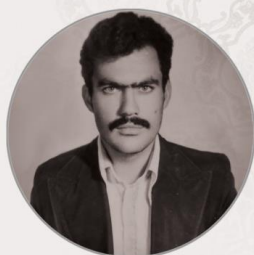
شهید ابوطالبی در جبهه

آموزشی را در تهران می‌گذراند و بعد مستقیماً به جبهه جنوب در اهواز و پادگان زید اعزام و به عنوان یک راننده در جبهه مشغول خدمت می‌شود. اما برای آنکه خانواده هر روز نگرانش نباشند حضورش در خط مقدم را مخفی می‌کرد و به آنها می‌گفت که من در اهواز و پشت جبهه خدمت می‌کنم.

یک روز با یک ساک به خانه برمی‌گردد و اعلام می‌کند که هم خدمتیش که اهل رشت بوده شهید شده است و او مسئولیت تحویل وسایل هم خدمتی شهیدش را بر عهده گرفته و باید وسایل را به خانواده آن شهید در رشت تحویل دهد. حتی برای مراسم چهلم آن شهید نیز به رشت رفت و از همانجا به منطقه بازگشته بود و سه روز بعد مجتبی نیز همچون دوست شهیدش، به فیض شهادت نائل می‌گردد.

پدر شهید به نقل از یکی از هم‌زمان او نقل می‌کند که: "چهاردهم شهریور سال ۱۳۶۵، زمانی که بعد از چهلم دوستش به جبهه باز می‌گردد، در خط مقدم درگیری شدیدی بوده و رزمندگان همه بدون آب و تشنه مانده بودند. شهید ابوطالبی داوطلبانه قبول می‌کند که برای رزمندگان خط مقدم آب ببرد. هر چند بقیه به او می‌گویند که با این حجم آتش امکان این کار وجود ندارد و بهتر است کمی صبر کند تا اوضاع کمی آرام شود، اما مجتبی می‌گوید به امید خدا می‌روم هر چه تقدیر باشد همان می‌شود، بچه‌ها تشنه هستند و من باید آب را به آنها برسانم. ماشینی را که به آن تانکر آب بسته بودند روشن می‌کند و به سمت خط مقدم به راه می‌افتد و در مسیر حرکت ترکشی قلب مجتبی را هدف می‌گیرد و همانجا به شهادت می‌رسد."

شهید سرافراز علیرضا اسفندیاری



نام پدر: ولی الله

سن: ۲۶

تولد: ۱۳۳۲/۳/۱

شهادت: ۱۳۵۹/۱۱/۹

محل شهادت: سومار

در اول خرداد سال ۱۳۳۳ در نیمور به دنیا آمد. دوران ابتدایی را در شهر نیمور و دوران راهنمایی و دبیرستان را در شهر محلات گذراند. در سن ۱۴ سالگی پدرش را از دست داد و در کنار مادر مهربان خود زندگی کرد.

احترام زیادی برای مرحوم پدر و مرحومه مادر خود قائل و همواره کمک حال آنان بود. هیچ‌گاه با زبانش دیگران را آزار نمی‌داد، به نماز و مسجد و دعا بسیار اهمیت می‌داد و در سخنرانی‌ها و عزاداری‌ها شرکت فعال داشت.

در دوران تحصیل شاگرد زرنگی بود و همیشه به همکلاسی‌های خود و حتی شاگردان دیگر نیز کمک می‌کرد. دوران ابتدایی را در نیمور و دوره متوسطه را در محلات گذراند. شهید اسفندیاری علاقه

زیادی به نهج‌البلاغه داشت و همیشه سعی می‌کرد به دستورات آن عمل کند. فردی متدین و معتقد به خدا و دین اسلام بود و این اعتقاد قلبی خود را با خواندن کتاب‌ها و بررسی و تفسیر آنها به دست آورده بود چرا که شهید کتاب‌های دینی زیادی داشت که همه آنها را خوانده و سرمشق و سرلوحه زندگی خود قرار داده بود.

خانم زهرا اسفندیاری، خواهر شهید می‌گوید: "از همان دوران کودکی ذوق و شوق فراوانی برای خواندن نماز داشت، وقتی صبح زود برای نماز بیدار می‌شدیم او نیز که کودکی بیش نبود، بیدار می‌شد تا نمازش را بخواند، می‌گفت من باید جلوی شما بایستیم تا نماز من زودتر به خدا برسد. وقتی به جوانی رسید روی حجاب تأکید زیادی داشت و با وجود اینکه هنوز انقلاب نشده بود حفظ حجاب برایش خیلی اهمیت داشت. همیشه به بزرگترها احترام می‌گذاشت و به اصول اخلاقی نیز شدیداً پایند بود.

شهید تحصیلات خود را تا مقطع دیپلم گذراند و بعد از آن به سربازی رفت. منطقه سربازی و خدمت برادرم در رشت بود و به عنوان سرباز معلم خدمت می‌کرد. بعد از سربازی نیز به کار کشاورزی مشغول شد، همچنین برای آموزش کمک‌هایی اولیه به درمانگاه خوره می‌رفت و کمک‌های اولیه را به روستائیان آموزش می‌داد."

شهید در دوران انقلاب فعالیت زیادی داشت و اعلامیه‌های امام را برای مردم می‌خواند و آنها را از ظلم و ستم رژیم شاهنشاهی آگاه می‌کرد و با گروه‌های مختلف مردم در تظاهرات شرکت می‌کرد. شهید اسفندیاری خدمات زیادی به شهر نیم‌ور کرده است که از آن جمله تلاش فراوان او برای تأسیس شهرداری در نیم‌ور می‌باشد. در این کار از نماینده وقت مجلس آقای شیخ فضل‌الله محلاتی کمک گرفت و با وجود مشکلات متعددی که بر سر راهش بود هیچ وقت ناامید و خسته نشد و کار خود را با موفقیت به پایان رساند. بعد از کسب مجوز تأسیس شهرداری، مردم به او پیشنهاد می‌دهند که خودش به عنوان شهردار مشغول بکار شود، اما او که به دنبال پست و مقام دنیوی نبود قبول نمی‌کند و در جواب به آنها می‌گوید قصد من خدمت به شهر و مردم بود.

همچنین هنگامی که در تالش محله رشت بعنوان سرباز مشغول خدمت بوده است، یک شب در عالم خواب و بیداری کسی به او می‌گوید به سوی مسجد بشتاب. به مسجد می‌رود و شروع به خواندن نماز می‌کند که یکی از اهالی او را می‌بیند و علت آمدن به مسجد در نیمه شب را از او می‌پرسد، شهید حقیقت آن صدا را بازگو می‌کند و فرد در کمال تعجب به او می‌گوید که هنوز اذان نگفته‌اند و وقت نماز نشده است.

به گفته اهالی آن روستا شهید به مردم کمک زیادی می‌کرد و بچه‌ها را به خواندن قرآن و نماز تشویق می‌کرد.

همسایه‌های زمین کشاورزی نیز خاطرات زیادی از ایشان دارند به طوری که همیشه مردم‌داری و انصاف شهید زبانزد همه بود.

آقای حاج شکرالله میرزاخانی از دوستان شهید نقل می‌کند که: "آماده کردن زمین برای کاشت خربزه کار سختی است و همیشه کشاورزان به کمک یکدیگر می‌رفتند تا کارها کمی آسانتر پیش برود و من نیز به کمک شهید اسفندیاری رفته بودم. آن روز سخت مشغول کار بودیم و بایستی بلافاصله بعد از اینکه آب وارد زمین شد صاف کردن زمین را شروع می‌کردیم که صدای اذان به گوش رسید و شهید اسفندیاری بیل را کنار گذاشت و دست از کار کشید تا نماز بخواند. من اعتراض کردم که الان وسط کار است چند دقیقه دیگر که کار تمام شد نماز را بخوان ولی شهید در پاسخ می‌گوید حاجی تضمین می‌دهی من تا آن موقع زنده باشم و فرصت نماز خواندن داشته باشم؟ با این حرف من دیگر چیزی نگفتم و او نیز نماز خود را خواند و کار زمین نیز به خوبی تمام شد."

شهید در وصیت‌نامه خود نقل می‌کند که: "چند سال قبل از جنگ، یک شب هنگام نماز نجوایی به او می‌گویند که تو شهید

می‌شوی " این صدا برای شهید بسیار عجیب بود و آنگونه که در خاطراتش نوشته خیلی به آن فکر می‌کرد، تا اینکه این نجوا در دوران جنگ به حقیقت می‌پیوندد.

بعد از سربازی و از دست دادن پدر، همه کارهای خانه را به عهده گرفت و در زمین‌های کشاورزی پدر شروع به کار کرد. همچنین برای بچه‌ها، کلاس قرآن برپا کرد و همیشه مهارت‌های خود را به دیگران نیز آموزش می‌داد.

بعد از مدتی خانواده برای ازدواج او اقدام می‌کنند، ولی هنوز چند ماه از ازدواجش نمی‌گذرد که جنگ شروع می‌شود و او برای گذراندن دوره آموزشی عازم جبهه می‌شود. بعد از اتمام دوره آموزشی برای چند روزی به مرخصی می‌آید. مادر از او می‌خواهد که مراسم عروسی را برپا کند، اما او چند روزی بیشتر نمی‌ماند و موقع رفتن می‌گوید شما آماده باشید من به جبهه می‌روم، دفعه بعد که بازگشتم مراسم عروسی را برگزار می‌کنیم، اما چند روز بعد در جبهه به شهادت می‌رسد.

خواهر شهید می‌گوید: " با اتمام مرخصی به جبهه بازگشت و چند روز بعد نامه‌ای از ایشان آمد که در آن نوشته بود جبهه است و جنگ و آدمی، شما دلتان را بگذارید کنار حضرت زینب(س) و

همیشه صبور باشید. چند روز بعد از آمدن آن نامه، روزی به خانه مادرم می‌رفتم که در بین راه یکی از همسایه‌ها من را دید و گفت دو نفر از نیم‌ور به شهادت رسیده‌اند. بسیار آشفته شدم، وقتی به مادرم جریان را گفتم من را دل‌داری داد و گفت خدا بزرگ است. فردای آن روز خبر شهادت برادرم و شهید عبدالهی به گوش ما رسید. به خانواده شهید عبدالهی هم گفته بودند که آنها گم شده‌اند و خبری از پیکر آنها نیست تا اینکه برادرم و پدر شهید عبدالهی و جمعی از همشهریان به منطقه رفتند تا خبری بیاورند. اما بعد از یک هفته حضور در جبهه هیچ خبری بدست نیاورده بودند، تا اینکه ۴۰ روز پس از شهادت آنها، جسد شهید به دست ما رسید.

آن روز به ما خبر رسید که پیکر دو تن از شهیدان آمده است، یکی شهید فارسی و دیگری شهید انصاری، اما پس از حضور هم‌زمان شهید و مادرم برای شناسایی، متوجه می‌شوند که یکی از این دو پیکر متعلق به شهید اسفندیاری است.

خبر شهادت به خانواده می‌رسد آنچه برای مراسم عروسی

شهید تدارک دیده بودند، در مراسم عزای او مصرف می‌کنند."

سیدشهاب صادقی از دوستان شهید، در مورد ایشان می‌گوید:

"شهید اسفندیاری سالار شهدای نیم‌ور است که قبل از جنگ نیز

در فعالیت‌های سیاسی فعال بود. او دوران سربازی را در سپاه دانش در تالش محله رشت خدمت کرد. در آن زمان سپاه دانش، افراد تحصیل کرده را به روستاهای مختلف می‌فرستاد و متأسفانه بسیاری از این افراد در روستاها به زورگویی و اذیت و آزار می‌پرداختند، اما شهید اسفندیاری با وجود اختیاراتی که داشت هیچ وقت نسبت به مردم چنین رفتاری را نداشت و حتی در وصیت‌نامه خود نوشته است در سحرگاه در آن روستا الهاماتی به من می‌شد، چون شهید عادت به شب زنده‌داری و راز و نیاز داشت. ایشان در خاطرات خود حتی از وقوع جنگ تحمیلی نیز خبر می‌دهد."

سید شهاب صادقی از خاطراتی که در دوران انقلاب نیز دارد نقل می‌کند: "شهید همیشه همراه دوستانش راهپیمایی را هدایت می‌کرد و علیه رژیم شاه شعار می‌دادند. یک اتوبوس از تهران، شعارهای روز قبل را که بر روی کاغذ نوشته شده بود برای ما می‌آورد، به نحوی که راننده هنگام عبور از نیم‌ور کاغذ را به بیرون می‌انداخت و ما از شعارهای داخل آن استفاده می‌کردیم.

چند روز اول کسی از راهپیمایی مردم نیم‌ور خبر نداشت، تا اینکه خبرهایی به گوش ژاندارمری محلات رسیده بود و یک شب چند تن از مأمورین ژاندارمری محلات به نیم‌ور آمده بودند تا در

شب گشت داشته باشند. راهپیمایی طبق قرار همیشه شروع شد اما از آنجا که بعضی از افراد از حضور نیروهای ژاندارمری خبردار شده بودند، وسط راه کنار کشیدند و به شهید و دوستانش گفتند که شما نیز فرار کنید، اما آنها به این سادگی تسلیم نشدند. پس از درگیری مختصر و با محاصره نیروهای ژاندامری، شهید و تعدادی دیگر از بچه‌ها در تاریکی شب به نزدیکی غسالخانه قدیمی (جنب بانک ملت فعلی) می‌روند و آنجا می‌مانند تا مأمورین از نیم‌ور می‌روند."

سید شهاب صادقی در مورد شهید می‌گوید: "هرچند شهید اسفندیاری از جمله افرادی بود که حتی قبل از انقلاب نیز پیرو دین و فردی مکتبی بود، اما انقلاب اسلامی نیز تأثیرات زیادی در جوانان گذاشته بود و باعث فعال‌تر شدن همه جوانان شد و این را به عینه در حرکات و رفتار جوانان آن زمان می‌توان دید.

وقتی شهید اسفندیاری به مرخصی آمده بود، به اتفاق او و بسیاری از جوانان در بسیج جمع شده بودیم. به ما گفت مواد غذایی در جبهه‌ها کم و بیش وجود دارد، اما گاو و گوسفندان روستائیان در آنجا چیزی برای خوردن ندارند. همه بچه‌ها شروع به جمع‌آوری کاه در زمین‌های کشاورزی کردند و توانستند دو کامیون کاه جمع‌آوری کنند و به مناطق جنگی بفرستند که روستائیان منطقه با دیدن آنها بسیار خوشحال شده بودند.

مردم که شهید اسفندیاری را خیلی دوست داشتند، پس از شهادت او همه دست به دست هم داده و با کمک یکدیگر کل زمین‌های کشاورزی او را که گندم کشت کرده بود، درو کردند." خواهرزاده شهید، آقای حاج حسین قربانی از دائی خود اینگونه نقل می‌کند: "شهید اسفندیاری دارای قدرت بدنی بالایی بود. در زمانی که برای آوردن شهرداری به نیم‌ور تلاش می‌کرد، تعدادی از مردم با او مخالفت کردند اما او با اقتدار کامل جلوی آنها ایستاده و این ایستادگی شهید تا آنجا پیش رفت که باعث شد حتی مخالفین او نیز در کنارش قرار بگیرند و از او حمایت کنند. زمان انقلاب، صحبت‌هایی علیه رژیم داشت و علیرغم تذکر خانواده‌اش که از او می‌خواستند تا جانب احتیاط را رعایت کند، اما حرف‌های امام خمینی (ره) برایش بسیار مهم بود و برای مردم به سخنرانی علیه رژیم می‌پرداخت و اعلامیه‌های امام را بین مردم پخش می‌کرد. شهید اسفندیاری وقتی اوضاع شهر خود را می‌بیند، به این نتیجه می‌رسد که برای آبادانی آن تأسیس شهرداری ضروری است. همچنین نوشته‌های بجای مانده از شهید نشان می‌دهد او دنبال ایجاد بخشداری و خانه بهداشت نیز بوده است که با شروع جنگ این کارها نیمه تمام باقی می‌ماند."

در اواسط سال ۱۳۵۶ یک کلاس قرآن در خانه عمویش برگزار

می‌کرد و تعدادی از دوستان و بچه‌های محل را دور هم جمع کرده بود و برای آنها درس روخوانی و حفظ قرآن گذاشت. شهید قرآن را به صورت آیه به آیه همراه با معنی به بچه‌ها آموزش می‌داد، چون اعتقاد داشت باید از قرآن در عمل استفاده کرد. یک شب در سال ۱۳۵۷ و در بحبوحه انقلاب، خانواده که متوجه تأخیر شهید می‌شوند، همه جا را دنبالش می‌گردند، از جمله در بین تظاهرات کنندگان، اما با این وجود اثری از او نمی‌یابند تا اینکه متوجه می‌شوند آن شب شهید در اتاق بالاخانه، مشغول دعا و عبادت بوده است. اتاق شهید که همیشه برای نماز به آنجا می‌رفت پر بود از کتاب‌های مذهبی و همچنین عکس‌هایی از امام علی (ع) که زیر آن نوشته بود:

یا علی است ذات قل هو الله احد نام تو نقش نگین امرالله الصمد
مادر دو گیتی لم یلد و لم یولد چو تو

شهید اسفندیاری در هنگام کشاورزی همیشه ذکر خدا را به زبان داشت، روی حق و ناحق بودن آب و خاک بسیار حساس بود و به اطرافیان خود نیز تأکید داشت که حق مردم را ضایع نکنید. در موقع تقسیم اراضی و دورانی که واسطه‌ها روی کار آمده بودند و سعی داشتند تا بخشی از زمین‌ها را برای خود تصاحب کنند و حق

آنها را پایمال کنند دست به کار شد و با صحبت با مالکین در خصوص زحمات کشاورزان و استحقاق آنها برای مالکیت، مالکین را متقاعد کرد تا زمین‌های خود را به دست واسطه‌ها ندهند و مردم شهر را بسیار خوشحال کرد.

همچنین با پیگیری‌های زیادی که از طریق مسئولین کشوری و شهرستانی داشت، موفق به اخذ مجوز شهرداری شد و شوق عجیبی در هنگام نصب تابلوی شهر داشت که روی آن نوشته بود (به شهر نیم‌ور خوش آمدید). بعد از تأسیس شهرداری مردم جمع می‌شوند و به شهید اسفندیاری پیشنهاد می‌کنند که شهردار شود اما او قبول نمی‌کند.

نزدیک عید ۱۳۵۷ کلاسهای قرآن از خانه پدری شهید به تکیه مسجد کوچک محله‌شان می‌رود و همه جوانان محل را در آنجا جمع می‌کند و به همه می‌گوید باید به معدن آتشکوه برویم و پیگیری کنیم که از درآمد معدن برای امور شهری بهره‌برداری شود، اما فقط معدودی او را همراهی می‌کنند و فکر او به سر انجام نمی‌رسد و ناتمام می‌ماند. این نشان می‌دهد که شهید همیشه به کارهای بزرگ فکر می‌کرد و بسیار آینده‌نگر بوده است.

همیشه صحبت‌های امام را گوش می‌داد و اولین نفری بود که

برای انجام توصیه‌های ایشان آماده می‌شد. بعد از آنکه امام خمینی(ره) برای آبادی شهرها و روستاها حکم جهاد دادند، شهید اسفندیاری تصمیم می‌گیرد زمین‌های لم‌یزرع نیم‌ور را زیر کشت نخود ببرد، به همین منظور چند گونی نخود خریداری می‌کند و شب آنها را داخل حوض آب می‌اندازد تا برای کشت اصطلاحاً خیس بخورد و آماده شوند. اما اتفاق جالبی می‌افتد و نیمه‌های شب گونی‌ها بخاطر تورم نخودها پاره می‌شوند و مجبور می‌شود همان موقع نخودها را جمع کند و صبح نیز با کمک تعدادی از جوانان نخودها را بکارند.

خواهرزاده دیگر شهید، آقای حاج حسن قربانی می‌گوید: "روزی شهید اسفندیاری برای خرید برنج به شمال رفته بود و مقدار زیادی آن هم در دو نوع خریداری کرده بود. بعد از برگشت از شمال، قیمت برنج‌ها را با کرایه حمل آنها حساب کرد و برنج دم سیاه را کیلوی ۴/۳ ریال و برنج صوری را ۳/۷ ریال قیمت‌گذاری کرد. وقتی به او گفتم قیمت‌ها را سر راست کن و ۴ ریال و ۴/۵ اعلام کن، در جواب گفت: نه، می‌خواهم حلال باشد و باید طبق عرف و قانون قیمت‌گذاری کنم و نه بیشتر. همچنین موقع فروش برنج آن را خوب و به اندازه وزن می‌کرد و به خریداران تأکید می‌کرد که

خودت نیز در خانه با ترازوی خانه یک بار دیگر وزن کن تا مطمئن شود که وزن آن درست است، و می‌گفت اگر ترازوی من خراب است به من اطلاع دهید تا درستش کنم.

حاج حسن قربانی در مورد مادر بزرگش (مادر شهید) می‌گوید: "این اخلاق شهید اسفندیاری ریشه در خانواده داشت. بعد از شهادت او در سال ۱۳۶۰ تعدادی از بچه‌های سپاه تصمیم گرفتند بخشی از حقوق خود را به خانواده شهید کمک کنند. در جلسه قرآن و دعای کمیلی که در خانه شهید اسفندیاری برگزار بود این موضوع را مطرح می‌کنند که مادر شهید نیز باخبر شد و به من گفت اگر پول آوردند بگیر، گرفتن این پول درست نیست. روزی مادر بزرگم در خانه نبود و من تنها بودم، بچه‌های سپاه آمدند و یک قرآن و مقداری پول که هم حقوق ماهیانه مادر بزرگم و هم مبلغی به عنوان عیدی و جمعا ۴۸۰۰ تومان بود را به من تحویل دادند و من آن را گرفتم. بعد از آمدن مادر بزرگم، او بسیار ناراحت شد و قرآن و پول را گرفت و ما متوجه نشدیم که آن را چه کرده است، تا اینکه در سال ۱۳۷۶ که مادر بزرگم به رحمت خدا رفت، هنگام جابجایی وسایل آن قرآن را پیدا کردیم و پول نیز که ۲۴ عدد دویست تومانی بود هنوز دست نخورده بین قرآن قرار داشت.

مادر بزرگم در هنگام شیرواره کردن شیر نیز بسیار دقیق بود و همیشه پیمان‌های شیر را دقیق حساب می‌کرد تا هیچ وقت حق کسی ضایع نشود و مدیون کسی نباشد. همچنین هر ساله اموال خود را بررسی می‌کرد و پیش حاج آخوند می‌رفت و مواجب شرعی خود (خمس وزکات) را پرداخت می‌کرد که اصطلاحاً می‌گفتند مالش را رد کرده است.

شهید داوری دوست صمیمی شهید اسفندیاری بود و حرف‌های شهید را بدون چون و چرا قبول می‌کرد و ارادت خاصی به شهید داشت و حتی در زمان انقلاب و تظاهرات نیز کنار یکدیگر بودند.

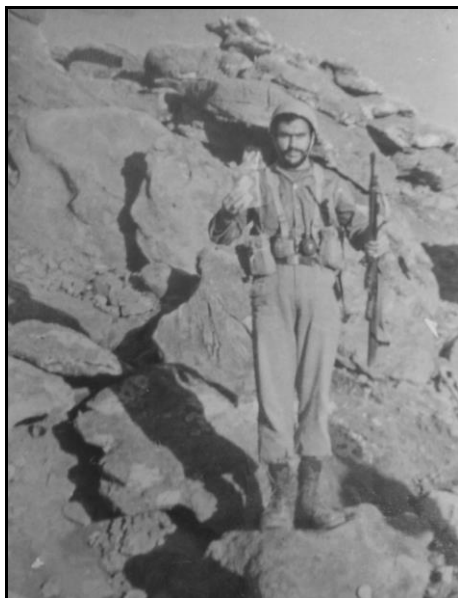
در عاشورا و تاسوعای سال ۱۳۵۸ گروهی از مردم قصد درگیری با او را داشتند چرا که شهید اسفندیاری به احوال کشاورزان رسیدگی می‌کرد و در راه برداشتن واسطه‌ها و قطع ید آنها در تصرف و دخالت در زمین‌های کشاورزی، اقداماتی انجام داد بود. اما شهید اسفندیاری شروع به صحبت با آنها می‌کند و آنها را با یادآوری حق مردم قانع می‌کند. از آن گروه نیمی به طرف شهید آمده و طرفدار او می‌شوند و او را در راهش یاری می‌کنند.

همچنین در انتخاب نماینده برای نیمور و محلات یک نفر که

دنباله‌روی شاه و رژیم شاهنشاهی بود و قدرت و نفوذ زیادی در منطقه داشت، بر روی کار آمده بود و قصد داشت با پرداخت رشوه کار خود را پیش ببرد، عده‌ای نیز بخاطر سودجویی طرفدار او بودند و قصد رأی دادن به او را داشتند که شهید اسفندیاری و عده‌ای از دوستانش با شجاعت در مقابل او می‌ایستادند و اجازه نمی‌دهند که این شخص به مقصود خود برسد.

شهید اسفندیاری همیشه پیرو حق و حقیقت بود و به همین علت دشمنانی داشت که قصد آزار و اذیت او را داشتند. در بحث آب کشاورزی نیز، عده‌ای می‌خواستند او را اذیت کرده و چندین بار آب را بر روی او بستند تا با خشمگین کردن شهید با او مجادله‌ای راه بیاندازند. اما شهید با خونسردی آب را باز می‌کرد و به کار خود می‌پرداخت و زمینه را برای سود جویان فراهم نمی‌کرد.

آقای گودرزی رزمنده و هم‌رزم دو شهید عبدالهی و اسفندیاری بوده و ارادات زیادی به شهید اسفندیاری دارد، بطوری که همیشه از رفتار و اعتقادات او با خانواده‌اش صحبت می‌کند. خانواده‌ی ایشان نیز هر حاجتی داشته باشند از شهید اسفندیاری درخواست می‌کنند و یاد او را همیشه گرامی می‌دارند.



شهید اسفندیاری با قرآن و اسلحه در دستان

ایشان از خاطرات خود با شهید اسفندیاری اینگونه می‌گویند: " برای گذراندن خدمت سربازی از تهران به کرمانشاه و پادگان ابوذری رفتیم و دوران آموزشی را آنجا گذراندیم. بعد از آن به گیلان غرب و سرپل ذهاب و سومار اعزام شدیم و در یک کمین‌گاه مستقر شدیم. من به همراه شهیدان اسفندیاری، عبدالهی و آقای اشرفی در کنار یکدیگر بودیم. شهید اسفندیاری همیشه تنها مشغول نماز و راز و نیاز بود.

چون ما در دید عراقی‌ها نبودیم و متوجه ما نبودند، بچه‌ها

تصمیم گرفتند یک گروه ۱۰ نفره برای شناسایی منطقه تشکیل دهند. چون ظرفیت گروه تکمیل بود علی‌رغم درخواست من اجازه همراهی ندادند، ولی شهید اسفندیاری و شهید عبدالهی راهی شدند. تا قسمتی از مسیر نیز دنبال آنان رفتم ولی یک قسمت باید سینه‌خیز می‌رفتیم که در همان قسمت عقب ماندم و نتواستم گروه را پیدا کنم و مجبور به برگشت شدم. مدتی بعد صدای تیراندازی و خمپاره عراقی‌ها بلند شد و من خودم را به سنگر رساندم. حمله دشمن از ساعت ۶ صبح تا ۴ بعدازظهر یکسره ادامه داشت و هیچ کس جرأت خارج شدن از سنگر را نداشت. مسیر و هدف همه شلیک‌ها به طرف نقطه‌ای بود که گروه رفته بود. حدود ۲۰ نفر در پایگاه بودیم، کم‌کم مسیر و هدف شلیک‌ها به سمت پایگاه عوض شد و چون سنگرهای ما از پتو و یک لایه پلاستیک ساخته شده بود که روی آن خاک ریخته بودیم، با حمله آنها سنگرهای ما آتش گرفت و به داخل سنگر فرماندهی رفتیم که مقاوم‌تر بود. وقتی داخل سنگر فرماندهی شدیم بی‌سیم روشن بود و ۳ بار تقاضای کمک گروه را شنیدیم. خمپاره‌ای به سنگ بالایی سنگر اصابت کرد و درب سنگر بسته شد و ما آنجا حبس شدیم و نتواستیم خود را نجات دهیم. بعد از قطع شدن حملات همه بچه‌ها برای گروه دعا می‌کردند تا نجات یابند و به سلامت بازگردند.

ساعت ۹ شب به وسیلهٔ رادیو اخبار عراق را گوش دادیم که اعلام کردند تعداد ۱۰ نفر از پاسداران خمینی را در منطقهٔ سومار کشتیم و غنائم اسلحهٔ آنها (دو قبضه موشک انداز، دو است قبضه تفنگ، سه جعبه مهمات و یک قبضه تیرباز) گرفتیم و نیروهای خودمان سالم برگشتند. شب در پایگاه دعای توسل خواندیم. نیرویی برای رفتن به جلو نبود و به ما نیز اجازه نمی‌دادند که جلو برویم و بعد از ۷۲ ساعت به عقب برگشتیم. چند نفر از بچه‌های روستای سومار که به محل آشنا بودند از میانبرها و بین سنگ‌ها جلو رفته و اجساد بچه‌ها را از دور دیده بودند که بدنهای آنها را با مین پوشانده و از آنها به عنوان طعمه استفاده کرده بودند.

بعد از چند روز که به عقب آمدیم خبر به نیم‌ور رسیده بود، پدر شهید عبدالهی و برادر شهید اسفندیاری و یکی دیگر از همشهریان با گرفتن مجوز نزد ما آمدند و بسیار ناراحت بودند، و علیرغم آنکه مدتی در منطقه بودند، بدون آنکه نتیجه‌ای بگیرند مجبور شدند بازگردند.

از طرفی به ما نیز مرخصی دادند و به نیم‌ور آمدیم. بعد از گذشت ۴۰ روز از حادثه، از طرف سپاه آمدند و ما را برای شناسایی پیکر شهدا بردند که شهید اسفندیاری جزء آنها بود ولی پیکر شهید عبدالهی هیچگاه پیدا نشد."

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

از احوال شهرستان میمور به حساب آغا احمد صفر نماینده ریاست جمهوری اسلامی ایران
محترم عرض میگردم که ما اهل شهرستان میمور از حال طاعت و غیره بسیار بدو
و حال و سستی کارگر و کشاورز هستیم و هیچگونه تشکیلاتی نداریم و سبب خواسته های خود را در
آن قسمت میزنیم

۱- ما خواسته های اساسی و محاسباتی که استحقاق آن را داریم میباشیم
۲- ما هنوز تمام بهدالتی نداریم بود از آن جهت خواسته های اساسی که ما ب تمام بهدالتی در این شهرستان هستیم
۳- که بقیه های این شهرستان هنوز خارج است و در وسیع داد و ستد کرده و کارها را در بعضی از کشورهای ما که بهدالتی است
۴- ما خواسته های اساسی که در این شهرستان هستیم
۵- ما خواسته های اساسی که در این شهرستان هستیم
۶- ما آب بهدالتی نداریم و آب فقط هم بهدالتی نیست و کفاف عموم را نمی دهد خواهش می کنیم در این مورد اقدام
۷- ما خواسته های اساسی و محاسباتی که در این شهرستان هستیم
۸- ما این عمل را در این شهرستان کرده ایم خواهش می کنیم که متعین به آن را سریع انجام دهد و سستی را به نام هر کار
در این عمل متوقف کند
۹- ما خواسته های اساسی که در این شهرستان هستیم
۱۰- ما این شهرستان از حیث نظامی و انتظامی هیچ نوعی ندارد خواهش می کنیم که در این شهرستان
انتظامی در این عمل میباشیم
۱۱- ما خواسته های اساسی که در این شهرستان هستیم
۱۲- ما خواسته های اساسی که در این شهرستان هستیم

نامه شهید اسفندیاری به نماینده رئیس جمهور وقت

نامه شهید اسفندیاری به نماینده رئیس جمهور وقت

بسم الله الرحمن الرحيم

- از اهالی شهرستان نیم‌ور به جناب آقای مهدی جعفری نماینده ریاست جمهوری اسلامی ایران
- محترماً معروض میداریم که ما اهالی شهرستان نیم‌ور از زمان طاعوت زیر فشار بوده‌ایم و هستیم و بیشتر کارگر و کشاورز هستیم و هیچگونه تشکیلاتی نداریم که اینک خواسته‌های خود را که به شرح ذیل است به عرض آن جناب می‌رسانیم.
۱. ما خواستار تأسیس بخشداری که استحقاق آن را داریم می‌باشیم.
 ۲. ما هنوز حمام بهداشتی نداریم از آن جناب خواستار تأسیس یک باب حمام بهداشتی در این شهرستان هستیم.
 ۳. کوچه‌های این شهرستان هنوز خاکی است و به وسیله باد این گرد و خاک همه ما را مریض می‌کند و سلامتی ما را تهدید می‌کند.
 ۴. ما خواستار تأسیس یک زایشگاه در این شهرستان هستیم.
 ۵. ما خواستار تأسیس یک پل بر روی رودخانه میباشیم تا به این وسیله روستا لریجان و روستاهای دیگر به نیم‌ور متصل شود.
 ۶. ما آب بهداشتی نداریم و آب فعلی هم بهداشتی نیست و کفاف عموم را نمی‌دهد خواهشمندیم در این مورد اقدام فرمائید.
 ۷. شهرداری این محل تصویب شده از شما خواهشمندیم که مقدمات آن را سریعاً انجام دهید و یک نفر را به نام شهردار این محل مستقر کنید.
 ۸. ما خواستار تأسیس یک کتابخانه اسلامی برای رشد فرهنگی جوانان در این شهرستان هستیم.
 ۹. چون این شهرستان از لحاظ انتظامات هیچ نیرویی ندارد از شما خواستار تأسیس یک نیروی انتظامی در این محل میباشیم.
 ۱۰. ما خواستار تأسیس یک دفتر جهاد سازندگی در این شهرستان میباشیم.
 ۱۱. ما خواستار اصلاح کشاورزی و زمین‌های مزروعی بوده که اصلاحات ارضی رضا شاه خائن در اینجا خیلی برعکس بوده بطوری که زمین از زارع گرفته شده و به مالکیت مالکان فراری درآمده است.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
مَا لَكُمْ لَا تَقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَالْمُسْتَضْعَفِينَ مِنَ
الرِّجَالِ وَالنِّسَاءِ وَالْوِلْدَانِ
شهادت کرده که کارزار نمکنید در راه خدا و مستضعفین از
مردان و زنان و کودکان
ایلاهی مسلمانان که به آیین پاک اسلام دعوت کنید
و با ابر قدرتها در شرق و غرب سرسختان را بجنگید و در راه
خدا بر اول الله حقوق مستضعفان دنیا را از ظالمان و زورجویان
باز پس بگردانید قیام کنید و با دیوان برجهم شرق و غرب

دست خط شهید اسفندیاری در دفترچه خاطرات او

وصیت‌نامه شهید اسفندیاری

وصیت‌های مهم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

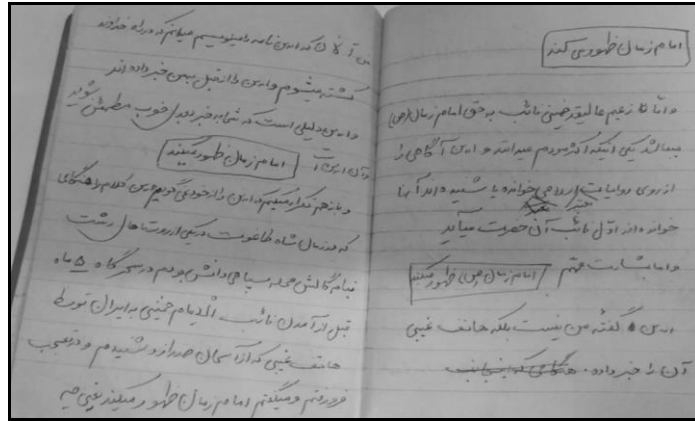
وَمَا لَكُمْ لَا تُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَالْمُسْتَضْعَفِينَ مِنَ الرِّجَالِ وَالنِّسَاءِ وَالْوِلْدَانِ

شما را چه شده که کارزار نمی‌کنید در راه خدا و مستضعفین از مردان و زنان و کودکان (سوره نساء / ۷۵)

الا ای مسلمانان به آیین پاک اسلام دعوت کنید و با ابرقدرت‌های شرق و غرب سرسختانه بجنگید و در راه خدا برای اینکه حقوق مستضعفان دنیا را از ظالمان و زورگویان باز پس بگیرید قیام کنید و با دیوان رجیم شرق و غرب بجنگید و از دام‌هایی که مانند حصر اقتصادی، حمله نظامی - تحریک ضد انقلاب و توشه جان بیهوده در راه شما که همان صراه مستقیم است می‌افکنند، نهراسید و این دام‌ها را پاره کنید که مکر شیاطین ضعیف است. در ضمن راه مستقیم راهی است که نائب الامام خمینی (ره) می‌رود و او در زمان فعلی بر تمام مسلمانان جهان شهید است با صبر و شکیبایی مشکلات را از بین ببرید در راه خداوند تبارک و تعالی ثابت قدم و این را از ملت ایران بیاموزید.

ملت ایران راه خوبی را انتخاب کرده است (مردم مسئول و شیعه) و در این راه مبارزه پیروز است و در راه اسلام از کافران بکشید تا کشته شوید و در همه حال پیروزی با ماست و به جان خود نگاه نکنید. به اسلام نگاه کنید و به مال خود. و اسلام را یاری کنید که افضل از همه چیز است.

الا ای ملت مسلمان ایران از انقلاب اسلامی خوب محافظت کنید زیرا این بزرگترین امانت خداوند تبارک تعالی است صاحب آن حضرت مهدی (عجل الله) می‌باشد و نباید پرچم این انقلاب به دشمن او سپرده شود.



دستخط شهید اسفندیاری در دفترچه خاطرات او

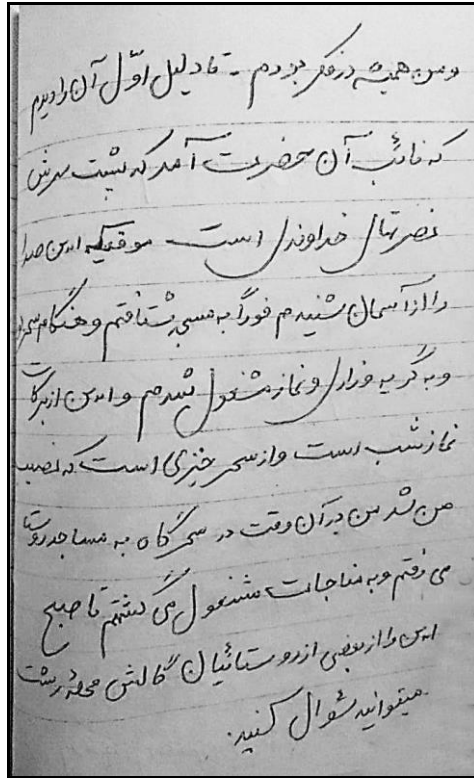
امام زمان (ص) ظهور می کند و اما زعیم عالیقدر خمینی، نایب به حق امام زمان (ص) می باشد یکی اینکه اکثر مردم می دانند و این آگاهی را از روی روایات معتبر اسلامی خوانده اند یا شنیده اند آنها خوانده اند اول نایب آن حضرت می آید.

و اما بشارت مهم: امام زمان (ص) ظهور می کند.

این گفته من نیست بلکه هاتف غیبی آن را خبر داده. من الان که این نامه را می نویسم می دانم که در راه خداوند کشته می شوم و این را از قبل به من خبر داده اند و این دلیلی است که شما به خبر بعدی خوب مطمئن شوید و آن این است:

امام زمان (ص) ظهور می کند.

و باز هم این را تکرار می کنم که این را از خود نمی گویم این کلام را هنگامی که در زمان شاه طاغوت در یکی از روستاهای رشت به نام گالش محله سپاهی دانش بودم در سحرگاه ۵ ماه قبل از آمدن نایب الامام خمینی (ره) به ایران توسط هاتف عینی که از آسمان صدا زد شنیدم و در تعجب فرو رفتم و می گفتم امام زمان (ص) ظهور می کند یعنی چه؟



دستخط شهید اسفندیاری در دفترچه خاطرات او

و من همیشه در فکر بودم - تا دلیل اول را دیدم که نایب آن حضرت آمد که پشت سرش نصرتهای خداوندی است موقعی که این صدا را از آسمان شنیدم فوراً به مسجد شتافتم و هنگام سحر بود و به گریه و زاری و نماز مشغول شدم و این از برکات نماز شب است و از سحرخیزی است که نصیب من شد من در آن وقت در سحرگاه به مسجد روستا می‌رفتم و در مناجات مشغول می‌گشتم تا صبح. این را از بعضی از روستائیان گالش محله‌ای در رشت می‌توانید سوال کنید.

بخشی از نامه شهید علیرضا اسفندیاری

..... همین حالا که نامه را می‌نویسم ۲ توپ از مزدوران صدام آمد و در نزدیکی ما به زمین خورد ولی از آنجا که خدا نمی‌خواهد به هیچ کس صدمه‌ای نرسید مثل این است که یک دستی آن را از آسمان می‌گیرد و می‌اندازد آن طرف خلاصه هر تویی که می‌آید ما باید زمین گیر شویم خدا لعنت کند صدام یزید کافر را که این طور مال مردم عراق را به هدر می‌دهد الان ملت ایران خیلی قوی شده چون در برابر تمام ابر قدرتها ایستاده و یکی یکی آنها را شکست می‌دهد و صدام هم کاری ندارد و پایش را روی یخ گذاشته و نزدیک است بلغزد و فوراً سرنگون شود.

و در پایان نامه سفارش می‌کنم به یک مطلب مهم تا چیزی را با چشم ندیدید یا از زبان انسانی معتبر و مومن نشنیده‌اید نگویید و این مطلب را به هر بشری سفارش می‌کنم الان ضد انقلاب شایعه‌سازی می‌کند مردم را فریب می‌دهد ولی مردم نباید گوش به حرف آنها بکنند اینها مردمی پست و بی‌ادب می‌باشند که هنگام عمل چیزی ندارند در هنگام حرف هم دروغی بیش نیست اگر به این دولت اسلامی مهلت دهند از مملکت ویرانه‌ی ما بهشت می‌سازد منتهی صبر می‌خواهد سختی‌های زمان فعلی دیگر آسان می‌شود

مثلاً کشاورزی که در فصل پاییز زحمت زیاد می‌کشد همان موقع نتیجه را نمی‌برد بهره‌ی آن را در تابستان می‌برد. پس از شب، روز است و پس از سختی، آسانی است و پس از سربالایی، سرازیری است. و اما عمو جان دنیا محل آزمایش و امتحان است دنیا مزرعه‌ آخرت است انسان باید در این مزرعه حاصل خوب بکارد تا در آینده بهره‌ خوب بردارد و مسلماً اگر حاصل ناجوری بکارد همان را برداشت می‌کند در این دنیا پادشاهان بسیار بوده‌اند زورگوها بسیار بوده‌اند. ثروتمندان بسیار بوده‌اند همه‌ی اینها رفته‌اند اما نتیجه چیست؟ انسان صالح و خوب مثل حسین بن علی(ع) و ائمه دیگر هستند کار خوب آنان نزد خدا و مردم هست و مردم آنها را به نیکی یاد می‌کنند ولی مانند یزید را مردم لعنت می‌کنند پس ما باید هوشیار باشیم که چگونه و در چه کارهایی عمر خویش را می‌گذرانیم والسلام.

اگر نامه خوانا نبود علت را ذکر کردم و تمام قوم و خویشان اینجانب از مادرم و خواهرانم و برادرانم سلام مخصوص برسانید جواب نامه را به این آدرس بدهید کرمانشاه - سر پل ذهاب - پادگان ابوذر - جبهه‌ی سومارگردان ۳۳۰۰ گروهبان یکم مقر

سپاه پاسداران - اسفندیاری راستی بنویسد بینم حسینی تهران
است یا نه و من یک دفعه او را در تهران ملاقات کردم و بعد از آن
آمدم جبهه جنگ.



تشییع پیکر شهید اسفندیاری

شهید سرافراز محمد رضا اسلامی



نام پدر: اصغر

سن: ۲۱

تولد: ۱۳۴۲/۵/۸

شهادت: ۱۳۶۳/۲/۱۳

محل شهادت: جزیره مجنون

شهید محمد رضا اسلامی فرزند دوم یک خانواده پنج نفری، در هشتم مرداد سال ۱۳۴۲ بدنيا آمد که همه او را رضا صدا می زدند. او که شاگرد زرنگی بود علاقه زیادی به درس و تحصیل داشت و دوران ابتدایی را در نیمور گذراند و بعد به محلات رفت و دوره متوسط را در رشته علوم تجربی تمام کرد. اهل مطالعه بود و کتاب می خواند، از جمله قرآن را که خیلی دوست داشت.

حاج اصغر پدر شهید نقل می کند که: "محمد رضا در کلاسهای قرآن که در مسجد جامع دایر می شد، شرکت می کرد و قرآن خواندن را بسیار دوست داشت. پشتکارش بسیار خوب بود و هر کاری را که شروع می کرد در آن موفق بود و آنقدر پیگیر بود تا آن کار را عالی انجام دهد."

در دوران تحصیل نیز در کار کشاورزی کمک دست پدرش بود و در کارها به او کمک می‌کرد. بعد از آنکه پدرش به دلیل کارهای سنگین در معدن و دشت کشاورزی مجبور شد کمرش را جراحی کند، انجام کار کشاورزی به عهده شهید اسلامی بود و با احساس مسئولیتی که داشت خودش همه کارها را انجام می‌داد.

مادر شهید می‌گوید: "محمد رضا پسر نجیب، آرام، فعال و بسیار خودکفا بود و همه کارها را خودش انجام می‌داد. همه دوستش داشتند و بدی از او ندیدند. او به ورزش علاقه زیادی داشت و همیشه با دوستانش ورزش می‌کرد. بعد از گرفتن دیپلم برای دانشگاه ثبت نام کرد و خبر قبولی او را داماد خواهرم که کارمند دانشگاه بود به ما داد که بسیار خوشحال شدیم، اما او گفت که اول باید خدمت سربازی را تمام کنم و بعد از آن به دانشگاه بروم.

در دوران خدمت برای آنکه ما نگران نباشیم، در نامه‌هایی که می‌نوشت و می‌فرستاد از جبهه بسیار تعریف می‌کرد و می‌گفت اینجا شرایط خوبی دارم و حتی با بقیه رزمنده‌ها والیبالی و فوتبالی بازی می‌کنیم. پسر فعالی بود و دوست داشت همیشه کار کند و از اینکه کارش سخت و مشکل باشد هراسی نداشت، بطوری که موقع اعزام به خدمت و حتی پس از آن اعلام نکرده بود که دیپلم دارد و

حتی به ما نیز سفارش می‌کرد که داخل نامه‌ها مدرک تحصیلی مرا ننویسید، به همین دلیل او را بعنوان سرباز صفر به جزیرهٔ مجنون بردند در حالی که اگر مدرکش را نشان می‌داد درجه می‌گرفت و خدمتش راحت‌تر بود.

آقای مصطفی حیدری، دایی شهید، که همراه با او والیبال بازی می‌کرد نقل می‌کند که: "او خیلی خوب والیبال بازی می‌کرد و با تیم والیبال نیم‌ور به همراه آقایان حسین کاکائی، اصغر و قاسم ابوطالبی، علیرضا سراج، عباس اسلامی، محمود هادیزاده و... در مسابقات محلات شرکت کردند و خوب نتیجه گرفتند، هرچند آن روزها امکانات کم بود و امکان موفقیت و پیشرفت زیادی نداشتند. دوستان زیادی داشت که همهٔ آنها دوستش داشتند و زمانی که به شهادت رسید، در هیئت ابوالفضل(ع) برای او دستهٔ عزاداری راه انداختند و مانند مراسم امام حسین(ع) برایش عزاداری کردند."

آقای قاسم ابوطالبی از دوستان شهید نقل می‌کند: "محمدرضا پسر بسیار خوب و پاکی بود، والیبال‌بست ارزنده‌ای که استاد پاس کوتاه بود. بچه‌ها را دور هم‌دیگر جمع می‌کرد و اجازه نمی‌داد دلخوری‌ها و ناراحتی‌هایِ بینِ بچه‌ها، تبدیل به کدورت و قهر طولانی شود. گروه دوستان ما آن موقع در حدود بیست نفر بودند

که به صورت دوره‌ای مهمانی برپا می‌کردیم و هر پنج‌شنبه شب خانۀ یکی از بچه‌ها مهمان بودیم. محمدرضا در همین مهمانی‌ها دلخوری‌ها را حل می‌کرد و همیشه دنبال صلح و صفا بود و می‌گفت دنیا ارزش آن را ندارد که ما از یکدیگر دلخور باشیم. حتی اگر در بین اقوام اختلافی بوجود آمده بود، وساطت او اختلافات را از بین می‌برد."



عکس یادگاری شهید محمدرضا اسلامی (نفر دوم سمت چپ)
با دوستان خود

شهید اسلامی دوران دبیرستان را در محلات گذراند و در همان سال اول و درحالی که ۱۵ سال بیشتر نداشت به همراه دیگر جوانان در تظاهرات و فعالیت‌های انقلابی شرکت می‌کرد. یک بار که در تظاهرات شرکت کرده بود، مأمورین دنبالش می‌کنند و یک لنگه کفش او هنگام پریدن از دیوار جا می‌ماند و با یک لنگه کفش به خانه باز می‌گردد. این روحیه حق طلبی او باعث می‌شود که در مدرسه نیز با معلمین و مسئولین مشکل داشته باشد.

سال ۱۳۵۷ در نیم‌ور نیز همراه با بقیه شهرهای کشور، تجمعاتی برای دفاع از انقلاب برگزار می‌شد و معمولاً تظاهرات از میدان امام حسین(ع) که آن موقع بنام "درقه‌خونه" معروف بود شروع می‌شد و تا پا نخل ادامه داشت. شهید اسلامی اخبار انقلاب را از پسردهائی‌هایش که ساکن تهران بودند می‌گرفت و در تظاهرات شرکت می‌کرد.

زمان خدمت سربازی که فرا می‌رسد، محمدرضا برای گذراندن دوره آموزشی به پادگان حمزه لویزان تهران اعزام می‌شود. پس از پایان دوره آموزشی درجه گروهبانی را اخذ می‌کند و به عضویت گردان پیاده در می‌آید که بعنوان خط بازکن در خط مقدم بود. آقای عباس اسلامی پسر دائی شهید و هم بازی او که از دوران

بچگی کنار یکدیگر بودند می گوید: " در تمام طول زندگی، شاید فقط ۱ سال دوران خدمت از یکدیگر دور بودیم و همیشه از صبح تا شام با یکدیگر بودیم. او بچه بسیار خوب، خوش اخلاق، مهربان و مثبت اندیشی بود، اما من بسیار شیطنت می کردم و موقع شیطنت در مقابل من قرار می گرفت، ولی با این وجود همدیگر را بسیار دوست داشتیم. محمدرضا با شیطنت موافق نبود و وقتی می فهمید می خواهم کار بدی انجام دهم اول مرا نصیحت می کرد و وقتی متوجه می شد فایده ندارد من را همراهی نمی کرد ولی بعداً کارهای بدم را جبران می کرد. به اتفاق یکدیگر سرکار می رفتیم، مدتی در کوره آجرپزی کار کردیم، مدتی بنایی، و در کارکشاورزی نیز همیشه در کنار یکدیگر بودیم.

یکی از خصوصیات اخلاقی محمدرضا این بود که متکی به خود بود و با وجود شرایط خانواده اش که نیازی به کار کردن نداشت، اما سخت کار می کرد و بسیار فعال بود. یکی از خاطراتی که از او به یاد دارم این است که یک روز در جاده صحرای اینک گاو به زمین مردم نرود چوبی را به سمت گاو پرت کرد ولی از بخت بد چوب به چشم فردی که در زمین مجاور مشغول کار بود برخورد کرد و زخمی شد. محمدرضا بسیار ناراحت شد و کلی عذرخواهی کرد و

همیشه برای دلجوئی به او سر می‌زد و اگر کاری داشت برای او انجام می‌داد.

یادم می‌آید یک روز که اتفاقاً عید قربان نیز بود، مادر محمدرضا به او پول داده بود تا برای منزل گوشت بخرد، پول را از او گرفتم و گفتم من گوشت می‌خرم، ولی در بین راه از یک حاجی گوشت قربانی گرفتم و همان را به رضا دادم که او متوجه نشد، اما خانواده‌اش متوجه شدند که گوشت قربانی است ولی گفتند اشکال ندارد و ما پول را برای خودمان خرج کردیم.

من یک سال زودتر از محمدرضا به جبهه رفتم و زمانی که به جبهه آمد نزد او رفتم، به همراه تعداد زیادی از رزمنده‌ها در داخل یک سنگر بزرگ مستقر شده بود. آنجا نیز به همراه هم‌رزمانش والیبال بازی می‌کرد و بین همه آنها بهترین بازیکن بود. او همانطور که در نیم‌ور سرگروه تیم والیبال بود، با وجود شرایط سخت جبهه، آنجا نیز تیم والیبال را تشکیل داده بود تا هم باعث شادی و تفریح رزمنده‌ها باشد و هم روحیه مضاعفی به آنها بدهد.

چون در بهداری خدمت می‌کردم، به سبب تردد و ارتباط زیاد، به موقعیت کل منطقه اشراف داشتم و برایم کاملاً واضح بود که منطقه خدمت محمدرضا بسیار خطرناک است، به ویژه آنکه با

خصوصیاتی که او داشت و همیشه برای انجام کارهای سخت و خطرناک، به خود ترس و واهمه‌ای راه نمی‌داد و پیش قدم کارهای خطرناک بود، احتمال شهادتش را می‌دادم. یک روز به مقر آنها رفتم و به او گفتم اینجا موقعیت سخت و خطرناکی دارد، نزدیک خط مقدم و در تیررس مستقیم خمپاره ۱۲۰ است، باید صحبت کنیم و تو به جایی که موقعیت بهتری دارد منتقل شوی. خلاصه اصرار زیاد من به او بی فایده بود و بحث ما بالا گرفت و حتی منجر به درگیری با او و فرمانده‌اش و در نهایت بازداشت من شد.

زمانی که به مرخصی آمدم به دائی اصغر (پدر شهید) گفتم یا اجازه ندهید که محمدرضا به جبهه برود، یا او را به جای دیگر بفرستید چون من موقعیت او را دیدم و بسیار خطرناک بود. با این وجود هیچگاه در نامه‌هایش از موقعیتهای و شرایط سخت و خطرناک منطقه چیزی نمی‌نوشت تا خانواده‌اش نگران نشوند. شهید اسلامی از جمله کسانی بود که آگاهانه موقعیت خودش را انتخاب کرده بود و می‌خواست تا سرنوشت، او را جاودانه و بهشتی کند. در جزیرهٔ مجنون یک منطقه به نام شهید محمدرضا اسلامی قرار دارد که بعد از شهادتش به نام او نامگذاری شده است."

آقای مصطفی حیدری، دائی شهید اسلامی می‌گوید: "آخرین

باری که به مرخصی آمد به من گفت این مدت که من نیستم مواظب پدر و مادرم باشید، کمک حال آنها باشید تا برگردم، آن وقت دیگر اجازه نمی‌دهم آنها کار کنند و اذیت شوند."



شهید اسلامی (وسط عکس) در سنگر خراب شده با یادداشتی از ایشان

آنگونه که نقل شده است جریان شهادت ایشان از این قرار است که ظهر روز سیزدهم اردیبهشت سال ۱۳۶۳ سنگری که محمدرضا و دیگر هم‌زمان او در جزیرهٔ مجنون در آن مشغول استراحت بودند، رأس ساعت ۱۲:۳۰ مورد اصابت خمپاره قرار می‌گیرد و او به

همراه سه نفر دیگر از همرزمانش به شهادت می‌رسند. خمپاره از نوع ۱۲۰ بود که برد کم، اما ترکشهای زیادی داشت. آقای مصطفی حیدری از خبر شهادت شهید اسلامی اینگونه نقل می‌کند: "من آن موقع در مخابرات کار می‌کردم و همیشه در جریان اخبار جبهه و جنگ بودم. حتی خبر شهادت بچه‌های نیم‌وری را خیلی زودتر از بقیه دریافت می‌کردم و هنگام تشیع جنازه این عزیزان همیشه حاضر بودم.



سفره هفت سین نوروز سال ۶۳- شهید اسلامی نفر دوم از سمت چپ

آن روزها در مخابرات مشغول کار بودم و آقای یاری ریاست وقت بنیاد شهید، هر وقت خبری از بچه‌های نیم‌وری در جبهه می‌شد به من زنگ می‌زد و می‌پرسید که از چه خانواده‌ای است و خبر شهادت یا آن اتفاق را باید به چه کسی اطلاع بدهند. ایشان از اینکه شهید اسلامی خواهرزاده من است، اطلاعی نداشت، بنابراین مثل همیشه خبر شهادت محمدرضا را گفت و من که بسیار ناراحت و مستأصل شده بودم نمی‌دانستم چطور این خبر را به خانواده خواهرم برسانم. چون آن زمان آنها تهران بودند. به یکی از دوستانم به نام آقای تیموری اطلاع دادم تا آنها را به بهانه‌ای از تهران بیاورد و خود را برای مراسم تشییع پیکر پسر شهیدشان برسانند. صبح آن روز برای دریافت پیکر شهید به سپاه محلات رفتم و بعد از آن نیز مراسم تشییع برگزار شد."

مردم برای شهادت شهید اسلامی که بسیار محبوب بود مراسم عزاداری باشکوهی برگزار کردند و هیئت ابوالفضل(ع) نیز در این مراسم با حضور همه مردم دسته عزاداری برپا کرد.

دست نوشته خانواده اسلامی در مورد شهید

بسمه تعالی

شهید محمدرضا اسلامی درک و بینش خاصی از شرایط حاکم بر کشور داشت، به خصوص با توجه به شرایط اطلاع رسانی سخت، و نبود امکانات محدود اطلاع رسانی. پدرش همزمان هم کارگر معدن بود و هم کشاورزی می کرد و چون فرصت کافی نداشت که به کارهای کشاورزی برسد، معمولاً قسمت اعظم کار کشاورزی به عهده محمدرضا بود، به خصوص جمع آوری محصول که کار سختی برای یک پسر جوان بود. هیچگاه از زیر بار این مسئولیت شانه خالی نکرد و احترام خاصی برای پدر و مادرش قائل بود. همزمان با فرا رسیدن اعزام به خدمت سربازی در کنکور سراسری شرکت کرد ولی منتظر اعلام نتیجه نشد و به خدمت مقدس سربازی رفت.

با دائی کوچکش بسیار صمیمی بود و از جمله درد دل هایی که با او می کرد این بود که بین دفاع از کشورش که مورد هجوم دشمن قرار گرفته است و کمک به پدری که نیاز به کمک دارد، انتخاب سخت است، ولی مهم تر دفاع از ناموس و وطن است، هر چند که شاید بهای آن بذل جان باشد. به حضرت امام خمینی (ره) علاقه خاصی داشت و در بحث های معمول همیشه خط قرمز او امام بود و هرگز توهین به امام را بر نمی تابید. برادرانش از او کوچک تر بودند و وقت اعزام به خدمت نیز، سفارش پدر و مادرش را به دائی مصطفی کرد. در جزیره مجنون حق تعالی شد و پس از خبر قبولی در کنکور دانشگاه، خبر قبولی و جاودانگی او در دانشگاه الهی نیز به خانواده اش رسید.

خانواده شهید اسلامی - آقای مصطفی حیدری (دائی شهید)

شهید سرافراز **علیرضا اسماعیلی**



نام پدر: شکرالله

سن: ۲۰

تولد: ۱۳۴۶/۷/۳

شهادت: ۱۳۶۶/۷/۲۶

محل شهادت: غرب

شهید علیرضا اسماعیلی در سال ۱۳۴۶ دیده به جهان گشود. اولین فرزند خانواده بود و چهار برادر و دو خواهر دیگر نیز داشت. به ورزش علاقه داشت و در تیم فوتبال عقاب بازی می کرد. علی برادر کوچکتر ایشان نقل می کند که: "وقتی خدا می خواست فرزند دیگری به خانواده ما هدیه کند، مادرم رو به من کرد و گفت اگر بچه دختر باشد چه کار می کنی؟ و من در جواب گفتم پسر دوست دارم و او نیز به من سفارش کرد که باید برادر یا خواهر کوچکترت را دوست داشته باشی و به او مهربانی کنی. او بسیار خانواده دوست، نجیب، مهربان و سر به زیر بود، پدر و مادرم به او خیلی علاقه داشتند و همیشه از خوبی های او تعریف می کردند.

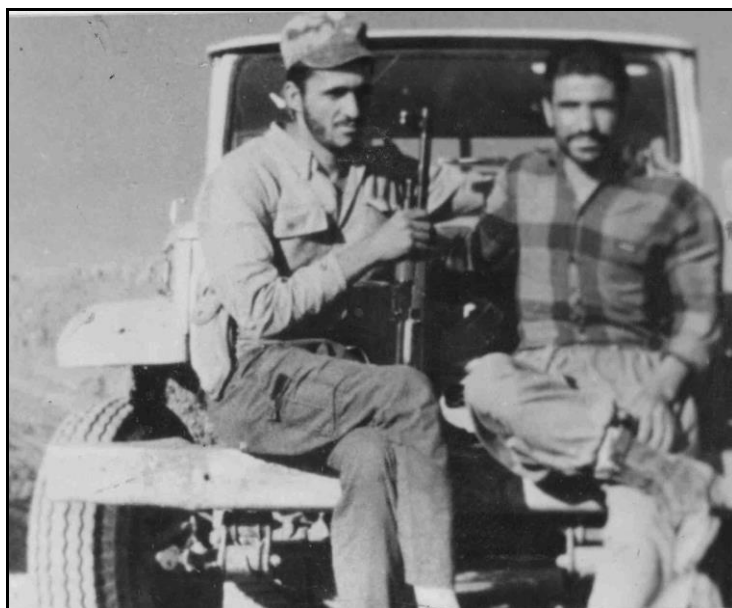
تا مقطع سیکل بیشتر درس نخواند و بعد از آن به کمک پدر رفت که آن روزها یک خاور داشت، تا اینکه در سال ۱۳۶۴ به خدمت سربازی اعزام شد. اعزام از محلات و از طریق سپاه بود، و در لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب(ع) بعنوان راننده خودروی فرماندهی مشغول خدمت شد.

آقای علیرضا استاداکبری از دوستان و هم‌زمان شهید، نقل می‌کند: "من و شهید اسماعیلی در یک محل خدمت می‌کردیم، زمستان‌ها هوا بسیار سرد بود. حوضی داشتیم که آب داخل آن یخ می‌زد، شهید هر روز صبح موقع نماز بلند می‌شد و با شکستن یخ حوض، وضو می‌گرفت و نماز می‌خواند."

آن طور که هم‌زمانش نقل کرده‌اند، منطقه شلمچه در آن زمان مورد حملات شدید بود و ارتش عراق به شدت خمپاره می‌ریخت. بچه‌ها زیر یک پل، سنگر گرفته بودند که هواپیمای عراقی می‌آید و منطقه را بمباران می‌کند و یک ترکش به ناحیه کمر و سینه شهید اسماعیلی اصابت می‌کند و در حالی که سه ماه تا پایان خدمت او بیشتر باقی نمانده بود، به فیض شهادت نائل می‌گردد.

برادرش علی نقل می‌کند که چند روز قبل از شهادت به

خانواده تلفن می‌زند و از آنها حلالیت می‌طلبد، چه کسی آن موقع می‌دانست که سرنوشت چیست؟



شهید علیرضا اسماعیلی (سمت چپ)

شهید سرافراز محمد اسماعیلی



نام پدر: محمود

سن: ۲۰

تولد: ۱۳۴۰/۲/۱

شهادت: ۱۳۶۰/۱۰/۱۵

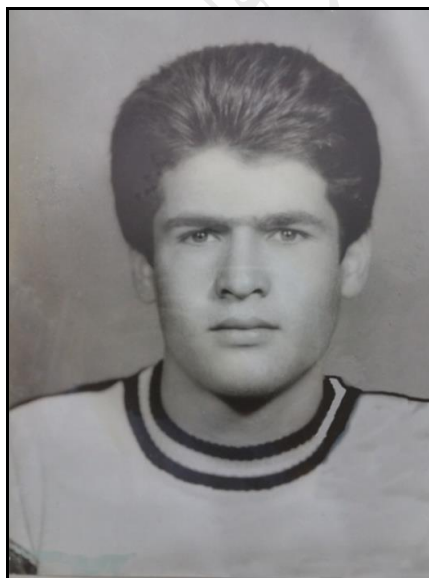
محل شهادت: دهلران

شهید محمد اسماعیلی در سال ۱۳۴۰ در خانواده‌ای مذهبی و متوسط دیده به جهان گشود. فرزند هفتم و سومین پسر خانواده بود، بسیار مورد علاقه پدر و مادر، برادران، خواهران و اقوام قرار گرفت و دوست داشتنی بود و از همان کودکی علاقه زیادی به مسجد و روحانیت داشت و در عزارداری‌ها حضور پررنگی داشت. در زمان جوانی مسجدی در نزدیکی خانه آنها توسط خیرین احداث می‌شد (مسجد موسی بن جعفر(ع)) که ایشان همیشه آنجا حضور داشت و به بنا و کارگران در ساخت مسجد کمک می‌کرد تا ساختمان آن تکمیل شد.

محمد دوران ابتدائی را در نیم‌ور درس خواند و برای ادامه

تحصیل در دوره راهنمایی به محلات رفت. درس را بسیار دوست داشت و پسر درس‌خوانی بود.

با گذشت زمان و هنگامی که محمد جوانی ۱۶ ساله شد کم‌کم زمزمه‌های انقلاب مردمی بلند شد و او به پخش اعلامیه و نوارهای انقلابی اقدام می‌کرد. او همیشه در تبلیغات و ترویج اندیشه‌های امام خمینی (ره) و انقلاب پیشرو بود تا اینکه سرانجام انقلاب به ثمر نشست و او حتی بعد از پیروزی انقلاب با مخالفین انقلاب بحث و جدل می‌کرد و به دفاع از روحانیت و مظلومیت امام می‌پرداخت.



شهید محمد اسماعیلی

مقطع دبیرستان را در دبیرستان شهید بهشتی محلات تحصیل کرد و در انجمن اسلامی دبیرستان عضو فعال بود. آن زمان با افرادی که طرفدار بنی صدر بودند بحث بسیار می کرد و با پخش روزنامه‌ای متعلق به بنی صدر مخالف بود و جلوی پخش آن را در دبیرستان می گرفت و از امام پشتیبانی می کرد و خودش را سرباز امام می دانست و پشتیبانی از مردم مظلوم و ضعیف را سرلوحه کار خود می دانست و به آنها احترام می گذاشت.

همزمان با تحصیل از کمک به پدرش نیز غافل نبود و همراه او به کشاورزی و دامداری نیز می پرداخت. در هر کاری که شروع می کرد موفق و پیروز بود. بخشی از محصول کشاورزی را به خانه فقرا و افراد بی بضاعت محل می برد و به آنها کمک می کرد، برای همین همه همشهریان به او علاقمند بودند و او را دوست داشتند. علاقه زیادی به فوتبال داشت و یکی از بهترین بازیکن آن زمان شهر بود. بدنی ورزیده و قوی داشت و از همه همسالان خود قوی تر بود. در موتور سواری بسیار چیره دست بود و مسیر خانه تا محلات را با موتور خودش طی می کرد.

تا اینکه دوران دبیرستان را که به پایان رساند، جنگ تحمیلی عراق علیه ایران آغاز شد و امام خمینی (ره) فرمودند که جوانان به

جبهه برونند و ارتش و سپاه را یاری نمایند، و همان موقع بود که جلوی درب دبیرستان، دو نفر از دوستان محمد او را صدا زدند و گفتند که ما برای جبهه ثبت نام کرده‌ایم، آیا تو هم به منطقه می‌آیی؟ که محمد از خداخواسته از دبیرستان خداحافظی کرده و همراه آنها به سپاه می‌رود و ثبت‌نام می‌کند. پس از ۱۴ روز دوره آموزش نظامی، همراه با چند تن از دوستانش به منطقه اعزام می‌شود.

روز اعزام یک اتوبوس جلوی منزل پدرش توقف می‌کند، محمد از آن پیاده می‌شود و از پدر و مادرش خداحافظی می‌کند. آری، آن روز اتوبوس را وادار می‌کند تا جلوی منزل پدرش توقف کند و آن دیدار آخرین دیدار با خانواده‌اش می‌شود.

حاج غریب‌رضا اسماعیلی پسر عمو و هم‌رزم شهید و داماد خانواده اسماعیلی می‌باشد که در خصوص این شهید می‌گوید: "در زمان انقلاب من و شهید به همراه گروهی از دوستان دیگر همچون علی رستمی و بهمن رستمی برای شعارنویسی و شرکت در فعالیتهای انقلابی فعالیت می‌کردیم. در سال ۱۳۵۹ در مقطع سوم دبیرستان درس می‌خواند که جنگ شروع شد و ابتدا در کارهای سیاسی (حزب جمهوری) و جمع‌آوری کمک برای جنگ و رزمنده‌ها

فعالیت داشت. من خدمت سربازی خودم را گذرانده بودم اما دوباره به همراه شهید اسماعیلی که تصمیم گرفته بود به صورت داوطلبانه، قبل از فرا رسیدن خدمت سربازی اش به جبهه برود، اعزام جبهه شدیم. با اینکه مادرش از ناحیه پا دچار سوختگی شده بود، اما او برای خدمت و حضور در جبهه بسیار مشتاق بود. در تاریخ ۶۰/۹/۱۵ به دوره آموزشی رفتیم و مدت ۱۴ روز در بسیج محلات آموزش دیدیم و از آنجا به اتفاق چهار نفر از بچه‌های محلات و آقای اصغر عبدالهی از نیم‌ور و گروه دیگری از نخجیروان و دلیجان به پادگان الله اکبر تهران که هم اکنون به نام پادگان امام حسن(ع) تغییر نام داده است، اعزام شدیم.

مدت یک هفته در آنجا بودیم تا اینکه ما را به اسلام‌آباد غرب (ماهی‌دشت قدیم) اعزام کردند و در آنجا نیز ۱۵ روز آموزش دیدیم. بعد از آن ما به داربلوط رفتیم و آنجا در چادرهای موقت چند روزه مستقر شدیم تا بعداً به خط اول جبهه برویم.

به ما گفتند بچه‌های شهری داخل یک چادر و بچه‌های روستایی به چادر دیگر بروند که همه از این بابت ناراحت شدیم و از چادر بیرون آمدیم درحالی که باران شدیدی نیز می‌بارید. محمد که خیلی ناراحت شده بود هنگام خارج شدن متوجه بیل‌های جلوی

چادر نشد و پایش را روی یکی از بیلها گذاشت و میخ بیل، باعث جراحی پای او شد.

فرمانده ما آن زمان محمد هادیزاده بود و دستور داد که باید ساعت ۷ شب حرکت کنید. یک جعبه خرما و مقداری پسته به ما دادند و گفتند این جیره ۴۸ ساعت شما می‌باشد، همچنین تعدادی فشنگ دادند و اعلام کردند قبل از طلوع آفتاب باید به سنگرها برسید و گرنه شما را می‌زنند چون در تیررس آنها قرار می‌گیرید.

محل خدمت ما تپه گچی الله‌اکبر روبروی نفت شهر تعیین شد. شب به همراه بچه‌های محلات، شمال و خرم‌آباد حرکت کردیم. مسیر بسیار سخت و اطراف ما نیز پر از نیروهای دشمن بود و پیوسته منور می‌زدند که باید احتیاط زیادی می‌کردیم و مدام روی زمین دراز می‌کشیدیم. از یک تونل به نام تونل مرگ باید می‌گذشتیم تا به سنگرها و خط اول می‌رسیدیم که در تیررس دشمن قرار داشت. فرمانده به شهید اسماعیلی گفت پای تو مجروح است و لزومی ندارد به خط اول بروی، همین جا پیش وسایل بمان. اما شهید به او گفت اگر شما به من یک آرپیجی و گلوله بدهید من از همه شما جلوتر می‌روم و محال است که بمانم و همان طور نیز شد و جلوتر از همه می‌رفت. ساعت ۹ صبح که به منطقه رسیدیم

همه جا را مه شدیدی فرا گرفته بود، داخل سنگرها رفتیم و جایگزین تیپ ذوالفقار شدیم که عراقی‌ها از این تیپ بسیار می‌ترسیدند.

من به همراه شهید اسماعیلی و حاج محمدصادق فیروزی در یک سنگر بودیم. عراقی‌ها غذای گرم داشتند، ولی برای ما در هر ۴۸ ساعت، یک قاطر، مقدار کمی غذا و مهمات می‌آورد، آن نیز در صورتی که قاطر را نمی‌زدند و زنده می‌ماند. قاطری که برای ما اسلحه و مهمات و خوراکی می‌آورد به تنهایی می‌آمد و خودش مسیر را می‌شناخت.

برای جمع‌آوری آب پانچوهای خود را روی زمین می‌گذاشتیم تا آب باران در آن جمع شود و از آن استفاده می‌کردیم. مدت ۱۴ روزی که در خط مقدم بودیم، مستقیماً عراقی‌ها را می‌دیدیم که در فاصله ۲۰۰ متری ما بودند و فرمانده آنها جای سنگرها را مشخص می‌کرد ولی ما طبق دستور، به غیر از مواقع بحرانی، اجازه تیراندازی نداشتیم چون هم در کمین بودیم و امکان لو رفتن ما وجود داشت و هم با کمبود سلاح و مهمات نیز مواجه بودیم.

یک بار شهید اسماعیلی عصبی شد و عراقی‌ها را که در تیررس ما بودند هدف گرفت و شروع به تیربار کرد.

بالاخره با فعالیت تیمهای شناسائی دشمن یک شب موقعیت ما لو رفت و عراقی‌ها ساعت ۴ صبح حمله کردند و تیراندازی به سمت ما شروع شد. ۷۰۰ نفر بسیجی و ۱۲۰ نفر ارتشی در محل مستقر بود که در این حمله ۶۰۰ نفر شهید شدند و ما که زنده مانده بودیم، داخل یک غار رفتیم در حالی که عراقی‌ها ما را کاملاً محاصره کرده بودند.

فرمانده در آن وضعیت رو به بچه‌ها کرد و گفت از الان به بعد دیگر من نیز یکی هستم مانند شما، پس هر کسی می‌تواند راه خودش را انتخاب کند، راه برگشت نداریم، یا اسارت یا مبارزه تا شهادت، هر کس خودش می‌داند. در آن لحظه محمد گفت: "من پیرو خط امام حسین(ع) هستم و برای من اسارت معنایی ندارد تا آخرین فشنگم و آخرین نفسم و آخرین قطره خونم از امام امت و خاک وطنم حفاظت می‌کنم و می‌جنگم ولی هرگز خود را اسیر عراقی‌ها نمی‌کنم."

آقای اسماعیلی در ادامه نقل می‌کند که: "فرمانده تعدادی را برای تیراندازی روی تپه فرستاد و گروهی نیز آنها را پشتیبانی می‌کردند. شهید اسماعیلی از جمله کسانی بود که می‌خواست به تپه کناری برود تا یک گروه دیگر را پشتیبانی کند و به همین

منوال به تدریج به عقب برگردیم. همراه شهید محمد اسماعیلی برادران نظارت، مجدیان، مشفق، داود هادیزاده و یکسری دیگر از بچه‌ها به تپه روبرو رفتند در حالی که ما تیراندازی می‌کردیم، سپس آنها شروع به تیراندازی می‌کردند تا ما حرکت کنیم و به صورت رشته‌ای همدیگر را پشتیبانی می‌کردیم. ما چون عقب بودیم، دیدیم تمام افرادی که روی تپه جلویی بودند را هدف گرفتند و آنها را به شهادت رساندند که شهید اسماعیلی نیز جزء آنها بود.

من به چشم خودم محمد را در حال بالا رفتن از کوه دیدم که ابتدا تیر به پایش زدند و روی زمین افتاد و تیر دوم به سرش اصابت کرد. چون آن منطقه که بچه‌ها در آن شهید شده بودند را عراق گرفت، پیکر شهدای ما همانجا ماند تا ۶ ماه بعد که خرمشهر آزاد شد و عراقی‌ها به عقب رفتند، پیکر شهدا به خانواده‌های آنان تحویل شد، پیکر محمد نیز ۹ ماه بعد از شهادت تحویل شد.

حدود ۱۰۰ نفر اسیر شدیم و حتی رزمنده‌ای بنام اصغر محمدی که ۶ تیر خورده بود را همراه خودمان بردیم تا زنده بماند و جزء زخمی‌های آنجا نباشد، چرا که زخمی‌ها را با تیر می‌زدند.



مراسم تشییع پیکر شهید از مسجد موسی بن جعفر (ع)

۶ ماه که از اسارت من گذشت تأییدیۀ شهادت محمد را از طریق نامه برای پسر عمویم فرستادم و خبر و نحوه شهادت او را شرح دادم تا به خانواده‌اش خبر بدهند و شایعاتی که در مورد اسارت او بود را تکذیب کردم."

خانم محبوبه اسماعیلی، خواهر شهید نقل می‌کند که: "چهل روز بیشتر از ازدواج ما نگذشته بود که برادرم به همراه همسرم قصد رفتن به جبهه کردند و با اینکه مادرم نیز پایش سوخته بود و نیاز به مراقبت داشت هر دو به جبهه رفتند. او رفتار خوبی داشت، بسیار

خوش اخلاق بود و بسیار به هم نزدیک بودیم. موقع رفتن به او گفتم نمی‌خواهی بروی، درست را بخوان و اینجا کمک پدر باش که در جواب به من گفت من باید بروم و جنگ کنم تا راه کربلا باز شود تا پدر و دیگران بتوانند به کربلا بروند. به امام حسین(ع) ارادت خاصی داشت. آن زمان که شوهرم اسیر شده بود تا ۶ ماه از زنده بودن یا نبودن برادرم خبری نداشتیم. چندین بار با همسر در رادیو صحبت کرده بودند اما خبری از برادرم نبود تا اینکه بعد از ۶ ماه توسط نامه‌ای که همسر از اردوگاه عراق برای پسرعموی خودم نوشته بود خبر به شهادت رسیدن برادرم را دریافت کردیم. چند ماه بعد یک پاسدار درب خانه ما را زد و خبر شهادت و انتقال پیکر شهید را داد. پدر و مادرم نیز همانجا خبردار شدند و بسیار ناراحت و اندوهگین بودند چون که ما همیشه به آنها می‌گفتیم محمد اسیر شده است. فردای آن روز مراسم تشییع انجام شد و ما شهید محمد اسماعیلی را در امامزاده صالح(ع) دفن کردیم و بعد از آن مادرم آرام شد. واقعاً این شهیدان از کسانی بودند که مال و جانشان را بدون هیچ چشم داشتی فدای انقلاب نمودند و فقط برای خدا جنگیدند. "

وصیت‌نامه شهید محمد اسماعیلی

بسم الله الرحمن الرحيم

به نام خداوند در هم کوبنده منافقان اسلام و درود بر شهیدان کربلای حسین (ع). سلام بر یاران با وفای حسین (ع). سلام بر امام امت و ابراهیم زمان حسین زمان خمینی حامی مسلمین و مستضعفان جهان. درود به یاران با وفای امام خمینی (ره) درود بر تمام شهیدان گلگون کفن کربلای ایران. سلام بر سنگرهای پر خون مرزهای ایران که توسط مزدوران بیگانه و جیره‌خواران شرق و غرب که دستشان از آستین صدام خائن بدر آمده است و مرگ بر منافقان که می‌خواهند این انقلاب نونهال را ناتوان سازند ولی باید بدانند ملت مسلمان ایران متکی به سلاح ایمان است به خاطر همین است که با صدای بلند فریاد می‌زنند مرگ بر آمریکا و هیچ واژه‌ای هم از هیچ ابرقدرتی ندارند.

و من به پدر و مادر عزیزم پیام می‌دهم که من این راه را انتخاب کردم و منتظر من نباشید چون من به این امید نرفتم که حتماً زنده برگردم من رفتم که با این مزدوران ملعون بجنگم و تا آنجا که توانستم بکشم و زمانی که خداوند دید که درختش با خون من آبیاری می‌شود و رفتن من از ماندن سزاوارتر است جان من را بگیرد.

و ای مادر عزیزم من به شما توصیه می‌کنم که هرگز برای من اشک نریزید چون که تو در نزد خداوند سربلند خواهی بود و تو هم شهید داده‌ای و مادر عزیزم من به تو می‌گویم که تو آن مادران را یاد کن که علاوه بر این که فرزند خود را از دست داده‌اند آنها جسم فرزندشان هم نمی‌دانند چه جایی است و در هر لحظه فکر می‌کنند که آیا فرزندشان زنده است و آیا چه بلائی بر سر فرزندانشان در آورده‌اند و در ایران وطنم این چنین فرزندان بسیاری مانند شهیدانی که در کردستان با بی‌شرمی کامل آنها را سر می‌زنند و یا آنهایی که به دست ستون پنجم به درجه رفیع شهادت می‌رسند و جنازه آنها را می‌سوزانند مانند عزیزانمان از

جمله رجایی، باهنر، بهشتی عزیز و غیره...

مادرم هر زمان که خواستی اشک برای من بریزی به یاد آنها بیافت و اگر من هم سر برینند تو به یاد امام (حسین ع) بیافت که سرش را برینند و ما درس مبارزه را از او آموختیم.

و مادر عزیزم تو به مانند کوهی به افق کشیده محکم و استوار باش که مبادا منافقین از شهادت فرزند تو سوءاستفاده کنند و خدای نکرده تو پیش فاطمه زهرا (س) شرمند شوی. و همچنین پدر جان تو مانند شیر درنده در میان بیشه زار باش که همچنان می‌غرد و نعره سر می‌دهد و طوری نباش که خدا نکرده مردمان گمراه و ضد انقلاب پیش تو بیایند و به شما بگویند که فلانی تو چرا اینطور نشسته‌ای پسر را کشتند.

و من به برادران دینی خود توصیه می‌کنم که برادران عزیز شما به هیچ عنوان دست از مبارزه با این کفار و مزدوران بر ندارید و همیشه پیروی از امام خمینی (ره) و روحانیون شناخته شده دیگر بکنید و تا آخرین قطره خون دست از مبارزه با شرق و غرب برندارید و از برادران دینی و عزیز خود می‌خواهم که پدر و مادرم را یاری دهند و آنها را به صبر و بردباری توصیه کنند و من می‌خواستم با خون خودم و شهادتم این جمله حزب‌الله می‌جنگد و می‌میرد سازش نمی‌پذیرد را به ضد انقلابی‌ها ثابت کنم که این جمله درست است.

و امیدوارم که وابستگان من سخن شیرین دکتر علی شریعتی را عملی سازند که آنهایی که رفتند کاری حسینی کردند و آنهایی که جا ماندند باید کاری زینبی کنند، و گرنه یزیدی‌اند.

..... از تو می‌خواهم که موتور من را بفروش و خرج دفن من کن و بقیه پولی که دارم با پول بره‌هایم را نصفش را خرج مسجد موسی بن جعفر (ع) و بقیه را برای رزمندگان اسلام بدهید.

خداحافظ به امید دیدار در دنیای دیگر

شهید سرافراز رضا افغانی (مهاجری)



نام پدر: محمد

سن: ۱۷

تولد: ۱۳۴۴/۱۰/۲

شهادت: ۱۳۶۱/۱/۲

محل شهادت: شوش

رضا مهاجری در دومین روز دی ماه سال ۱۳۴۴ در یک خانواده مذهبی در روستای سبزکندر (سُسکندر) دیده به جهان گشود. او فرزند اول خانواده بود که پدرش او را بسیار دوست داشت، در خانه او را سعید صدا می زدند. از همان کودکی انسانی سر به زیر، نجیب، باهوش و دستگیر نیازمندان بود و به همه کمک می کرد. با خدا رابطه بسیار نزدیکی داشت و با یاد و نام حق تعالی دلش آرام می گرفت. وجودش پر از صداقت و صمیمیت بود و اینها را نیز به دیگران منتقل می کرد.

آنطور که پدر شهید می گوید خانواده آنها در سبزکندر زندگی

می‌کرد، تا اینکه آنها حدود سال ۱۳۴۸ به نیم‌ور مهاجرت می‌کنند، در حالی که رضا ۳ یا ۴ ساله بود. او تا کلاس پنجم ابتدایی را در مدرسه نیم‌ور گذرانده و برای ادامه تحصیل به مدرسه شبانه روزی محلات می‌رود، که ابتدا با ثبت نام او مخالفت می‌کردند، چون این مدرسه مخصوص دانش‌آموزان روستائی بوده، اما بالاخره با اصرار پدر و مادرش او را نیز ثبت نام می‌کنند. شهید مهاجری به نماز و روزه اهمیت زیادی می‌داد و از ۱۲ سالگی نماز و روزه را به جا می‌آورد. علیرضا، برادر شهید می‌گوید: "برادرم نماز را خیلی دوست داشت و چون برادر بزرگ خانواده بود، بقیه برادران را نیز به نماز تشویق می‌کرد و همیشه با هم نماز می‌خواندیم. برادرم بسیار مهربان بود حتی بعد از شهادتش و گذشت سالیان زیاد هنوز همکلاسی‌های او از مهربانی و خوش اخلاقیش تعریف می‌کنند."

پدر شهید از خاطره خود با رضا می‌گوید: "در دوران بچگی برای جمع کردن خشت او را همراه خودم برده بودم. هنگامی که داشت بازی می‌کرد و از این طرف به آن طرف می‌دوید، ناگهان دوید جلوی یک کامیون و با تمام تلاشی که راننده کرد اما کامیون از روی رضا عبور کرد. بعد از توقف کامیون دیدم که رضا زیر ماشین نشسته و حتی ذره‌ای خاک به لباس‌هایش نیست و صحیح و سالم

است. آن روز به خاطر آنکه خدا دوباره فرزندم را به من داده، او را شکر کردم و بعد از شهادتش متوجه شدم که سرنوشت این بچه عاقبت بخیری بوده است."

رضا چون فرزند اول خانواده و عزیز آنها بود، هر چه می‌خواست برایش فراهم می‌کردند، اول دوچرخه و بعد موتور و تقریباً آنچه می‌خواست برایش مهیا بود. درسش را می‌خواند و در کنار آن در کارهای کشاورزی به پدرش کمک می‌کرد و همیشه کمک حال او بود. بسیار شجاع و نترس بود و حتی وقتی سن و سالش کم بود از چیزی نمی‌ترسید.

در دوران انقلاب نیز همراه مادرش به تظاهرات می‌رفت و حتی چند بار نیز برای شرکت در تظاهرات به اتفاق دوستانش به دلیجان و خمین رفت.

دوران نوجوانی را که پشت سر می‌گذارد، جنگ شروع می‌شود و رضا که به کشور و انقلاب بسیار علاقمند بود با وجود داشتن سن کم جذب بسیج شد. ابتدا برای رزمنده‌ها کمک جمع‌آوری می‌کرد، و برای شروع با پول پس‌انداز خود و دیگر دوستانش مقداری آجیل خریداری کرده و پس از بسته‌بندی برای جبهه‌ها ارسال می‌کردند. بعد از یکسال حال و هوای جبهه او را از درس خواندن انداخت و در

سال سوم راهنمایی که بود در دو درس نمره نیاورد، چون همه حواسش به جبهه بود و تصمیم گرفت که درس را رها کند و به جبهه برود.

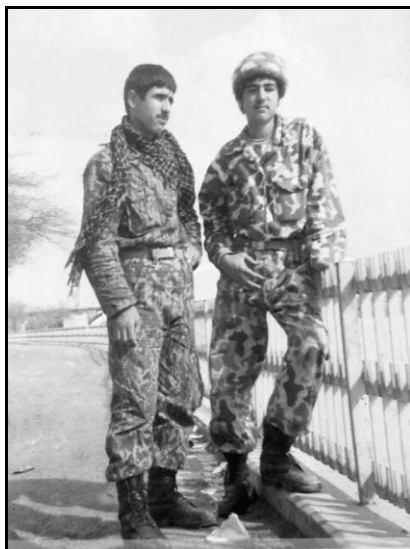
مادرش از اصرارهای رضا برای رفتن به جبهه می‌گوید: "چند بار به سپاه مراجعه کرد ولی به دلیل سن و سال کمی که داشت قبول نمی‌کنند، تا اینکه یک روز در حالی که مشغول قالی بافتن بودم در حالی که عصبی و ناراحت بود به خانه آمد. پرسیدم چرا ناراحتی؟ گفت من می‌خواهم بروم جبهه اما یک روحانی در سپاه قبول نمی‌کند و نام مرا برای جبهه نمی‌نویسد. من در جواب او گفتم که یک روز به سپاه می‌روم و با او صحبت می‌کنم تا تو را به جبهه ببرند.

مدتی گذشت و رضا سرکار رفت، ابتدا مشغول بنائی شد و بعد از آن به معدن دائی خود در جوشقان می‌رفت و هفتگی به خانه برمی‌گشت. من همیشه پنج‌شنبه‌ها، ظهر به بعد منتظرش بودم تا از معدن بازگردد. یک روز پنج‌شنبه هر چقدر منتظر ماندم خبری نشد، سر کوچه رفتم و مدتی انتظار کشیدم ولی باز هم خبری نشد، تا اینکه برادرم حاج‌حسن آمد ولی رضا همراه او نبود، پرسیدم پس رضا کجاست؟ و حاج‌حسن گفت او معدن ماند تا کار کند و آخر

بُرج می‌آید. خلاصه آخر برج که شد رضا با دریافت حقوقش آمد و نفس راحتی کشید و گفت دیگر کارم تمام شد و باید به جبهه بروم. به سپاه رفت و فرم رضایت‌نامه را گرفت. من و پدرش قبول نکردیم ولی فرم را نزد عمویش برد و او هم امضاء کرده بود. فرم را تحویل داد و وقتی برگشت بسیار خوشحال بود. آمد کنار من نشست و گفت می‌خواهم ده روز پیش‌ت بنشینم و هر کاری داری انجام بدهم تا قالی را تمام کنی و بعد به جبهه بروم، و واقعاً نیز هر کمکی از دستش برمی‌آمد در آن چند روز انجام داد.

بعد از ۱۰ روز به خانه اقوام و دوستان و آشنایان رفت و از آنها حلالیت و خداحافظی گرفته بود. ۱۸ روز به عید مانده بود که صبح زود ساکش را برداشت و به محلات رفت.

آری رضا با وجود نگرانی‌های زیاد پدر و مادر عزیزش در سن ۱۶ سالگی با پوشیدن لباس رزم در تاریخ ۱۳۶۰/۱۲/۱۳ عازم جبهه‌های حق علیه باطل گردید. و چون دوره آموزشی را در محلات گذرانده بود فقط ۱۰ روز در اندیمشک برای آموزش طی می‌کند. آن زمان عملیات مهم فتح‌المبین در پیش بود و به نیروی زیادی نیاز داشتند، بنابراین بلافاصله به خط مقدم اعزام شد.



شهید رضا مهاجری (سمت راست) در کنار رزمنده مهدی عباسی

آقای مهدی عباسی، اهل خمین که هم در دوران تحصیل و هم در دوران جنگ کنار شهید بوده است، ماجرای شهادت رضا را اینگونه نقل می‌کند: "عملیات فتح‌المبین به منظور آزادسازی قسمت‌های زیادی از خاک ایران که توسط دشمن اشغال شده بود، اجرا گردید. برای اجرای این عملیات در روز دوم فروردین سال ۱۳۶۱، یک گروهان جهت بررسی و شناسایی منطقه، در داخل شیارهای حفر شده به جلو می‌رود که توسط دشمن محاصره شده و حدود ۳۶ نفر از رزمنده‌ها به شهادت می‌رسند که اغلب آنها از

بچه‌های محلات و شهیدان رضا مهاجری و رضا فیروزی نیز از نیم‌ور بودند، همچنین دو نفر دیگر به نامهای حاج غلامرضا توسلی و حاج محمد نجفی از بچه‌های محلات در آن زمان به اسارت دشمن در می‌آیند که به همین دلیل منطقه شهادت این شهیدان، هم اکنون به نام شیار محلاتی‌ها نام‌گذاری شده است. در طول مسیر، این گروهان به محاصره دشمن درمی‌آید و همه بچه‌های گروهان در پشت یک درخت پناه می‌گیرند و تعدادی نیز داخل شیار نزدیک درخت می‌روند اما چون دشمن تسلط کامل به شیارها داشت، آنها در تیرس کامل دشمن قرار داشته و زخمی و شهید می‌شوند. من و شهید مهاجری کنار یکدیگر بودیم که او زخمی شد و چغیۀ مشکی که داشتیم را به زخم او بستیم و همراه بقیه، عملیات را ادامه دادیم، اما او کنار بقیۀ زخمی‌ها آنجا ماند تا به پشت جبهه منتقل شود و به این ترتیب از یکدیگر جدا شدیم تا روزی که تصادفی به نیم‌ور آمدم و عکس او را در بین شهدا دیدم."

از طرفی خانواده شهید تا چند روز پس از شهادت پسرشان خبری از او نداشتند و بسیار نگران بودند و چون سابقۀ دوری از فرزند خود را نداشتند، روزهای عید نوروز را با دلهره می‌گذراندند. او در حالی که دو روز از عید نوروز سال ۱۳۶۱ بیشتر نگذشته بود در

عملیات فتح‌المبین در منطقه شوش به آرزوی دیرینه‌اش که همانا شهادت در راه اعتقاداتش بود، دست یافت. پیکر شهید بعد از ۱۰ روز در ۱۳ فرودین برای تشییع به خانواده‌اش سپرده شد. در این مدت تا زمان تحویل پیکر شهید به خانواده او هیچ خبر قطعی در مورد شهادت نداده بودند و با وجود اینکه پیگیری زیادی که داشتند اما اسم شهید مهاجری در لیست شهدای محلات نیز نبود.

مادر شهید نقل می‌کند که: "چند روزی بیشتر از رفتن پسرم به جبهه نگذشته بود که یک شب اعلام کردند که عملیات فتح‌المبین شروع شده است و همه شعار "الله اکبر" سر دادیم، همان شب خواب دیدم پسرم از روی دیوار به داخل خانه آمد، گفتم تو از کجا آمدی؟ در می‌زدی تا در را باز کنم. گفت من از در بسته هم می‌توانم عبور کنم، فقط آمده‌ام که شما و بچه‌ها را ببینم و بروم و هر چقدر اصرار کردم که بیشتر بماند فایده‌ای نداشت و رفت. وقتی از خواب بیدار شدم خیلی ناراحت و کلافه بودم. دو روزی از این جریان گذشت تا اینکه خبر شهادت بچه‌ها را در راهپیمایی در نیم‌ور اعلام کرده بودند و همه آشنايان و همسایه‌ها خبر داشتند اما حرفی به من نمی‌زدند، تا اینکه روز بعد برای راهپیمایی به محلات رفتیم و همسرم که برای پیگیری وضعیت رضا به سپاه رفته بود اسم او را

در لیست شهدا می‌بیند. با چشمان گریان آمد و خبر شهادت فرزندم را داد، یکی دو روز بعد پیکر فرزند شهیدم از منطقه عملیاتی به محلات و به دست ما رسید.

شهید در آخرین وصیتی که بعد از شهادت به دست خانواده می‌رسد، سفارش کرده بود که امام را تنها نگذارید و راه ما را ادامه دهید. همچنین وصیت کرده بود که او را در کنار دوستش مرحوم سید رضا صادقی، دفن کنند.

علیرضا برادر شهید می‌گوید: "زمان شهادت برادرم من ۱۲ سال سن داشتم و خبر شهادت برادرم بین مردم پیچیده بود ولی خانواده ما همچنان خبر نداشتند تا اینکه خبر به ما نیز رسید که برادرم به همراه شهید فیروزی در منطقه شوش به شهادت رسیده‌اند."

پدر شهید، از خوابی که قبل از شهادت پسرش دیده بود اینگونه می‌گوید: "شبی در خواب دیدم که عراقی‌ها رضا را محاصره کرده‌اند و در حالی که با اسلحه دور تا دور او حلقه زده بودند، من کاری از دستم بر نمی‌آمد، به ناچار با دست خالی به آنها حمله کردم و بسوی آنان سنگ پرتاب می‌کردم."

بعد از شهید شدن پسر بزرگ خانواده، علیرضا پسر دوم نیز به جبهه می‌رود و مدت ۲۰ ماه در جبهه خدمت می‌کند.

حاج محمد پدر شهید مهاجری در خصوص فرزند شهیدش می‌گوید: "رضا یک امانت از سوی خدا بود که به سوی او بازگشت. با اینکه پسر بزرگم شهید شد و علیرضا، پسر دیگرم می‌توانست به خدمت در جبهه نرود اما من هیچ‌گاه مانع رفتن او نبودم و هنوز نیز بخاطر مملکت و دین و قرآن، حاضرم جان خودم و فرزندانم را تقدیم خدا کنم."

خانم کبری مهاجری خواهر شهید خاطره‌ای از برادرش نقل می‌کند: "موقعی که برادرم به جبهه رفتند با وجود سن کمی که داشتم، ولی درست یادم هست که او ما را دعوت به کارهای شایسته می‌کرد و جمله‌ای از ایشان در ذهنم هست که می‌گفتند؛ خداوند این لیاقت را به ما داده که انسان باشیم پس نباید از این درجه پایین بیاییم. توصیه‌ی اکیدی به پیروی از امام و خط امام داشتند و من نیز همواره سعی نمودم دنباله‌روی عقاید او باشم. انشالله که خداوند ما را یاری فرماید."



مراسم تشییع پیکر شهیدان رضا مهاجری و رضا فیروزی

وصیت‌نامه شهید رضا مهاجری

با درود و سلام فراوان به پیکرهای به خون تپیده شهیدان از صدر اسلام، از کربلای حسین (ع) تا کربلای ایران، فلسطین و لبنان، خدایا شرمندهام از اینکه دیر آمدم، هر چند من در دنیا ثواب زیادی ندارم و اعمالم شایسته تو نیست اما خواستم که با نثار جان بی‌ارزشم، جانی که خودت به من دادی و خونی که تو در رگ‌هایم به جریان انداختی را در راه خدا فدا کنم. خدایا از تو می‌خواهم به عظمت و بزرگیت مرا ببخشی، و اگر مرا قابل دانستی توفیق شهادت را نصیب من حقیر هم بنمایی.

مادر عزیزم؛ هر هنگام از دیدار من دلتنگ شدی، بیاد علی‌اکبر و قاسم بیفت. من که از آنها بالاتر نیستم. مادر از خدا بخواه که قربانیت را بپذیرد که من

در آن دنیا شرمنده امامان نباشم. شما ای ملت شهید پرور بدانید که شهادت در راه خدا قسمت هرکسی نمی‌گردد و اگر نصیب کسی گشت، بدانند که خداوند هم در آخرت بهترین ارمغان را به او خواهد داد.

در پایان پیروزی اسلام و مسلمین و طول عمر رهبر عزیزمان و نابودی دشمنان اسلام را از خداوند متعال خواهانم.

آخرین دست نوشته شهید

شهادت در راه خدا، نصیب هرکسی نمی‌شود و اگر نصیب کسی شد بدانند که خداوند در آخرت، بهترین ارمغان را به او می‌بخشد. من جسمم را به خاک، روحم را بخدا، راهم را به پویندگان، سلاحم را به رزمندگان و درودم را به خمینی کبیر تقدیم می‌نمایم.

شهید سرافراز اکبر براتعلی



نام پدر: علی

سن: ۲۱

تولد: ۱۳۴۱/۹/۱۲

شهادت: ۱۳۶۲/۱۲/۲

محل شهادت: بیرانشهر

شهید اکبر براتعلی در ۱۹ آذر سال ۱۳۴۱ در تهران بدنیا آمد. دست تقدیر روزگار باعث می‌شود تا در حالی که اکبر ۷ سال بیشتر نداشت، مادرش را در یک سانحه تصادف کامیون و به دلیل مرگ مغزی، از دست بدهد. پدر شهید که در تهران خشکشویی داشت، نقل می‌کند که: "آن موقع منزل ما در تهران، خیابان سپه غربی بود و اکبر را به مدرسه‌ای در خیابان آریانا می‌فرستادیم. مادرش هر روز صبح او را به مدرسه می‌برد و ظهر سراغش می‌رفت. یک روز پس از رساندن اکبر به مدرسه و در حین بازگشت به سوی خانه، در حالی که فرزند دیگرم که دو سال بیشتر نداشت همراه او بود، بر اثر واژگونی یک کامیون کمپرسی در پیاده‌رو، همسر و فرزندم فوت می‌کنند."

بعد از فوت مادرش، خانم منیر(زهرا) ابراهیمی همچون مادری مهربان اکبر را که بسیار دوست می‌داشت، بزرگ و تربیت می‌کند. آقای علی براتعلی، پدر شهید اینگونه نقل می‌کند: "پسر خوب، مؤدب، مؤمن و بسیار ساکت و آرام بود. همیشه نمازش را به موقع می‌خواند و به هیئت نیز می‌رفت و در مراسم عزاداری شرکت می‌کرد. با پدر و مادرش بسیار مهربان و خوش اخلاق بود و به آنها در انجام کارها کمک می‌کرد."

پسر فعالی بود، او را در خانه امیر صدا می‌زدند. دوران کودکی و نوجوانی را در کنار خانواده در تهران می‌گذراند، اما به دلیل مشکلات زندگی در تهران و داشتن خاطره بد از دست دادن مادر، در سال ۱۳۵۷ به همراه خانواده به نیم‌ور نقل مکان می‌کنند و اکبر درسش را در مدارس محلات ادامه می‌دهد تا دیپلم را می‌گیرد.

بعد از گرفتن دیپلم دوباره به تنهایی به تهران بازمی‌گردد و مشغول کار در یک قصابی می‌شود، تا اینکه زمان اعزام او به خدمت سربازی فرا می‌رسد. پدرش او را تشویق می‌کند و به او می‌گوید موقع خدمت سربازی تو است و باید هر چه زودتر بروی و خدمتت را تمام کنی چون یک وظیفه‌ای است که باید آن را انجام دهی و او همیشه در جواب می‌گفت که من می‌روم تا صدام را زنده دستگیر

کنم. چون در آن زمان در تهران ساکن بود از همان تهران اعزام می‌شود و دوران خدمت خود را از پادگان لویزان شروع می‌کند. بعد از ۸ ماه خدمت در پادگان لویزان، جزء نیروهای لشکر ۶۴ ارومیه به جبهه اعزام می‌شود و در منطقه بعنوان بی‌سیم‌چی به همراه بقیه رزمندگان به نبرد با دشمن بعثی می‌رود.

محل خدمتش پیرانشهر در شمال غرب کشور و منطقه بسیار سردی بود. آنها پاسگاه حاج‌عمران در خاک عراق را تصرف کردند و در آنجا مستقر شدند تا اینکه مجدداً عراقی‌ها آنجا را پس گرفتند. شهید براتعلی در حالی به تنگه کذابیه رفت که ۲۱ ماه خدمت کرده بود و مدت کمی از خدمتش مانده بود، و همان‌جا بر اثر اصابت دو گلوله به شهادت می‌رسد.

خانم ابراهیمی می‌گوید: "آخرین بار که برای مرخصی آمده بود و مدت زیادی نیز از خدمتش باقی نمانده بود، پدرش به او گفت مواظب خودت باش که او با خنده جواب می‌دهد جنگ است دیگر نمی‌شود که مواظب خودت باشی."

پدر شهید نیز در زمان جنگ با خودروی و انت خود در اهواز خدمت می‌کرد. حاج‌علی براتعلی نقل می‌کند: "من نیز در جبهه بعنوان راننده مشغول کار بودم و از دانشگاه جندی شاپور برای

رزمنده‌ها غذا می‌بردم. آن روزها همهٔ مردم برای کمک به جبهه‌ها می‌رفتند و من هم که یک وانت داشتم برای کمک به رزمنده‌ها مدتی در جبهه بودم. اواخر بهمن سال ۱۳۶۲ مأموریت من تمام شد و از اهواز آمدم و یکی دو روز بعد پسر من نیز شهید شد و به من خبر دادند که او را به تهران آورده‌اند."

خانم ابراهیمی تعریف می‌کند که: "آن روز برادر شوهرم، حاج حسین براتی به همراه حاج محمد ابراهیمی به خانهٔ ما آمدند و گفتند اکبر تیر خورده و مجروح شده است، همانجا پدرش بسیار ناراحت شد و در حالی که نتوانست دیگر بر روی پاهای خود بایستد بر روی پله‌ها نشست و گفت اگر اکبر شهید شده است به من بگوئید، که همانجا خبر شهادت را دادند و واقعیت را به ما گفتند. به خواست پدرش او را به نیم‌ور آوردند و پس از مراسم تشییع، پیکر شهید را در امامزاده صالح(ع) به خاک سپردند."

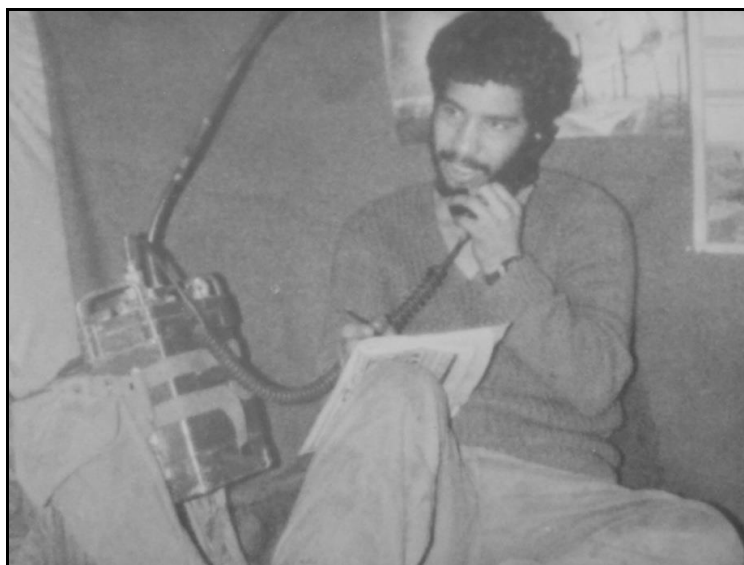
پدر شهید می‌گوید: "بزرگ کردن فرزند آن هم در یک خانوادهٔ متوسط بسیار سخت بود اما ما راضی هستیم به رضای خدا و خوشحالیم که فرزندمان در راه خدا و دفاع از دین و مملکتش به شهادت رسیده است."

خاطرات پدر شهید

حاج علی براتی که مدتی در جبهه‌ها با وانت خودش خدمت کرده است، خاطراتی از آن روزهای جنگ دارد: "در سال ۱۳۶۲ من یک ماشین وانت داشتم و برای کمک به جبهه‌ها مدت ۲۰ روز در منطقه جنوب و در اهواز حضور داشتم. کار من این بود که برای هر وعده غذایی ۳۰۰۰ پرس غذا از دانشگاه دکتر چمران (جندی شاپور سابق) غذا برای رزمنده‌ها به جبهه می‌بردم.

یک روز یکی از افسران تیپ علی ابن ابیطالب (ع) بین راننده‌ها آمد و پرسید کسی داوطلب می‌شود که یک محموله مواد غذایی را برای انرژی اتمی ببرد؟ از اهواز تا انرژی اتمی ۱۳۰ کیلومتر و مسیر بسیار خطرناکی بود چون در تیررس دشمن قرار داشت. خلاصه از بین ۷۰ راننده ماشین که آنجا بودند من داوطلب شدم و به همراه آن افسر رفتیم و مواد غذایی را بار زدیم. آن زمان پل سه راهی خرمشهر را منهدم کرده بودند و باید اهواز را دور می‌زدیم. وقتی از خرمشهر خارج شدیم هر چند متر یک گلوله به سمت ما شلیک می‌شد و شاهد شلیک گلوله‌ها در بیابان بودیم، تا اینکه به انرژی اتمی رسیدیم و پس از تحویل به اهواز برگشتیم. در مدتی که در جبهه بودم چند بار برای انتقال وسایل و اجناس مورد نیاز به انرژی

اتمی رفتم اما من راه خودم را ادامه می‌دادم و همیشه سالم می‌رفتم و برمی‌گشتم.



شهید اکبر براتعلی در جبهه

بعد از اینکه مأموریتم در اواخر بهمن ماه تمام شد، مسئول ترابری مرا صدا زد و گفت که باید به مقر بروی و تسویه حساب بگیری که در جواب گفتم، من به صورت داوطلب آمدم و بخاطر حقوق و دستمزد به جبهه نیامده‌ام. اما او گفت باید حتماً برای تسویه به تیپ علی ابن ابیطالب (ع) بروی. خلاصه غذا را تحویل دادم

و به طرف مقرر که در فاصله ۷۰ کیلومتری جاده اهواز به طرف اندیمشک بود حرکت کردم. ۵۰ کیلومتر از این مسیر نیز جاده خاکی بود. به مقر رسیدم و پس از تسویه حساب به نیم‌ور برگشتم و در اوایل اسفند پسر شهید شد.

غیر قابل چاپ

شہید سرافراز ابوالفضل داوری



نام پدر: علی اکبر

سن: ۲۳

تولد: ۱۳۳۹/۱/۱

شہادت: ۱۳۶۲/۷/۳۰

محل شہادت: جزیرہ مجنون

ابوالفضل داوری متولد اولین روز فروردین سال ۱۳۳۹ و فرزند مرحوم علی اکبر داوری می باشد. کوچکترین پسر و فرزند پنجم خانواده در بین هشت برادر و خواهرش بود. پسری مهربان، خوش برخورد، مردم دار و مردم دوست بود که در انجام کارهای خیر و مشارکتی پیش قدم بود و حتی به دیگران نیز توصیه می کرد که برای مردم هر کاری که از توانتان بر می آید، انجام دهید.

خواهر بزرگ او محدثه خانم تعریف می کند که: "وقتی از مدرسه بر می گشت هر چه خوراکی همراه خود داشت به خانۀ ما می آورد و به دوقلوها (حسن و حسین) می داد و مشغول بازی با آنها می شد و دوقلوها نیز او را بسیار دوست داشتند. با اینکه همیشه

درس نمی‌خواند اما شاگرد بسیار خوبی بود. صبح زود که از خواب بیدار می‌شد به صحرا می‌رفت و علوفه برای گاوها می‌آورد و بعد به مدرسه می‌رفت، بعد از مدرسه دوباره به صحرا می‌رفت و تا غروب به پدرش کمک می‌کرد و در طول مسیر رفت یا برگشت از صحرا درس می‌خواند، چون وقت زیادی برای درس خواندن نداشت، با این وجود همهٔ معلم‌ها از درس خواندن او راضی بودند."



شهید داوری در حال بازی با خواهرزادهٔ خود

ابوالفضل جوانی بسیار هوشیار و دانا بود و زمانی که خواهرانش لباس‌ها را داخل نهر آب (شاه جوی) می‌شستند به آنها سفارش

می‌کرد که طوری لباس بشویند که آب کثیف وارد جوی آب نشود چرا که در پائین دست بقیه از این آب استفاده می‌کنند و حیوانات نیز از همین آب می‌خورند و درست نیست که آب جوی را کثیف کنیم.

ابوالفضل تمام وقت خود را صرف کار می‌کرد و اوقات فراغت خود را بیهوده هدر نمی‌داد. کمک به پدر و مادر برای انجام کارهای روزانه، رفتن به صحرا و کمک به پدر در کار کشاورزی از آن جمله بود. در کار کردن برای دیگران نیز بسیار جدی بود و از جان و دل برای کار مردم مایه می‌گذاشت و اعتقاد داشت که بایستی طوری کار کند که حقوقش حلال باشد و برایش برکت کند.

حضور او در مسجد و تأکید بر خواندن نماز و قرآن و برگزاری کلاس‌های قرآن با همراهی دوستانش، بسیار پررنگ بود. در ایام قدیم، هر محله‌ای یک مسجد کوچک داشت که به نام سازنده آن مسجد معروف بود، مثلاً مسجد مشهدی علی‌آقا یا مشهدی رضی‌الله. ابوالفضل شبهای مبارک ماه رمضان را تا سحر در این مساجد قرآن می‌خواند. او به آقا اباعبدالله الحسین (ع) ارادت زیادی داشت و در مراسم عزاداری امام حسین (ع) به ویژه در ماه محرم بسیار فعال بود، چنانچه از مادر مرحومش نقل شده است که در کودکی چوبی

برمی داشت و یک پارچه مشکی به آن می بست و می گفت این پرچم امام حسین (ع) است، به یاد این ارادت خاص او به سرور شهیدان، هرساله در ماه محرم یک عَلم به نام او در مسجد شهید داوری آذین بسته می شود.

ابوالفضل یکی از بازیکنان خوب تیم فوتبال نیم‌ور در دهه پنجاه نیز بود که با همسن و سالان خود تیم فوتبال نیم‌ور را تشکیل داده بودند و در مسابقات مختلف شرکت می کردند. طرفدار تیم ملی ایران بود و تمام بازی‌های تیم ملی را دنبال می کرد.

در احترام به پدر و مادر، ابوالفضل الگوی خوبی برای همسن و سالانش بود، خواهرش مولود خانم نقل می کند: "یک روز که ابوالفضل برای جمع آوری ظرفهای ماست از خانه‌ها و آوردن آنها با دوچرخه به مغازه رفته بود، در راه برگشت ظرف ماست از دستش افتاده و ماست بر روی زمین می ریزد. حاج اکبر، پدر ابوالفضل وقتی می فهمد که ابوالفضل ماست را ریخته است، عصبانی می شود و او را باز خواست می کند که چرا حواسش نبوده و امانت را سالم به مقصد نرسانده است. برخی همسایه‌ها پیش می آیند که حاج اکبر را آرام کنند، یکی می گوید بچه است، یکی می گوید اشکال ندارد و پیش می آید، خلاصه هرکس سعی می کند تا او را آرام کنند، اما ابوالفضل

رو به آنها می‌کند و می‌گوید که به پدرم کاری نداشته باشید، او حق دارد هر طور صلاح می‌داند با من برخورد کند چون کارم را درست انجام نداده‌ام. کسی از یک جوان کم تجربه توقع این حرفها را نداشت و همگی او را تحسین می‌کنند که برای پدر خود به این اندازه احترام قائل است.

همه فامیل و آشنایان از ابوالفضل به نیکی یاد می‌کنند و او را دوست داشتند، هر وقت صحبت از او باشد خاطرات خوبی از او بازگو می‌شود. زهرا خانم خواهر دیگر ابوالفضل نیز نقل می‌کند: "روزی یکی از دختر بچه‌های فامیل ظرف چینی گران قیمتی را شکسته و از ترس پدرش دوان دوان نزد ابوالفضل آمد و ماجرا را برای او تعریف کرد، وقتی پدر دختر می‌آید، ابوالفضل وساطت او را می‌کند و از پدر آن دختر می‌خواهد او را ببخشد. وساطت کارساز می‌شود و ماجرا ختم به خیر می‌شود. ابوالفضل برای دیگر اعضای خانواده به ویژه مادر و خواهرانش نیز احترام زیادی قائل بود و تعصب زیادی روی آنها داشت و هیچ‌گاه اجازه نمی‌داد که کارهای سخت انجام دهند، برای انجام کارهای بیرون از خانه، همیشه خودش پیش قدم بود."

حاج اکبر و همسرش برای تربیت فرزندانشان بسیار مقید بودند

و توجه خاصی به اخلاق و رفتار آنها داشتند، چنانچه آنها همیشه با مردم‌داری و خوش اخلاقی الگوی خوبی برای فرزندان‌شان بودند و آنها را به خواندن نماز و قرآن تشویق می‌کردند. معتقد بودند که اگر خودشان پیرو راه درستی و حق باشند فرزندان‌شان نیز همین‌گونه خواهند بود، ابوالفضل به همان راهی رفت که انتظار پدر و مادرش بود. ابوالفضل حتی به خواهران و برادرانش توصیه می‌کرد که احترام پدر و مادر را حفظ کنند و بعد از خدا، خشنودی پدر و مادر را از همه مهم‌تر می‌دانست.

در نوجوانی شاید وقتی ۸ یا ۹ ساله بود به بیماری سختی دچار می‌شود بطوری که پزشکان به مادرش اعلام می‌کنند که دیگر امیدی به زنده ماندن ابوالفضل نیست و بهتر است که او را به خانه ببرند. ابوالفضل را با حال بسیار بد به خانه می‌برند تا استراحت کند. وقتی خواب بوده به یکباره از خواب بیدار می‌شود و سراغ امام رضا(ع) را می‌گیرد و می‌گوید که امام رضا(ع) را در خواب دیده و با او حرف زده است. عنایت امام هشتم باعث بهبودی او می‌شود و علیرغم آن بیماری سخت بعد از مدتی سلامتی خود را بدست می‌آورد و این اتفاق باعث می‌شود که همگی به پاپوس امام رضا(ع) بروند.

عنایت امام رضا(ع) بار دیگر متوجه ابوالفضل می‌شود، چنانچه یکبار وقتی قصد سفر به مشهد مقدس را داشتند، بلیط اتوبوس خریداری می‌کنند، اما دیر به محل سوار شدن می‌رسند و اتوبوس جای آنها را به نفرات دیگری می‌دهد و هرچه ابوالفضل خواهش می‌کند، راننده قبول نمی‌کند و به ابوالفضل و مادرش می‌گوید که اتوبوس بعدی را سوار شوند و آنها نیز به ناچار سوار اتوبوس بعدی می‌شوند. در راه که به سمت مشهد می‌روند همان اتوبوس را می‌بینند که تصادف کرده است و تعدادی کشته و مجروح به جای گذاشته است. ابوالفضل به مادرش می‌گوید من نمی‌خواهم این‌طور و به این شکل بمیرم من می‌خواهم خونم در جبهه ریخته شود و شهید بشوم. خواهرش زهرا معتقد است که ابوالفضل نظر کرده آقا امام رضا(ع) بوده است که از این خطر دور نگه داشته شد.

شهید داوری بسیار ساده پوش، مرتب و تمیز بود. قبل از آنکه به خدمت سربازی اعزام شود به سختی کار می‌کند و با دستمزد خود قطعه زمینی را خریداری می‌کند که بعدها مسجدی را بنام خودش در آن بنا کردند. از همان زمان که صاحب زمین شد گویی می‌دانست چه سرنوشت زیبایی در انتظارش است، به همین دلیل به خانواده خود می‌گفت که علاقه‌ای به ساخت خانه شخصی در آن

زمین ندارد و دوست دارد که مردم از آن استفاده کنند و هنگامی که به خدمت مقدس سربازی اعزام شد به پدرش سفارش کرد که آن زمین را وقف مسجد کنند.



عکس یادگاری شهید داوری و مرحوم مادرش در سفر مشهد مقدس

ابوالفضل از اولین اعضای بسیج نیم‌ور بود، چرا که با تشکیل بسیج و دستور امام خمینی (ره) با احساس تکلیفی که نسبت به انقلاب و مملکت خود داشت به عضویت بسیج درآمد. اولین مکان بسیج در خیابان امام خمینی (ره) و ابتدای خیابان طالقانی بود، جایی که نزدیک خانه خواهرش محدثه خانم بود و ابوالفضل همیشه بعد از

آنکه کارش در بسیج تمام می‌شد به آنجا می‌رفت و به خواهرش توصیه می‌کرد که اگر بچه‌های بسیجی به چیزی نیاز داشتند از آنها مضایقه نکنند، چرا که آن زمان، ساختمان و مغازه در آن اطراف بسیار کم بود.

برادرش علیرضا از ابوالفضل اینگونه بیان می‌کند: " دوران کودکی و نوجوانی را با درس خواندن و کمک به پدر در صحرا و دشت گذراند تا اینکه اسمش برای خدمت سربازی درآمد. سربازی- اش در زاهدان بود و در آنجا دورهٔ پدافندی را گذاراند. پس از پایان خدمت سربازی داوطلبانه به جبهه رفت و در وصیت‌نامه‌اش نوشت که راه مرا ادامه دهید و من نیز برای آنکه به وصیت برادرم جامهٔ عمل بپوشانم با کامیونی که آن زمان داشتم به جبهه رفتم. نحوهٔ برخوردش با همه خوب بود به نحوی که همه را جذب خودش می- کرد و بچه‌ها دوست داشتند که با او هم‌کلام شوند."

با پایان تحصیلاتش در مقطع دیپلم، سربازی خود را در جبهه‌های نبرد گذراند. پس از خدمت سربازی خانواده‌اش به او پیشنهاد می‌کنند تا برای سر و سامان گرفتن به فکر ازدواج باشد. اما او قبول نمی‌کند و می‌گوید: " چطور می‌توانم بی‌تفاوت باشم و در حالی که این همه ظلم و ستم دشمن را به کشورم دیده‌ام در خانه

بمانم، همه اهالی روستاهای مرزی آواره شده‌اند و زندگی آنها از بین رفته و مال و حال آنها سرگردان و گرسنه هستند، چطور قبول کنم که این جا بمانم؟"

بواسطه علاقه زیادی که آقا عبدالله به برادر شهید خود داشت، با شصت هزار تومان پول حلالی که ابوالفضل با زحمت کارگری ذره ذره جمع کرده بود، برایش زمینی خریداری کرد تا او همسایه‌اش شود و کلنگ ساخت خانه را نیز زده بود.

پس از بازگشت ابوالفضل از خدمت سربازی آقا عبدالله به او می‌گوید ازدواج کن و خانه و زندگی را بساز ولی ابوالفضل می‌گوید: "من هیچ چیز از این دنیا نمی‌خواهم، من می‌خواهم اینجا مسجد بسازم. از این پس که خدمت سربازیم تمام شده، می‌خواهم برای دین خودم، ناموسم، وطنم و رهبرم به جبهه بروم."

آقا عبدالله نقل می‌کند که: "زمانی که جنگ شروع شد، به همراه ابوالفضل در حال سنگ‌چینی زمین خودش بودیم که ابوالفضل کار را تعطیل کرد و گفت: امام خمینی (ره) فرموده که به جبهه‌ها بیایید و زمانی که ما باید برویم همین الان است، من رفتم خداحافظ. من برای خدا به جبهه می‌روم، من هیچ چیز از این دنیا

۱. منظور از مال و حال حیوانات اهلی مثل گاو و گوسفند است.

نمی‌خواهم و به آن دلبستگی ندارم، برای خدا به جبهه می‌روم، برای اسلام به جبهه می‌روم، برای قرآن به جبهه می‌روم، برای وطن و ناموسم به جبهه می‌روم. اینها را گفت و کار را رها کرد و به جبهه رفت."



نمونه کار دستی شهید داوری در جبهه

شهید داوری همیشه خانواده‌اش را برای شهادت خود آماده می‌کرد و به آنها سفارش می‌کرد که باید الگوی خانواده‌های دیگر باشند و از شهادتش ناراحت و گریان نباشند، بلکه بخاطر اینکه در راه رضای خدا جان خود را از دست داده و در آن دنیا جایگاه خوبی

دارد خوشحال هم باشند. در آخرین سفری که همراه مادرش به مشهد می‌رود به او می‌گوید: "این همه شهید که در راه خدا و دفاع از کشور جان خود را از دست داده‌اند، پدر و مادر و خانواده داشته‌اند و اگر روزی من نیز شهید شدن باشد، نباید ناراحت باشید."

گویا ابوالفضل از سرنوشت خود باخبر بود و می‌دانست راهی که در آن پای گذاشته به شهادت منجر می‌شود، چنانچه روزی که با تعدادی از دوستان و هم‌زمانش به امامزاده صالح(ع) رفته بودند و در امور دنیوی صحبت می‌کردند، ابوالفضل محلی را نشان می‌دهد و می‌گوید من شهادت را دوست دارم و می‌خواهم بعد از شهادتم مرا در این محل دفن کنید و بعدها که به شهادت می‌رسد دقیقاً همانجا که خودش نشان داده بود به خاک سپرده می‌شود.



شهید داوری در جبهه

خانم محدثه خواهر بزرگ شهید می‌گوید: "آخرین باری که ابوالفضل برای مرخصی آمده بود موقع بازگشت به جبهه، یک اسکناس ۵۰ تومانی به عنوان سر راهی به او دادم. بعد از شهادت این اسکناس را داخل کاغذی پیدا کردم که روی آن نوشته بود، این پول از خواهرم محدثه است اگر به دستتان رسید به او بازگردانید. وقتی برادرم به شهادت رسید این پول نیز همراهش بود و آن را به من دادند. من این پول را بین صفحات قرآن و به عنوان تبرک قرار دادم و احساس می‌کردم که باعث برکت روز افزون خانه ما شده بود، تا اینکه فقیری به در خانه ما آمد و من چون پول دیگری در خانه نداشتم و می‌خواستم به او کمک کنم، اسکناس ۵۰ تومانی را به فقیر دادم و فقیر نیز گفت این پول بوی کربلا می‌دهد آن را بوسید و بر روی چشمانش گذاشت و رفت."

مولود خانم خواهر کوچک شهید نقل می‌کند که: "بخاطر خط خوبی که داشتم، تمام نامه‌ها را من برای شهید می‌نوشتیم و نامه‌هایی که از جبهه می‌رسید را نیز برای پدر و مادرم می‌خواندم. ابوالفضل همیشه در نامه‌هایش سراغ تمام اعضای خانواده را تک به تک می‌پرسید، بخصوص بچه‌های کوچکتر را که خیلی آنها را دوست داشت. ابوالفضل در دوران مدرسه برای نوشتن نشریه دیواری

کمک زیادی به من می‌کرد، به همین دلیل هم خط خوبی داشتم و هم خوب می‌نوشتم."

ابوالفضل در دوران جنگ از ناحیه پا مجروح می‌شود و مدت یکماه در بیمارستان بستری می‌شود و با وجود اینکه منزل خواهر و برادرش نزدیک بیمارستان بود ولی برای اینکه آنها را نگران و مزاحمتی ایجاد نکند به آنها خبر نمی‌دهد و کسی نیز جریبان مجروح شدن او را نمی‌فهمد تا اینکه پس از ترخیص از بیمارستان به خانه می‌رود به آنها خبر می‌دهد. محدثه خانم می‌گوید: "با اینکه ابوالفضل از ناحیه پا و شانه مجروح و زخمی بود با بچه‌ها بازی می‌کرد و حتی درد و رنج ناشی از بازی بچه‌ها را بر بدنش تحمل می‌کرد و لحظه‌ای با بچه‌ها بد رفتاری نمی‌کرد، با اینکه دوقلوها (حسن و حسین) او را اذیت می‌کردند. حتی در کار کشاورزی نیز به پدرم کمک می‌کرد و هیچ وقت حتی در آن شرایط سخت نیز هراسی از کار نداشت."

تصاویر مجروح شدن ابوالفضل را مادر شهید از تلویزیون می‌بیند، اما متوجه نمی‌شود که این رزمنده‌ای که در تلویزیون دیده پسرش ابوالفضل است که حتی برای سلامتی او دعا کرده است. به دلیل اصابت ترکش مدتی در بیمارستان تهران بستری بود و سپس

به نیمور می‌آید. بعد از آنکه ابوالفضل به خانه می‌آید و ماجرا را تعریف می‌کند متوجه می‌شوند که آن صحنه‌ها، صحنهٔ مجروح شدن ابوالفضل است.


در نیمور دوست، همکلاسی و هم‌خدمتیش، آقای امیر براتی را می‌بیند و برای او تعریف می‌کند: "زمانی که ترکش خوردم چشمانم باز بود و گوئی در رویا بسر می‌برم، دیدم که سه سوار با اسب سفید آمدند که اولی امام حسین(ع) بود و پشت سر آن حضرت ابوالفضل(ع) و نفر سوم حبیب بود. امام حسین(ع) سر من را در دامن گرفت و در حالی که چشم در چشم او داشتم، ایشان را زیارت کردم، آن وقت تو مرا از خطرات جبهه و جنگ می‌ترسانی، امیر تو نمی‌دانی در خزینهٔ خداوند چه نعمت‌های فراوانی وجود دارد اگر تو نیز می‌دانستی همراه من به جبهه می‌آمدی."

در آخرین روز از سال ۱۳۶۲ زمانی که ابوالفضل در جزیرهٔ مجنون پشت ضد هوایی به سمت هواپیمای دشمن شلیک می‌کند، بر اثر شلیک هواپیما مورد اصابت ترکش قرار می‌گیرد، مجروح می‌شود و در حالی که خون از بدنش می‌رفته، اما باز هم به کمک هم‌رمز خود می‌شتابد که تیر خورده بود. او را با هلی‌کوپتر به بیمارستان منتقل می‌کنند ولی ابوالفضل از دنیا دل می‌کند و ملکوتی می‌شود.

آخرین دیدار خانواده با فرزند شهیدشان در اتاق کوچکی واقع در ساختمان بسیج بود. آخرین نامه‌ای که خانواده برای شهید فرستاده بود، به همراه ۲ عدد قرآن کوچک که همه آغشته به خون بودند، محتویات جیب او را تشکیل می‌دادند.

محدثه خانم در خصوص شنیدن خبر شهادت ابوالفضل می‌گوید: "آخرین روز اسفند بود و سال تحویل هنگام سحر بود که من برای نماز صبح بیدار شدم، دلشوره عجیبی داشتم، پشت پنجره آمدم و ستاره پرنوری را دیدم که در لحظه‌ای خاموش شد. بعد از نماز نتوانستم بخوابم و نگرانی غریبی را احساس می‌کردم گویی یک نفر خبر شهادت ابوالفضل را به من می‌داد.

ساعت ۸ صبح چند برادر بسیجی به همراه یکی از هم‌زمان ابوالفضل به خانه ما آمدند و با هم‌سرم صحبت کردند و بعد به خانه پدر و مادرم که عازم سفر بودند رفتند تا خبر شهادت را به آنها بدهند. مادرم با دیدن هم‌رزم برادرم و قبل از اینکه آنها حرفی بزنند می‌گوید: "می‌دانم پسر شهید شده است، دیشب به خوابم آمد و در کنار درب ایستاد و گفت مادر بلند شو و خانه را تمیز کن امروز مهمان داری، این را گفت و رفت، تا امروز که شما خبر شهادتش را برایم آورده‌اید."



بسم الله الرحمن الرحيم
 اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي مِنْ عِتْوَكِ فَإِنَّ عِتْوَكَ
 هُمْ الْغَالِبُونَ وَاجْعَلْنِي مِنْ جَزِيكَ فَإِنَّ
 جَزِيكَ هُمُ الْمُغْلِبُونَ وَاجْعَلْنِي مِنْ
 أَوْلِيَا يَكُ فَإِنَّ أَوْلِيَا يَكُ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ
 وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ اللَّهُمَّ أَمْلِحْ لِي دِينِي
 فَإِنَّهُ عَيْتَةٌ أُخْرَى وَأَمْلِحْ لِي آخِرَتِي
 فَإِنَّهَا دَارُ الْمُعْتَرَى وَلَيْسَ بَيْنَ الْمُعْتَرَى
 وَالْقِتَامِ مَعْرَى وَاجْعَلْ الْخَيْرَ زِيَادَةً لِي
 فِي كُلِّ حَيْثُ وَالْوَفَاةَ رِاعَةً لِي مِنْ كُلِّ
 شَرِّ اللَّهِمْ عَلَى كُلِّ مَعْنَى وَالْحَمْدُ لِلَّهِ

بنام خداوند بخشنده مهربان ، خدا یا
 مرا از سبها هانت فرارده که براسنی
 سبها تو بیروز است و مرا در حرب خود
 قرار ده که همانا حزب تو همیشه رستگار
 است و قرار بده مرا از هوستانت گسار
 ده که همانا دوستانت توهین ترسی و
 هیچ غم و اندوهی ندارد ، خدا یا
 دینم را اصلاح کن که دین نگهبان
 کار من است و آخرتم را اصلاح کن که
 خانه دائمی من است و بسوی تسواز
 معاونت لشیمان گویزگاه من است
 و زندگی مرا مایه غزونی در هر چیزی
 و مرگ مرا وسیله آسایشی من از هر چیزی
 قرار ده ، یا والها بر محمد و آلش
 درود فرست

« بسلام خدا »

حضرت محمد در پیروزوار و مادر عزیز و مهربانم راست بچاه

اولاد اسلام عرض صلوات و سلامتی آن محمود که امتیاز را از ده ماه خداوند قادر
 معال خواست نام الهی سلامت و در کمال عین عافیت بوده بایه پیرانی از
 احوالات فرزند خود ابوالفضل خواست بایه الحمد لله سلامتی کامل پیوسته
 و بدعا توکت سما مفهوم و هیچ ملالی درین نیست جز در روز از
 شما که امیر و امام دین را بفرود زود نمازه کرد در ، آمین ،
 با هم عرض مسعود در منبر ۱۳۸۴هـ که خرمشهر توسط زمندهگان اسلام
 آوار گشت علیه مردم زاهدان به خنیا پانها ریختند و بچسادی
 و خوشحالی برداختند و شیرینی بخشیدند و سعادتی دادند
 خلاصه مراسم یا سگوهی بزرگوار شد و در یازده در مساجد جمع شدیم

نامه شهید داوری به پدر و مادرش

گر تو خواهی که بیایی ز جهان بر اصفهان

بر محمد تو بگو از دل و جان صلوات

هر چه خواهی تو طلب کنی ز شهساز

جهان به علی صید صید رسد خوبان

صلوات

یاد کنی از عکرمه یار هر چه خون من

ببخشاند تو آن سر و خرامان صلوات

عز کنانوس کنی آب روان یادنا

ز لب خنک حین شاه شهیدان

صلوات

ز لب خنک کرد و بیار تو خواهی

سوی آن در بر خلق به علی ابن ابی

عبید بیار صلوات

دیدم که آن گوشه زندان به موسی

چه گذشت بهر قربت آن مظهر

ایمان صلوات

شعری از شهید داوری با دستخط خودش

شهید داوری در آخرین روز اسفند ۱۳۶۲ به شهادت رسید و مراسم تشییع پیکرش با ۳ روز تأخیر انجام شد تا مراسم عید نوروز مردم برگزار گردد. پیکرش از مقابل درب منزل پدری به سمت امامزاده صالح(ع) با شکوه هر چه تمام و با حضور خیل زیادی از مردم در روز چهارم عید تشییع گردید. مادر شهید به خواست فرزندش برای او گریه نمی‌کند چرا که روحیه‌ای که ابوالفضل به مادرش داده بود، او برای چنین روزی آماده شده بود. آن روز همه با هم این شعار را سر می‌دادند:

این گل پرپر از کجا آمده از سفر کربلا آمده

زهرخانم خواهر شهید می‌گوید: "بعد از یک هفته که از شهادت برادرم می‌گذشت، بسیار ناراحت و غمگین بودم و بی‌قراری می‌کردم که یک شب در خواب دیدم که برادرم به خانه ما آمده و مقابل من ایستاده، در حالی که ساکش نیز در دستش بود، من جلوتر رفتم و گفتم کجایی؟ چرا پیش ما بر نمی‌گردی؟ او نیز با همان لحن مهربان گفت آمدم دیگر، و از داخل ساکش برای من شیرینی آورد و خوردم، حتی بعد از بیدار شدن مزه آن شیرینی را احساس می‌کردم. این خواب مرا آرام‌تر کرد. روزهای آخر عمر مادرم، به من می‌گفت که شبی خواب دیدم

که وارد باغ بزرگی شدم و ابوالفضل نیز وارد شد و تکه چوبی خشک را در خاک فرو کرد، چوب خشک شروع به سبز شدن و روئیدن کرد و در زمان کوتاهی به درخت سبز بزرگی با میوه‌های فراوان تبدیل شد. گفتم چطور ممکن است به این سرعت درخت رشد کند؟ ابوالفضل در جواب گفت مادر برای آمدنت باغ را حاضر می‌کنم تا بیایی اینجا کنار یکدیگر باشیم. بعد از مدت کوتاهی مادرم فوت می‌کند."

محدثه خانم نیز نقل می‌کند که: "۴ ماه از شهادت ابوالفضل گذشته بود که برای دخترم خواستگار آمد و من بخاطر آنکه نمی‌توانستم قبول کنم که در آن شرایط دخترم را شوهر بدهم به خواستگار دخترم گفتم که عزادار هستیم و نمی‌توانیم جواب مثبت به شما بدهیم. همان شب برادرم را در خواب دیدم که تکه کاغذی را به دست من داد و گفت عقدنامه دخترت را در این بنویس، وقتی بیدار شدم دستم به همان حالتی که کاغذ را گرفته بودم باقی مانده بود. پدر و مادرم گفتند برادرت راضی به این وصلت است و شما نیز باید به نیت خیر آن را انجام دهید."

پدر شهید بعد از شهادت پسرش ساخت مسجد را در زمین شهید و با حقوقی که بنیاد شهید پرداخت می‌کرد، شروع می‌کند.

هرچند در ابتدا از حقوق ماهیانه برای مخارج ساخت استفاده می‌کند ولی به دلیل هزینه‌های بالا، ساخت و تکمیل مسجد با مشارکت مردم انجام شد و در طول سال به ویژه ایام مبارک رمضان، ایام محرم و صفر پذیرایی مردم می‌باشد.

آقای سید شهاب صادقی نقل می‌کند که: "شهادت هدیه‌ای است که نصیب هر کس نمی‌شود و شهدا را که بررسی می‌کنیم، می‌بینیم که هر کدام حداقل یک خصلت خوب داشتند. هر کدام از شهدا خصوصیتی خاص داشتند که خداوند به واسطه آن خصلت نیکو شهادت را از آنان قبول کرد و به قول فرمایش امام خمینی (ره) شهادت هدیه‌ای است از خداوند تبارک و تعالی برای کسانی که لیاقت داشتند.

زمین‌های کشاورزی پدرم تقریباً نزدیک به زمینهای پدر شهید داوری بود و همسایه زمین محسوب می‌شدیم، به همین خاطر برخورد زیادی با او داشتم و کاملاً با اخلاق او آشنا بودم. شهید داوری از بچه‌های پر و پاقرص مسجد بود. به نظر من شهید داوری اخلاصش از همه بیشتر بود و خیلی مخلص و پاک بود. ایشان در کارهایش پشتکار و اراده خیلی قوی داشت. زمینی داشتند که در آن پنبه کاشته بودند و علفهای هرز آن طوری زیاد بود که همه

می‌گفتند که این زمین حاصل نمی‌دهد ولی ایشان با حوصله و پشتکاری که داشتند تمام علفهای هرز را یکی‌یکی وجین کرد و در آن زمین کشت کرد.

او به نمازش خیلی اهمیت می‌داد و نماز خواندن اول وقت را بر هر کاری مقدم می‌شمرد، و نسبت به حلال و حرام دقت زیادی داشت. زمانی که قرار بود با یکدیگر سر کار برویم، ایشان زودتر از همه سر کار می‌رفت و مشغول کار می‌شد و زمانی که همه دست از کار می‌کشیدند اضافه‌تر کار می‌کرد و از همه دیرتر دست از کار می‌کشید و نظرش این بود که دستمزدی که من می‌گیرم باید حلال باشد. در صحرا نیز که برای پدرم کار می‌کرد، وقتی کار تمام شد پدرم به شهید داوری می‌گفت بیا برویم دیگر همه رفتند، اما شهید داوری می‌گوید نه من می‌خواهم این دستمزدی که از شما می‌گیرم حلال حلال باشد، چونکه می‌خواهم با این پول زمین بخرم و باید پولش حلال باشد و این کار را در هر کجا که کار می‌کرد به همین صورت ادامه می‌داد."

آقای سید شهاب صادقی اعتقاد دارد که هر خانه و یا زمینی لیاقت ندارد که مسجد شود و این پول زمین شهید داوری حلال و طیب بود که خداوند قبول کرد این زمین، که زمین خانه ابوالفضل بود را بعنوان مسجد بپذیرد.

آقا شهاب صادقی از خاطراتش با شهید داوری نقل می‌کند که: "صبح یک روز جمعه، همراه با یکی از دوستان در حال حرکت با موتورسیکلت بودیم و شهید داوری را دیدیم که از امامزاده محمد(ع) به سمت بالا حرکت می‌کند. بعد از احوال‌پرسی، شهید می‌گوید اگر کاری ندارید به گلزار شهدا برویم. هر سه با هم به امامزاده صالح(ع) رفتیم و بعد از زیارت و قرائت فاتحه، شروع به شوخی‌های رایج آن زمان که بین رزمنده‌ها بود کردیم که مثلاً، ابوالفضل، نورانی شده‌ای و این بار که به جبهه بروی شهید می‌شوی و این جور حرفها، یکی از دوستان گفت آیا ما نیز شهید می‌شویم؟ شهید داوری با چهره‌ای متواضع با کفشهای کتانی که بر پا داشت، دایره‌ای بر روی خاک کشید و گفت جای من همین جا است. بعد از شهادت نیز دقیقاً همان جایی که خودش گفته بود به خاک سپرده شد."

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اِنَّ اللّٰهَ يُعِيبُ الَّذِيْنَ يُمَاتُوْنَ فِيْ سَبِيْلِهِۦ مُغْنًا كَمَا نَعْمَ بِنِسَانٍ مُّضْمَرِيْنَ
 خدایوند کسانی را که در راه او می‌کینند و چون سدی بولادین استاده اند

دوست میدارد

من خودم را کوچکتر از آن می‌دانم که شما را نصیحت بکنم ولی یک نکته قابل
 تذکر است و آن این است که برادران استغفار و دعا را از یاد نبرید که
 که بهترین درمانها برای تسکین زدهاست و همیشه یاد خدا باشد و
 در راه او قدم بردارید و هرگز دشمنان بین شما تفرقه نیاندازند و شما را
 از روحانیت معهود جدا نکنند در امام بیست و نهمی سید و سیدی کندی
 عظمت او را بیابید و خود را تسلیم او سازید و صدق و اخلاص خود
 را همچنان حفظ کنید سلام مرا به رهبر عزیزم برسانید و بگوئید تا آخرین
 قطره خونم سنگر اسلام را ترک نخواهم کرد با خداوند پیمان من بندم که در
 تمام عاصورالهاما و در تمام کربلاها با حسین (ع) همراه باشم و سنگر او را خالی نکنم
 تا حکامیله همه احکام اسلام در زیر پرچم اسلامی امام زمان (عج) به اجرا در آید.

از پدر و مادر عزیزم تقاضای دارم مرا عفو کنند من که فرزند خوبی را می‌دانم
 بددم و نه برادری خوب برای برادرهایم از حبه نان تقاضای عفو و بخشش دارم
 اگر فیض شهادت نصیب گشت از پدر و مادر عزیزم می‌خواهم همانطور که
 خدا فرموده و تواصوا بالصبر این آیه آسمانی را آویزه گوش خودتان قرار
 دهید و همچون زینب که بزرگترین مصیبتها را در راه خدا به جان خرید و
 کوه در برابر خم از دست دادن برادرش حسین (ع) و عباس و علی البر و دیگر
 یونسگان راه الله که یکی یکی جسمهای پاکشان در سبیل دشمن استادی
 گود و پیام خون آنها را به گوش همه مستضعفان جهان رساند.

همیشه امام را دعا کنید و از خدا برای او سلامتی و طول عمر بخواهید
 نماز جمعه و دعای کمل و دعای توسل را فراموش نکنید.
 مرا در جوار حضرت شهادت داده صالح و در کنار شهیدان بگفت بسیارید.

والسلام
 ابوالفضل داوری
 ۶ آذر ۱۱۷۷

تصویر وصیت نامه شهید داوری با دستخط خودش

وصیت‌نامه شهید داوری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًّا كَأَنَّهُمْ بُنْيَانٌ مَرْصُورٌ

خداوند کسانی را که در راه او می‌جنگند و چون سدی

پولادین ایستاده‌اند دوست می‌دارد.

من خودم را کوچکتر از آن می‌دانم که شما را نصیحت بکنم ولی یک نکته قابل تذکر است و آن این است که برادران استغفار و دعا را از یاد نبرید که بهترین درمانها برای تسکین دردهاست و همیشه به یاد خدا باشید و در راه او قدم بردارید و هرگز دشمنان بین شما تفرقه نیندازند و شما را از روحانیت متعهد جدا نکنند. در امام بیشتر دقیق شوید و سعی کنید عظمت او را بیابید و خود را تسلیم او سازید و صداقت اخلاص خود را همچنان حفظ کنید. سلام مرا به رهبر عزیزم برسانید و بگویید تا آخرین قطره خونم سنگر اسلام را ترک نخواهم کرد. با خداوند پیمان می‌بندم که در تمام عاشوراها و در تمام کربلاها با حسین(ع) همراه باشم و سنگر او را خالی نکنم تا هنگامی که همه احکام اسلام در زیر پرچم اسلامی امام زمان(عج) به اجرا درآید. از پدر و مادر عزیزم تقاضا دارم مرا حلال کنند، من نه فرزند خوبی برای آنها بودم و نه برادر خوب برای برادرهایم از همه‌تان تقاضای عفو و بخشش دارم. اگر فیض شهادت نصیبم گشت از پدر و مادر عزیزم می‌خواهم همانطوری که خدا فرموده و توأصوا بالصبر این آیه آسمانی را آویزه گوش خودتان قرار دهید. و همچون زینب که بزرگترین مصیبت‌ها را در راه خدا به جان خرید و همچون کوه در برابر غم از دست دادن برادرش حسین(ع) و

عباس و علی اکبر و دیگر پویندگان راه الله که یکی یکی جسم های پاکشان در سیل دشمن ایستادگی کرد و پیام خون آنها را به گوش همه مستضعفان جهان رساند.

همیشه امام را دعا کنید و از خدا برای او سلامتی و طول عمر بخواهید. نماز جمعه و دعای کمیل و دعای توسل را فراموش نکنید. مرا در جوار حضرت شاهزاده صالح (ع) و در گلزار شهدا به خاک بسپارید.

والسلام ابوالفضل داوری-۶۲/۱۱/۲۷

غیر قابل چاپ

شهید سرافراز حمود راشدی خلف آبادی



نام پدر: عباس

سن: ۵۱

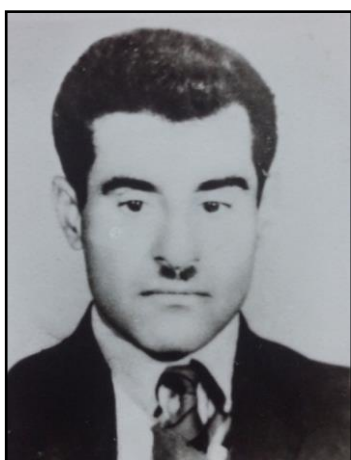
تولد: ۱۳۰۸/۷/۲

شهادت: ۱۳۵۹/۸/۲۷

محل شهادت: خرمشهر

یکی از شهدای غیر بومی نیم‌ور شهید حمود راشدی خلف آبادی می‌باشد. ایشان در سال ۱۳۰۸ در یک خانواده مذهبی در خرمشهر به دنیا آمد. شهید والامقام فردی مؤمن و مبارز از قشر کارگر جامعه، بسیار سخت‌کوش و از همان دوران بچگی اهل کار و تلاش بود و همیشه در کنار مردم و حامی آنان بود و به فقیران کمک بسیاری می‌کرد. در کشتیرانی و به عنوان کارگر کشتی که در زبان محلی به نام "جاشو" معروف است، برای حاج کاظم انصاری، یکی از تجار معروف آن زمان خرمشهر کار می‌کرد و به خاطر مسافرت به کشورهای خارجی به زبان انگلیسی و عربی نیز تسلط کامل داشت. در زمان ستم شاهی بصورت مخفی و مردمی فعالیت داشت و

تبلیغات زیادی برای امام خمینی(ره) می نمود و چندین مرتبه توسط رژیم پهلوی و ساواک به زندان خرمشهر افتاد و مورد شکنجه قرار گرفت و بعد از آزادی دوباره به کار خود ادامه می داد و ترس و اهمه‌ای از این کار خود نیز نداشت.



شهید حمود راشدی خلف آبادی

عبدالعلی پسر ارشد شهید راشدی در مورد پدرش می گوید: " پدرم برای من یک الگو بود چرا که بسیار مهربان و خوش اخلاق، دقیق و منظم و از روابط اجتماعی خوبی برخوردار بود. شهید به موضوع عفاف و حجاب بسیار پایبند بود و حتی در زمان طاغوت

نیز همیشه تأکید به حفظ حجاب داشت. خودش در لباس پوشیدن بسیار ساده بود و هیچ گاه لباس عربی (دشتاشه) نمی پوشید. اهل مسجد بود، به نماز و روزه اهمیت زیادی می داد و روی آن تأکید زیادی داشت و به ما نیز توصیه می کرد که نسبت به آنها توجه داشته باشیم.

در بعضی از مسافرت‌ها که مسافت نزدیکی داشت، من را نیز همراه خود می‌برد. در یک مسافرت به چین یک دستگاه تلویزیون گرفته بود و چون آن زمان هنوز همهٔ خانواده‌ها تلویزیون نداشتند بچه‌های همسایه برای دیدن تلویزیون به خانهٔ ما می‌آمدند و به همین دلیل همیشه خانهٔ ما شلوغ و پر سر و صدا بود، اما پدرم تحمل می‌کرد و اجازه می‌داد تا بچه‌ها به تماشای تلویزیون بنشینند. چون شهید شناگر ماهری بود و در این کار مهارت زیادی داشت، تنظیمات کشتی در زیر آب را انجام می‌داد به طوری که دو انگشت خود را نیز در این کار از دست داده بود."

عبدالعلی در ذکر خاطره‌ای از پدرش می‌گوید: "چون غذای اصلی مردم جنوب کشور بیشتر ماهی است، یک روز که مهمان داشتیم مادرم ماهی طبخ کرده بود و موقع غذا خوردن تیغ در گلوی من مانده بود و باعث آزارم می‌شد. دکتر تشخیص به عمل جراحی داد، اما قبل از عمل پدرم از مسافرت آمد و گفت باید او را پیش دکتر واقعی ببرم. شب مرا به یک تکیهٔ کوچک به نام عباسیه برد و مشغول راز و نیاز با خدا شد و شفای مرا از حضرت عباس(ع) می‌خواهد که ناگهان فردی جلوی نظرش می‌آید و از پدرم می‌خواهد فرزندش را به او بدهد اما پدرم می‌گوید: آقای من، شما

که دست ندارید و آن فرد مرا با دندان بلند کرده و بعد از مدتی برمی‌گرداند درحالی که آن استخوان کنارم افتاده بود. پدرم خیلی خوشحال می‌شود و از آن فرد می‌خواهد برای پسرش دعا کند تا هیچ وقت بیمار نشود و آن فرد با نفسی که در دهان کودک می‌دمد او را از شر هر بیماری نجات می‌دهد. شهید اعتقاد خاصی به حضرت عباس(ع) داشته است."

عبدالعلی در مورد جنگ می‌گوید: "شروع جنگ ایران و عراق بسیار غیرمنتظره و شروع حمله از منطقه شلمچه بود و در حالی که همه مردم بصورت عادی در منازل مشغول زندگی و استراحت و یا در محل کار خود مشغول کار بودند، غافلگیر شدند و فرصت برای ساماندهی نیروها بسیار کم بود. منزل ما نزدیک نیروی دریایی بود و هر روز با خمپاره و خمسه خمسه مورد حمله عراقی‌ها قرار می‌گرفت در حالی که ما هیچ وسیله‌ای برای دفاع از خود نداشتیم.

۱. خمسه خمسه در اوایل جنگ توسط عراق بکار برده می‌شد که بسیار رعب‌آور و وحشتناک بود. خمسه خمسه در واقع گروهی از توپخانه دشمن بود که توپهای آن به صورت پنج عدد پنج عدد به همراه هم شلیک می‌کردند و قدرت تخریب بالایی نیز داشت. اگر چه رزمندگان خوفی از این حربه دشمن به دل راه نمی‌دادند و جانانه با اندک سلاحی که داشتند مقاومت می‌کردند. با گذشت ایام، عراقی‌ها بر روی خمسه خمسه خود حتی در تلویزیون بعضی‌ها نیز به تبلیغات دست زدند و به این سلاح افتخار می‌کردند تا اینکه سلاح کاتیوشای ارتش ایران از راه رسید و در اطراف آبادان مستقر شد و دشمن دیگر حرفی از خمسه خمسه نمی‌زد.

به خاطر نزدیکی خانه پدرم به اروندرود در تیررس کامل دشمن بودیم و مجبور شدیم برای امنیت به خانه مادر بزرگم در بازار صفا نقل مکان کنیم. اما حملات هر روز شدیدتر می‌شد و البته نیروهای مردمی که با کمترین بضاعت و امکانات گروههای کوچکی را تشکیل داده بودند شروع به دفاع از شهر خود کرده بودند در حالی که از اسلحه‌های خانگی و بسیار ابتدائی در مقابل ارتش تا دندان مسلح عراق استفاده می‌کردند. عراقی‌ها از سه زاویه خرمشهر را محاصره کرده بودند و شهر در مقابل این تهاجم گسترده عراق با آن همه تجهیزات پیشرفته، تقریباً هیچ مقاومتی نداشت.

شروع جنگ از آخرین روز شهریور بود و یادم می‌آید که با فرا رسیدن مهرماه دانش‌آموزان که آماده رفتن به مدارس بودند با تعطیلی مدارس مواجهه شدند. ما که به خانه مادر بزرگم در مرکز شهر رفته بودیم تصور می‌کردیم که تا چند روز دیگر به خانه باز می‌گردیم، اما با گذشت زمان و کمبود مواد غذایی و آذوقه، دارو و مایحتاج زندگی، همه مردم دوران سختی را می‌گذراندند. بالاخره بعد از گذشت دو هفته زنان و بچه‌ها را به آبادان فرستادند و مردان برای دفاع در شهر باقی ماندند. در مدتی که ما در آبادان بودیم مادرم چندین بار برای دیدن پدرم به خرمشهر رفت و آخرین باری

که رفت و برگشت خبر شهادت پدرم را آورد. ما خیردار شدیم که طی بمباران خانه، پدرم به شهادت می‌رسد، خاله‌ام مجروح و مادر بزرگم به وسیله عراقی‌ها اسیر شده بود. ایشان به همراه شهدا و فرماندهان سپاه خرمشهر و بسیجیان دیگر مثل شهید جهان‌آرا در سنگرهای شهری در دفاع از سقوط خرمشهر بسیار فعالیت داشت، ولی بعلت کمبود سلاح و مهمات و نیروهای دفاعی نتوانستند جلوی دشمن بعثی را بگیرند و در نهایت در بیست و هفتم مهرماه سال ۱۳۵۹ به درجه رفیع شهادت نائل گردید.

در آن بحبوحه خون و آتش و زیر حملات شدید عراقی‌ها هیچ‌گاه نتوانستیم پیکر پدرم را پیدا کنیم فقط شاهدانی که همراه پدرم بودند ماجرا را برای ما تعریف کردند و شهادت دادند که او شهید شده است و مادر بزرگم نیز در اسارت به شهادت رسیده بود." آقای مصطفی علی‌اکبری در خصوص وضعیت آن موقع منطقه می‌گوید: "زمانی که خرمشهر سقوط کرد، مردم با دست خالی و با وسایلی مثل چوب در خیابانها دفاع می‌کردند. شهید جهان‌آرا از اولین فرماندهان آن دروان بود که فرماندهی و رهبری اوضاع خرمشهر را به عهده گرفت در حالی که مردم هیچ اطلاعات و آمادگی برای جنگ نداشتند. حیوانات شهر درنده شده بودند و راهی

برای رهایی از آنها نبود، مجبور بودند پیکر شهدا را هر جایی که امکان داشت دفن کنند و بدیهی است که هیچ گونه قاعده و ثبتي برای این شهدا نبود.

در آن زمان بنی‌صدر رئیس‌جمهور وقت در مصاحبه‌ای اعلام کرده بود که باید دست نگه داریم تا دشمن جلوتر بیاید و در کوهستان‌های کردستان جلوی آنها را بگیریم که با مخالفت امام خمینی(ره) مواجه شد و به دستور ایشان مردم شروع به دفاع در مرزهای ایران کردند و جلوی پیشروی دشمن را گرفتند. امام خمینی(ره) در آن زمان دستور حصرآبادان را دادند. آبادان به صورت نعل اسبی محاصره و در حال سقوط بود و فقط به وسیله یک راه آبی به داخل آن تردد می‌کردند که با همت مردم توانستند آبادان و خرمشهر را از دست دشمن آزاد کنند.

در آن زمان راههای آبی و خشکی زیادی برای رفتن به عراق وجود داشت و مردم در این نواحی به راحتی به عراق می‌رفتند و تبادلات خانوادگی و مالی زیادی داشتند و بیشتر مردم هم تبعه عراقی بودند و هم ایران، که با شروع جنگ عده‌ای از آنها به عراق رفتند و در آنجا ساکن شدند."

عبدالعلی در ادامه می‌گوید: "وقتی مادرم برای آخرین بار به

خانه رفت، با خرابه‌خانه مواجه شده بود و فقط توانسته بود به صورت اتفاقی یک عکس از پدرم و شناسنامه‌های ما را پیدا کند و با خود بیاورد. منطقه‌ای که در آن ساکن بودیم بعد از خراب شدن جزء منطقه نظامی و نیروی دریایی شده است.

با شدت گرفتن جنگ و شهادت پدرم کم‌کم آواره شهرهای مختلف شدیم. اهالی شهر به ویژه زنان و کودکان را شب‌ها به وسیله قایق‌های کوچک چوبی از آبادان به ماهشهر می‌بردند. در آنجا هیچ وسیله‌ای جز لباس‌های تنمان نداشتیم. سپس به کرمان و بعد از آنجا به جیرفت رفتیم. در آنجا چادرهایی برای اقامت ما درست کرده بودند که امکانات بهداشتی خیلی کمی داشت و برای حمام کردن آب را داخل ظرف گرم و همانجا کنار چادر حمام می‌کردیم. مقدار کمی آذوقه به ما می‌دادند که با آن امرار معاش کنیم. بعد از آن به شیراز رفتیم و خانه به دوشی ادامه داشت تا اینکه به فسا، سپس به تربت حیدریه رفتیم که در آنجا در بیرون شهر کنار کارخانه قند خانه‌هایی ساخته بودند و ما مدتی آنجا ساکن بودیم. سپس به مشهد رفتیم و در خانه‌های نیروی هوایی ساکن شدیم و من توانستم بعد از ۲ سال وقفه، ادامه تحصیل بدهم و به کلاس اول راهنمایی بروم.

در این مسیر طولانی که از خرمشهر، شهر به شهر آمدیم، مادرم به همراه ۶ فرزند خود تنها بود و حتی برادر کوچکم در راه و در جیرفت به دنیا آمد و به جمع ما اضافه شد. سختی و درد آن روزها که توأم با فراق از دست دادن پدر و ناامیدی نسبت به آینده بود، دل هر انسانی را به درد می‌آورد.

مادرم در مشهد با یک فرد نابینا که از اقوام دور بود ازدواج کرد و این ناپدری من به واسطهٔ آشنایانی که در محلات داشت ما را به آنجا برد و ساکن نیم‌ور شدیم.

۱۶ ساله بودم که تصمیم گرفتم به جبهه بروم و کمی دلهره داشتم اما آزارهای ناپدری در زندگی باعث شد تا با قاطعیت خانه را ترک کنم و به جبهه بروم. در آنجا با شهید جمهوری و شاهرخی آشنا و به طلائی و بعد از آن به انرژی اتمی و لشکر ۱۷ منتقل شدم.

بعد از مدت کوتاهی چون فرزند شهید بودم و مادرم نیز بسیار دل‌نگران بود که همانند پدرم شهید شوم، مرا از جبهه بازگرداندند و در سال ۶۳ ازدواج کردم در حالی که ۱۷ سال بیشتر نداشتم. هرچند با وجود داشتن همسر و بچه و داشتن شغل مناسب در شهرداری، در سال ۱۳۶۵ مجدداً به جبهه رفتم و ۲۸ ماه خدمت

کردم، حتی ۴ ماه نیز اضافه گذراندم و همه مدت در لشکر ۴۲ قدر
و یگان معروف به "ش.م.ح" (شیمیایی میکروبی هسته‌ای) بودم، و
یک دوره مربیگری نیز گذراندم. در آن دوران با آقایان عباسی و
اسلامی و ابوطالبی همدوره و در کنار یکدیگر بودیم."

غیر قابل چاپ

شهید سرافراز عقیل رستمی



نام پدر: دخیل الله

سن: ۴۵

تولد: ۱۳۲۵/۱/۱۸

شهادت: ۱۳۶۰/۷/۱۵

محل شهادت: دهلاویه

شهید عقیل رستمی در ۱۷ فروردین ۱۳۲۵ دیده به جهان گشود. در دوران کودکی مادرش را از دست داد، تحصیلات خود را تا پنجم ابتدایی گذراند ولی تحصیل را رها کرد و در کنار پدر به کشاورزی پرداخت. خدمت سربازی را در شیراز گذراند و بعد از سربازی در معدن کار کرد. در سال ۱۳۵۱ ازدواج می کند و در شهریور ۱۳۵۴ به دنبال یافتن کاری مناسب راهی تهران شده و با اجاره خانه ای در خیابان شوش در تهران ساکن می شود. همان ایام به استخدام سازمان خدمات موتوری شهرداری تهران در آمده و به عنوان کمک راننده مشغول به کار می شود.

او که انقلابی سرسختی بود و از انقلاب و سرنگونی رژیم حرف می زد، از طرفداران امام خمینی (ره) بود و وقتی از تهران

بازمی‌گشت، اخبار انقلاب و سخنان امام را برای اهالی نقل می‌کرد. خواهر شهید از رفتار گرم و با محبت عقیل یاد می‌کند و می‌گوید: "من و شهید از مادری جدا هستیم و از ایشان چیز زیادی به یاد ندارم چون در آن موقع کوچک بودم و فاصله سنی زیادی با یکدیگر داشتیم، ضمن اینکه از یکدیگر دور بودیم، اما نکته قابل توجهی که از ایشان می‌توانم بگویم مهربانی او بود. از نظر مالی و کاری پدرم بسیار مهربان و با محبت بود حتی به مادرم نیز که (نامادری ایشان بود) بسیار با محبت رفتار می‌کرد و همچنین به من که خواهر کوچکش بودم خیلی کمک می‌کرد، به حجاب و نماز نیز خیلی اهمیت می‌داد و اهل نماز بود. زمان شهادت برادرم ۱۶ یا ۱۷ سال داشتم و ازدواج کرده بودم، برادرم با وجود آنکه با زحمت زندگی خود را می‌چرخاند و یک کارگر شهرداری بود و خانواده خود را بسیار دوست داشت، ولی برای دفاع از کشور، کار و زندگی خود را رها کرد و رفت. همسر من نیز در قسمت دیگری از شهرداری کار می‌کرد و من توسط ایشان با خبر شدم که برادرم به جبهه رفته است. همچنین خبر شهادت او را نیز همسرم به من داد، یک روز به من خبر داد و گفت برادرت زخمی شده و کم‌کم گفت که او شهید شده است."

پسر شهید در مورد ویژگیهای پدرش می‌گوید: "ایشان تمام هم

و غمش برای خانواده بود، دست و دلباز، خوش اخلاق و مردم‌دار و مردم دوست بود. سعی می‌کرد به مردم کمک کند و خیلی از آشنایان و اقوام نقل می‌کنند که وقتی تقاضای کمک می‌کردیم، نه نمی‌گفت. نقل می‌کنند که پدرم همیشه می‌گفت باید به مردم کمک کرد، همین چیزها برای ما می‌ماند، باقیات و صالحاتی که می‌گویند همین است. در آن دنیا هر کس هر آنچه را در این دنیا کاشته، برداشت می‌کند و احتیاجی نیست که برای او خیراتی بدهیم."

شهید رستمی در ماههای آغازین جنگ بنابر احساس وظیفه‌ای که می‌کرد در جبهه‌های نبرد حضور یافت و به راهسازی و سنگرسازی در جبهه‌های غرب کشور مشغول گردید. او دو بار به جبهه اعزام شد و در هر بار حدود یک ماه در آنجا فعالیت کرد، سپس به مرخصی آمد و بعد از چند روز برای بار سوم به جبهه رفت اما دو روز بعد در ۱۴ مهر ۱۳۶۰ بر اثر اصابت ترکش به پیشانی‌اش در منطقه عملیاتی جنگ‌های نامنظم شهید چمران^۱ در دهلاویه به شهادت رسید.

۱. ستاد جنگ‌های نامنظم در اوایل دهه ۱۳۶۰ در ایران برای فرماندهی جنگ‌های چریکی ایجاد شد. این ستاد مسئولیت عملیات محدود را در ابتدای جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به عهده داشت و فرماندهی آن به عهده شهید دکتر مصطفی چمران بود. پس از شهادت مصطفی چمران در خرداد سال ۱۳۶۰ در منطقه دهلاویه، این گروه عملاً فعالیت خود را از دست داد.

برادر بزرگتر می‌گوید: "شب آخری که عقیل می‌خواست به جبهه برود من به خانۀ او رفتم و گفتم برادر شما که زن و ۴ فرزند داری یک نگاه به اینها بینداز، دو پسر کوچک و دو دختر داری، رحمی به بچه‌هایت داشته باش. در جواب به من گفت که خدایشان بزرگ است، اگر من نروم دیگری نرود پس چه کسی باید به جبهه برود و از میهن و ناموس ما دفاع کند. خلاصه بعد از اصرارِ فراوانِ من، قبول کرد که به جبهه نرود و گفت فردا نهار مهمان داریم شما نیز بیایید. فردا که برای نهار به خانۀ او رفتم دیدم عقیل نیست از بچه‌هایش سراغ گرفتم که گفتند او به جبهه رفته است."

خانم سکینه رضایی همسر شهید نقل می‌کند که: "درآمد کشاورزی خیلی خوب نبود و ما به تهران آمدیم، می‌گفت می‌خواهم زندگی بهتری داشته باشیم. یک دوست داشت که در شهرداری بود که با کمک او رانندگی یاد گرفت و گواهینامه‌اش را گرفت و در شهرداری مشغول به کار شد."

رفتارش با اقوام و آشنایان و همچنین بچه‌ها خیلی خوب بود و با آرامش آنها را نصیحت می‌کرد. به اقوامی که دستشان تنگ بود کمک می‌کرد. هر وقت به نیم‌ور می‌رفتیم هر چه از دستش بر می‌آمد، می‌خرید و می‌برد، بخصوص به پدر شوهرم خیلی کمک می‌کرد.

دفعه سوم نیز که می‌خواست به جبهه برود حقیقتاً راضی نبودم؛ یک هفته مانده بود گفت می‌خواهم بروم، گفتم دفعه اول چیزی نگفتم ولی تو چهار بچه داری دیگر نرو. شهید گفت حرف تو از حرف پدرم بالاتر نیست که پدرم نیز گفت دیگر نرو، ولی من می‌روم، اگر من چهار بچه دارم نروم و آن یکی نامزد دارد و آن یکی کار دارد و نرود، پس چه کسی باید برود؟ به خدا همین گونه به من گفت که من می‌روم. بار اول یک ماه رفت و بار دوم نیز یک ماهی شد. وقتی که به مرخصی آمد یک هفته بیشتر نماند و گفت می‌خواهم بروم، برادر شوهرم آمد و جرو بحثمان شد، گفتم این ۴ بچه را چه کسی می‌خواهد نگه دارد؟ که در جواب من گفت اول خدا و دوم شما.

آن شب چهار فرزندش را روی پله‌ها جمع کرد و رو به آنها کرد و گفت راضی هستید که من به جبهه بروم؟ من خندیدم گفتم برو، خودت را مسخره کردی؟ بچه‌ها چه می‌دانند راضی چیست؟ ناراضی چیست؟ دختر کوچکم دو سال و نیمش بود، از همسایه‌ها نیز خداحافظی کرد و به من گفت تو راضی هستی؟ گفتم چه راضی باشم چه ناراضی تو داری می‌روی دیگر، پس من نیز راضی هستم توکل بر خدا.

دو سه روز بعد پدر شوهرم آمد خانه ما و گفت عقیل شهید شده، گفتم او که پریشب رفته چطور شهید شده است؟ گفت همان شب دوم شهید شده و او را در امامزاده صالح(ع) دفن کردند."

برادر بزرگ شهید به نقل از هم‌زمان او نقل می‌کند: "در دهلاویه با عقیل در خط حمله و روبروی دشمن بودیم. در یکی از عملیات‌ها، هم تعداد زیادی از بچه‌های ما شهید شدند و هم عراقی‌ها کشته زیادی داده بودند که در محوطه‌ای باز و در آن طرف رودخانه‌ای که ما سنگر گرفته بودیم، بر روی زمین افتاده بودند و انتقال پیکر شهدا مقدور نبود چرا که به جهت دیدی که دشمن بر روی منطقه داشت بچه‌ها نمی‌توانستند شهدا را به عقب جابه‌جا کنند. تا اینکه یک شب وقتی همگی در سنگر خوابیده بودیم، نیمه‌های شب با همه‌ی بچه‌ها متوجه شدیم عقیل نیست. از همدیگر جویای او شدیم و بیرون از سنگر رفتیم، آن شب مهتابی بود ولی او را پیدا نکردیم و به سنگر برگشتیم. نزدیک صبح و روشن شدن هوا بود که دیدیم عقیل آمد در حالی که سر تا پای او غرق در خون بود. از او پرسیدیم از دیشب تا به حالا کجا بودی؟ که در جواب گفت من رفتم و از بین اجساد، ۹ نفر از بچه‌های خودمان را شناسایی کردم و یکی‌یکی آنها را به این طرف رودخانه آوردم.

پرسیدیم چرا جان خودت را به خطر انداختی و این کار را کردی؟
که در جواب ما گفت خانواده‌های این بچه‌ها چشم انتظار خبری از
فرزندانشان هستند، این شهدا را آوردم تا به دست خانواده‌ آنان
برسد."

آقای مصطفی ملاعلی‌اکبری از رزمندگان دوران دفاع مقدس،
می‌گوید: "وقتی عملیاتی انجام می‌گرفت یکسری اجساد هم از ایران
و هم از عراق بین دو خط آتش باقی می‌ماند که آوردن پیکر شهدا
کار بزرگ و مهمی بود، چرا که حتی عراقی‌ها از آنها به عنوان طعمه
استفاده می‌کردند و شهید عقیل رستمی این کار را با شجاعت تمام
انجام داد."

پسر برادر شهید نیز نقل می‌کند که: "با شروع جنگ، شهید
رستمی به صورت داوطلبانه به جبهه رفت و در گروهان ۱۴
مهندسی اورمیه به فرماندهی دکتر چمران و بر روی دستگاه لودر
برای سنگرسازی و زدن خاکریز و کانال در جبهه فعالیت داشت.
آنگونه که شاگرد لودر تعریف کرده است، در یک عملیات مهمات
خیلی زیادی به غنیمت می‌گیرند. وقتی عراقی‌ها متوجه می‌شوند
که این مهمات به دست ایرانی‌ها افتاده درصدد انهدام مهمات
برمی‌آیند. شب که می‌شود شهید رستمی از هم‌زمان خود

می‌خواهد که با کمک یکدیگر این مهمات را جابه‌جا کنند تا از تیررس دشمن دور شود، که بچه‌ها مخالفت می‌کنند و می‌گویند زیر این آتش خطرناک است. شهید رستمی تصمیم می‌گیرد خودش این کار را به تنهایی انجام دهد، لودر را روشن می‌کند و مهمات را درون بیل لودر قرار می‌دهد و به پشت خاکریز خودی و منطقه امن می‌برد. این‌طور که نقل شده است، هنگامی که مشغول بارگیری آخرین محموله مهمات بوده، مورد اصابت ترکش خمپاره قرار می‌گیرد و به فیض شهادت نائل می‌گردد."

فرزند شهید این چنین نقل می‌کند که: " پدرم در دایره موتوری شهرداری تهران مشغول به کار بود و اولین شهید دایره موتوری نیز می‌باشند که پس از سه باز اعزام، که هر سه بار نیز به صورت داوطلبانه بود، شهد شیرین شهادت را می‌چشد. او در گروه مهندسی دکتر چمران خدمت می‌کرد و از رشادت‌های او تعریف می‌کرد، چند ماه پس از شهادت دکتر چمران، ایشان نیز به شهادت می‌رسند.

آنگونه که همزمانش تعریف می‌کنند، او کسی بوده است که به وسیله قایق، مجروح‌ها و اجساد شهدای خودمان را در نهایت شجاعت و بی‌باکی و از جایی که در تیررس مستقیم دشمن بوده، به عقب آورده است. در یکی از عملیاتها وقتی عراقی‌ها پاتک می‌زنند،

یکدستگاه لودر در منطقه عراقی‌ها باقی می‌ماند. فرمانده گردان به راننده‌ها می‌گوید یک نفر می‌خواهیم که برود و لودر را از خاکریز عراقی‌ها به عقب بیاورد و این شخص کسی نبوده جز پدر من که با جرأت زیادی که داشت بدون ترس و واهمه‌ای این کار را انجام داد. پدرم با وجود اینکه ۴ بچه داشت و من آن موقع ۷ ساله بودم، اعتقاد داشت که نه بخاطر اجر دنیوی بلکه برای رضای خدا و حفظ دین و مملکت باید به جبهه برود.

بچه‌های شهرداری یک بلوار به نام ایشان نامگذاری کردند، حتی یک کارخانه آسفالت که متعلق به شهرداری بود را نیز به نام شهید عقیل رستمی نامگذاری کردند و شهرداری تهران در کتاب شهدای شهرداری از پدرم یاد کرده است."

شهید سرافراز: سعید رئیس محمدی



نام پدر: محمود

سن: ۱۹

تولد: ۱۳۴۶

شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۴

محل شهادت: شلمچه

شهید سعید رئیس محمدی فرزند حاج محمود متولد سال ۱۳۴۶ در تهران می‌باشد. سه برادر و سه خواهر دیگر نیز داشت. پدرش وقتی ۱۰ ساله بود برای کار از نیم‌ور به تهران می‌رود و بعدها در ارتش استخدام می‌شود.

خانه حاج محمود در تهران همیشه پذیرای همشهریان خود بود، چه نیم‌وری‌هایی که برای کار و چه آنهایی که برای خدمت سربازی به تهران می‌رفتند.

خانم زری رئیس محمدی، خواهرش شهید می‌گوید: "آن روزها خانه ما در تهران پایگاه نیم‌وری‌ها بود، پدرم بسیار مردم‌دار و مهربان بود و چه آن زمان که در ارتش بود و چه بعد از آن که در بیمارستان آبان خدمت می‌کرد، همشهریان نیم‌وری را به خانه

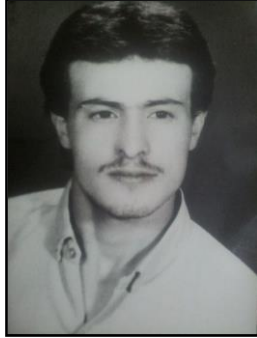
دعوت و از آنها پذیرایی می‌کرد و اگر کاری از دستش بر می‌آمد برای آنها انجام می‌داد.

به نظر می‌رسد سعید، مهربانی و مردم‌داری را از پدر خود آموخته بود. به مردم و بخصوص مستمندان بسیار کمک می‌کرد. خواهرش تعریف می‌کند: "یکبار که به محل کار سعید در یک نجاری رفتم، سیدی آنجا بود، وقتی فهمید که من خواهر سعید هستم رو به من کرد و گفت قدر برادر خود را بدانید، در نایابی است که هرچه دارد به دیگران و از جمله فقرا می‌بخشد.

در حین درس خواندن کار هم می‌کرد، تابستان‌ها برای کار به یک نجاری می‌رفت چون که بسیار علاقه داشت و از بیکاری بدش می‌آمد. هم کار بود و هم اوقات فراغت خود را پر می‌کرد. از بچگی کار می‌کرد و نان‌آور بود.

به ورزش علاقه داشت، اسکیت بازی می‌کرد، عاشق فوتبال بود، کوهنوردی را بسیار دوست داشت و با پسر عموی خود به کوه می‌رفت.

هرآنچه در توان داشت به مردم کمک می‌کرد، پدر و مادرش، خواهران و برادرانش، فامیل و اقوام را دوست داشت و واقعاً نمونه بود، می‌توان گفت که اینها مرغ باغ ملکوتی بودند که اکنون ارزش و منزلت آنها را بیشتر می‌دانیم.



شهید سعید رئیس محمدی

هفده، هجده ساله بود و در رشته تجربی درس می خواند و مدتی دیگر دیپلم خود را می گرفت، اما تصمیم گرفت که داوطلبانه به جبهه برود. خواهرش می گوید: " تازه ازدواج کرده بودم که به جبهه رفت، بار اول یک هفته ای رفت و

هنگامی که برگشت، موقع تعویض لباسش دیدم که بر روی سینه و نزدیک قلبش یک گاز استریل زده است. چون خودم پرستار بودم، به او گفتم که برادر چه شده؟ گفت چیزی نیست، ترکش کوچکی است که خیلی مهم نیست و به زودی خوب می شود، فقط به کسی چیزی نگو، بخصوص به مادر نگو چون ناراحت می شود. وقتی از او خواستم برای مداوای اقدام جدی انجام دهد، گفت لزومی ندارد زخم به این کوچکی را آنقدر بزرگ کنی. خلاصه چند روزی ماند و دوباره به جبهه بازگشت. یک ماه بعد دوباره برگشت در حالی که این بار از ناحیه پا مجروح شده بود.

از زانو تا پنجه های پایش به شدت زخمی شده بود به طوری که نیاز به جراحی داشت. گفتم چرا پایت به این حال و روز افتاده است؟ گفت از ماشین پریدم بیرون و زخمی شد. البته بعداً فهمیدیم

که اینطور نبوده و در درگیری‌ها بشدت زخمی شده است. گفتم این پای تو اوضاع خوبی ندارد و بایستی حتماً جراحی شود، این بار به جبهه نرو تا برای مداوای تو اقدام کنیم. گفت که نمی‌توانم بمانم با همین پا می‌روم گفتم با این پا که نمی‌توانی کاری بکنی یا بجنگی، اول از هر چیز باید سالم باشی. گفت حداقل آب که می‌توانم به رزمنده‌ها بدهم. هر چه اصرار کردم که برایت مرخصی می‌گیرم و لزومی ندارد که با این پا، خودت را اینگونه اذیت کنی، فایده نداشت. با این که جوانی هفده، هجده ساله بیشتر نبود به من گفتم من نروم، آن یکی نرود، آن یکی کار دارد، پس تکلیف آب و خاک و ناموس چه می‌شود؟ شماها چه می‌شوید؟ دشمن به خاک ما حمله کرده است و همه چیز در خطر است. خلاصه راضی نشد که بماند تا پایش را مداوا کند و با همان حال به جبهه رفت. کمتر از دو ماه که گذشت، خبر شهادتش را برای ما آوردند. در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۲۴ در عملیات کربلای ۵ در شلمچه مورد اصابت خمپاره قرار گرفته و از ناحیه گردن به شدت آسیب می‌بیند.

آنگونه که برای ما تعریف کرده‌اند، با پای مجروح سقای جبهه بوده و به رزمنده‌ها آب می‌داده، که در همان حال ترکش خمپاره از ناحیه گردن به او اصابت می‌کند و در حالی که به وسیله آمبولانس او را به بیمارستان منتقل می‌کردند، به شهادت می‌رسد.

سعید در عملیات کربلای ۵ در شلمچه به شهادت رسید، عملیاتی که بسیار سخت بود و جوانهای زیادی در آن شهید شدند. هنوز آن روزها یادم می‌آید که همزمان با شهادت سعید، تعداد زیادی شهید در بهشت زهرا به خاک سپرده شدند. پدرم با اینکه دوست داشت سعید را در نیم‌ور به خاک بسپاریم، اما آنقدر اوضاع به هم ریخت و روز بسیار بد و غمناکی بود که اوضاع از کنترل ما خارج شد و او را در بهشت زهرا به خاک سپردند.

مادرم در این سی سال، هر پنج‌شنبه سر خاک پسر شهیدش حاضر می‌شود، به قول نیم‌وریها بقچه‌اش را در دست می‌گیرد و در سرمای زمستان و گرمای تابستان هر پنجشنبه بر سر مزارش حاضر می‌شود. به شهدا ارادت زیادی دارد و تا آنجا که در توان دارد بر مزار آنها می‌رود.

شهید در وصیت‌نامه خود ذکر می‌کند که من در این جنگ کشته خواهم شد، به پدر و مادرش، خواهران و برادرانش سفارش کرده است که انقلاب و مملکت را حمایت کنید.

شهید سرافراز مهدی سالمی



نام پدر: یوسف

سن: ۵۰

تولد: ۱۳۴۴/۱/۱

شهادت: ۱۳۹۴/۳/۱۱

محل شهادت: -

شهید سروان خلیان مهدی سالمی فرزند اول خانواده سالمی در خانواده‌ای متدین با کانونی گرم و صمیمی متولد شد. پدرش حاج حسین سالمی از کسبه محترم و خوشنام خیابان بهار تهران بود و مادرش حاجیه خانم مرضیه علّامی (فرزند حاج شیخ ملا یدالله علّامی) بود که از سال ۱۳۳۵ تا زمان وفاتش به تدریس قرآن و امور خیریه مشغول بود.

شهید مهدی سالمی در کودکی توسط مادر با قرآن آشنا شد. در طول دوران تحصیل خود همواره جزء نفرات ممتاز بود و دوره متوسطه را با معدل عالی در دبیرستان دارالفنون به پایان رساند. شهید حتی در حین تحصیل در مغازه، کمک حال پدرش بود و بیشتر درس خود را در مغازه می‌خواند.

شهید مهدی سالمی ورزشکار نیز بود و در تیم فوتبال جوانان باشگاه پاس تهران بازی می‌کرد، ولی پس از پایان تحصیلات متوسطه و ورود به ارتش فوتبال را بصورت حرفه‌ای دنبال نکرد هر چند بصورت آماتور در تیمهای فوتبال و بسکتبال پایگاه تبریز بازی می‌کرد. شرکت در امور خیریه و دستگیری از محرومان همواره از اولویتهای زندگی ایشان بود.

برادر شهید خاطره‌ای را که از زبان ایشان شنیده است اینگونه نقل می‌کند: "در ایام نوجوانی برای دیدن اقوام و تعطیلات به همراه خانواده به شهر نیمور می‌آمدیم. تابستان سال ۱۳۵۲ بود که جوانان شهر نیمور تدارک یک مسابقه فوتبال با تیم آماده شهر محلات را دیدند. بچه‌های نیمور یک زمین خاکی را با گچ، خط‌کشی کردند و تیم محلات با لباس مرتب و تدارکات آمد. فقط دو سه نفر در تیم نیمور بودند که فوتبال را می‌دانستند و خوب بازی می‌کردند، اما تیم محلات از بازیکنان خوبی برخوردار بود. روز مسابقه بود همه می‌گفتند که قطعاً برنده بازی، آن هم با اختلاف زیاد تیم محلات خواهد بود، اما در عین ناباوری تیم نیمور بازی را برد. یادم می‌آید که تیم نیمور صاحب یک ضربه پنالتی شد که شهید مهدی سالمی مأمور زدن پنالتی شد و با یک ضربه فنی و آهسته گل پیروزی تیم را زد که گلر فقط به توپ نگاه کرد تا وارد دروازه شد."

در سال ۱۳۵۳ با شوقی که به پرواز داشت به نیروی هوایی پیوست و پس از یکسال دوره مقدماتی پرواز را با درجه ممتاز در ایران به پایان رسانید و جهت انجام دوره‌های تکمیلی از سوی ارتش به آمریکا اعزام گردید.

پس از پایان دوره‌های آموزشی، در سال ۱۳۵۶ به میهن بازگشت و در پایگاه هوایی دزفول با هواپیمای شکاری اف-۵ پرواز می‌کرد و پس از آن با درجه ستوان یکمی به پایگاه هوایی تبریز منتقل شد. با شروع جنگ و قبل از شهادتش با انجام مأموریت‌های بی‌شمار از جمله در عملیات‌های کرکوک، اربیل، بغداد و همچنین در عملیات معروف به کمان ۹۹ جزء فعالترین خلبانان میهن بود و سرانجام در تاریخ ۲۹ مهرماه ۱۳۵۹، ایران زمین یکی از شجاع‌ترین، مهربانترین و اصیل‌ترین فرزندان خود را از

۱. در اولین ساعات از حمله دشمن به کشور ده ساعت بیشتر نگذشته بود که طرح موسوم به نبرد البرز (کمان ۹۹) در دستور کار قرار گرفت و به موجب آن با به پرواز در آمدن ۲۰۰ فروند از انواع هواپیما نظیر هواپیما ره‌گیر و هواپیماهای سوخت‌رسان، هواپیماهای شناسایی، عکسبرداری، سی ۱۳۰، شکاری بمب افکن های اف ۴ و اف ۵ و اف ۱۴، هواپیماهای سبک و سنگین به عنوان هواپیماهای پشتیبانی کننده در آسمان سراسر پایگاه‌های ایران و سپس با گذشتن از ۱۴۰ فروند از هواپیماهای جنگنده شکاری پس از بمب باران مراکز نظامی و استراتژیک دشمن تقریباً همگی سالم به پایگاه‌های خود بازگشتند.

دست داد و در قطعۀ ۲۴ ردیف ۴۲ شماره ۸ در بهشت زهرا آرام گرفت.

در اولین روزهای شروع جنگ تحمیلی، زمانی که صدام حسین دستور حمله هوایی به مناطق استراتژیک ایران را صادر کرد، نمی دانست قرار است چه بلایی توسط خلبانان ایرانی به سرش بیاید. تمام خلبانان پایگاه دوم شکاری، شب سی و یکم شهریور سال پنجاه و نه برای یک حمله، توجیه و آماده شدند که صبح زود بر سر مزدوران عراقی یورش ببرند. شهید مهدی سالمی جزء آخرین دسته از هواپیماها بود که به اتفاق دستیار خود با یک هواپیمای اف-۵ پایگاه را ترک می کند. برادر شهید به نقل از خود شهید نقل می کند که: "اولین پرواز برون مرزی بچه های پایگاه بود و من داشتم رادیو را خاموش می کردم که از مرز خارج شوم که صدای خلبانانی که از مأموریت مراجعت می کردند را شنیدم. علیرغم آنکه مناطقی از عراق توسط بچه ها بمب باران شده بود و عراقی ها آماده تر بودند ولی توکل به خدا کردم و به کابین عقب گفتم که حمله می کنیم.



شهید خلبان مهدی سالمی

بالاخره بالای هدف رسیدیم و بمب باران به خوبی انجام شد و هنگام فرار از چنگ گلوله‌های ضد هوایی عراق، موتور سمت چپ هواپیما مورد اصابت گلوله قرار گرفت و آسیب دید، ولی با کمک خداوند بزرگ و تجربه‌ای که داشتم، از آن مهلکه جان سالم بدر بردیم و میان راه با ارتفاع کم و سرعت پائین به طرف میهن عزیز برگشتیم. بعلت سرعت کم از برنامه‌ی زمان‌بندی عقب ماندیم و همکاران در پایگاه نگران و منتظر ما بودند، وقتی وارد مرز شدیم و رادیو را روشن کردیم فریاد الله‌اکبر همکاران را شنیدم. هنگامی که در پایگاه نشستیم یک گوسفند توسط اهالی روستای نزدیک برای ما قربانی شد."

در مأموریتی دیگر بمباران یک پل به ایشان محول می‌شود. وقتی به سمت پل جهت بمباران، شیرجه می‌رود اتوبوسی را روی

پل می‌بیند، دور می‌زند تا به اتوبوس زمان بدهد از روی پل عبور کند و جهت حفظ جان سرنشینان بی‌گناه اتوبوس، خطر حمله مجدد و رویارویی با ضد هوایی‌های دشمن را به جان می‌خرد اما حاضر به کشته شدن افراد بی‌گناه نمی‌شود و در یورش دوم پل را منهدم می‌کند."

این خاطره‌ای است که هم‌زمان شهید سالمی بارها و بارها در موردش صحبت کردند و مردانگی او را ستودند اما خودش هرگز از آن صحبتی نمی‌کرد.

عمر کوتاه او شهابی بود

چهره‌اش قرص آفتابی بود

دل او پرزمهر مردم و دین

روز و شب در فکر ثوابی بود

مهربان در زمین مثال نسیم

در هوا او چنان عقابی بود

شهید سرافراز عباس عبدالله نیا



نام پدر: محسن

سن: ۱۹

تولد: ۱۳۴۷/۶/۳۱

شهادت: ۱۳۶۶/۹/۲۳

محل شهادت: مریوان

شهید عباس عبدالله نیا فرزند دوم و خوش اخلاق، نجیب و خوشروی خانواده، متولد ۳۱ شهریور ۱۳۴۷ بود. از دوران نوجوانی همراه پدر و کمک او در کارهای کشاورزی بود. کلاس پنجم را که خواند به پدرش می گوید که نمی خواهد درس بخواند و قصد دارد کار کند. ابتدا مدتی نزد پدر کشاورزی می کرد و بعد در معادن گدارسرخ، الیگودرز و خرم آباد کار کرد.

تیرماه سال ۱۳۶۶ به خدمت سربازی اعزام می شود. دوره آموزشی را در اصفهان گذرانده و سپس به کرمان و از آنجا نیز عازم جبهه های غرب می گردد اما با گذشت ۴ ماه از اعزام، خانواده خبری از او نداشت، تا اینکه به مرخصی می آید و با آنها دیداری تازه

می‌کند. بعد از پایان مرخصی به جبهه برمی‌گردد و کمتر از یک ماه بعد یعنی در تاریخ ۲۳ آذر ۱۳۶۶ در جبهه‌های مریوان و منطقه پنجوین (واقع در خاک عراق) با اصابت گلوله مستقیم تک تیرانداز عراقی با اسلحه گرینف به شهادت می‌رسد و پیکر پاکش یک هفته بعد در نیم‌ور تشییع می‌شود.

مادر شهید می‌گوید: "اخلاق و رفتارش خیلی خوب، نجیب، آرام و خجالتی بود و هیچ کس را اذیت نکرد و کسی نیز از او بدی ندیده بود.

یک روز همسایه درب خانه را زد و گفت پنیر داغ کرده را چطور درست می‌کنند و من برایش توضیح دادم و رفت، خیلی دستپاچه بود و بعداً فهمیدم که قصد داشته خبر شهادت عباس را به من بدهد اما نتوانسته بود چیزی به من بگوید. مدتی گذشت و دختر خاله‌ام آمد و سراغم را گرفت، گفتم دیروز مقداری نخودچی و کشمش از محلات گرفته‌ام تا پاک کنم و بدهم به دوستان عباس تا برایش به جبهه ببرند. او نیز نتوانست به من حرفی بزند و رفت.

چند دقیقه‌ای بعد خاله‌ام در حالی که سینه می‌زد آمد، پرسیدم خاله چه شده؟ گفت پای عباس مجروح شده و شاید پاهایش قطع شود. گفتم اشکال ندارد، برایش پا می‌گذارم. شب گذشت و صبح بالاخره به ما گفتند که عباس شهید شده است.

خواهر شهید در خصوص برادرش می‌گوید: "همیشه از او خواسته‌ام تا کمکم کند رهروی راهش باشم تا شرمندۀ شهدا نگردم، چرا که آنها خون و جانشان را برای ما فدا کردند. انشالله خدا یاری کند از جمله کسانی باشیم که با اعمالشان خون شهدا را پایمال نمی‌کنند.

لطف و عنایت برادرم بارها در زندگی شامل حال من و خانواده‌ام شده است، یکبار که پدرم به سختی بیمار بود، سر مزار برادرم رفتم و از اوضاع پدر برای او گفتم و خواستم برای بهبودی حال ایشان دعا کند. از عنایات خداوند متعال و دعای ایشان که مطمئناً گره‌گشا بوده است، حال پدرم بهتر شد."

آقای اصغر حسینی هم‌رزم و دوست شهید می‌گوید: "من همراه با شهید عبدالله نیا برای خدمت سربازی به پادگان آموزشی کرمان اعزام شدیم. چون شهید عبدالله نیا از قامت بلندی برخوردار بود در پادگان آموزشی یکی از سربازان مورد توجه افسران و درجه‌داران بود و همین باعث شده بود که جزء سربازان زبده قرار گیرد و برای مراسم انتخاب شود. در پایان دوره آموزشی، ایشان از طرف فرمانده پادگان برای گرفتن نشان سردوشی به نمایندگی از طرف کل گروه حاضر در دوره آموزشی انتخاب شده بود و پس از تقسیم، شهید

عبدالله‌نیا به لشکر ۲۸ کردستان و منطقه عملیاتی مریوان اعزام شد و من نیز به لشکر ۷۷ خراسان و منطقه فکه در جنوب اعزام شدم. پس از مدت کوتاهی برای مأموریت به کردستان رفتم. صبح روز ۶۶/۹/۲۳ قبل از اینکه برای عملیات آماده شویم، برای دیدن عباس به سنگرشان رفتم تا هم او را ببینم و هم اگر نامه‌ای دارد برایش ببرم، چون قرار بود که ما بعد از عملیات به مرخصی برویم ولی عباس تازه از مرخصی برگشته بود و نمی‌توانست به مرخصی برود.

وقتی وارد سنگر شدم دیدم تمامی بچه‌های سنگر ناراحت و گریان هستند و وقتی دلیل این ناراحتی را از آنها پرسیدم و جویای حال عباس شدم دوستانش گفتند که عباس حدود ۲۰ دقیقه پیش به شهادت رسیده است و من نیز بسیار ناراحت شدم و با چشم گریان گفتم که الان کجاست؟

همسنگران او گفتند که او الان در سنگر کمین است و نزدیک شدن به سنگر در این وقت از روز خطرناک است. با این حال از فرمانده اجازه گرفتم و با یکی از همزمانش به سنگر کمین رفتیم تا پیکر شهید را به عقب بیاوریم. وقتی به سنگر کمین رسیدم، دیدم از ناحیه گردن مورد اصابت گلوله تک تیرانداز قرار گرفته و به شهادت

رسیده بود. او را با خود به عقب بردیم و با چشم‌گریان پیکر او را تحویل دادیم."

آقای امیر براتی از اقوام و دوستان شهید می‌گوید: "شهید عبدالله‌نیا انسانی بسیار نجیب، خجالتی اما خوشرو بود. ادامه تحصیل نداد و به معدن رفت و کار در معدن را به درس خواندن ترجیح می‌داد. قبل از کار کردن در معدن، مدتی در مزرعه پدرش در آب‌بالا کار می‌کرد و چون آنجا تنها بود، دوست و رفیق زیادی نداشت. بعد از آنکه مدتی در معدن کار کرد به خدمت سربازی اعزام شد.

آن موقع در بانک صادرات نیم‌ور کار می‌کردم، چند روزی قبل از اعزام با روی خندان نزد من به بانک آمد تا حساب باز کند و مبلغ ۵۰۰۰ تومان پولی را که داشت به حسابش در بانک بگذارد.

دقیقاً آن روز یک شلوار و بلوز لی‌آبی پوشیده بود، بسیار خوش تیپ و رشید و البته خجالتی بود و در جواب همه سوالاتی که از او می‌پرسیدم بسیار خندان و بشاش جواب می‌داد و می‌گفت که این پول دستمزد من است که مادرم گفته پیش پسر عمه‌ات ببر و حساب باز کن.

آن پول مزد حاصل از کار کردنش در معدن بود، من نیز یک

حساب پس انداز برای او باز کردم و گفتم انشاءالله بعد از سربازی برای تشکیل خانواده از این پول استفاده کنی، اما سرنوشت او اینگونه بود که بعد از مدتی خبر شهادتش را شنیدم.

من به او گفتم کجا می‌روی؟ گفت می‌خواهم به سربازی بروم، به او گفتم خدا به همراهیت، مواظب خودت باش. وقتی خبر شهادتش را از زبان حاج حسینعلی فیروزی شنیدم، چون پدرش دائی من بود نمی‌توانستم به او بگویم، بنابراین به حاج رضا آقاباقری گفتم که اول از خبر و واقعیت آن مطمئن شوید و بعد به خانواده او بگوئید. صبح روز بعد همراه با یکی دیگر از دائی‌ها به محلات رفتیم و دیدم همه از جریان با خبر هستند به جزء خانواده‌اش که بی‌خبر بودند و کسی هنوز خبر را به آنها نداده بود. ولی چاره‌ای نبود و خبر شهادت را به خانواده‌اش گفتند."

محمد عبدالمهدی شهید سرافراز



نام پدر: احمد

سن: ۲۲

تولد: ۱۳۳۷/۷/۲

شهادت: ۱۳۵۹/۱۱/۹

محل شهادت: سومار

شهید محمد عبدالمهدی متولد دوم مهر سال ۱۳۳۷ می‌باشد. او پسر دوست داشتنی، حرف گوش کن، مؤدب و مورد علاقه پدر و مادرش بود. هر چند که او نیز مانند همه همسن و سالان خود دوران جوانی را می‌گذراند، اما در همان ایام علاقه زیادی به تحصیل داشت و شاگرد زرنگ مدرسه بود. اوقات فراغت خود را در مسجد عام علی آقا (عموعلی آقا) که تکیه کوچکی برای اهل محل بود به خواندن قرآن و کتابهای استاد مطهری می‌گذراند و با دوستانش به بحث و تبادل نظر می‌پرداخت. این روحیه را پدرش حاج احمد در او بوجود آورد، چرا که خود اهل مطالعه بود و پسر نیز از این خصلت خوب پدر بی‌بهره نبود. از دیگر خصوصیات که از پدر خود فراگرفته بود، روحیه

مبارزه‌طلبی و شجاعت بود، چرا که حاج احمد قبل از انقلاب
ظلم‌هایی که از طریق عوامل شاه و مزدورانش بر مردم اعمال
می‌شد، برنتابیده و حتی به این دلیل مجبور به فروش کامیون خود
و ترک نیم‌ور نیز شده بود.

حاج احمد برای محمد لباس و کفش نو و بهترین وسایل را
تهیه می‌کرد، اما از آنجائی که وضعیت معیشتی بیشتر مردم چندان
مناسب نبود، به محمد توصیه می‌کرد تا در مدرسه یا جمع
دوستانش به دیگران فخر فروشی نکند و مانند همهٔ دوستان خود
ساده به مدرسه برود.



شهید محمد عبدالهی در کلاس درس دوم ابتدائی
(ردیف دوم سمت چپ)

درسهای اخلاقی که محمد از پدر، قرآن و کتب دینی فرا گرفت، او را به اسوه خوبی و شجاعت تبدیل کرده بود. محمد روزهای تعطیل را نیز بیهوده تلف نمی‌کرد و با دوستان خود به کار ساختمانی و بنائی می‌پرداخت و دستمزد حاصل از کارش را خرج تحصیل خود می‌کرد. او همیشه قدردان زحمات پدر خود بود، حاج احمد تعریف می‌کند: "یک شب حدود ساعت ۳ صبح از خواب بیدار شدم تا با کامیون خود که بار داشتم به سرویس بروم که محمد کنار درب حیاط ایستاد و گفت که می‌خواهد همراه من بیاید، اما به او گفتم تو باید صبح به مدرسه بروی، برو استراحت کن تا بتوانی خوب درس بخوانی، محمد در حالی که اخم کرده بود رو به پدر کرد و گفت، فکر می‌کنی می‌توانم بخوابم؟ دوست دارم وقتی برسد که کار مناسبی داشته باشم و بتوانم زحمات شما را جبران کنم."

اوایل جنگ که شهرهای جنوبی ایران مورد حمله قرار گرفته بود و اعلام کردند که مردم دچار کمبود مواد غذایی و آذوقه هستند، از طرف مردم نیم‌ور و محلات ۴ ماشین آذوقه شامل برنج، نان و روغن و یک ماشین دارو و تعداد ۲۵ کامیون خالی که برای بردن تجهیزات نظامی به جبهه لازم بود، راهی شهر قم شدند. از قرارگاهی در عبدالآباد قم که برای پشتیبانی جنگ برپا شده بود تجهیزات نظامی بارگیری و هرکدام عازم یک منطقه از جبهه‌ها شدند.



شهید عبدالهی در تیم فوتبال نیم‌ور

حاج احمد نیز با یک گروه ۴۰ نفره عازم اهواز شد و از آن روزها اینگونه تعریف می‌کند: "از قم که به طرف اهواز می‌رفتیم به هر شهر که می‌رسیدیم وصف آتش و دود را برای ما تعریف می‌کردند و از ما می‌خواستند که منصرف شویم و بازگردیم، اما همه ما عزم خود را جزم کرده بودیم تا آذوقه را به اهواز برسانیم، حتی وقتی به خرم‌آباد رسیدیم مردم را دیدیم که دسته دسته حتی با تریلی از سمت جنوب می‌آمدند و متوجه شدیم پلدختر را با موشک زده‌اند، اما باز هم به امید خدا و توکل به لطف او ادامه دادیم. همراهان ما نیز که برخی از آنها آقایان محسن باقری، آقاحسین

هاشمی، حاج مصیب محمدی، سیدمحسن سیدجعفری، محمد حسنی و بودند این مسیر را ادامه دادند. وقتی به اهواز رسیدیم با شهری تقریباً خالی از سکنه مواجه شدیم و آدرس قرارگاه ارتش را از عابری در خیابان نادری گرفتیم و او آدرس محله‌ای به نام زینبیه را نشان داد که محل تحویل آذوقه و تجهیزات نظامی بود. فرمانده آنجا با دیدن ما بسیار خوشحال شد و وقتی کامیون‌ها را به سالن بزرگی که مانند انبار بود منتقل کردیم، متوجه شدیم که چرا او از دیدن ما این همه خوشحال شده است. صحنه‌ای که در آن انبار نیمه‌کاره که کف آن نیز خاکی بود دیدیم، برای ما بسیار دردناک بود، در آنجا حتی نان خشک کف سالن را جمع می‌کردند تا بتوانند به مردم و رزمنده‌ها که آذوقه کافی نداشتند برسانند. وقتی از اهواز برگشتیم آنچه دیده بودم را برای خانواده‌ام تعریف کردم و محمد با شنیدن حرفهای من بی‌قرار شد و خود را برای رفتن به جبهه‌های جنگ آماده کرد."

آن موقع محمد جوانی ۲۲ ساله بود و به اتفاق دوستانش شور و اشتیاق زیادی داشتند که باعث شد تا خود را برای رفتن به جبهه آماده کنند. با تعدادی از همسن و سالانش جمع شده بودند تا برای رفتن به جبهه برنامه‌ریزی کنند. حاج احمد پدر محمد وقتی متوجه

می‌شود که آنها چنین تصمیمی گرفته‌اند به جمع آنها می‌رود و می‌گوید شما هیچ آموزشی ندیده‌اید، تجربه‌ای ندارید، وظیفه من و امثال من است که باید به جبهه برویم و در مقابل دشمن بایستیم، هنوز برای شما خیلی زود است و فعلاً باید خوب درس بخوانید. حاج احمد چند بار به آن جوان‌ها اصرار می‌کند که بایستی آموزش ببینید و بعد به جبهه بروید. محمد که اصرارهای پدرش را می‌بیند با صدای بلند فریاد می‌زند که مگر امام حسین (ع) تکلیف نداشت، مگر برادر و پسر و خانواده‌اش برای مبارزه به میدان جنگ نرفتند؟ مگر پسر جوانش شهید نشد؟

حاج احمد وقتی این سخنان را می‌شنود دیگر حرفی برای گفتن ندارد و در مقابل خواست پسر خود تسلیم می‌شود و به پسر جوان خود می‌بالد که این چنین رشد کرده و آزاد مرد تربیت شده است.

محمد از طریق سپاه به جبهه اعزام می‌شود و در اولین مرخصی که باز می‌گردد اعضای خانواده از ازدواج او که صحبتش قبل از اعزام به جبهه نیز مطرح شده بود حرف می‌زنند، اما او می‌خواهد که دیگر در این باره حرفی به میان کشیده نشود و خانواده دیگری را درگیر او نکنند چرا که با اوضاع جنگ ممکن است برگشتی در کار نباشد.

هرچند که پدر و مادر محمد حرف او را در مورد ازدواج پذیرفتند اما شاید نمی‌دانستند سرنوشت او در جبهه آن چنان باشد که خود محمد پیش بینی کرده بود.

بعد از رفتن محمد به جبهه، شبی حاج احمد در خواب می‌بیند که محمد با عده‌ای از هم‌رزمانش از جمله شهید علیرضا اسفندیاری و تعدادی دیگر در یک سه راهی که مملو از آب و نیزار بوده با دشمن درگیر شده و همگی در آب فرو رفته‌اند و محمد نیز از آب بیرون آمده و دست بر گردن پدر انداخته و کنارش نشسته است.

حاج احمد خواب را برای عده‌ای تعریف می‌کند ولی همه به او امیدواری می‌دهند که خوابش خیر است و محمد حتماً حالش خوب است. به سپاه محلات مراجعه می‌کند و سراغی از پسرش می‌گیرد و آنها نیز اظهار بی‌اطلاعی می‌کنند. اما دل بی‌تاب پدر طاقت نمی‌آورد و به همراه پسرش محمود و آقاحسین هاشمی و مرحوم محمد اسفندیاری (برادر شهید اسفندیاری) به سمت منطقه حرکت می‌کنند. در منطقه به او اعلام می‌کنند که گروهان آنها برای عملیات به منطقه سومار رفته و هنوز بازنگشته‌اند و اثری از آنها نیز پیدا نکرده‌اند. بعد از سه روز که آنجا می‌مانند بالاخره با اصرار او یک راه‌بلد را همراهش می‌کنند تا به نزدیک منطقه سومار و محلی به نام بند پیرعلی بروند. راه‌بلد اول امتناع می‌کند، چرا که آنجا در

تیررس دشمن قرار دارد و حتی امکان اسارت نیز وجود دارد، اما دل حاج احمد که قرار ندارد از این حرفها نمی ترسد و جلو تر می رود، گویا دشمن او را نمی بیند و شاید هم خدا می خواهد تا دور از چشمان دشمن، محلی را که در خواب دیده در بیداری نشانش دهد، همان جایی که به نظر می رسد محمد پرواز ملکوتی خود را از آنجا آغاز کرده است.

پیکر محمد هیچ گاه پیدا نشد، همزمانش خبر از شهادتش می دهند، گویا دیدار ابدی پدر که فرصتی برای خداحافظی از پیکر بی جان پسرش را نداشته جایی بهتر از این کره خاکی است.



شهید عبدالهی با قرآن و اسلحه در دستانش

نامه پدر شهید محمد عبدالهی در خصوص پسر شهیدش

بسم الله الرحمن الرحيم

پروردگارا تو را سپاسگذارم که به من و خانواده‌ام جان دادی تا فدای اسلام حقیقی و واقعی، منطبق با دستورات قرآن مجید فی لوح محفوظ در راه جهاد و شهادت فدا نمائیم. سلام و درود بر پیامبران گرامی بخصوص حضرت محمد(ص) که ما را براه راست و مرگ شرافتمندانه که همان شهادت در راه خدا می‌باشد هدایت فرمودند و راه ما را از راه غاصبین و غارتگران بیت‌المال مسلمین و خدای ناکرده از راه قاتلین و کاذبین که برای حب ریاست دست به هر جنایتی می‌زدند جدا کرده و چراغ راه هدایت که همان معجزات الهی هست و به عین دیده و هیچ گونه شک و تردیدی بر ایمان وجود ندارد و نخواهد داشت.

شهید محمد عبدالهی که از سن کودکی در خانه محقر و کارگری چشم به دنیا گشود از ابتدا با نماز قرآن و نصیحت پدر و مادر به مدرسه و مسجد می‌رفت و در مراسم عزاداری یکی از مستمعین پر و پا قرص واعظین بود، در حقیقت پرورشی که خودش نیز خواهانش بود. در مدرسه و مسجد و در منزل کاملاً مطیع پدر و مادر بود تا زمانی که از مدرسه به منزل می‌آمد از کتب دینی و نهج‌البلاغه و کتاب‌های مرحوم آیت‌الله مطهری استفاده می‌کرد و برای ما در فرصت‌های مناسب بازگو می‌کرد. ما از اخلاق حسنه و رفتارش و عملش کاملاً راضی بودیم و یک همکار و یک همدم بسیار مطلوب بود زیرا در هر کاری به ما کمک می‌کرد. آنقدر مهربان و دلسوز بود که همیشه می‌گفت بابا تو حسینی {وار} عمل می‌کنی و طرفدار ضعفا و مساکین هستی من نیز باید مانند علی اکبر امام حسین(ع) عمل کنم. تا اینکه ندای بحق امام خمینی(ره) به گوشمان رسید و حضرت امام خمینی

رحمت الله عليه دستوراتی صادر می فرمود و همه اقشار را به همبستگی و تشکل منجسم دعوت می فرمود و ما خانوادتاً پیرو صددرصد حضرت امام بودیم تا جنگ شروع شد.

محمد کسی بود که لباس نو در دبیرستان نمی پوشید او می گفت ما که قدرت مالی نداریم به همکلاسی های فقیر کمک کنیم ناچاریم خود را ملبس با آنها در بیاوریم و از لباس نو استفاده نکنیم. محمد همیشه می گفت چقدر آرزو دارم که پس از تحصیل شغلی داشته باشم تا بتوانیم این بیست و یک سال خدمت تو و مادرم را جبران کنم.

محمد قدر نمک را می دانست، محمد حقیقتاً یک مجاهد فی سبیل الله بود و در امور خیر کوشا بود. رفقای هم‌رزم شهید محمد برای من چنین گفتند که هر شب برای شیخون زدن بدشمن یک فشنگ در جیبش می گذاشت و با لباس بسیجی و آرم سپاه حرکت می کرد از او پرسیده بودند که چرا لباس سربازی ساده نمی پوشی او گفته بود می خواهم اگر گیر دشمن افتادم اولاً با همین یک تیر که در جیب دارم خودم را خلاص می کنم که مبادا از ضربات دشمن ناچاراً امتیازی بدشمن بدهم و دشمن بداند که سپاه خمینی رحمت الله علیه اهل سازش با دشمن نیست و بداند که ما شهادت را بر زندگی ننگین ترجیح می دهیم ما با ظالم و مشرک بیعت نمی کنیم.

محمد نامزدی انتخاب کرده بود ولی هنوز رسماً خواستگاری نرفته بودیم که جنگ شروع شد. یک مرتبه آمد مرخصی گفت فقط مرخصی من بخاطر اینست که شما از فکر خواستگاری بیرون بیایید چون من میدانم که به شهادت خواهیم رسید و شما برایم گریه نکنید که رضایت ندارم خواست خداوند این که پیش آمده و یک آیه از سوره متبرکه قرآن تلاوت کرد گفت در قرآن خداوند چنین فرموده: "وَكُنْتُمْ أَكْثَرُ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ" و ما لَخَوْفِوُ الْجُوعِ وَ الْقَصْمِنَالِ أَمْوَالِ وَ الْأَنْفُسِ وَ

الْثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ" پس ما راضی هستیم به رضای خداوند و در میزان آزمایش قرار گرفته‌ایم.

خدا حافظی گرفت رفت که نه از جسدش و نه از خودش خبری هست و ما تا به حال چشم انتظار او هستیم فقط او را گاهی در خواب می‌بینم درود خدا به روان پاک تمام شهدای ایران بویژه شهید محمد عبدالهی و شهید سلمان عبدالهی و برای اصغر عبدالهی که مدتی به اسارت دشمن بود آرزوی موفقیت می‌کنم.

ولی من از یک امر مهم خداوند مانده‌ام که در خرمشهر مانند باران زیر گلوله توپ و موشکهای دشمن بودم و هر لحظه شاهد از پا در آمدن رفقای هم‌زرم بودم که مانند گل بشهادت می‌رسدند ولی من همچنان بدون فیض شهادت به وطن بازگشتم ولی میدانم حتما بشهادت خواهیم رسید ان شاء الله چون آرزوی اول آخرین همین است بس که همیشه از خدا خواسته‌ام بمرگ طبیعی نمیرم مگر با جهاد در راه خدا انشاء الله .

وصیت نامه محمد در ۲ صفحه ضمیمه و تسلیم می‌شود .

پدر شهید محمد عبدالهی بسیجی رزمنده و مجاهد ۱۳۸۱/۱۱/۱

وصیت نامه شهید محمد عبدالهی

بسم رب الشهداء والصدیقین

وَلْتَبْلُوْكُمْ بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِّنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ
الصَّابِرِينَ ﴿١٥٥﴾ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمُ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

(سوره بقره / ۱۵۵-۱۵۶)

بنام خداوند قادر سبحان یاور مستضعفان و دشمن ستمگران

با درود {و} سلام بر فرشتگان فرستادگان عظیم و الشأن الله و پیامبر اکرم (ص) و معصومان و امام زمان حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه و نائیش امام خمینی (ره) امید ستمدیدگان. و هر ثانیه خدا بندگانش را می آزماید و چه نیکوست که انسان از این آزمایشات سخت رو سپید و سرفراز بیرون آید آزمایشی که در آن حق و باطل آشکار می گردد.

خدایا پروردگارا کمکم کن که جویای راهیم و پویایی صراط مستقیم، خدایا هدایتمان کن به راهی که جز رضای تو در آن نباشد خدایا دستمان گیر و به خودمان وامگذار که بی تو هیچم و امیدمان به توست، راستی ما چه سعادتی داریم که در این راه لباس رزم پوشیده و در راه اسلام و قرآن به جهاد پرداخته ایم و چه سعادتی که تمام مردان ما در این عصر که عصر تجدید حیات اسلام و قرآن است حاضرند و خود با همه گرفتاری و سختی در این راه با ایثار جان و مال و همه چیز خود همت کردند.

درود بر شما ای مردان صالح و شایسته خداوند انشاء الله که خدا نصرت و برکت (به شما) دهد، باری ای خدای بزرگ مگر ما چه کرده ایم که اینها، این طاغوتها، این استعمارگرها و این جنایتکاران و این از خدا بی خبران بر ما می تازند.

خدایا پروردگارا ما تنها توکل بر تو داریم، خدایا تو می‌دانی ما پناهی نداریم می‌خواهیم در لوای اسلام و قرآن و در راه صراط مستقیم و در راهی که رضای تو در آن است برای اینکه می‌خواهیم آزاده باشیم و مملکتیمان برای خودمان باشد بر ما می‌تازند و ما را به قول خودشان محاصره اقتصادی می‌کنند و ما را از حمله نظامی می‌ترسانند، خدایا مگر اینها نمی‌دانند که ما ادامه دهندگان راه حسین (ع) و یارانش هستیم مگر اینها نمی‌دانند که مکتب ما مکتب خونبار حسینی است و از سرورمان پیامبر درس می‌گیریم، مگر اینها نمی‌دانند که ما پیرو قرآنیم، مگر اینها نمی‌دانند که ما مسلمانیم.

خدایا خدایا مگر این بدبختها این ارازلها و این از انسانیت به دور افتاده‌ها نمی‌دانند که رهبر ما فرزند پاک حسین علیه‌السلام و وارث ابراهیم علیه‌السلام و وارث اسلام، قرآن و نائب امام زمان، خمینی است.

ای خدای بزرگ آیا ما گناهکاریم که می‌خواهیم تو سری خور نباشیم، اینها چه می‌گویند تو شاهدی بر همه چیز و از همه امورات آگاه و بینایی و ای پروردگار بزرگ به یاری تو و با همت خودمان تنهایی با همه این کفار و جنایتکاران و ظالمان و ستمگران می‌جنگیم و با تو پیروز خواهیم شد که در هر حال ما پیروزیم چون شهیدان زنده‌اند الله اکبر، در نزد پروردگار خود روزی می‌خورند و در آخر پدر و مادر عزیز و خواهر برادران مهربانم سلام عرض می‌کنم و امیدوارم که همواره در راه رضای خدا قدم بردارید و پدر و مادر عزیز و خواهر و برادر مهربانم از درگاه پروردگار یکتا برایتان توفیق بندگی خالصانه طلب می‌کنم، مادر عزیزم حال که به یاران کربلا پیوستم و انشاءالله شهید شده‌ام برایم گریه نکن و بی‌تابی نکن که روح مرا نیاززاری بدان که خون فرزندت از خون دیگر شهیدان رنگین‌تر نبود و فرزندت را در راه خدا دادی.

محمد عبدالهی حافظ اسلام و قرآن

شهادت سرافراز سلمان عبدالمهدی



نام پدر: حسین

سن: ۱۹

تولد: ۱۳۴۲/۴/۱

شهادت: ۱۳۶۱/۲/۱۰

محل شهادت: شلمچه

شهید سلمان عبدالمهدی در اول تیرماه سال ۱۳۴۲ در نیم‌ور بدنیا آمد و در ۵ سالگی همراه با خانواده به تهران مهاجرت کرده و در نظام‌آباد در یک منزل استیجاری ساکن شدند. پدرش فردی زحمتکش و کاری بود که با سختی زیاد مخارج خانواده را تأمین می‌کرد تا اینکه با ایجاد خشکسویی وضعیت اقتصادی آنها کمی سر و سامان یافت، که در این امر تمام اعضای خانواده حتی بچه‌های کوچک سهمیم بودند و از جمله خود شهید سلمان عبدالمهدی که آن موقع ۷ سال بیشتر نداشت و قبل و بعد از مدرسه کار می‌کرد. این وضعیت تا پایان دوره راهنمایی ادامه داشت تا اینکه جرقه‌های انقلاب اسلامی و اعتصابات و تظاهرات‌های ملت ایران اوج گرفت و انقلاب به پیروزی رسید.

بعد از انقلاب اسلامی شهید وضعیت دیگری پیدا کرده بود و گوئی گم کرده‌ای داشته باشد، بی‌قراری می‌کرد، حالش عوض شده بود، اخلاقی عوض شده بود، برخوردش خوب و مهربان شده بود و در نماز جمعه و جماعت حضور فعالی داشت.^۱

برادر بزرگتر شهید سلمان عبدالهی در خصوص برادرش می‌گوید: "ایشان روحیه بسیار مثبت و سرزنده‌ای داشت، همیشه بشاش و بذله‌گو بود و مهربانی او باعث جذب دیگران می‌شد. از لحاظ اعتقاداتی و انجام تکالیف شرعی نیز بسیار مقید بود و شرکت در نماز جماعت، کارهای عام‌المنفعه، دعای کمیل، ندبه و... از کارهایی بود که همیشه با حضور خود در مسجد و همراه با مردم ادا می‌کرد. از ابتدای تشکیل بسیج عضو بسیج مسجد امام حسن مجتبی(ع) بود و با شروع جنگ با اینکه جوانی ۱۷ ساله بود چندین بار اصرار بر حضور در جبهه و دفاع از کشور را داشت که ابتدا به علت سن کم و عدم آموزش نظامی و جنگی خانواده مانع اعزام ایشان شدند تا اینکه در اواخر زمستان سال ۱۳۶۰ پس از دوره آموزشی عازم جبهه شد."

دوران آموزشی فشرده و سختی را در زمستان سال ۱۳۶۰ در

پادگان امام حسین(ع) تهران گذراند و بلافاصله به جبهه اعزام و در عملیات بیت المقدس؛ آزادسازی خونین شهر(خرمشهر) شرکت نمود و در همین عملیات نیز به درجه رفیع شهادت نائل گردید.

شهید پسری نترس، بی باک و شجاع بود و با کارهای خاص، باعث تعجب و گاهی تحسین دیگران می شد، چنانچه حمله با نارنجک به تانک تی ۷۲ نیز از جمله کارهای شجاعانه او در جبهه بود. حتی نامه هایی که در منطقه جنگی نوشته بود، همراه با طنز بود و گذران روزگار در منطقه را نیز به طنز آمیخته بود.

شهید سلمان عبدالهی شب قبل از شهادت مجبور به ۵۰ کیلومتر پیاده روی به همراه تجهیزات سنگین نظامی می شود و حتی نماز صبح را نیز در حال حرکت ادا می کند و روز جمعه ۱۳۶۱/۰۲/۱۰ صلاه ظهر بر اثر اصابت ترکش از پشت سر به شهادت می رسد، در حالی که تن خسته اش فرصتی برای استراحت پیدا نکرد و پیکرش در آنروز داغ جنوب، همچون مولایش امام حسین(ع) مهمان صحرای کربلای خرمشهر بود تا با خون پاک او و دیگر همزمانش بار دیگر خونین شهر، خرمشهر شود.

پس از شهادت نیز متوجه شدیم که او برای امور خیر حتی از حقوق ناچیز خودش نیز می گذشت و برخی افراد از جمله یک

خانواده بی‌سرپرست نزد ما آمدند و گفتند که وقتی سلمان در تهران مشغول کار بوده حقوق ناچیز ماهیانه‌اش را به عنوان کمک هزینه به آنان احسان می‌کرده است."

برادرش می‌گوید: "اولین روزهایی که برادرم شهید شده بود با خود فکر می‌کردم او چطور شهید شده باشد و دشمن به همین راحتی توانسته جوان رشید و رعنا را به شهادت رسانده باشد، اما خوشبختانه این فکر بچه‌گانه خیلی زود با توضیحات یکی از هم‌زمان برادرم بنام احمد قنبرنژاد از ذهنم پاک شد چون ایشان با تنی مجروح، خود را به مراسم شب هفت او رساند و سؤالم را این چنین جواب داد: سلمان را دو بار در حالی که با شلیک آرمیجی هفت، دو سنگر گروهی بعثی‌ها را منهدم کرد، دیدم که طی آن تعداد زیادی از بعثی‌ها را به درک واصل نمود. ما دو نفر به عنوان آرمیجی‌زن و کمک می‌بایست باهم باشیم ولی طی عملیات چند بار ایشان را گم کردم. وقتی از ایشان سوال کردم کجا غیبت می‌زند؟ در جواب می‌گفت: مرا امام زمان (عج) می‌برد آن جلوها. با توجه به اظهارات هم‌زمان شهید در دلم به ایمان برادرم یقین پیدا کردم و به لطف خدا آرامش خاصی پیدا کردم."

هر چند که خانواده‌اش بعد از شهادت سلمان، به او افتخار

می‌کردند اما باز هم فراق او باعث شده بود که زمان برای آنها به سختی سپری شود، تا اینکه یکی از روزهای تابستان سال ۱۳۶۱ هنگامی که برادر شهید عبدالهی مشغول کار در مغازه بود متوجه مصاحبه‌ای می‌شود که از برنامه خانواده رادیو پخش می‌گردد. برادر شهید نقل می‌کند که: "در این برنامه خبرنگار با حضور در بیمارستان شهید مصطفی خمینی با یکی از جانبازان جنگ تحمیلی، به نام برادر پاسدار محمود حاج‌صفر کرمانی در حال مصاحبه بود و از ایشان درخواست می‌کند که خاطره‌ای از زمان حضور در جبهه‌های حق علیه باطل نقل کند. ایشان خاطره‌ای از شهید سلمان عبدالهی به این مضمون تعریف می‌کند که در یکی از عملیات‌های آزادسازی خونین شهر که بعضی‌ها پاتک سنگینی زده بودند، من در حالی که ترکش خورده و پایین خاکریز افتاده بودم و صدای شنی تانک‌های بعثی را به وضوح می‌شنیدم که به ما نزدیک می‌شدند، به یکباره دیدم یکی از برادران بسیجی به نام سلمان عبدالهی که بعدها مطلع شدم شهید شده، به ناگاه نارنجکی در دست گرفت و با غریو الله‌اکبر روی خاکریز پرید و از دید ما پنهان شد و لحظاتی نگذشته بود که صدای انفجاری شنیدم و با خود گفتم این برادر نیز شهید شد. اما پس از لحظاتی بار دیگر ناباورانه با

غریو الله اکبر روی خاکریز ظاهر شد. دیگر صدای شنی تانک‌ها وضوحشان کم و کمتر می‌شد، از او سوال کردم چکار کردی برادر؟ و معلوم شد بر روی تانک رفته و نارنجک را داخل تانک تی ۷۲ که آرپیجی بر آن اثری نداشت انداخته و باعث از کار افتادن تانک شده است و بعضی‌ها فرار را برقرار ترجیح دادند و همین عمل شهید باعث دفع پاتک سنگین دشمن بعضی شد."

برادرش همچنین نقل می‌کند که: "هنگامی که برادران تعاون سپاه شهید بهشتی تهران صبح روز ۱۳ فروردین ۱۳۶۱ خبر شهادت برادرم سلمان را آوردند شوکه شدیم و انتقال این خبر به پدر و مادرم و دیگر اعضای خانواده بسیار دشوار بود."



شهید سلمان عبدالهی در نوجوانی

وصیت نامه شهید سلمان عبدالهی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قُلْ إِنْ صَلَاتِي وَنُسُكِي وَمَحْيَايَ وَمَمَاتِي لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ (انعام / ۱۶۲)

بگو ای پیغمبر، طاعتم، نمازم، زندگیم و مرگ من برای خداست که پروردگار جهان است. با درود به رهبرم، امام خمینی(ره) وصیت نامه‌ام را آغاز می‌کنم.

راهی را که انتخاب کرده‌ام با یقین و حضور قلبی انتخاب کرده‌ام که انشاءالله فی سبیل الله باشد و راهی است که تمام ملت مسلمان جهان باید طی کنند (ان الحیاه عقیده والجهاد). باری برادران و خواهران بعد از ۲۵۰۰ سال حکومت ظلم، حکومتی بر پایه قوانین اسلامی به رهبری مردی از تبار حسین(ع) آغاز شد ولی در این راه از سوی کافران و انسانهای بی دین کارشکنیها آغاز شد، جنگ هم یکی از آنهاست. گاهی مشکلات در اسلام یک نعمت است، جنگ هم یکی از آنهاست.

وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِّنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ ۗ
وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ ﴿١٥٥﴾ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمُ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ
(بقره/ ۱۵۵-۱۵۶)

و شما را به سختیها چون ترس و گرسنگی و نقصان اموال و نفس و آفات بیازمائیم و بشارت بده به صابران آنها که مصیبتی بر آنها پیش آید گویند ما از خدائیم و بسوی او باز می‌گردیم(قرآن کریم).

به هر حال اینجانب با اختیار خود به جبهه‌ها می‌روم تا بر علیه کفر جهانی بجنگم و در این حال می‌گویم من نه برای ماجراجویی، بلکه برای تکامل خودم به

جبهه‌ها می‌روم. و امیدوارم کسانی که می‌خواهند در آینده یادى از من بکنند در جهت خط فکری و عملی من باشند نه بر خلاف جهت من، هر کس به راه من ایمان دارد سلاح بدست گیرد و به میدان مبارزه بر علیه کفر بر آید.

بله برادران چه خوب قبل از آنکه مرگ را دریابیم به خویش بازگردیم و خود را در ترازوی خویش بسنجیم. وای بر ما، وای بر ما که تمام عمرمان غرق در گناه و تمام عمر در پوچی و بیهودگی به کوله بارمان که برای خود بسته‌ایم نظر کنیم و ببینیم چه داریم برای جواب و حضور در پیش الله...

باری برادران شهادت مقطعی از حرکت تکاملی است که انسان بوجود مطلق می‌پیوندد. هیچ اجباری در این انتخاب نیست که پیدا شده راهم شد و انسانیت از طغیان و زبونی و آینده در قالب انتخابی سرنوشت ساز شکل خواهد گرفت و ملاقات حق متضمن کوشا بودن است.

کم کم احساس می‌کنم که میتوانم شاهد زیبای شهادت را تنگاتنگ در آغوش خود بفشارم و تا ابد از خود جدا نخواهم کرد.

پدر ارجمندم در راه خدا اسماعیل‌های خود را آماده کن مبادا اگر فرزندان در راه الله حرکت کرد و شهید شد غمی به چهره مردانه‌ات بنشیند. شادمان باش و بدان که شهادت یکی از اعضای خانواده باعث سربلندی و عزت و شرف خانواده اسلام خواهد شد.

مادرم، خواهرم، می‌خواهم همچون زینب باشید و او را بشناسید و مقلدش باشید و تحمل و صبرش را در مصیبت به آن بزرگی که کربلا جلوی چشمش اتفاق افتاد سرمشق خود قرار دهید و با حفظ حجاب و نجابت و عفت، خود بخود او را خشنود سازید.

و اینجانب به برادران ارجمندم نصیحت می‌کنم که در خط ولایت فقیه باشند و از هیچکس دیگر حمایت نکنند، راه خدا بهترین راه است، اسلام انسان‌ساز است و

انسان ظلم را قبول نمی‌کند. پوینده و کوشنده این راه باشید و الا پشیمان می‌شوید.
اسلحه من و دیگر مجاهدان راه خدا است - مبادا بر زمین بماند و باید بگوییم:
آنکس که به هزار دلیل زندگی می‌کند نمی‌تواند به یک دلیل بمیرد، آنکس که
به یک دلیل (خشنودی خدا) زندگی می‌کند به همان یک دلیل هم می‌میرد.
در پایان از پدرم و مادرم و خواهران و برادرانم و دیگر هم‌زمانم التماس دعا
دارم.

والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته

سلمان عبدالهی ۶۱/۱/۲

غیر قابل چاپ

شهید سرافراز حمیدرضا فیروزی



نام پدر: یوسف

سن: ۵۰

تولد: ۱۳۴۴/۱/۱

شهادت: ۱۳۹۴/۳/۱۱

محل شهادت: محلات

شهید حمیدرضا فیروزی متولد اولین روز سال ۱۳۴۴ می باشد. فرزند سوم خانواده حاج یوسف بود که شش خواهر و برادر دیگر نیز داشت. پسری دوست داشتنی، خنده رو و مهربان بود، که از همان بچگی متدین بود و به دین و تکالیف شرعی خود، بسیار توجه می کرد.

مادر شهید در مورد فرزندش می گوید: "پسرم خیلی صبور، با گذشت و مهربان بود. همیشه به ما سر می زد و غمخوار ما بود. اهل حلال و حرام و متدین بود. در بچگی دو بار به سختی بیمار شد و هر دو بار حضرت معصومه (س) او را شفا داد." پدر شهید می گوید: "پسرم اخلاق بسیار خوبی داشت حتی اگر به او توهین می کردند با خنده برخورد می کرد. تا حد توان خودش

دست همه را می گرفت و با وجود اینکه یک دست داشت اما غمخوار و کمک حال همه بود و دست همه را می گرفت. در زمان انقلاب و قبل از آن به کشاورزی می پرداخت و کمک من می کرد. من و مادرش از او رضایت کامل داشتیم و هیچ وقت در زندگی، ما را از خودش ناراحت نکرد.

خواهر بزرگ شهید می گوید: " ما هفت بچه بودیم ولی هیچ گاه بین ما در خانه دعوا نبود، حمیدرضا بچه سوم خانواده بود و همیشه دوست داشتم من نیز مثل برادرم پسر بودم و به جبهه می رفتم. بعد از اینکه ازدواج کردم برای زندگی به اهواز رفتم و در آنجا برادرم هفته ای یک بار یا دو هفته یک بار مرخصی می گرفت و پیش ما می آمد و سراغی می گرفت. بسیار سخاوتمند بود و هیچ وقت دست خالی خانه ما نمی آمد.

علاقه ما به همدیگر بسیار زیاد بود و من هیچ وقت دوست نداشتم ناراحتش کنم به همین خاطر اخبار ناراحت کننده زندگی خودم را به او نمی گفتم.

یک روز که به خانه ما آمده بود تا به من سر بزند دیدم دستش ورم کرده است. پرسیدم دستت چه شده؟ جواب داد: کنار آتش نشسته بودم و متوجه نشدم که سوخته است. همیشه سنگ صبور

خانواده بود و هیچ وقت ناراحت نمی‌شد و نه نمی‌گفت. به پدر و مادر، خواهر و برادر کمک می‌کرد. این منش انسانی و والای برادرم به خاطر نان حلال پدر و مادرم بود، چرا که پدرم کارگر ساده زحمت‌کشی بود که به روزی حلال بسیار معتقد بود."

در ۱۴ سالگی عضو بسیج شد و روزها در معدن کار می‌کرد و شب‌ها نیز برای گشت‌زنی به بسیج می‌رفت و خستگی‌ناپذیر بود و هیچ وقت گله و شکایتی نداشت.

خانم زهرامهاجری، همسر شهید در خصوص شهید نقل می‌کند: "اسفند سال ۱۳۶۶ با ایشان ازدواج کردم در حالی که هم شیمیایی و هم دستش مجروح شده بود و حتی بعد از مراسم عقد نیز بار دیگر به جبهه رفت و ۴ ماه در جبهه بود. هیچ وقت و در هیچ شرایطی از ازدواج با شهید فیروزی پشیمان نبودم، شاید در دوره‌ای از زندگی گله و شکایت بود اما همیشه از ایشان راضی بودم و زندگی با کسی که به نماز پایند بود و نماز برایش ارزش داشت، برای من بسیار ارزشمند بود.

هر سال همراه با دخترم روز جانباز را برای او جشن می‌گرفتیم و او نیز هر سال برای فرزندانش تولد می‌گرفت. افراد معلول و جانباز مانند افراد سالم توانایی انجام هر کاری را ندارند، اما شهید فیروزی

باعث تعجب ما بود و با همان یک دست همه کارها و مسئولیت‌های خود را انجام می‌داد و در کمک و دستگیری افراد دیگر نیز کوشا بود، به طوری که وقتی نبود یا حضورش کمتر بود متوجه می‌شدیم که بسیاری از کارها را فقط خود او انجام می‌داده است.

زندگی با او بسیار پر برکت بود و هر کاری را شروع می‌کرد تا پایان آن کار را پیش می‌برد و هیچ‌گاه به یاد ندارم خواسته‌ای از او داشته باشم و ایشان انجام نداده باشد، هیچ وقت "نمی‌شد" و "نه" وجود نداشت چرا که جرأت و جسارت زیادی در زندگی داشت. مسافرت را بسیار دوست داشت و همیشه بچه‌ها را برای زیارت مشهد و امام رضا(ع) می‌برد. پسر من در آخرین روزهای زندگی پدرش، به من دلداری می‌داد و می‌گفت ما هیچ خواسته‌ای از پدرمان نداریم و پدر همیشه همه نیازهای ما را برآورده کرده و کاری نیست که ما افسوس آن را بخوریم که اگر پدر بود انجام می‌دادیم. شهید در مدت ۵۰ سال زندگی، ره صد ساله را رفته بود و در زندگی موفق بود.

خواهر شهید در خصوص ایمان او می‌گوید: "شهید به بیماری خودش کامل آگاه بود و اثرات شیمیایی بودن را در وجود خود حس می‌کرد و درمان را برای این بیماری بی‌اثر می‌دانست و گفته بود بعد

از ۶ ماه همه چیز تمام می‌شود و همان نیز شد. در بستر بیماری نمی‌توانست نماز بخواند، اما همیشه موقع اذان، تمام ذکرهایی که می‌دانست را بر زبان جاری می‌کرد. در بیمارستان علی بن ابیطالب (ع) از شب تا صبح بیش از هزار بار ذکر "یا زهرا" گفت تا اینکه من خسته شدم و گفتم به بجای ذکر گفتن بلند شو و نماز را بخوان، من این حرف را بدون غرض گفتم ولی دیدم در همان حال بیماری شروع کرد به وضو گرفتن و نماز خواندن و تسبیح برداشت و ذکر می‌گفت. این در صورتی بود که هیچ چیزی را بخاطر نداشت، اما نماز و دعا را کاملاً به خاطر داشت."

بعد از جبهه در سپاه مشغول بود و بعد از بازنشستگی نیز مشغول کار و خدمت به مردم بود و وقت خود را برای انجام کار مردم می‌گذاشت و دوست داشت گره‌ای از کار مردم بگشاید. از دیگر خصوصیات اخلاقی او این بود که هیچ‌گاه صحبت کار و اتفاقات محل کارش که مغازه‌ای در فاصله چند قدمی خانه بود را به داخل خانه نمی‌آورد و هیچ‌گاه در مورد هیچ‌کس در خانه غیبت نمی‌کرد. شهید در چهار، پنج سال آخر زندگی، اصلاً شب‌های آرامی نداشت و نمی‌توانست راحت بخوابد، داروهایی که استفاده می‌کرد برای مدت کوتاهی و شاید فقط برای دو روز اثر داشت و بعد از آن عذاب زیادی

می کشید. در طول روز چون مشکلی نداشت هیچ کس متوجه مشکل و درد او نمی شد اما در شبها و در خانه، ما شاهد عذاب کشیدن او بودیم. گاهی در ایام محرم به خاطر سرمای هوا از او می خواستیم به عزاداری نرود، اما عشق به امام حسین(ع) او را به هیئت عزاداری می کشاند."



شهید حمیدرضا فیروزی در جبهه

همسر شهید از دوران بعد از جنگ نیز اینگونه نقل می کند: " شهید فیروزی حتی تا زمان اوج بیماریش برای پایگاه بسیج نیمه ور کار می کرد و در اواخر یک میز تنیس برای آنجا گرفته بود تا بچه های بسیجی هم تفریح مناسبی داشته باشند و هم ورزش کنند. او برای کمک کردن به مردم همیشه آماده بود و ضمانت افراد

زیادی را به عهده می‌گرفت ولی هیچ کس تا بعد از شهادت از این موضوع خبر نداشت و بعد از شهادتش با بررسی دفترچه‌ای که از او به جا مانده بود متوجه این قضیه شدیم.

روزی به شهید گفتم شما که جانباز هستید و پیش خدا آبرو دارید و هر ساله بچه‌های پایگاه را به مشهد می‌برید چرا برای خودت دعا نمی‌کنی تا شفا پیدا کنی و دستت خوب شود؟ در جواب به من گفت همان طور که در معامله کردن جا زدن حرام است، وقتی چیزی را در راه خدا دادم دیگر پس نمی‌گیرم. ایمان قلبی شدیدی داشت و اصلاً به فکر مادیات و دنیا نبود.

سه سال قبل از شهادت شنوایی کامل گوشه‌هایش را از دست داد ولی چون بسیار تودار بود از دردهایش چیزی نمی‌گفت. دردهای زیادی داشت، دردهای او درونی بود که هیچ کس متوجه آنها نمی‌شد و خودش می‌دانست که اگر به بیمارستان برود و دوره درمان را شروع کند دیگر سالم بر نمی‌گردد.

روز آخری که به خانه آمد به او گفتم نزدیک اربعین است کارهای رفتن به کربلا انجام شده است، به آژانس برو و فیش‌ها را بگیر. رفت و نیم ساعت دیگر که آمد در چارچوب درب ایستاد در حالی که صدایش به سختی در می‌آمد و نمی‌توانست نفس بکشد،

خودش دکتر رفته بود و داروهایش را نیز از داروخانه گرفته بود، اما باز هم حالش خوب نبود، او را به بیمارستان بردیم و گفتند ایست تنفسی داشته است.

چون در بیمارستان رسیدگی کم بود دوران طلایی هوشیاری را از دست داده بود و دیگر از نظر جسمی امیدی به برگشت او نداشتند. آن شب تا صبح بالای سرش بیدار بودیم به امید آنکه خوب می‌شود و به خانه باز می‌گردد ولی فردای آن روز به بیمارستان تهران منتقل شد. مدت ۳۳ روز در کما بود و هیچ علائم حیاتی نداشت. بعد از آن که به هوش آمد همه چیز را فراموش کرده بود، به غیر از ذکر خدا و ائمه و زیارت عاشورا که خیلی دوست داشت و آن را زمزمه می‌کرد. مدت ۷۰ روز در بیمارستان ساسان تهران بود و ما یک خانه در نزدیکی بیمارستان اجاره کردیم تا نزدیک او باشیم و بعد از ۷۰ روز بخاطر مشکلات دوری راه او را به بیمارستانی در قم بردیم. و در آنجا نیز یک هفته در خانه و یک هفته در بیمارستان بود و دوران بیماری بسیار سختی داشت."

تقدیر روزگار بر آن بود که این رزمنده نسته و مقاوم با ۵۰ درصد جانبازی، پس از سالها درد ناشی از عوارض بمبهای شیمیائی زمان جنگ که امان او را بریده بود، در شامگاه ۱۱ خرداد سال ۱۳۹۴ به ندای حق لبیک گفت و به نزد معبود خود شتافت.

خاطرات شهید حمیدرضا فیروزی

آقای رضا مهاجری، برادر خانم شهید فیروزی در اقدامی قابل تحسین، قبل از شهادت، اقدام به جمع‌آوری خاطرات ایشان کرده است که ضمن تشکر از ایشان، آنچه را ثبت کرده است در اینجا نقل می‌کنیم: "شهید فیروزی هم داماد خانواده ما، هم یکی از هم‌زمان پدرم و هم یک دوست خوب برای من بود و نسبت به ایشان احساس تعهد و دین دارم. در زمان تحصیل در یک مسابقه خاطره‌نویسی شرکت کردم و خاطرات جانبازی شهید را که خودش برای من تعریف کرده بود نوشتم و به فکر افتادم که کل خاطرات ایشان را بنویسم. آنچه در زیر آمده است به نقل از خود ایشان ثبت گردیده است."

"سال ۱۳۶۱ بود که پایگاه مقاومت بسیج نیم‌ور شروع به کار کرد و من نیز مانند خیلی از جوانان شهر در آنجا ثبت نام کردم و یکی از بسیجیان فعال پایگاه شدم. بعد از مدتی حال و هوای جبهه و جنگ به سرم زد و به خانواده اعلام کردم که می‌خواهم به جبهه بروم، آن زمان آبان ماه سال ۱۳۶۱ بود. در ابتدا خانواده مخالفت می‌کردند و حرفشان هم این بود که برادر بزرگترم در جبهه مشغول گذراندن خدمت مقدس سربازی است، شما صبرکن تا او خدمتش تمام شود و بعد برو. اما من پام را در یک کفش کردم که هر طور هست باید بروم جبهه و در نهایت نیز همین کار را کردم. یک روز به اتفاق چند نفر دیگر از برادران و دوستان نیم‌وری که حدوداً ۱۲ نفر بودیم به سپاه منطقه محلات مراجعه

و ثبت نام کردیم در حالی که یک نوجوان ۱۶ ساله بیشتر نبودم. ناگفته نماند این گروه ۱۲ نفری گروه پرخیر و برکتی بود که در دوران هشت سال دفاع مقدس همیشه دو یا سه نفر از آنها در جبهه‌ها حضور داشتند. بعد از آماده شدن، ابتدا ما را به همراه حدود ۷۰ نفر دیگر از بچه‌های محلات به پادگان آموزشی ۲۱ حمزه سیدالشهداء تهران اعزام نمودند. یک هفته در فضای بزرگ پادگان با دیگر بچه‌ها به بازی و خوردن و خوابیدن، ایام را گذرانیدیم. تا اینکه یک روز عصر فرمانده پادگان آمد و گفت کلیه برادران به گروههای چهل، پنجاه نفری تقسیم شوید یا این که هر شهری برای خودش گروهان بندی شود. بعد از تقسیم بندی، آنقدر ما را نرمش دادند و کلاغ پر و سینه‌خیز بردند که حسابی تلافی یک هفته استراحت درآمد. شب که شد همه را به یک سالن بزرگ بردند و به هر نفر، دو پتو دادند و گفتند همین جا بخوابید. فردا صبح دوباره شروع شد سینه‌خیز، کلاغ پر، بشین پاشو و خلاصه چه دردسرتان ندهم بعد از این که حسابی ما را خسته کردند به میدان صبحگاه بردند و فرمانده اعلام کرد تا سه ماه همین آتش و همین کاسه است هر که طاقت دارد بماند و هر که توانش را ندارد مینی بوس کنار زمین آماده است، می‌تواند سوار شود و به خانه برگردد که از جمع ۷۰ نفری ما چند نفری برگشتند. از قضا فرمانده پادگان دوباره ما را به صف کرد و گفت کسانی که قد و قواره کوچکی دارند نیز باید برگردند، آنها هنوز بچه‌اند و طاقت سختی جبهه را ندارند من هم خیلی ریزه بودم چون ۱۶ سالم بیشتر نبود

و تا روز قبل از آن در صحرا و کوچه با بچه‌ها مشغول بازی و شیطنت بودم، اما خوب یک دفعه جنگ آغاز شد و ضرورت دفاع از مهین و امام عزیز و دستور ایشان، ما را به این جا کشانده بود. ما که کوچک‌تر بودیم از جمع بزرگان کنار آمدیم و گروهی تشکیل دادیم، بیشتر بچه‌ها گریه می‌کردند که بخاطر خدا بگذارید ما هم بمانیم، ما کلی به این جا دلبسته شدیم اگر هم برگردیم خانواده‌ها دوباره ملامت می‌کنند که مگر ما نگفتیم نروید، شما هنوز بچه‌اید. چه بگوئیم که هر چه التماس می‌کردیم کمتر نتیجه می‌گرفتیم. هر کس گوشه‌ای نشست و زانوی غم در بغل گرفته بود. قرار شد فردا صبح همه ما را به خانه برگردانند. نماز مغرب و عشاء را با دلی شکسته خواندیم که ناگهان فرمانده بین ما آمد و گفت گروهی که قرار بود برگردید؛ حالا می‌توانید بمانید، اما باید قول بدهید که بچگی نکنید و به حرف فرمانده کاملاً گوش دهید. ما که خیلی خوشحال شدیم از خدا خواسته همگی گفتیم چشم هر چه شما بگویید انجام می‌دهیم. شادمانی به جمع ما برگشته بود، خوراکی‌هایی که در ساکها داشتیم به جای شیرینی بین بچه‌های آسایشگاه پخش کردیم. نام این گروهان را نیز گروهان حضرت علی‌اصغر امام حسین(ع) گذاشتند.

از فردای آن شب به یاد ماندنی آموزش کشنده برای اعزام به جبهه-ها شروع شد. آموزشهای مختلفی همچون تقویت قوای جسمانی، سازگاری با محیط جنگی، شناخت اسلحه‌های سبک و سنگین، تیراندازی با اسلحه ۳، کلاشینکف، تیربار، قناسه، آرپی چی و خیلی چیزهای دیگر.

آموزشها حدود ۵۰ روز طول کشید و برای دفاع از ارزشها و آرمانهای انقلاب اسلامی حسابی آماده بودیم و بعد از اتمام دوره، یک هفته به ما مرخصی دادند و قرار شد بعد از یک هفته به همان پادگان برگردیم تا با سازماندهی جدید به مناطق عملیاتی اعزام شویم. وقتی به خانه برگشتیم همه جور دیگری روی ما حساب می کردند، انگار یک دفعه مرد شده بودیم. یک هفته مرخصی و دید و بازدید از اقوام و خانواده سپری شد و به پادگان ۲۱ حمزه سیدالشهدا(ع) برگشتیم و در گروههای ۴۰ تا ۵۰ نفری سازماندهی شدیم و به شهر اسلام آباد غرب از شهرهای استان مرزی کرمانشاه اعزام شدیم. مدتی ما را در همان شهر در پادگانی به نام پادگان الله اکبر مستقر کردند. بعد از چند روز گروه ما را به یکی از شهرهای استان کردستان به نام سقز فرستادند. آن ایام جمهوری اسلامی از چند جبهه دچار بحران و درگیری بود، از یک طرف آمریکای جنایت کار صدام وحشی را تجهیز و تطمیع کرده بود تا به ایران حمله کند تا به زعم خودش انقلاب اسلامی را از بین ببرد و کشور بزرگ ایران را به پنج قسمت تقسیم نماید. صدام نادان نیز تمام قوا از سمت غرب به درازای ۵ استان مرزی شامل استانهای آذربایجان غربی، کردستان، کرمانشاه، ایلام و خوزستان به ایران حمله کرده بود. در داخل نیز، در گوشه و کنار ایران، منافقین که توسط استکبار جهانی به سرکردگی آمریکا و رژیم غاصب صهیونیست سازماندهی و پشتیبانی می شدند شورشهایی را برنامه ریزی و اجرایی کرده بودند. یکی از این فتنهها، فتنه‌ی دو حزب غیر قانونی و

تجزیه طلب کومله و دمکرات‌در کردستان بود. این دو جریان سر سپرده استکبار بیشتر شهرها و روستاهای استان کردستان و حتی بخشی از استان آذربایجان غربی را ناامن کرده بودند.

یکی از این شهرها که اوضاع وخیمی داشت، سقز بود که درگیری‌ها و زد و خورد‌های بسیار شدیدی بین بچه‌های سپاه و بسیج و نیروهای تجزیه‌طلب در آن رخ داده بود. وظیفه ما در این شهر پاکسازی منطقه از نیروهای کومله و دمکرات و برگرداندن امنیت و آرامش به شهر بود. گروه ما حدود چهار ماه تمام برای انجام وظیفه در منطقه مستقر بود. باور

۱. این احزاب همزمان با پیدایش کشورهای کمونیستی به وجود آمدند. هسته اصلی حزب دمکرات در زمان فعالیت فرقه‌های دمکرات آذربایجان، در کردستان به ویژه در شهرستان مهاباد شکل گرفت و با تبادل نظرات و اطلاعات با جعفر پیشه‌وری رئیس فرقه‌های دمکرات آذربایجان توسط قاضی محمد فعالیت خود را آغاز کرد. جریانات شهریور ۱۳۲۰ و اشغال ایران توسط بیگانگان ضعف دولت مرکزی این امکان را فراهم کرد که قاضی محمد در اندیشه‌ی ایجاد کشور کردستان به پایتختی مهاباد، روز دوم بهمن سال ۱۳۲۴ در این دیار حکومت خود مختار اعلام کند. این غائله با ورود نیروهای دولتی در سال ۱۳۲۵ و تبع آن دستگیری و اعدام قاضی محمد و دو تن از دولتمردان او فروکش کرد. قاضی محمد رهبر حزب کومله نیز بود. در گیر و دار انقلاب به دلیل ضعف دولت مرکزی حزب دمکرات توسط دکتر عبدالرحمن قاسملو و افراد دیگری مجدداً فعال شد و با هدف اصلی مورد نظر قاضی محمد با پوشش خود مختاری به کار خود ادامه داد. بعد از انقلاب شیخ عزالدین حسینی امام جمعه سابق مهاباد ریاست حزب کومله را به عهده گرفت و علیه نظام جمهوری اسلامی اقدام کرد. حزب کومله در آراء و اهداف و عقاید تضادهای عمیقی با حزب دمکرات پیدا کرد که به جنگ‌های خونینی بین آنها منجر شد. حزب کومله خشن‌تر از حزب دمکرات عمل کرد و جنایت‌های متعددی مرتکب شد.

کنید که بارها و بارها مرگ را جلوی چشمانمان می‌دیدیم، اوضاع به حدی ناامن و وحشتناک بود که هیچ وقت نمی‌توانستیم تک نفری در سطح شهر گشت بزنیم. بعضی وقتها که می‌خواستیم به حمام برویم یا وسایل مورد نیاز خود را از بازار تهیه کنیم می‌بایست با اسلحه و آن هم چهار یا پنج نفری برویم. تک تیراندازها و جاسوسهای کومله در همه نقاط شهر منتظر بودند تا آسیب و ضربه‌ای به نیروهای انقلابی وارد کنند. شرایط خیلی پیچیده بود و هر روز بعدازظهر در سطح شهر صدای درگیری و تیراندازی به گوش می‌رسید و بعدازظهرها مقررات منع آمد و شد برقرار بود و از ساعت ۲ بعدازظهر به بعد امکان خروج از پادگان وجود نداشت. با این وضعیت، سرما و یخبندان نیز بیداد می‌کرد و به قدری سرد بود که دست به اسلحه می‌چسبید. ناگفته نماند که از گروه ما شهدای زیادی در راه ایجاد امنیت به انقلاب اسلامی تقدیم شد. این را نیز باید اضافه کنم که در زمانی که ما ۱۰-۱۲ نفر از نیم‌ور در منطقه کردستان مشغول دفاع از میهن بودیم افراد دیگری همچون مرحوم حاج مصیب محمدی و آقایان مرتضی فیروزی، عباس فیروزی و بسیاری دیگر از همشهریان ما در جبهه‌های جنوب مشغول انجام وظیفه و ادای تکلیف الهی بودند.

بعد از مدتی گروه ما را به استان خوزستان و به منطقه پاسگاه زید اعزام نمودند. خط پدافندی (عملیاتی) که ایران با عراق درگیر بود حوالی منطقه زید بود. فرماندهان عراقی برای این که ایران نتواند در این منطقه

صاف و مسطح عملیات انجام دهد توسط پمپ‌های بسیار قوی آب را به بیابانها تزریق کرده بودند، آبی که از رودخانه دجله (البته از نهرها و شعبه‌های این رود) می‌آمد. شیوه عراقی‌ها در آب گرفتن منطقه به این نحو بود که آنها هر روز آب را کم و زیاد می‌کردند، چرا که زیادی آب باعث می‌شد که ایران با قایق و بلم به آب بزند و عملیات کند و کمی آب نیز باعث خشک شدن زمین می‌شد و عراقی‌ها از این دو اتفاق جلوگیری می‌کردند.

من در تیپ مهندسی خدمت می‌کردم و کار ما در آن ایام، از شب - آغاز می‌شد. بعد از این که هوا تاریک می‌شد، نماز می‌خواندیم، شام می‌خوردیم و سپس وسایل سنگینی همچون لودر، بولدوزر و کامیون کمپرسی و برای احتیاط آمبولانس‌ها را آماده می‌کردیم و راه می‌افتادیم. بوسیله لودرها و کامیونها خاک را به جایی منتقل می‌کردیم که احتمال داشت آب از آن جا به دیگر مناطق خشک بیابان نفوذ کند. همچنین بولدوزرها نیز خاکهای بیابان را جلوی آب دپو و سدسازی می‌کردند و کار ما در حقیقت جلوگیری از نفوذ آب توسط ایجاد سد در بیابان بود و البته عراقی‌های نامرد نیز تا صبح بیکار نمی‌نشستند و مرتب این منطقه را بی‌هدف با گلوله‌های توپ بمباران می‌کردند. هر وسیله‌ای دو نفر راننده داشت که به نوبت با دستگاه کار می‌کردند تا کار متوقف نشود. بولدوزرها و کامیونها هر کدام دو راننده و به اصطلاح اهل فن شوfer داشتند و آمبولانس نیز دو راننده و یک امدادگر برای درمان و پانسمان جزئی

داشت. کار ما راننده‌ها شیف‌تی بود هر جا می‌رفتیم ابتدا سنگری بزرگ و مناسب برای آمبولانس می‌ساختیم که از خط گلوله و ترکش در امان باشد. عده‌ای در داخل آمبولانس استراحت می‌کردند و عده‌ای نیز کار می‌کردند.

در یکی از این شب‌ها که خیلی خاک دپو کردیم و خسته و کوفته شده بودیم، با چهار نفر از بچه‌ها در آمبولانس مشغول استراحت شدیم. قرار بود بعد از استراحت برای ادامه کار به جای دیگری برویم. بعد از کمی استراحت، از آمبولانس پایین آمدم و حدود صد متری که از آمبولانس دور شدم ناگهان یک گلوله خمپاره ۱۲۰ میلیمتری نزدیک آمبولانس فرود آمد و آتش گرفت، در حالی که چهار نفر از بچه‌ها هنوز داخل آن بودند. همان لحظه لودر می‌خواست یک بیل خاک را داخل کامیون خالی کند که با دیدن این صحنه خاک را بر روی آمبولانس خالی کرد و آتش خاموش شد. خودم را به آمبولانس رساندم و آنجا دیدم که فقط یکی از برادران بنام احمدی از بچه‌های اراک بر اثر اصابت ترکش از ناحیه سر شهید شده و بقیه سالم بودند. آن شب تا صبح کار کردیم و قبل از روشن شدن هوا به همراه آن شهید بزرگوار به مقر که چند کیلومتر عقب‌تر بود، برگشتیم.

روز دیگری که مشغول دپو کردن خاک با بلدوزر بودم، در حین رانندگی ناگهان احساس کردم که گویی کسی با بیل یا چوب به پشت کتفم چپم ضربه زد و شیئی داخل بلوزم افتاد. دیدم یک ترکش به اندازه

دو بند انگشت است و چون خمپاره ابتدا داخل آب افتاده بود ترکش کمی خنک شده بود و فقط ضربه زد.

بعد از مدتی عملیات خیبر در مناطق جزایر مجنون (شامل جزیره جنوبی و شمالی) آغاز شد که من شب عملیات خیبر با نیروهای پیاده و گردانها به منطقه عملیات خیبر رفتم، یک سنگر خیلی بزرگ و شیک از عراقی‌ها بجا مانده بود، همه چیز داخل سنگر بود، از پتو گرفته تا اسلحه و مواد غذایی که آن را تمیز کردیم و سه روز را داخل آن سپری کردیم. بعد از سه روز گفتند این سنگر خیلی بزرگ، جادار و تمیز است آن را به بهداری و امدادگران بدهید تا مجروحان را اینجا بیاورند که ما نیز قبول کردیم. صبح که شد از گوشه و کنار منطقه گروه گروه اسیر عراقی لب اسکله می‌آوردند تا به عقب منتقل شوند.

در این عملیات نیز با توفیق و عنایات حق تعالی، به عنوان راننده بولدوزر در تیپ مهندسی مشغول خدمت شدم. صبح عملیات همراه چند نفر از رفقای تیپ مهندسی به وسیله یک قایق موتوری عازم منطقه شدیم. قبل از ما رزمندگان اسلام مسیر حرکت قایق‌ها که پوشیده از نیزار بود را به اندازه عرض دو قایق موتوری باز کرده بودند.

عملیات با موفقیت پیش می‌رفت و من خود شاهد بودم که گروه گروه اسیر عراقی از همین آبراهه کوچک به مقر ستاد لشکر برده می‌شد. در این عملیات تیپ مهندسی ما سه دستگاه لودر و یک دستگاه بولدوزر به غنیمت گرفت تا چند روز با همان چند دستگاه کار می‌کردیم تا این

که راه باز شد و وسایل سنگین خود لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب(ع) به دست ما رسید. بعد از یک هفته کار با بولدوزر غنیمتی عراقی‌ها، این دستگاه را با گلوله مستقیم زدند و ما نیز کار را با دستگاههای خودمان ادامه دادیم و تا چند وقت با خاکریز زدن و دیو کردن جلوی پیشروی آب را می‌گرفتیم تا عراق نتواند با این مانع جلوی حرکت لشکر را بگیرد.

یک روز عصر که مشغول گازوییل زدن به یک دستگاه لودر بودم تا آن را برای شب آماده کنم، یک هواپیمای غول پیکر به منطقه‌ای که بچه‌های مهندسی و تخریب در آن مستقر بودند، نزدیک شد. گازوئیل زدن را که تمام کردم، به داخل سنگر رفتم تا با بچه‌ها چای بخوریم که هواپیما شروع به بمب باران کرد. منتظر ترکش بمب‌ها بودیم که دیدیم خبری نشد، از سنگر بیرون رفتیم که یکی فریاد زد شیمیایی زدند و بویی شبیه بوی سبزی تازه و خیار می‌آمد و مگر کاملاً به مواد شیمیایی آلوده شد. مقداری گونی سنگر که میان واحد ریخته بود را با ریختن گازوئیل آتش زدیم چرا که آتش خنثی‌کننده بود. اما بدنهای ما آلوده شده بود چون وقتی شیمیایی می‌زدند باید به مکان بلندتر می‌رفتیم، اما بر عکس بعضی رفته بودند داخل سنگرها پناه گرفته بودند. به بهداری جزیره رفتیم، دوش آب سرد و بعد آب گرم گرفتیم و تمام لباسهایمان را از تن درآوردیم و لباس نو پوشیدیم. چند قطره دارو که مخصوص مواد شیمیایی بود در چشمانمان ریختند و یک آمپول نیز تزریق کردیم و گفتند فعلاً بروید در مقر خودتان استراحت کنید. به مقر که بازگشتیم

اذان مغرب را گفته بودند، وضو گرفتیم، نماز خواندیم و بعد هم شام خوردیم.

مصرف آب از تانکر و یا غذای باز ممنوع بود و از آب و غذای در بسته استفاده می‌کردیم. یادم هست شب جمعه بود و دعای کمیل خواندیم و در حالی که وضعیت جسمی همه خوب بود، خوابیدیم. تا این که حدود ساعت دوازده شب شد، احساس کردم چشمانم می‌سوزد و درد شدیدی دارم، مثل کسی که یک مشت شیشه تیز داخل چشمهایش ریخته باشند. همه بچه‌های داخل سنگر حال و روزشان همین طور شده بود، طوری که هیچ‌کس نمی‌توانست در روشنایی چشمانش را باز کند. خلاصه همه بچه‌ها را دوباره به بهداری جزیره بردند و وقتی دیدند حال ما بسیار خراب است از آنجا به اهواز، و از اهواز به بیمارستان لبافی‌نژاد تهران اعزام کردند. صبح روز بعد، تمام بدنمان تاول زد و بعضی‌ها حتی تا چند روز نمی‌توانستند چشمشان را باز کنند. حدود ده روز در بیمارستان بستری بودم و به هیچ‌کس نیز اطلاع نداده بودم تا اینکه از بیمارستان مرخص شدم و به نیم‌ور آمدم. یادم هست که عصری به نیم‌ور رسیدم و پدرم، مشهدی یوسف که مقابل امامزاده محمد(ع) و سر کوچه ایستاده بود مرا شناخت، از این جهت که تمام صورت و گردنم سوخته و سیاه شده بود. به منزل آمدم و حدود ده روزی استراحت کردم تا حال کمی بهتر شد و مجدداً به منطقه برگشتیم و در مهندسی لشکر ۱۷ علی‌ابن‌ابیطالب(ع) مشغول خدمت شدم.

این بار تیپ مهندسی لشکر در منطقه انرژی اتمی اهواز مستقر شده بود، و ساخت و ساز ساختمانهای مخصوص استقرار لشکر در کنار رود کارون را بر عهده داشت. در مراحل پایانی کار بود، که یک شب بعد از نماز مغرب و عشاء فرمانده لشکر شهید حاج رضا عابدی به من و چند تن از برادران دیگر بصورت خیلی ماهرانه و جداگانه گفت که ساک لباسهایتان را بردارید و بروید مرخصی. بعد از این که از نمازخانه خارج شدیم آمد و گفت بیرون لشکر بعد از دژبانی با فاصله ۱۰۰ الی ۲۰۰ متری در کنار جاده بمانید. ما حدود ۱۵ نفر از بچه‌های مهندسی که از همه جا بی خبر بودیم، منتظر ماندیم تا اینکه حاجی سوار بر ماشین خودش به همراه چهار وانت توپوتا نزد ما آمد. داخل ماشینها به قدر کافی پتو و مواد غذایی وجود داشت. از اهواز خارج شدیم و در اندیمشک وارد پادگان دوکوهه شدیم تا بنزین بنزیم. پادگان دوکوهه مقر لشکر ۲۷ حضرت رسول الله (ص) بود و وقتی رسیدیم جلوی تانکرهای بنزین، پیرمرد بسیجی که مسئول تانکرها بود گفت باید بروید از موتورخانه نامه بیاورید تا بتوانید بنزین بنزید، اما ما سه چهار نفری دور پیرمرد را احاطه و مشغول کردیم تا بقیه برادران هر چهار ماشین را پر از بنزین کردند و بعد از سوختگیری به آن بنده خدا گفتیم می‌رویم نامه بیاوریم.

شب تا صبح حرکت کردیم و نوبتی پشت فرمان می‌نشستیم تا اینکه صبح به کرمانشاه رسیدیم و باز هم خبر نداشتیم کجا می‌رویم. عصر آن روز رسیدیم سردشت کردستان و وارد یک ساختمان نیمه کاره شدیم،

کسی دیگری به غیر از ما آنجا نبود. بعد از نماز و شام، شهید عابدی همگی ما را جمع کرد و گفت اسلحه تحویل بگیرید و امشب را تا صبح نوبتی نگهبانی بدهید، هیچ کدام نگفتیم خسته هستیم یا اینکه ما دیشب تا بحال رانندگی می‌کردیم و همه با دل و جان پذیرفتند. صبح به پادگانی در سردشت به نام پادگان حر رفتیم که در آنجا دو اتاق برایمان رزرو شده بود و از فردای آن روز به چند محور رفتیم و مشغول جاده زدن و ساخت مقر شدیم. منطقه بسیار ناامن بود، کومله و دمکرات بعدازظهر که می‌شد جاده را مین‌گذاری می‌کردند و بچه‌های تخریب بعضی مین‌ها را کشف می‌کردند.

جاده را با دادن ۱۶ شهید به پایان رساندیم که اکثر بچه‌ها حین نگهبانی بر روی تپه‌های مشرف به جاده بر اثر اصابت تیر تک‌تیراندازهای منافقین شهید شدند. جاده که تمام شد، منطقه‌ای که قرار بود در آن عملیات شود لو رفت و عراق خط پدافندش را تجهیز کرد. یک روز عصر که به پایگاه آمدیم دیدم حاج رضا خیلی ناراحت است و نه حرفی می‌زند و نه شوخی می‌کند. گفتند بعد از نماز مغرب و عشاء کسی جای نرود. به اتفاق حدود چهل نفر از بچه‌های مهندسی بعد از نماز نشستیم که یک مرتبه حاج رضا گفت؛ برادران، برادر مهدی زین‌الدین فرمانده لشکر... و دیگر چیزی نگفت و شروع به گریه کرد و همه بچه‌ها شروع به داد و هوار کردند و هیاهویی برپا شد و گوئی عزیزترین کس خود را از دست داده‌اند. واقعاً نیز همین‌طور بود، خیلی از بچه‌ها آن شب آنقدر به سر و روی

خودشان زدند و ناله کردند که از حال رفتند. حادثهٔ سختی بود. بعد از چند روز اعلام کردند عملیات لو رفته و باید دستگاهها را جمع‌آوری کرده و با کمرشکن به سمت ایستگاه قطار مراغه و از آنجا به اهواز (ببریم) که من تا یک هفته بین مراغه و سردشت رفت و آمد می‌کردم تا آخرین دستگاه و تجهیزات مهندسی لشکر به اهواز منتقل شد.

خاطرات آقای امرالله لعل‌بار با شهید فیروزی

آقای امرالله لعل‌بار از دوستان و هم‌زمان شهید فیروزی است که خاطرات زیادی از جبهه و جنگ و همچنین شهید فیروزی دارد، آنگونه که نقل می‌کند: "در سال ۶۱ به همراه تعدادی از بچه‌های نیم‌ور از جمله شهید فیروزی دورهٔ آموزشی را در پادگان ۲۱ حمزهٔ سیدالشهداء تهران گذراندیم و بعد از آن وارد کردستان شدیم. شهید قبل از اعزام به جبهه در معدن بعنوان رانندهٔ لودر و بلدوزر کار می‌کرد و در جبهه نیز با بلدوزر سنگر می‌زد و راهسازی می‌کرد.

یک روز دیدم بلدزری که شهید فیروزی بر روی آن کار می‌کند، بدون سرنشین در حال حرکت است، کمی که دقت کردم دیدم حاج حمید روی فرمان افتاده است. نزدیکتر رفتم و متوجه شدم تیر مستقیم از پشت به دست چپ او اصابت کرده و کانون عصبی دستش را از بین برده بود، او را به بیمارستان منتقل کردیم. بعد از آن نیز به چند بیمارستان مراجعه کرد و ۸ بار عمل جراحی برای هر کدام از اعصاب

انجام شد. بعد از این ۸ عمل جراحی دستش کمی ترمیم شده بود و می‌توانست حس کند. برای درمان دستش جراحی‌ها و فیزیوتراپی و ماساژ درمانی زیادی انجام داد. شهید فیروزی آدم تو داری بود و هیچ وقت درد را بازگو نمی‌کرد. یکبار بعد از یکی از عمل‌های جراحی کنار بخاری خوابیده بود و چون دستش هیچ حسی نداشت متوجه گرم شدن و سوختن دستش نشده بود و دستش کامل می‌سوزد، اما اصلاً حرفی از درد و سوختگی نمی‌زد و انصافاً استقامتش خیلی زیاد بود.



شهید فیروزی (سمت چپ) در کنار رزمنده امرالله لعل‌بار

چون علاقه زیادی به جنگ و دفاع از وطن خود داشت، حتی بعد از مجروحیت نیز مجدداً به جبهه برگشت و دفاع را ادامه داد. در سال ۱۳۶۴ بعد از مدتی که از مجروحیت دستش گذشت و به جبهه بازگشت، شیمیایی شد. در جنگ غیر از کارهایی که برای درست کردن سنگر و

کار با دستگاههای سنگین داشت، در واحد شناسایی نیز همراه با یکدیگر کار می‌کردیم و آنقدر در حفظ اسرار مقید بود که حتی با گذشت چندین سال از جنگ هیچ وقت در مورد جنگ و عملیات صحبت نمی‌کرد و اطلاعات طبقه‌بندی شده جنگ را حفظ می‌کرد.

سال ۱۳۶۴ بعد از عملیات رمضان با بچه‌های لشکر ۱۷ علی‌بن‌ایطالب(ع) در جزیرهٔ مجنون خدمت می‌کردیم. بعد از ظهری بود و من کنار یک میلهٔ پرچم وسط مقر ایستاده بودم و داشتم هواپیماهای دشمن که بالای سر ما پرواز می‌کردند را تماشا می‌کردم که شهید فیروزی مرا صدا زد، امرالله چای می‌خوری؟ گفتم آره می‌خورم، گفت پس بیا که چای درست کردم. آن موقعها لیوان ما یک شیشهٔ مربا بود، به سمت سنگر رفتم و همین که کفشهایم را در آوردم و داخل سنگر شدم، صدای فرود راکت را شنیدم، شیرجه زدم داخل سنگر و گلوله دقیقاً همانجایی خورد که من ایستاده بودم و به اندازه یک متر و نیم در یک متر و نیم گود کرده بود، بطوری که اگر من آنجا ایستاده بودم چیزی از من باقی نمی‌ماند، ولی قسمت من بود که در آنجا شهید نشوم و یک لیوان چای جان من را نجات داد.

چای خوردیم و آمدیم بیرون از سنگر، یک بمب منفجر نشده جلوی سنگر افتاده بود و گازی از آن در حال خارج شدن بود. گفتیم این بمب فسفری است، ولی کم‌کم بوی عجیبی کل فضا را گرفت و آن موقع فهمیدیم که ای داد و بیداد این شیمیایی است. من ماسک را زدم ولی

وقتی دیدم شهید فیروزی ماسک ندارد، ماسکم را به او دادم و چفیه خودم را خیس کردم و دور سر و دهان و بینی‌ام بستم، گازوئیل و گونی زیاد داشتیم، یک سری گونی کشیدیم وسط محوطه و گازوئیل بر روی آنها ریختیم و آتش زدیم چون گرما و حرارت گاز را از بین می‌برد. ما را به بهداری بردند، لباسهایمان را عوض کردند و یکسری اقدامات برای خنثی کردن گاز انجام دادند و دوباره به مقر بازگشتیم.

کسی به ما نگفته بود که داخل سنگرها نروید یا اول آنجا را پاکسازی کنید چرا که گاز کف سنگرها نشسته بود و ما نیز آمدیم داخل آنها و خوابیدیم. ساعت یک و دو بعد از نیمه شب از خواب بیدار شدم، آنقدر خوابم سنگین بود که توپ خمپاره نیز از خواب بیدارم نمی‌کرد، ولی آن شب بیدار شدم و دیدم بچه‌ها داد و فریاد می‌کنند که کور شدیم و هیچ کجا را نمی‌دیدند.

آمدم بیرون سنگر دنبال شهید فیروزی که روی زمین افتاده بود و حالش خیلی بد بود، چون گاز وارد ریه‌اش شده بود. دوباره ما را سوار ماشین کردند و به سوی بهداری حرکت کردیم. من و اکثر بچه‌ها، هم بینایی خود را از دست داده بودیم و هم پوست صورتمان از بین رفته بود و کم‌کم متوجه شدیم کل بدن ما نیز سوخته است."



شهید فیروزی در کنار حاج آقا میررحیمی - امام جمعه سابق نیمور

وصف شهید از زبان همسرش

خانم زهرا مهاجری، همسر شهید حمیدرضا فیروزی در وصف ایشان دل نوشته‌هایی زیبا تحریر نموده‌اند که بخشی از آن را در اینجا ذکر می‌کنیم:
روزی با شاخه گلی آمدی و زندگی با عشق شروع شد. سالیان با عشق زندگی کردیم و دنیایی با هم ساختیم. همه جا کنارم بودی، فرزندان تو یادگاران تو هستند برای من.

روزی که سه بار تکرار کردی که دوستت دارم و من بدون آن که بدانم برای چه، خیال کردم که واقعی است دوست داشتن تو، غافل از اینکه میخواهی تنهاییم بگذاری.

تنها به سفر عشق رفتی و مرا با باری از غم‌ها و با باری از بی‌کسی

تنها گذاشتی. حالا می‌فهمم چرا مرا دوست داشتی. آن شاخهٔ گلی که آوردی سند زندگی ماست که بی روح در گلدانی از غم به انتظار تو نشسته است.

پسرم سرنوشت با تو چه کرد؟ میدانی یتیم بودن یعنی چه؟ من نچشیدم بعدها نیز اگر بچشم در سن تو نیستم. عزیزم، فقط می‌توانم برای تو دعا کنم که خدایا فرزندان مرا عاقبت به خیر بگردان.

خاطرات کربلا را مرور می‌کنیم، همه جا با چفیه بودی نشان از کربلای ایران و علمدار کربلا را داشتی. اکنون اولین سالگرد آمدنت از کربلا مصادف می‌شود با چهلمین روز رفتن تو به کربلای واقعی.

از دامن زن مرد به معراج می‌رود و اکنون زن در تنهایی به سر می‌برد.

دل نمی‌خواهد به این خانه برگردی چون تو متعلق به این خانه نبودی، تعلقات تو به این دنیا نبود تو همیشه در راه رفتن بودی. اکنون باورم شده تو باید می‌رفتی، آخر تو تا نیمه‌های راه رفته بودی می‌دانستی چه خبر است. نیمی از وجود تو آن سوی عالم بود، رفتنت به خیر باشد، ما را از یاد نبر که سخت محتاجیم به شفاعت تو.

قلبی می‌زند، قلبی می‌ایستد، ورودی و خروجی دنیا چه حساب شده است. خدایا از حساب و کتاب دنیا غافل نباشیم تو آمدی تا نظم را نشان دهی. تو آمدی تا امید به زندگی را در ما زنده کنی. تو آمدی تا بگویی بعد از هر سختی آسانی است خدایا واقعاً جای کسی تنگ می‌شد اگر پدر

بچه‌های من نیز زنده بود؟ شاید چون او به عمرش ظلمی به کسی نکرده بود و حق کسی را نخورده بود شاید نمی‌خواست که جای کسی تنگ شود و تسلیم امر خدایی خویش گشت و از جان شیرین خود گذشت. اکنون چهل روز می‌گذرد که پسری داغدار شهادت پدر خویش است. راستی شهادت که پیراهن مشکی نمی‌خواهد، اما این را از محرم به ارث برده‌ای، برای امام حسین(ع) و شهادتش پیراهن مشکی پوشیده‌ای و اکنون نیز به همان رویه برای شهادت این سرباز اباعبدالله سیاه می‌پوشی امیدوارم در لباس دامادی بینمت.

پی‌پی‌فایل‌چاپ

شهید سرافراز رضا فیروزی



نام پدر: غضنفر

سن: ۲۰

تولد: ۱۳۴۱/۷/۲۰

شهادت: ۱۳۶۱/۷/۲

محل شهادت: شوش

شهید والامقام رضا فیروزی فرزند پنجم خانواده بود که در بیستم مهرماه سال ۱۳۴۱ در خانه‌ای کوچک در روستای گلچشمه و در فضای معنوی و دینی، دیده به جهان گشود. هر چند فرصتی برای شناختن او در گلچشمه مهیا نشد و او در همان کودکی، و در حالی که ۵ سال بیشتر نداشت، با خانواده به شهر نیم‌ور مهاجرت نمود. او از کلاس اول ابتدایی در شهر نیم‌ور مشغول به تحصیل شد و برای ادامه تحصیل نیز به شهر محلات رفت، تا موفق به اخذ مدرک سیکل گردید، اما به دلیل مشکلات مالی و معیشتی خانواده، مجبور به ترک تحصیل شد. دو سال در نیم‌ور همراه برادرش با کامیون مشغول بکار بود تا بتواند کمک خرجی برای خانواده خود باشد. تا

اینکه تصمیم گرفت به تهران برود و آنجا با یکی از دوستان نیم‌وری در مغازه کفافی مشغول بکار شد.

یکی دو سال که از حضورش در تهران گذشت و با فرا رسیدن فعالیت‌های انقلابی، او در فضای غبارآلود تهران با تمام فعالیت‌هایی که گروه‌های ضد انقلاب در تهران داشتند، راه خود را شناخت و طرفدار انقلابی شد که اسلامی و قرآنی بود. آن موقع که توده‌ای‌ها، منافقین و گروه‌های دیگر بر ضد انقلاب در مرکز ایران مشغول فعالیت بودند، او پیرو راستین خط امام خمینی (ره) بود و فعالیت‌های زیادی در تهران انجام می‌داد. در سال ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ مرتب در تظاهرات مردمی شرکت می‌کرد، و وقتی خانواده به ایشان اعتراض می‌کردند، می‌گفت: "اسلام مظلوم است، انقلاب احتیاج به ما جوان‌ها دارد. با ورود رهبر کبیر انقلاب به کشور او مانند دیگر مردم با شور و اشتیاق وصف‌ناپذیری در سنگر مبارزه بود و به هر نحوی می‌خواست به انقلاب و امام کمک کند.

با شروع جنگ تحمیلی کار را رها کرده و در ماه‌های آخر سال ۱۳۶۰ به نیم‌ور برگشت و برای آموزش مقدماتی بسیج مردمی در پایگاه بسیج شهر نیم‌ور نام نویسی کرد و با چند تن از دوستان دیگرش در پایگاه به فعالیت مشغول شد. او که نوجوانی فعال و



شهید فیروزی (نشسته اولین نفر سمت راست) در تیم فوتبال نیم‌ور

مهربان با درک بالای شرایط زمانی و دینی خود نسبت به انقلاب و جنگ بود، تصمیم جدی خود را گرفته بود و فعالانه در بسیج حضور داشت. به عنوان نیروی فعال بسیجی به فعالیت می‌پرداخت و در مانورها و آموزشهای رزمی شرکت می‌کرد تا هم از جهت آموزش رزمی آمادگی کامل داشته باشد و هم با داشتن بصیرت و اعتقادی محکم نسبت به انقلاب، دین و وطن خدمت کند.

دوره‌های رزمی را در بسیج محلات همراه با دوست خوب و صمیمی خود، شهید رضا مهاجری سپری کرد و هر دو برای حضور در جبهه‌ها ثبت نام نمودند. پس از اتمام دوره یک ماهه در بسیج و اتمام آموزشها روز موعود فرا می‌رسد.



شهید فیروزی (ایستاده نفر دوم از راست) و
شهید رضا مهاجری (نشسته سمت چپ)

حاج حسینعلی، برادر شهید، ماجرای اعزام او را اینگونه نقل می‌کند: "پس از اینکه آنها با شرکت در دوره‌های آموزشی خود را برای رفتن آماده کردند، زمان اعزام آنها فرا می‌رسد. هیچگاه فراموش نمی‌کنیم روزی را که رضای عزیز همراه با دوستش از پایگاه بسیج سرچشمه محلات با حضور مسئولین شهر و امام جمعه وقت آن زمان، حاج آقا مقدسی، به جبهه اعزام شد. جوانان عزیزی که با شور و شعور خاص خودشان که قابل وصف نبود، با بدرقه مردم و مسئولین، و در پناه قرآن و دود اسپند، به اهواز اعزام شدند. اعزام آنها در اواسط اسفند سال ۱۳۶۰ بود و چند روز بعد از

اعزام آنها، از طریق نامه اطلاع پیدا کردیم در یکی از پادگانهای اهواز و لشکر حضرت علی ابن ابیطالب(ع) مستقر شده‌اند که تمامی بچه‌های استان مرکزی و از جمله بچه‌های محلات در آن خدمت می‌کردند.

این لشکر خود را برای یک نبرد جانانه و بی‌امان بر علیه کفار بعثی آماده می‌کرد. شهیدان رضا فیروزی و رضا مهاجری نیز خود را برای حضور در این عملیات مهم و بسیار بزرگ در یک از گردانهای لشکر علی ابن ابیطالب(ع) آماده می‌کردند. هنوز کسی نمی‌دانست چه خواهد شد، تا اینکه آنها را برای عملیات به منطقه شوش اعزام کردند.

شروع این عملیات افتخارآفرین که بنام فتح‌المبین نام‌گذاری شد، اولین روز فروردین ماه سال ۱۳۶۱ با رمز یا زهرا(س)، به منظور آزادسازی مناطقی از شوش و اهواز بود. شهیدان فیروزی و مهاجری به همراه ۳۴ نفر از بچه‌های محلات، کنار رودخانه شوش مستقر شدند که مسئولیت آنها حمله به عراقی‌ها بود. از آنجائی که این ۳۶ نفر از داخل شیارها بعنوان گروه پیشرو در حال حرکت بودند، توسط سلاحهای رزمی سنگین دشمن که داخل شیارها مستقر بودند، به رگبار بسته می‌شوند و ۳۴ نفر از آنها به درجه رفیع

شهادت می‌رسند، در حالی که اغلب آنها از ناحیهٔ پهلو و سر مورد اصابت تیر قرار گرفته بودند.

در عملیات فتح‌المبین و بدست توانمند رزمندگان غیور ایرانی، فتوحات فراوانی بدست آمد و مناطق وسیعی از شوش و اهواز آزاد شد. مردم بعد از شنیدن خبر موفقیت‌های بزرگ این عملیات بسیار خوشحال و مسرور بودند ولی شوق پیروی رزمندگان با شنیدن خبر شهادت تعداد زیادی از بچه‌های محلات به یکباره همه را متأثر کرد، نه از بابت اینکه ناشکری در کار باشد، چرا که شهادت هدیه‌ای است برای آنان که لیاقتش را دارند، بلکه از این جهت که این جوانان برومند را از دست داده بودیم متأثر شده بودیم.

روزهای اول اطلاعات کافی نداشتیم تا اینکه در روز دوازدهم فروردین به خانوادهٔ ما اطلاع دادند که برادرم به همراه رضا مهاجری شهید شده‌اند. انصافاً مردم در روز تشیع جنازه که روز سیزدهم فرودین ماه بود حضوری باشکوه و چشم‌گیر داشتند. اکثر اهالی نیم‌ور با هر وسیله‌ای که بود خود را به محل سپاه محلات رساندند، چون آن روزها وسیلهٔ نقلیه مانند امروز فراوان نبود و تردد کمی سخت بود. در آن روز مردم ۳۴ شهید را همچون نگینی در آغوش داشتند تا پدران و مادران، شهدای خود را زیارت کنند و با فرزندان ملکوتی خود وداع کنند.

اولین شهید که از درب سپاه به بیرون منتقل شد شهید رضا فیروزی بود، چنانچه نقل شده در منطقه نیز اولین رزمنده‌ای که شهید شده، ایشان بوده است. مردم تابوت شهیدان که با عکس و گل تزئین شده بود را بر سر دستان خود تا چهار راه قیام (چهار راه نماز) بردند، چنانچه گویا آن روز غوغای محشر شده بود و تمام مردم محلات و نیمور در این عزای عمومی شرکت نمودند. بعد از انجام مراسم نماز در میدان نماز، با حضور برادران و خواهران نیموری این دو شهید عزیز را در امامزاده صالح(ع) شهر نیمور به خاک سپردند و یادبود آنها در مسجد جامع برگزار گردید.

وصیت‌نامه شهید رضا فیروزی

وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أحياءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يَرْزُقُونَ
با سلام و دورد خدا بر رزمندگان و سلحشوران شجاع و با ایمان که با سلاح
«الله اکبر» و اتکای به نیروی لایزال الهی، در جبهه‌های نبرد حق و باطل حماسه
می‌آفرینند.

و باشد که با پیروزی‌های پی‌درپی تحقق عدل جهانی و سرنگونی مستکبران
بدست پر قدرت دادگستر الهی «امام عصر عجل الله فرجه» فراهم رسد.
تا به حال من مرده بودم و این لحظه که آغاز جهاد و شهادت است، من این
احساس را در خود می‌بینم که تازه دارم متولد می‌شوم و زندگی جاویدان خود را
آغاز می‌کنم.

و شهادت است که انسان را به درجهٔ اعلای ملکوتی می‌رساند، و چقدر شهادت در راه خدا زیباست و خدایا شهادتم را در راه اسلام، قرآن و میهنم که خاری در چشم دشمنان است بپذیر.

و ای امت شهید پرور ایران تنها راه نجات اسلام و رهائی مستضعفین و پیروزی نهائی پشتیبانی قاطع و بی دریغ از دولت جمهوری اسلامی و پیوستن به خط امام است که همان خط اصیل اسلام و محمد(ص) است. و این را بدانید که اگر من شهید شدم امام حسین(ع) را می‌بینم و اگر زنده بمانم کربلا او را زیارت می‌کنم.

و ای مادر مهربان و عزیزم سلام مرا بپذیر، حلالم کن و مبادا در فقدانم گریه کنی که باعث ناراحتی من می‌شود و افتخار کن که فرزندی در راه خدا به این مقام بزرگ رسیده است. و ای پدر ارجمندم مرا حلال کن مبادا روحیهٔ خود را باخته و گریه کنی چون گریهٔ تو باعث ناراحتی من است. و ای خواهر گرامی تو نیز با استقامت خود پایدار باش و افتخار کن که برادرت در راه آزادی شما و دین اسلام به شهادت رسیده است.

و ای برادران عزیزم راه خدا بهترین و برترین راههاست پوینده و کوشندهٔ این راه باشید و هیچ‌گاه بر جسد و مزار من نگریید بلکه به یکدیگر تبریک بگویید.

و در آخر وصیت می‌کنم که هنگام دفن تابوت مرا به دور خانهٔ خدا (مسجد

جامع) بچرخانید و سپس به خاک بسپارید. والسلام

دوست دارم شمع باشم در دل شمعها بسوزم

روشنی بخشم بر جسمی تنها بسوزم

۱۳۶۰/۱۲/۲۵

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
والله اعلم
هفتی رهبر
مدرسه انجمن
ولا تبس الذين يقتولوا في سبيل الله اموالهم احياء عند ربهم يزكون
باستقامت و درود خدا بر زمینگان و سلسله‌وران شیخ و با ایمان به باسحاح «الله البر»
و اتکال به نیروی لایزال الهی در جبهه‌های نبرد حق و باطل حماسه‌های آفریننده
و باسند به با پیروزی‌های بی‌دریغ تحقق عمل جهانی و سرنگونی مستوران بدست پروردگار
حادثه‌ساز الهی «امام عصر عجل الله فرجه» فراموش نماند.
تا به حال من سرده بودم و این نظریه آغاز بهاد و شهادت است من این احسان را در چشم بینم
که تازه دارم متولد می‌شوم و زندگی جاری در این خود را آغاز می‌کنم
و شهادت است که انسان را به روح اعلا می‌سکون می‌دهد و جان و جسد را شهادت در راه خدا زود است
و خدا را شهادت را در راه اسلام بخوان و غیره غایب در چشم حسنه‌ان است بپذیرد
ما می‌ایستیم بر سر راه این تنها را در نیات اسلام و راهانی مستضعفین و بی‌وزیری‌های
پشتیبانی قاطع و بی‌دریغ از دولت جمهوری اسلامی و پیوستن به خط امام است همان خط
الحمل اسلام و محبت (حق) است و این را به لایزال از من استرسید پس از اسلام
حسین می‌بینم که در راه شهادت است و را زیارت می‌کنم

وای مادر مهربان و عزیزم سخام سوا بجزیره محکام کن و مبارک در فقدار
 گریه کنی که باعث ناراحتی من می شود و افتخار کن که فرزندانم در راه خدا با این مقام
 بزرگ رسیده است. وای پدر عزیزم مرا عادل کن و مبارک و رحمت خود را بخدمت
 و گریه کنی چون گریه تو باعث ناراحتی من است وای خواهی که تمام تو نیز با استقامت
 خود یادگار باش و افتخار کن که برادرت در راه آزادی شما و دین اسلام شهیدت
 رسیده است. وای برادران عزیزم راه خدا بهترین و برترین راه است پوینده و
 کوشنده این راه مبارک و بیگناه بر جبهه و منار من نگویید بگویم بگویم دستگیر کنید بگردید
 و در آنجا و همیشه می گوییم که هنگام دفن من تأییدت سوا به دور خان خدا
 (همسجدهای) بپوشانید و سپین بکفایت بسیارید. و سخام
 دوست دارم شمع باشم در دل شما بسوزم
 روشنی بخشم بر جبهه کنه بسوزم
 وصینامه شهید رهنما فیروز
 ۱۳۶۵

وصینامه شهید رضا فیروزی با دست خط خودش

شهید سرافراز رضا کربلایی مهدی



نام پدر: قاسم

سن: ۲۱

تولد: ۱۳۴۶/۹/۱

شهادت: ۱۳۶۷/۴/۳۱

محل شهادت: عراق

رضا هشتمین فرزند یک خانواده پر جمعیت بود که در اولین روز آذر سال ۱۳۴۶ به دنیا آمد. به غیر از پدر و مادرش دو برادر و ۴ خواهر دیگر در خانواده ۹ نفره آنها زندگی می کردند.

حاج عباسعلی کربلایی مهدی برادر شهید می گوید: " من ۱۰ سال از برادرم بزرگتر و ساکن کرج بودم تا اینکه در سال ۱۳۶۲ به نیمه ور نقل مکان کردیم. آن زمان در شرکت گاز کار می کردم و بعد از آن در مغازه مشغول کار شدم. رضا اهل ورزش بود و به والیبال و اسب سواری علاقه زیادی داشت. او محبوب پدر و مادرم بود و بسیار علاقه زیادی به پدر و مادرم داشت و احترام زیادی برای آنها قائل بود. پسر بسیار ساکتی بود و تا کلاس پنجم ابتدایی درس خواند و

بعد از آن نیز در مغازه نجاری برادر دیگرم مشغول به کار شد تا اینکه زمان خدمت سربازی او فرا رسید و به سربازی رفت. هم دوران آموزشی و هم مابقی دوران خدمتش را در کرمانشاه گذراند. رضا بسیار خوش برخورد و اجتماعی بود و به راحتی دوست پیدا می کرد به همین دلیل در دوران سربازی دوستان زیادی داشت."

شهید در لشکر زرهی کرمانشاه خدمت می کرد و آخرین بار که به مرخصی و دیدن خانواده آمد، ۲۷ ماه از خدمتش گذشته بود. عکسی از خودش را همراه با قاب عکسی که در جبهه درست کرده بود، به پدر و مادرش می دهد و بعد از پایان مرخصی به جبهه برمی گردد تا یک ماه باقیمانده از سربازی خود را نیز سپری کرده و به خانه بازگردد.



شهید رضا کربلائی مهدی

شهید رضا کربلائی‌مهدی در سی‌ام تیرماه سال ۱۳۶۷ در عملیات مرصاد مجروح می‌شود و ۹ روز بعد، یعنی در تاریخ هشتم مرداد بعد از این که توسط عراقی‌ها اسیر و تحت یک عمل جراحی ناموفق قرار می‌گیرد در خاک عراق به شهادت می‌رسد.

خانواده رضا تا یک ماه از او بی‌خبر بودند تا اینکه به آنها خبر می‌رسد که او مفقود شده است و دوستانش نیز وسایل او را درب خانه پدر و مادرش تحویل می‌دهند و اظهار می‌کنند که رضا مفقود شده است و کسی نیز خبری از او ندارد.

در بین وسایل رضا که توسط دوستانش از جبهه آورده شده بود، سررسیدی وجود داشت که برادرش، حاج عباسعلی آن را می‌خواند و متوجه می‌شود که در آن آدرس هم‌زمان خود را ثبت کرده است.

حاج عباسعلی نقل می‌کند که: "در بین وسایل برادرم دفترچه‌ای بود که در آن آدرس دوستانش را نوشته بود. یکی از آنها در نظام‌آباد تهران ساکن بود که برای پرس و جو به آنجا رفتم. البته زمانی که من مراجعه کردم، خدمت سربازی آنها تموم شده بود. به محض دیدن من پرسید شما برادر رضا هستید؟ من پرسیدم چطور مگر؟ او نیز در پاسخ گفت که رضا شهید شده است و من در پاسخ

گفتم چطور ممکن است؟ به ما گفته‌اند که مفقودالایر شده است. او نقل کرد که در اواخر خدمتش که منشی گروهان بوده، یک نامه به همراه عکس رضا را از طرف صلیب سرخ دریافت کرده است که در آن خبر شهادت رضا ثبت شده بود. در حالی که بسیار ناراحت بود، تعجب کرد که چرا به ما خبر نداده‌اند و اطلاعاتی از این موضوع نداریم.



شهید رضا کربلایی مهدی (نفر دوم از سمت چپ)

در آن عملیات برادرم به عنوان بی‌سیم‌چی بر روی تانک تیر خورده، زخمی می‌شود و به پایین می‌افتد و اسیر دشمن می‌شود و بعد از ۸ روز در خاک غربت به شهادت می‌رسد."

در حالی که هفت ماه می‌گذرد خانواده‌اش خبری از او ندارند و در این مدت چه بر سر آنها که نمی‌گذرد. بالاخره خبر شهادت او را در اردیبهشت سال ۱۳۶۸ به آنها اعلام می‌کنند.

حاج عباسعلی ادامه می‌دهد: "بعد از شنیدن این خبر من و برادرم به پایگاه ۸۱ رفتیم و مآوقه را پرسیدیم. آنها ما را به میعاد شهدای کرمانشاه فرستادند و در آنجا عکس برادرم و مدارک و تأییدیه شهادت او را به ما تحویل دادند اما اصل عکس او در میعاد شهدای تهران در کوالولا بود. این عکس‌ها بعد از شهادت او توسط صلیب‌سرخ به ایران فرستاده شده بود. رضا پس از عملیات و در حالی که زخمی شده بود توسط عراقی‌ها اسیر می‌شود و در عراق به شهادت می‌رسد و پیکر پاکش در الرمادی دفن می‌گردد. همان زمان عکس‌ها و لیست‌ها را به ایران می‌فرستند که متأسفانه خبر شهادت پس از ۷ ماه به ما داده می‌شود. در نامه‌ای که به ما دادند شرح شهادتش اینگونه ذکر شده بود که پس از اصابت گلوله به سمت چپ بدن برادرم، از روی تانک بر زمین افتاده و بعد از مجروحیت قادر به عقب نشینی نبوده و همان جا می‌ماند و به دست عراقی‌ها اسیر می‌شود. بعد از اسارت توسط یکی از پزشکان عراقی جراحی می‌شود ولی به خاطر گرمای هوا و رسیدگی دیر هنگام به شهادت رسیده است.

بعد از آن برای بزرگداشت آن شهید که مظلومانه و در خاک غربت به شهادت رسیده بود مراسم یادبودی برگزار کردیم." بعد از گذشت سالها و صلح ایران و عراق و زمانی که کربلا آزاد شد خانواده شهید کربلایی مهدی به همراه عکس‌ها و همچنین یک نامه از سوی میعاد شهدا به عراق می‌روند. حاج عباسعلی می‌گوید: "در بغداد توسط مأموران به محل دفن شهیدان رفتیم در حالی که آنجا هنوز اردوگاههای اسرا وجود داشت و آنگونه که می‌گفتند هنوز اسرای ایرانی نیز در آنها محبوس بودند. در قبرستان آنجا تعداد ۵۷۰ شهید ایرانی دفن بودند و همه شهدا پلاک و آدرس مشخصی داشتند و مأمورانی که همراه ما بودند ما را بر سر مزار برادرم بردند."

بالاخره در سال ۱۳۸۱ پیکر پاک و مظلوم شهید رضا کربلایی مهدی به همراه تعداد ۵۷۰ شهید دیگر بعد از ۱۴ سال به خاک ایران بازگشتند. در ابتدا قرار بر آن بود که محل دفن ایشان در نیم‌ور باشد اما چون پدر و مادرش در کرج ساکن بودند در امامزاده محمد(ع) کرج به خاک سپرده شد.

شهید سرافراز مصطفی کریمی



نام پدر: محمود

سن: ۱۹

تولد: ۱۳۴۰/۳/۱۰

شهادت: ۱۳۵۹/۱۰/۲۶

محل شهادت: تنگه حاجیان

شهید مصطفی کریمی در یک خانواده ۱۰ نفری در دهمین روز خرداد سال ۱۳۴۰ به دنیا آمد. او که دومین پسر خانواده بود سه برادر و چهار خواهر داشت. وی از دوران جوانی علاقه خاصی به امام و انقلاب اسلامی داشت و از لحاظ مذهبی بسیار مقید و متدین بود و در احیای فریضة امر به معروف بسیار فعالیت می کرد و به افرادی که ترک واجبات می کردند تذکر می داد و آنها را راهنمایی می کرد. مرحومه خانم زهرا خاکپور، مادر شهید می گوید: "پسرم بسیار زرنگ و دانا بود و مدرسه را خیلی دوست داشت و تا کلاس سوم راهنمایی هم درس می خواند و هم کمک پدرش کشاورزی می کرد. بعد از آنکه کلاس سوم راهنمایی را تمام کرد، به من گفت می خواهم کار

کنم تا برادرم درس بخواند. هر چه پدرش به او اصرار کرد که تو نیز درس بخوان، من خودم کار می‌کنم، اما او راضی نشد و سرکار رفت و مدتی بنائی می‌کرد. موقع برداشت گندم در اوج گرمای تابستان، با این که کم سن و سال بود به کمک پدرش می‌رفت و حتی در همان روزها، روزهایش را می‌گرفت و گرمای سوزان تابستان نیز نمی‌توانست جلوی کار کردن او را بگیرد. همیشه به نماز و روزهایش اهمیت می‌داد و سعی می‌کرد اول وقت نمازش را ادا کند.

بعد از مدتی کار کردن برای ادامه تحصیل به محلات رفت و مدتی در خانه مادرم و مدتی نیز در خانه برادرم ساکن بود.

یک روز به خانه نزد من آمد و گفت اگر دو نفر آمدند و سراغ من را گرفتند بگو من به محلات رفته‌ام. گفتم برای چه کاری به محلات می‌روی؟ و او نیز در جواب گفت من محلات نمی‌روم و می‌خواهم به عباس‌آباد بروم آنجا دو نفر هستند که مواد مخدر مصرف می‌کنند و می‌خواهم آنها را بگیرم و درس عبرتی بدهم و نصیحت‌شان کنم. به اتفاق دو نفر از دوستانش نزد آنها می‌روند و موفق شده بودند یکی از آنها را بگیرند که از همکلاسی‌های خودشان بود. به او گوشزد می‌کنند که دیگر دنبال کارهای خلاف نرود.

نزدیک خدمت سربازی که شد به پدر و مادرش می‌گوید می‌خواهد به جبهه برود ولی پدر و مادرش به خاطر سن کم او مخالفت می‌کنند و با وجود این مخالفت او اعلام می‌کند که باید به امر امام خمینی(ره) به کمک رزمنده‌ها در جبهه برود و بالاخره در شهریور سال ۱۳۵۹ به خدمت سربازی اعزام می‌شود. دوره آموزشی را در عجب‌شیر و خدمتش را در سرپل‌ذهاب می‌گذراند و پس از اینکه ۶ ماه از خدمتش می‌گذرد به درجه رفیع شهادت نائل می‌گردد.

پس از مدتی به مرخصی می‌آید و در حالی که هنوز چند روز از مرخصی او باقی مانده بود مشغول جمع کردن وسایلیش می‌شود. مادرش هر چه اصرار می‌کند که هنوز از مرخصی تو باقی مانده بیشتر استراحت کن، اما شهید رو به مادرش کرده و می‌گوید مادر دلت می‌آید که مردم ما در جنگ باشند، زنان و دختران و کودکان ما را بکشند و یا اسیر کنند آن وقت من پیش تو باشم بجای آنکه از کشورم دفاع کنم؟ پدرش نیز از او می‌خواهد که بیشتر بماند اما شهید که بی‌قرار برگشتن به جبهه بود می‌گوید من باید برای دفاع از کشورم بروم."

مهدی، برادر شهید می‌گوید: "همیشه در همه کارها پیش قدم بود و در کارهای کشاورزی کمک پدرم می‌کرد و چون ما کوچکتر بودیم هیچ وقت به ما اجازه نمی‌داد که کارهای سخت انجام دهیم.

درس شهید خیلی خوب بود و تابستان‌ها کار می‌کرد و خرج مدرسه‌اش را خودش در می‌آورد.

یکبار یک گروه برای یکی از همسایه‌ها ایجاد مزاحمت کرده بودند و کسی جرأت نداشت به آنها حتی هشدار بدهد، اما شهید که بسیار نترس بود، با شهامت به این گروه هشدار می‌دهد تا دیگر برای کسی مزاحمت ایجاد نکنند و همسایه‌ها از این کار او بسیار خوشحال شدند و از او تشکر کردند.

مادر شهید به نقل از دوستان هم‌مرزم پسرش نقل می‌کند که: "حاج خانم پسران از چیزی واهمه نداشت و مواظب خودش نبود. او جوان دل‌آوری بود که در تمام عملیاتهای شهادت‌طلبانه پیش قدم می‌شد و ترس در وجود او معنا نداشت. یکی دیگر از هم‌زمان او نقل می‌کند که شهید کریمی به تنهایی بسیاری از عراقی‌ها را از پا درآورده و واقعاً جوان شجاع و لایقی بود."

شهید کریمی با شروع جنگ تحمیلی داوطلبانه به خدمت مقدس سربازی رفت و محل خدمت خود را جبهه‌های حق علیه باطل انتخاب کرد. روز اول که می‌خواست به سربازی برود، مادرش یک پنجاه تومانی از بین صفحات قرآن برداشته و به او می‌دهد و یک کاسه آرد نیز می‌آورد تا دستش را روی آن بگذارد. شهید در آن لحظه رو به مادرش کرده و می‌گوید: "مادر اگر من شهید شدم گریه

نکن و ناراحت نباش، مبادا روزی بخاطر شهادت من به کسی حرفی بزنی و گله کنی، من سرباز امام خمینی (ره) هستم و شاید بروم و شهید شوم. چند دقیقه‌ای از رفتنش نگذشته بود که دوباره برگشت تا شناسنامه‌اش را که جا گذاشته بود بردارد و هنگامی که متوجه شد که من در حال گریه کردن هستم به من گفت مادر تو که هنوز داری گریه می‌کنی، دیگر گریه نکن و من را مدتی دل‌داری داد و رفت."

آقای محمد کریمی، برادر شهید مصطفی کریمی نیز که از رزمندگان دفاع مقدس می‌باشد، به نقل از آقای ابوالفضل شهبازی، هم‌رزم شهید می‌گوید: "با عقیده بسیار قوی و نیرومند همه کاری در جبهه می‌کرد و از انجام هیچ کاری ترس و واهمه نداشت، حتی یک شب بدون هیچ ترس و واهمه‌ای یکی از رزمنده‌ها را که در خط مقدم زخمی و جا مانده بود را به تنهایی به دوش گرفته و او را نجات داده بود. او می‌گفت من اجازه نمی‌دهم که هموطن من به دست دشمن بیفتد."

چند ماه از اعزامش به جبهه گذشته بود که به او ۱۰ روز مرخصی داده بودند، ولی ظهر پنج‌شنبه روز مرخصی به مادرش می‌گوید: "لباسهای من را آماده کن چون می‌خواهم برگردم به جبهه و بعد وضو می‌گیرد و نمازش را می‌خواند. به او گفتم که

ناهارت را بخور تو که هنوز مرخصی داری، چرا می خواهی زودتر برگردی. او نیز در جواب گفت: " من اینجا کاری ندارم، دوستانم در جبهه به من نیاز دارند و باید به کمک آنها بروم. بالاخره چند لقمه نهار خورد و از زیر قرآن گذشت و بعد از آنکه که به پدر و مادرش سفارش کرد که برای من گریه نکنید، سوار اتوبوس شد و رفت.

چهار روز بعد و هنگامی که در منطقه سرپل ذهاب معروف به تنگه حاجیان به همراه تعدادی از همزمانش مورد پاتک دشمن قرار می گیرند، در محلی مخفی می شوند و مدتی که می گذرد آب ققمه ها تمام می شود. شهید کریمی همه ققمه ها را جمع می کند تا از چشمه برای رزمندگان آب بیاورد. به چشمه ای که آن نزدیکی ها بود، می رود ولی در آنجا مورد اصابت ترکش قرار می گیرد و ابتدا به بیمارستان صحرائی و از آنجا به تهران منتقل می شود. با اینکه ترکش به ناحیه شکم اصابت کرده بود و ظاهراً حال بدی نداشت، اما در بیمارستان متوجه خونریزی داخلی او نشده بودند و در اوایل صبح ۲۶ دی ماه سال ۱۳۵۹ و پس از نماز صبح و در حالی که در تخت بیمارستان خوابیده بود، به شهادت می رسد."

همزمانش به خانواده او گفته بودند که مجروح شده است، چرا که آنها واقعاً از شهادتش خبر نداشتند و او را آخرین بار مجروح

دیده بودند اما بنیاد شهید خبر شهادت را به خانواده اطلاع داد. مادر شهید می‌گوید: "یک روز دامادم به خانه ما آمد و گفت یک نفر شهید شده است و گویا کریمی نامی نیز بوده است. من خبر نداشتم و گفتم شاید یکی از هم‌زمانش باشد. وقتی متوجه شد که من خبر ندارم چیزی نگفت و در حالی که خودش خبر داشت حرفی به من نزد و رفت. همان روز وقتی هم‌سرم از محلات برگشت دیدم که بسیار مکدر و ناراحت است و چون هم‌سرم بسیار تودار بود حرفی نزد. دخترم به من گفت برو پرس و جو کن که چه کسی شهید شده که همسایه‌ها خبر شهادت پسر را به من دادند.



شهید مصطفی کریمی (نشسته اولین نفر سمت راست)

پادگان عجب شیر ۱۳۵۹/۶/۲۶

پسر برادرم، شهید عبدالله خاکپور^۱ در آن موقع بسیار ناراحت بود و در حالی که گریه می کرد گفت عمه بخدا من می روم و کسی که مصطفی را شهید کرده می کشم، که او نیز به جبهه رفت و بعد از چهل روز از شهادت پسر من به شهادت رسید.

آقای محمد کریمی، برادر شهید مصطفی کریمی نیز که از رزمندگان دفاع مقدس می باشد، در مورد دوران سربازی خود در جبهه می گوید: "من در سال ۱۳۶۱ به جبهه اعزام و دوره آموزشی را با شهید اصغر گودرزی، محمد کبیر عبدی و غلام حیدری و بقیه بچه های نیمور هم دوره بودم. چون برادرم شهید شده بود در پشت جبهه بعنوان نیروی پشتیبانی خدمت می کردم و ساماندهی شهدا را بر عهده داشتم. آن روزها تعداد زیادی شهید را نزد ما می آوردند تا آنها را آماده کنیم و به خانواده هایشان تحویل دهیم، و خانواده های داغدار نیز که بسیار ناراحت بودند گاهی برخورد خوبی با ما نداشتند اما ما آنها را درک می کردیم و چیزی نمی گفتیم."

شهید سرافراز علی اصغر گودرزی



نام پدر: عبدالحسین

سن: ۱۹

تولد: ۱۳۴۲/۱/۱

شهادت: ۱۳۶۱/۱۱/۱۳

محل شهادت: مهاباد

شهید علی اصغر گودرزی متولد اولین روز بهار سال ۱۳۴۲ می باشد. اکبر برادر بزرگتر شهید علی اصغر گودرزی از دوران کودکی شهید می گوید: "در آن زمان خانواده ها دارای وضعیت مالی خوبی نبودند و به سختی زندگی خود را تأمین می کردند بطوری که آنها محصولات کشاورزی خود را انبار می کردند تا در طول سال استفاده کنند و با وجود نفر زیاد خانوار، تأمین معاش یک خانواده سخت بود. خانواده ما نیز از نظر اقتصادی بسیار ضعیف بود و علی اصغر تا کلاس پنجم بیشتر درس نخواند و برای کمک به خانواده و پدرم، ترک تحصیل کرد و مشغول کار شد. در ابتدا به عنوان کارگر ساده سر کوره های آجرپزی و مدتی نیز گله داری و کارهای دیگر می کرد.

علی اصغر بسیار خوش اخلاق و خوش برخورد بود، گذشت
زیادی داشت، مهربان و دست و دلباز بود و در کمک به دیگران
همیشه پیش دستی می کرد.

در زمان نوجوانی و جوانی به ورزش و از جمله به کشتی علاقه
زیادی داشت و با شور و حال خاصی به تمرین و مسابقات کشتی
می رفت.



شهید گودرزی در دوران نوجوانی - مسابقات کشتی

برادر شهید در ادامه نقل می کند که: " برادرم بسیار شیطنت
می کرد و گاهی اوقات به خاطر این شیطنت ها دعوا به پا می شد و
من همیشه سعی می کردم مراقب او باشم. با تمام شیطنت هایش

همیشه راستگو بود و هیچ وقت دروغ از او نشنیدیم و همیشه هرکاری می‌کرد راستش را به ما می‌گفت. از همهٔ نقاط و اتفاقات خانه خبر داشت و هیچ وقت، هیچ چیزی از چشم او مخفی نبود و مادرم نمی‌توانست از دست او چیزی را دور نگه دارد، البته در کارهای خانه همیشه کمک حال پدر و مادرم بود و از هیچ کمکی دریغ نمی‌کرد.

آن روزها خرید مایحتاج زندگی دشوار بود، چرا که به مانند الان مواد غذایی و خوراکی به این وفور یافت نمی‌شد و معمولاً خریدها در حجم بسیار کم صورت می‌گرفت و به طبع بایستی در مصرف آنها نیز صرفه‌جویی لازم صورت می‌گرفت. علی‌اکبر قند را خیلی دوست داشت و بعد از اینکه خودش سرکار می‌رفت همیشه از پول دستمزد خود قند می‌خرید و به خانه می‌آورد تا همه به هر اندازه که می‌خواهند استفاده کنند، شاید او این کار را می‌کرد که برای کسی حسرت خوردن قند وجود نداشته باشد. از آنجائی که شهید به چای و قند علاقهٔ زیادی داشت خانواده برای او چای خیرات می‌کنند تا باعث خشنودی وی گردد."

شهید گودرزی یک دورهٔ آموزش نظامی را در بسیج نیم‌ور گذراند. یک روز که مشغول آموزش استفاده از اسلحه بودند، اسلحه را به دست می‌گیرد و به گمان آنکه گلوله‌ای داخل آن نیست ماشه

را می‌چکاند غافل از آنکه که اسلحه پر است و شروع به شلیک کرده و سقف اتاق را خراب می‌کند و باعث ترس و وحشت خودش و بقیه دوستانش در بسیج می‌شود.

اکبر برادر شهید که یکسال از او بزرگتر است، برای خدمت سربازی به جبهه اعزام و در جبهه‌های جنوب و در جزیره لاوان مشغول خدمت می‌شود. بعد از ۹ ماه علی‌اصغر نیز عازم جبهه‌های غرب و مهاباد می‌شود و این دو برادر همزمان و البته دور از هم در جبهه‌ها با دشمن می‌جنگند.

شهید در مهاباد و در حمله منافقین به شهادت می‌رسد، به طوری که منافقین رزمنده‌ها را که در یک تپه مستقر بودند، محاصره کرده و با آنها درگیر می‌شوند و در نهایت تعداد زیادی از رزمنده‌ها از جمله علی‌اصغر به فیض شهادت نائل می‌شوند. به خاطر درگیری‌های شدید و اوضاع آشفته منطقه در آن زمان، تحویل گرفتن پیکر شهیدان به سختی صورت می‌گرفت.

اکبر، برادر شهید نقل می‌کند که: "من آن موقع در جزیره لاوان بودم و با توجه به اینکه آن زمان تلفن و ارتباطات آنچنان که امروزه در دست است، موجود نبود و نامه‌های ارسالی نیز ممکن بود مدتها طول بکشد تا به دست ما برسد، از شهادت برادرم بی‌خبر بودم، و وقتی همسنگران و دوستان من از شهادت برادرم با خبر شدند به من چیزی نگفتند و قبل از اینکه من چیزی بفهمم با

ترفند و به اجبارِ دوستان به مرخصی آمدم. وقتی به نیم‌ور رسیدم از ماجرای شهادت برادرم آگاه شدم. برادرم بر اثر اصابت گلوله از ناحیه گردن مجروح شده بود و به خاطر شال گردنی که به گردن داشت دچار خفگی شده بود."

آقای مصطفی علی اکبری از رزمندگان پر سابقه جبهه می گوید: " هوای کردستان بسیار سرد بود و برف زیادی در آنجا می بارید و پست رزمنده‌ها به صورت ۲۰ تا ۳۰ دقیقه‌ای بود. موقعیت آنان نیز به صورتی بود که همیشه در تیرس منافقین و کومله بوده‌اند. جالب بود که کومله‌ها روز برای رزمنده‌ها غذا و خوراکی می آوردند و با آنها همکاری می کردند که این کارشان نیز بیشتر برای طرح دوستی و نفوذ در رزمنده‌ها و کسب اطلاعات بود، و شب‌ها نیز در کمین بودند. هر چند دست آنها برای رزمنده‌ها رو شده بود اما آنها برای نفوذ و حمله در بین بچه‌ها از روشهای مختلفی استفاده می کردند، مثل مخفی شدن در پوست حیوانات (سگ و گوسفند) و قرار دادن بی سیم و مین زیر شکم گوسفندان، همچنین از وسایلی مثل لیگرتین استفاده می کردند که دارای تیغه باریکی بود و آن را دور گردن می انداختند و در مدت چند ثانیه یک انسان را از پا در می آوردند. در آنجا به خاطر سرمای زیاد شب‌ها حق تردد وجود نداشته و در شب مسیرها بسته می شد."

خدمت برادر عزیزم شهید

پسران قهرمانی که در راه خدا شهید شدند و خانواده‌هایشان را گمراه
 احکامات اینها نیست برادر کوچک خود دوست داشته باشد و هیچ حاجتی و
 حاجتی که در دلش نیست نیز در حقش که آنهم اینها را هم در راه خدا شهید
 تازه گردد

اگر چه این وقت که سرانجام آنکه می‌خواهم از او در عرض برادر عزیزم و شما
 تا به اینها به شما می‌گویم زیرا که می‌دانم که با شما و همین برادر عزیزم
 و همه عموها که در هم به شوق و حفاقی طبعی خوب بود و به شما می‌گویم من را نیز
 در وقت از عرض برادر عزیزم در این مهربانی استفاده می‌کردم
 گردان می‌آورد و چون آنکه با صورت بود با هم بر ملا می
 می‌دها و وقت را می‌گذرانید و شما هم به این هم هیچ و ملاقات
 با هم هیچ و طبعی وقت و هر طور با هم می‌کنید و کجا آمد و گویم
 بر اینها دادم شرف گویم که کار را از این
 هم می‌دانم که در هر دو و هر کس می‌زد
 عموها که شوق
 در ضمن این مکاتبات بر این که قدم از راه خدا شهید

در راه خدا شهید که بر این راه شهید
 اولاد بزرگی بر روی زمین و من و الله
 هر طوری که من را از این که شوق است و هم بر این
 نگاه می‌کند و هر چه شوق است و من را

ایضا تا آنکه هر روی بر کوشش از جانب من
 بیوسه روشی
 الله

الله

نامه شهید گودرزی به برادرش اکبر

خاطرات آقای عباس قربانی از شهید گودرزی

آقای عباس قربانی از هم‌زمان نیم‌وری شهید درباره او نقل می‌کند: "من با شهید گودرزی هم‌کلاس بودیم. آشنایی ما از روزی شروع شد که وقتی می‌خواستیم شال‌گردنم را دورگردنم بیچم ناخواسته انتهای شال به صورت علی‌اصغر خورد و پائین چشم او کمی آسیب دید. همان روز مادرش به گمان آنکه من تعمداً این کار را کرده‌ام به درب خانه ما آمد و به مادرم اعتراض کرد. این ماجرا باعث دوستی بیشتر من و علی‌اصغر شد. این دوستی از مدرسه تا زمان شهادت او ادامه داشت.

در دوران آموزشی در آسایشگاهی بودیم که ۲۰۰ سرباز در آن استراحت می‌کردند. یک شب موقع آمارگیری متوجه شدیم که یک نفر کم است و آن یک نفر نیز علی‌اصغر بود که در تخت مجاور من بود. مدتی به دنبال او می‌گشتیم و دیگر ناامید شده بودیم و برخی نیز فکر می‌کردند که طاقت سختی‌ها را نداشته و فرار کرده است، اما بالاخره بعد از یک ساعت جستجو در کل پایگاه، او را در مسجد پیدا کردیم، در حالی که مشغول خواندن نماز شب بود. این اتفاق درسی به ما داد که باعث شد نه تنها ایمانم به علی‌اصغر بلکه به خداوند نیز بیشتر شود.

بعد از آن تقسیم شدیم و هرکدام از ما در یک پایگاه افتادیم، در پایگاههایی که ما در مسیر درست می‌کردیم یا از عراق می‌گرفتیم، پایگاهی بود به نام خلیفه که علی‌اصغر در آن شهید شد. در شب برفی ۱۲ بهمن سال ۱۳۶۱ به پایگاه حمله می‌کنند و از روی شعله آتش تیربار شهید گودرزی، او را مورد هدف قرار می‌دهند و تیر مستقیم به گلویش اصابت می‌کند و همزمان او نیز متوجه شهادتش نمی‌شوند، علی‌اصغر به سبب سرمای هوا شال‌گردنی به دور گردنش بسته بود و در نتیجه هیچ خونی از بدنش بیرون نیامده و کسی متوجه شهادت او نشده بود.

خاطرات آقای محمد کبیرعبدی از همزمان شهید گودرزی

آقای محمد کبیرعبدی از همزمان شهید گودرزی، خاطراتی با او دارد که اینگونه نقل می‌کند: "دو شب از حضورمان در پایگاه می‌گذشت، من به همراه چند تن از دوستان مشغول استراحت بودیم که درگیری شروع شد. پایگاه کوچک بود و دور تا دور آن سنگر نگهبانی و در وسط آن سنگر استراحت قرار داشت. آن شب نوبت استراحت ما و شیفت دیده‌بانی شهید گودرزی بود که با صدای

شلیک گلوله و هیاهوی شدید از خواب بیدار شدیم. سربازان را دور تا دور پایگاه مستقر کردند و در حالت آماده باش بودیم. درگیری آن شب بسیار سنگین بود و در همان لحظات اول آنقدر شدید شد که سنگر کناری شهید گودرزی که تیربارچی در آن مستقر بود و یکسره تیراندازی می‌کرد را به وسیله آربی جی زدند و کل سنگر تخریب شد. وسط پایگاه یک جایگاه بلند داشت که در آنجا کمین گرفته بودیم و از همانجا تیراندازی می‌کردیم. فرمانده ما یک گروهبان سه بود، زمانی که درگیری شدت گرفت بسیار ترسیده بود و دور پایگاه می‌دوید و می‌گفت بچه‌ها تسلیم شوید، اگر مقاومت کنیم همه ما را می‌کشند. تیربار به حدی بود که آسمان مشخص نبود و فقط تیر بود که بر سر ما فرو می‌ریخت. ما چون تازه آمده بودیم فکر کردیم باید تسلیم شویم. یکی از بچه‌های گروه که قدیمی‌تر و بسیار قوی هیکل بود به طوری که خودش به تنهایی با توپ‌های کوچکی که روی شانه می‌گذاشتند و شبیه آربی جی، کار می‌کرد، به فرمانده اعتراض کرد و فرمان تسلیم شدن و آتش بس او را لغو کرد و به همه بچه‌ها دستور حمله داد. با روحیه‌ای که او به بچه‌ها داد توانستیم پایگاه را نجات دهیم و تیراندازی را ادامه دادیم تا مهمات آنها تمام و نهایتاً درگیری نیز پایان یافت. از گروه ما فقط همان سربازی که سنگرش آربی جی خورده بود، هر دو پای خود را

از دست داد. او را داخل سنگر بردیم و دور تا دور او نشستیم و برایش بسیار ناراحت بودیم چون امکانات اولیه برای مداوایش نداشتیم و او نیز بسیار ناله می کرد.

از آن موقع همان سرباز فرمانده ما شد و دیگر اجازه نظر دادن به فرمانده گرهبان سه را نداد. به ما گفت پست‌ها را عوض کنید و سر نوبت خود پست را تحویل بگیرید. آن لحظه احمدرضا ابوطالبی باید به جای شهید گودرزی می رفت. وقتی احمدرضا به سنگر شهید گودرزی رسید چند بار او را صدا کرد، اما متوجه می شود که او تکان نمی خورد و از کنار سنگر، ما را صدا کرد و همگی او را به سنگر بردیم. چون آنجا دارای زمستان‌های سردی بود، مادر شهید گودرزی یک شال و جوراب و دستکش برایش فرستاده بود که آنها را پوشیده بود. ما هر چه علی اصغر را صدا کردیم به هوش نمی آمد در حالی که هیچ کجای بدن او نه زخمی بود و نه خونی دیده می شد. تا اینکه شالش را باز کردیم و متوجه شدیم گلوله‌ای به گردنش اصابت کرده و بر اثر خونریزی به داخل بدنش، شهید شده بود. آن سربازی هم که هر دو پایش را از دست داده بود نیز همان شب شهید شد.

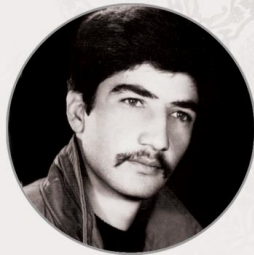
این اتفاقات در همان ابتدای ورود ما به منطقه و جبهه‌های جنگ که باعث شهادت یکی از دوستان و همینطور علی اصغر گردید، بسیار دردناک و غم انگیز بود و کم کم جنگ و سختی‌های

آن را درک کردیم. آن شب با گروه‌بان حسابی دعوا کردیم که به جای روحیه دادن و رهبری پایگاه نقش بدی در این اتفاقات داشت. صبح که فرمانده اصلی پایگاه آمد اول آن گروه‌بان را به شدت تنبیه و مواخذه کرد و سپس به آن سرباز تشویقی داد و به ما گفت حملهٔ دیشب برای گرفتن کل پایگاه و اسیر کردن تمام شما بوده که خوشبختانه موفقیت آمیز نبوده و خون بچه‌های شهید هدر نشده است. بعد از آن به ما دستور داد روستای روبروی پادگان را که با دشمن همکاری کرده بود را بزنیم، ما نیز هر چه مهمات داشتیم روی آن آبادی ریختیم. بعدها متوجه شدیم این کومله‌ها از طریق راه‌های زیرزمینی به داخل خانه‌های روستا می‌آمدند و از آنجا برای حمله به ما آماده می‌شدند.



وداع مادر شهید با فرزندش

شهید سرافراز محمد رضا محمد حسینی



نام پدر: اکبر

سن: ۱۹

تولد: ۱۳۴۳/۵/۲

شهادت: ۱۳۶۲/۱۱/۱

محل شهادت: بوکان

شهید محمدرضا محمد حسینی در دوم خرداد سال ۱۳۴۳ متولد شد. او جوانی قد بلند، خوش چهره و فعال بود که ارادت زیادی نیز به آقا اباعبدالله داشت و در ماه محرم در هئیت ابوالفضل(ع) در کنار دوستان خود به عزاداری می پرداخت. به خاطر قد بلندی که داشت از بازیکنان خوب والیبال بود، زمانی که این ورزش رونق خوبی در نیمور داشت و او به همراه دوستانش آن را بازی می کرد.

شهید محمد حسینی در کنار درس خواندن کار نیز می کرد تا بتواند بخشی از خرجی خود و خانواده را تأمین کند. بعد از دبیرستان نزد پسر عمویش حسین، به گچ کاری و کاشی کاری مشغول شد و به عنوان شاگرد در کنار او کار می کرد تا برای آینده خود شغل مناسبی داشته باشد.

یکی از بازی‌هایی که شهید آن را دوست داشت، تخم‌مرغ بازی بود که هر ساله با شروع سال نو در نوروز و در میدان پاچنار، با حضور تعداد زیادی از بچه‌ها و حتی بزرگترها برگزار می‌شد. این رسم دیرینه از ابتدای نوروز برای دو یا سه روز با رونق زیادی برگزار می‌شد و او که علاقه زیادی داشت و در این بازی بسیار متبحر شده بود، هر ساله به محل پاچنار می‌رفت و با دوستانش تخم‌مرغ بازی می‌کرد. بازی دیگری که آن روزها خیلی طرفدار داشت و محمدرضا نیز با بقیه بچه‌ها بازی می‌کرد، قاپ بازی بود، هر چند که خانواده و به ویژه برادر بزرگترش، آقارضا، با این بازی به شدت مخالف بودند و حتی یکبار به خاطر این موضوع دعوی سختی بین آنها در گرفت. آقا رضا تعریف می‌کند که: "چون من بزرگتر از او بودم همیشه نگران‌ش بودم که با بچه‌ها کجا می‌رود و چه کار می‌کند، یکبار که کاری داشتیم، پیدایش نکردم، بالاخره به جایی که همیشه با بچه‌ها بازی می‌کرد رفتم و دیدم آنجا با بچه‌ها بازی می‌کند، آن روز حسابی او را دعوا کردم که چرا بازیگوشی می‌کند. با اینکه بازیگوش بود، ولی خیلی جوان کاری و خوبی بود."

سال آخر دبیرستان شهید محمدحسینی با وجود اینکه از شاگردان خوب مدرسه بود، اما در دو درس نمره نیاورد و به اصرار

پدر به خدمت سربازی اعزام شد، هرچند که مادرش نگران و مخالف بود، چرا که در اوج جنگ، اعزام به خدمت سربازی، نگرانی‌های مادر را دو چندان می‌کرد و پدرش در توجیه این اتفاق به مادر شهید می‌گوید مگر خون پسر ما از بقیه جوانان رنگین‌تر است که به خدمت نرود. بدین ترتیب او در سال ۱۳۶۱ پس از طی دوران آموزشی به منطقه غرب اعزام می‌شود و تا زمان شهادت در همان منطقه خدمت می‌کند.

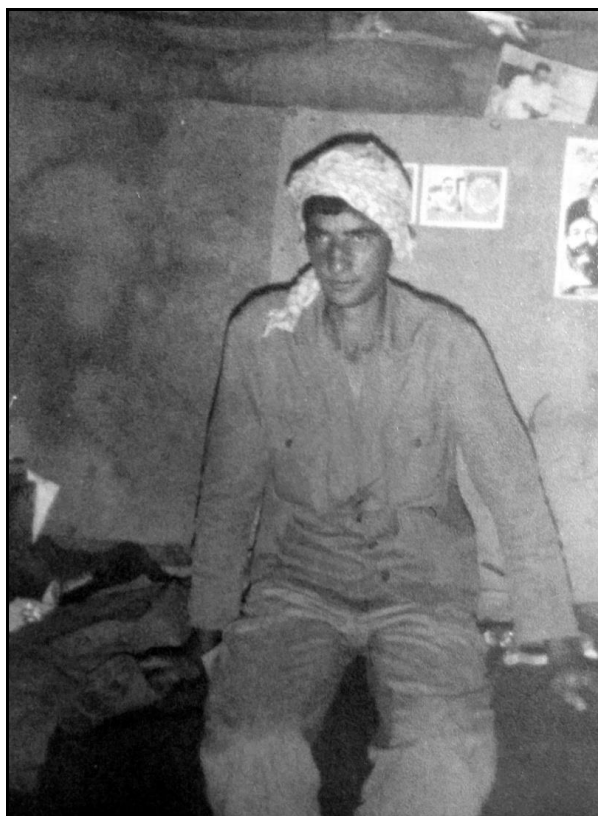
شهید محمدحسینی که بسیار مهربان بود و خانواده‌اش را بسیار دوست داشت، هر بار که به مرخصی می‌آمد برای آنها هدایایی به عنوان سوغات می‌آورد، که هنوز نیز برخی از آنها نزد اعضای خانواده نگهداری می‌شوند، از جمله یک چاقو برای برادرش آقا رضا، که هیچ‌گاه از او جدا نمی‌شود و یک دستگاه ضبط صوت کوچک برای مادرش.

خاطرات رزمنده محمد کبیر عبدی از شهید

محمد حسینی

آقای محمد کبیر عبدی از هم‌زمان شهید است، که در کنار او در جبهه حضور داشت. او نقل می‌کند که: "پس از پایان دوره آموزشی،

زمان تقسیم سربازها شد و من به همراه شهید محمدحسینی و غلام حیدری در یک پایگاه افتادیم و از بقیه بچه‌ها جدا شدیم، اما چون پایگاه‌ها نزدیک یکدیگر قرار داشت، کم و بیش از حال یکدیگر با خبر بودیم و مخصوصاً هنگام تأمین جاده، همدیگر را زیاد می‌دیدیم.



شهید محمدرضا محمدحسینی

آن زمان جاده‌های کردستان از صبح تا ساعت سه یا چهار بعدازظهر در دست ما بود و امنیت جاده‌ها را تأمین می‌کردیم ولی از ساعت سه به بعد، به دلیل وسعت منطقه و کوهستانی بودن، جاده در اختیار کومله‌ها بود و امنیتی نداشت و ما به مقر باز می‌گشتیم. هر دو نفر از صبح تا پایان پست در یک تپه مستقر می‌شدیم و به نوبت نگهبانی می‌دادیم، البته برای تپه‌های بلند سه یا چهار نفر برای نگهبانی می‌رفتند. وظیفه ما در نگهبانی این بود که فقط اجازه عبور نظامیان و خودی‌ها و افراد بومی محل را می‌دادیم و چنانچه کومله‌ها وارد منطقه می‌شدند با آنها درگیری داشتیم. ساعت سه بعدازظهر به پایگاه باز می‌گشتیم و هرکس بعد از این زمان در راه می‌ماند جانش در خطر بود چون کومله‌ها راهنمای محلی داشتند و به همه جا آشنا بودند و اگر بیرون می‌ماندیم در کمین آنها گرفتار می‌شدیم و آنها نیز اصلاً به کسی رحم نمی‌کردند و با بدترین وضعیت بچه‌های ما را به شهادت می‌رساندند. اهالی آبادی می‌گفتند بعد از بازگشت ما به مقر، کومله‌ها می‌آیند و اگر عملیاتی باشد، انجام می‌دهند و همه جا را به هم می‌ریزند و صبح می‌روند.

سپاه همیشه جلوتر بود و تمام منطقه و تپه‌ها را از عراقی‌ها پس می‌گرفت و زیر نظر داشت و راه را برای ارتش باز می‌کرد. ارتش

نیز افراد قدیمی‌تر خود را در تپه‌های جلویی و نزدیک خط اول قرار می‌داد و افراد جدیدتر و بی‌تجربه را در پشت سر آنها می‌گذاشت. مقر اصلی ما در مهاباد مستقر بود اما جاده را تا نزدیکی بوکان که حدود ۷۰ کیلومتر بود پوشش می‌دادیم و آخرین سنگر نگهبانی ما، نزدیک بوکان بود.

یک بار به پایگاه جدید منتقل شدیم که بسیار مجهزتر و بزرگتر از بقیه پایگاهها بود و توپ و خمپاره ۱۲۰۰ میلیمتری نیز داشت. یک وانت توپوتا نیز آنجا بود که آب مورد نیاز پایگاه را از چشمه‌ای نزدیک پایگاه می‌آورد. یک روز عصر زمان بازگشت ما با برگشت وانت آب به پایگاه همزمان شده بود. آقای حسین حیدری نیز همراه فرمانده آمده بود که به بچه‌ها اعلام کند که جمع شوند تا با وانت حمل آب به مقر بازگردند.

ما سوار وانت توپوتای حمل آب شدیم و آقای حسین حیدری که با جیب و همراه فرمانده آمده بود، شهید محمدحسینی و رضا براتعلی را سوار کرده بود و به سمت پایگاه می‌رفتیم. در طول مسیر یک آبادی قرار داشت که باید از آن عبور می‌کردیم و وارد پایگاه می‌شدیم و فقط همان یک مسیر برای عبور ما به پادگان وجود داشت و راه ماشین‌رو دیگری نبود. از قرار گروهی از کومله‌ها در آن آبادی کمین کرده بودند که به محض ورود ما را اسیر کنند. در

طرف دیگر آبادی دو نفر از بچه‌های خود ما دیده‌بانی می‌کردند که متوجه ورود کومله‌ها به آبادی نمی‌شوند چون آنها مانند افراد بومی لباس پوشیده بودند و تشخیص آنها سخت بود.

جیپ از ما زودتر وارد آبادی می‌شود و آنجا توقف می‌کند تا بقیه بچه‌های گشت را سوار کند، چون هیچ وقت چنین چیزی سابقه نداشت که جیپ فرمانده در روستا برای جمع کردن بچه‌ها توقف کند، کومله‌ها فکر می‌کنند لو رفته‌اند و فرمانده و نیروهایش برای درگیری آمده‌اند، در صورتی که این موضوع کاملاً اتفاقی بود. آنها شروع به تیراندازی به سمت جیپ می‌کنند و بچه‌ها از داخل جیپ خارج می‌شوند تا پناه بگیرند، در حالی که ما نیز به فاصله ۱۰۰۰ متری آنها رسیده بودیم و موقعیت آنها را متوجه شدیم. شهید محمدحسینی قد بلندی داشت و هنگام بیرون آمدن از ماشین پایش به دنده گیر می‌کند، دنده جا می‌رود و ماشین راه می‌افتد. شهید محمدحسینی از ماشین بیرون می‌پرد و به سمت ساختمان جهاد که به تازگی با بلوک سیمانی در آن نزدیکی ساخته شده بود، فرار می‌کند. در همین حال تیری به پای او اصابت می‌کند ولی او هر طور شده خودش را به ساختمان می‌رساند و آنجا مخفی می‌شود. بقیه دوستان نیز در پشت ساختمان سنگر می‌گیرند و از آبادی خارج می‌شوند. ما که هنوز وارد آبادی نشده بودیم با صدای

شلیک‌ها از جریان با خبر می‌شویم. سربازی هم که در آن طرف آبادی پشت سنگها پناه گرفته بود، راهی برای رسیدن به ما نداشت. با تاریک شدن هوا در حالی که پراکنده شده بودیم، به صورت پیاده و سینه‌خیز به سمت پایگاه به راه افتادیم. مسیر سختی را طی کردیم و در نهایت تا ساعت ۱۱ شب اکثر بچه‌ها وارد پایگاه شدند، وقتی آمار گرفتیم متوجه شدیم دو نفر از بچه‌ها هنوز برنگشته‌اند که یکی از آنها شهید محمدحسینی بود. هر چه تا صبح منتظر ماندیم خبری نشد در حالی که اجازه بیرون رفتن از پادگان را نداشتیم، زیرا خروج از مقر آن هم در شب، برگشتی نداشت.

صبح کمی زودتر از همیشه با تجهیزات کامل از پایگاه خارج و راهی آبادی شدیم، هنگام ورود به آبادی دیدیم که کومله‌ها پیکر شهید را در جاده رها کرده و خودشان نیز رفته بودند. در حالی که چند تیر به بدنش اصابت کرده بود.

سربازی که در کنار قبرستان آبادی سنگر گرفته بود را نیز مانند شهید محمدحسینی به شهادت رسانده بودند. پیکر شهیدان را به مه‌باد منتقل کردیم تا از آنجا به خانواده‌هایشان برسانند. همان شب در اخبار رادیوی عراق از این ماجرا با تحریف زیادی، نقل کردند و اعلام کردند ۴ خودروی نظامی را با ۲۲ نفر تلفات منهدم کرده‌اند.

صبح روز بعد اهالی آبادی که روزها با ما بودند و شب‌ها با کومله‌ها، از حادثه برای ما تعریف کردند. کدخدای آبادی در مورد شهید محمدحسینی می‌گفت بسیار رشید بود و برای پناه گرفتن به داخل ساختمان جهاد می‌رود. وقتی شب می‌شود و سربازان ایرانی از آبادی بیرون می‌روند، شهید جا می‌ماند و کومله‌ها ساختمان را محاصره می‌کنند و چندین بار او را صدا می‌زنند تا خود را تسلیم کند. شهید محمدحسینی داخل یک اتاق کوچک که درب نداشت پنهان شده بود. او کنج اتاق و مشرف به درب ورودی کمین می‌کند، وقتی یکی از افراد دشمن قصد ورود به اتاق را داشته، تمام گلولهٔ اسلحه‌اش را بصورت رگبار به آن فرد شلیک می‌کند.

آنها متوجه می‌شوند که اسلحه روی رگبار بوده و گلوله‌های شهید تمام شده است، بنابراین وارد اتاق می‌شوند و ابتدا او را کتک زده و سپس با شلیک چندین گلوله به شهادت می‌رسانند.

مادر شهید در خصوص شنیدن خبر شهادت فرزندش می‌گوید: "خبر شهادت پسر در کل شهر پیچیده بود اما خود ما هنوز خبر نداشتیم. یک روز درب خانه به صدا درآمد و پسر بزرگم درب را باز کرد و بیرون از خانه مشغول صحبت شد. وقتی برگشت گفت پای محمدرضا شکسته و زخمی شده و باید به قم بروم و او را ببینم. حسی در درونم به من می‌گفت که پسر شهید شده، به او

گفتم من نیز باید با شما بیایم. در همین لحظات بود که همه فامیل و همسایه‌ها به خانه ما آمدند و دیگر مطمئن شدم که او شهید شده است. آن سال زمستان سرد و سختی بود و همه در خانه ما جمع شده بودند، فردای آن روز پیکر فرزندم که قابل شناسایی نیز نبود را به ما تحویل دادند و مراسم تشیع و خاک سپاری انجام شد. پدر شهید نیز به سبب از دست دادن فرزندش بسیار ناراحت بود و ۴ سال بعد از شهادت او فوت می‌کند."

شهید محمدحسینی در بین مردم دارای احترام زیادی است و بسیاری برای گرفتن حاجت سر مزار او رفته و از او حاجت خود را طلب می‌کنند.



تشیع پیکر شهید محمدحسینی

قاسم محمدصادقی

شهید سرافراز



نام پدر: علی

سن: ۲۲

تولد: ۱۳۴۳

شهادت: ۱۳۶۵

محل شهادت: شلمچه

محمدحسین محمدصادقی

شهید سرافراز



نام پدر: علی

سن: ۱۶

تولد: ۱۳۴۵

شهادت: ۱۳۶۱

محل شهادت: سومار

شهیدان قاسم و محمدحسین دو برادر از یک خانواده مذهبی بودند. پدرشان حاج علی محمدصادقی که در شهربانی شاغل بود پس از ازدواج برای ادامه کار در سال ۱۳۲۸ به تهران نقل مکان کرد و در خیابان جیحون ساکن شدند. قاسم متولد ۱۳۴۳ و

محمدحسین ۱۳۴۵ بود و دو برادر بزرگتر و یک برادر کوچکتر و دو خواهر نیز داشتند.

قاسم پسر خوش‌رو و مظلوم خانواده بود که به نماز اول وقت بسیار اهمیت می‌داد و دائم زیارت عاشورا و قرآن می‌خواند و اهالی محله از او راضی بودند. پس از انقلاب عضو بسیج شد و فعالیت زیادی در آنجا داشت.

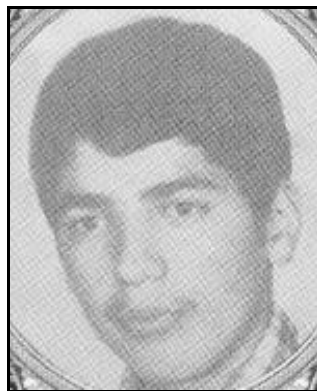
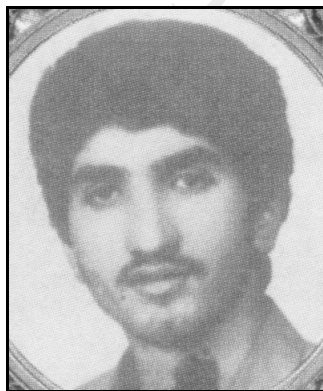
محمدحسین نیز پسر نترسی بود که نمازش را همیشه اول وقت می‌خواند و بر حجاب تأکید زیادی داشت. قاسم و محمدحسین، آخر هر هفته در بازار زیارت عاشورا را برگزار می‌کردند. در کلاسهای قرآن و تیراندازی بسیج شرکت می‌کردند و در نماز جمعه حضور منظمی داشتند.

به ورزش نیز علاقمند بودند، هر دو به کوهنوردی علاقه داشتند و محمد دوچرخه سواری نیز می‌کرد.

با شروع جنگ تحمیلی این خانواده که نسبت به کشور و دین خود بسیار متعهد و احساس مسئولیت می‌کرد، در جبهه‌ها حضوری چشمگیر داشتند، حاج علی در سال ۱۳۵۰ بازنشسته شد و پس از انقلاب به سپاه رفت و در طول جنگ، مدتی در فرودگاه مهرآباد به عنوان مسئول اعزام مجروحان به بیمارستان‌ها و مدتی نیز در جبهه کردستان، سنگرسازی می‌کرد.

اصغر برادر بزرگتر در جبهه‌ها به عنوان راننده آمبولانس و اکبر، برادر دومی، نیز در سپاه به عنوان معاون فرمانده توپخانه غرب کشور خدمت می‌کردند، و این گونه بود که ۵ عضو خانواده در طول جنگ در جبهه‌ها حضوری فعال داشتند.

قاسم که در هنرستان رشته الکترونیک را خوانده بود، دانشجوی این رشته نیز بود. او در سال ۱۳۶۵ در سن ۲۳ سالگی و در عملیات کربلای ۵ در شلمچه به شهادت رسید. او مسئول تبلیغات لشکر سیدالشهداء بود. مداح خوبی بود و خطاطی و خوشنویسی می‌کرد به طوری که یکبار در جبهه‌ها برای جهاد سازندگی ۱۰ هزار مترمربع پارچه نویسی کرد. علاوه بر پارچه‌نویسی، تعمیر دستگاه‌های الکترونیکی را نیز در جبهه انجام می‌داد.



شهید محمد حسین محمدصادقی شهید قاسم محمدصادقی

رضا برادر کوچکتر تعریف می‌کند: "قاسم زمانی تیر خورده و زخمی شده بود و چند روزی برای مرخصی آمده بود، اما سه روز نگذشت که مجدداً به جبهه برگشت و در عملیات کربلای ۵ شرکت کرد. با اینکه در عملیات قبلی زخمی شده بود ولی دلاورانه به عملیات رفت و این بار از ناحیه سر مورد اصابت تک تیرانداز عراقی قرار گرفت و به شهادت رسید."

حسین که متولد سال ۱۳۴۵ می‌باشد در سال ۱۳۶۱ در حالی که ۱۶ سال داشت به شهادت رسید. او که به صورت بسیجی داوطلب به منطقه اعزام شده بود، در ستاد جنگ‌های نامنظم شهید چمران خدمت می‌کرد و بر اثر ترکش خمپاره به قلبش در منطقه‌ای بین سومار و قصر شیرین به دست عراقی‌ها به شهادت رسید.

شهید سرافراز علی رضاملاعلی اکبری



نام پدر: قاسم

سن: ۲۷

تولد: ۱۳۳۲/۱/۱۷

شهادت: ۱۳۵۹/۵/۵

محل شهادت: ماهشهر

شهید خلبان علیرضا ملاعلی اکبری، فرزند ارشد خانواده، در هفدهم فروردین سال ۱۳۳۲ در شهر نیم‌ور بدنیا آمد. ۴ برادر و ۲ خواهر داشت. وقتی که او ۳ سال بیشتر نداشت، پدرش عازم خدمت سربازی می‌شود. پسر بزرگ خانواده، بسیار فعال و زرنگ بود و از کوچکترین فرصتی که داشت برای انجام کارهای مفید استفاده می‌کرد. تحصیلات ابتدایی را در شهرری می‌گذراند و در دوران فراغت تابستان نیز حتی به پدرش، حاج قاسم، در ساخت و ساز آپارتمان کمک می‌کرد تا درآمدی داشته باشد و خرج خودش را بدست می‌آورد.

به رشته ورزشی فوتبال علاقه زیادی داشت و در کنار آن همچنین با دوستانش در شهرری والیبال نیز بازی می‌کرد.

هر زمان فرصتی پیدا می‌کرد به نیمور می‌آمد و علاوه بر آنکه به اقوام سر می‌زد و از آنها احوال‌پرسی می‌کرد، در رودخانه لعل‌بار ماهیگیری می‌کرد در حالی که هر جای دیگری نیز می‌توانست به ماهیگیری برود اما ماهیگیری در رودخانه لعل‌بار را از همه جا بیشتر دوست داشت، حتی پس از آن که خلبان شد، خیلی ساده به ماهیگیری می‌رفت.



خلبان شهید علیرضا ملاعلی اکبری

از خصوصیات ایشان این بود که به مردم تهیدست و مستضعف کمک می‌کرد، حتی وقتی به نیم‌ور می‌آمد به افرادی که دستشان خالی بود کمک می‌کرد، چون به شهر و همشهریان خودش علاقه داشت و همیشه از آنها می‌خواست تا او را دعا کنند، چرا که شغلش خطرناک بود و اعتقاد داشت که تنها دعای خیر مردم باید پشت سرش باشد، و همین دعای خیر می‌تواند او را عاقبت بخیر کند.

درسش خیلی عالی بود و از آنجائی که به خلبانی بسیار علاقه داشت، پس از اتمام دوره راهنمائی، در آزمون ورودی دبیرستان نیروی هوائی رشت قبول شد و در رشته خلبانی ادامه تحصیل داد. بعد از قبول شدن عملاً در اسفندماه سال ۱۳۵۱ به استخدام نیروی هوایی ارتش درآمد و دوران آموزشی و حضورش به عنوان کارآموز در ارتش، جزء خدمت سربازی محسوب گردید. بعد از اتمام دوره آموزشی در رشت، برای ادامه تحصیل و کسب تجربیات بیشتر، از بین ۶۰ نفر که واجد شرایط بودند، جزء ۱۵ نفر نهائی انتخاب و برای یک دوره ۲ ساله به آمریکا اعزام شد و در آنجا دوره خلبانی با هواپیمای جنگنده اف-۴ را گذراند.

چون علیرضا از بچگی نماز می‌خواند، موقع رفتن به آمریکا، به خواهرش که ساک او را آماده می‌کند می‌گوید: "سجاده و جانماز نیز بگذار، آنجا نیز باید نماز بخوانم، نماز ایران و آمریکا ندارد."

بعد از ۲ سال تصمیم می‌گیرد با یک خانم در آمریکا ازدواج کند، ولی پدرش مخالفت می‌کند و بعدها با دختری از یک خانواده مذهبی در اصفهان زندگی مشترک خود را تشکیل می‌دهد. پس از پایان دوره به ایران بازگشت و بعنوان خلبان اف-۴ در پایگاه یکم شکاری مشغول به خدمت شد.

خواهر ایشان نقل می‌کند که: "سال ۱۳۵۶ از آمریکا برگشت و یکسال بعد، انقلاب شد و چون ساکن شهرری بودند و قرار بود امام خمینی(ره) از مسیر شهرری به بهشت زهرا برود، دوست داشت امام را ملاقات کند، که اتفاقاً موفق نیز شد. در جمع خلبانانی که در مدرسه شهداء با امام دیدار کردند حاضر بود و سخنانش را از نزدیک گوش داده بود، پس از همین ملاقات بود که علاقه او به امام بسیار بیشتر و مجذوب ایشان شدند."

هنگامی که لباس خلبانی را بر تن می‌کرد لذت می‌برد و افتخار می‌کرد که می‌تواند به درد این مملکت بخورد. خیلی نسبت به وطنش متعصب و غیرتی بود، دوست داشت در راه میهن بجنگد و حتی قبل از جنگ نیز همیشه برای دفاع از کشورش آماده بود.

با شروع جنگ، شهید همچون دیگر خلبانان غیرتمند این کشور بعنوان یک سرباز وفادار، گوش به فرمان فرمانده کل قوا بود و

همانگونه که در ابتدای انقلاب به امام خمینی (ره) اعلام وفاداری کرده بود در میدان جنگ نیز شجاعانه به نبرد با دشمن غاصب رفت و می گفت که تا آخرین لحظه باید از خاک وطن خود دفاع کنم. در بازگشت از یک مأموریت، برای او حادثه‌ای اتفاق می افتد و هنگام فرود، بال هواپیما به زمین برخورد می کند ولی او صدمه‌ای نمی بیند. وقتی به خانه باز می گردد به پدرش می گوید گوسفندی قربانی و بین فقرا تقسیم کند.

خلبان بسیار ماهری بود که در چند عملیات مشکل نیز شرکت کرد. یکبار که عملیات مهمی را با موفقیت انجام داده بود، با دسته گل از او استقبال کرده بودند که حتی در تلویزیون آن صحنه را نشان داده بودند.

با شروع جنگ و بعد از عملیات ۱۴۰ فرودی^۱ به همراه سه تن دیگر از خلبانان این پایگاه برای مأموریت به بوشهر رفت. پنجم

۱. در اولین ساعات از حمله دشمن به کشور ده ساعت بیشتر نگذشته بود که طرح موسوم به نبرد البرز (کمان ۹۹) در دستور کار قرار گرفت و به موجب آن با به پرواز در آمدن ۲۰۰ فروند از انواع هواپیما نظیر هواپیما ره گیر و هواپیماهای سوخت رسان، هواپیماهای شناسایی، عکسبرداری، سی ۱۳۰، شکاری بمب افکن های اف-۴ و اف-۵ و اف-۱۴، هواپیماهای سبک و سنگین به عنوان هواپیماهای پشتیبانی کننده در آسمان سراسر پایگاههای ایران و سپس با گذشتن از ۱۴۰ فروند از هواپیماهای جنگنده شکاری پس از بمب باران مراکز نظامی و استراتژیک دشمن تقریباً همگی سالم به پایگاههای خود بازگشتند.

مهرماه سال ۱۳۵۹ یک فروند فانتوم دی به خلبانی سرگرد حسن کدخدایی و ستوان یکم ملاعلی اکبری به قصد بمباران بندر ام‌القصر به پرواز در می‌آید و پس از بمباران موفق هدف، در راه بازگشت مورد تعقیب یک فروند میگ ۲۳ دشمن قرار می‌گیرد. خلبانان ارتفاع را روی خلیج فارس به حداقل می‌رسانند ولی نزدیک بندرماهشهر مورد هدف یک تیر موشک دشمن قرار می‌گیرد و به دلیل ارتفاع کم فرصت ایجکت^۱ را پیدا نمی‌کند. پیکر پاک ایشان را خلیج فارس، دو روز بعد به ساحل تحویل داد. گویا قرار بوده است که اوج‌گیری و صعود او به آسمانها از آبهای خلیج فارس شروع شود. خواهرش ماجرای شنیدن خبر شهادت را اینگونه نقل می‌کند:

پس از ازدواج، برای زندگی به دلیجان رفتیم، خانه ما روبروی ژاندارمری قدیم بود. یک شب در اخبار تلویزیون شنیدم که سه نفر از بهترین خلبانان در جنگ شهید شده‌اند، بسیار ناراحت شدم و برای همه رزمنده‌ها دعا کردم. شب در خواب دیدم که هیئت عزاداری در حال زنجیر زدن است و مردم همه می‌گویند "رضا جان رضا جان شهادتت مبارک". از خواب پریدم و آشفته شدم. فردا صبح خبر شهادت برادرم را به من دادند و در حالی که فرزندم تازه بدنیا

۱. سامانه پرتاب صندلی خلبان در مواقع اضطراری و خطرناک برای حفظ جان خلبان

آمده بود و ۴۰ روز بیشتر نداشت به طرف تهران حرکت کردیم. وقتی به کوچه پدرم رسیدیم همه همسایه‌ها جلوی درب منزل پدرم جمع بودند."

شهید خلبان علیرضا ملاعلی‌اکبری را با شکوه تمام و با حضور شهید سرلشکر خلبان علی‌اکبر بشیری و شهید سرلشکر جواد فکوری از فرماندهان نیروزی هوایی و خیل عظیمی از مردم، و در حالی که آسمان نیز برای او اشک می‌ریخت، در تهران تشییع و در بهشت زهرا(س) به خاک سپردند.

پیر قابل چار

محمد ملاعلی اکبری

شهید سرافراز



نام پدر: علیرضا

سن: ۲۱

تولد: ۱۳۴۱/۹/۵

شهادت: ۱۳۶۲/۱۲/۱۸

محل شهادت: طلایه

شهید محمد ملاعلی اکبری در سال ۱۳۴۲ در نیم‌ور به دنیا آمد. پدرش کشاورز بود ولی چون دو پسر دیگرش یکی در بیمارستان و دیگری شغل آزاد در تهران داشتند، به تهران مهاجرت کردند تا در کنار دیگر فرزندان‌شان باشند. محمد تحصیلات ابتدائی خود را در نیم‌ور گذراند و بعد از آنکه به همراه خانواده به تهران رفت تحصیلات خود را تا مقطع دیپلم در آنجا گذراند. فعالیت خود را در عرصه ورزش و رشته کاراته را نیز شروع کرد و در این رشته به کمر بند مشکی دست یافته بود.

حاج مصطفی علی اکبری، برادر شهید می گوید: " آن زمان مردم بسیار زحمت کش و محروم بودند. ما هفت برادر و یک خواهر بودیم

که خواهرم از همه کوچکتر و شهید نیز در بین برادران، برادر آخری بود. تمام شدن درس برادرم، همزمان شد با دوران انقلاب که ایشان فعالیت زیادی برای انقلاب داشت، اما بخاطر سن و سال کمش به ایشان اجازه نمی‌دادم زیاد در خیابانها حاضر شود، حتی در روز ۲۲ بهمن که می‌خواست همراه من به میدان شهدا بیاید مانع شدم و او را دعوا کردم چون بسیار خطرناک بود.

برادرم در خانه بسیار عزیز بود و همه خانواده او را بسیار دوست داشتند، او نیز احترام زیادی برای همه اعضای خانواده قائل بود و به پدر و مادرم بسیار رسیدگی می‌کرد، چون همیشه به همراه خواهرم در خانه بود، بیشتر از بقیه به پدر و مادرم کمک می‌کرد.

بعد از اینکه دیپلم گرفت با پیشنهاد من و میل خودش در سال ۱۳۶۰ وارد سپاه شد و بسیار دوست داشت که در آنجا خدمت کند. به کاخ ولیعصر که پادگان شده بود رفت و چهار ماه دوره آموزشی را گذراند و به استخدام سپاه درآمد. چون برادرم کمربند مشکی کاراته را داشت، در سپاه نیز بعنوان مربی کاراته شروع به کار کرد. برای ما نامه‌های زیادی می‌نوشت و همیشه با من در تماس بود و بیشترین حرفش نیز این بود که امام خمینی(ره) را تنها نگذارید.

بعد از آن به انرژی اتمی رفت، آموزش نظامی دید و مدت ۲

سال نیز در آنجا آموزش تخصصی می‌داد. محمد بسیار کم برای مرخصی و دیدن خانواده می‌آمد و همیشه می‌گفت بچه‌های مردم زیر آتش هستند من کجا بیایم.

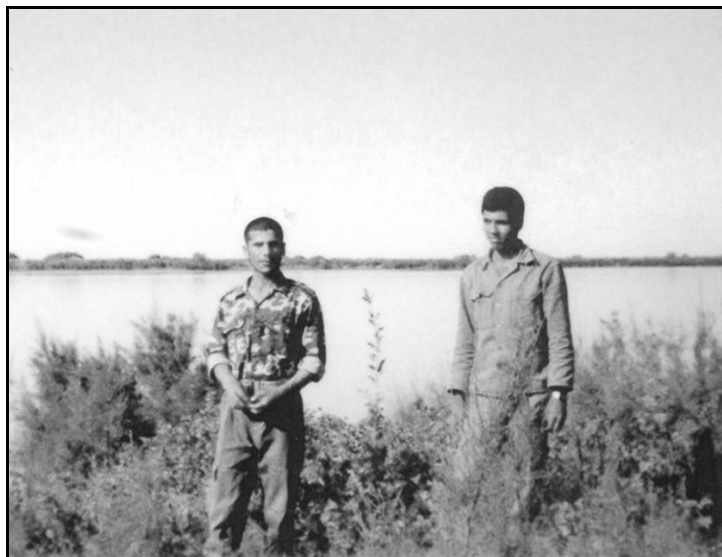
من همیشه در منطقه بودم و برادرم را نیز در آنجا زیاد ملاقات می‌کردم. یک روز برف سنگینی آمده بود، محمد پیش من آمد و صحبت زیادی از جنگ و امام کرد. گفت که روز قبلش به مرخصی رفته و پدر و مادر را دیده است و فقط آمده زنجیر چرخ از من بگیرد و برگردد و وقت زیادی نیز ندارد. گفتم برف شدید است و من هم اینجا زنجیر چرخ ندارم باید کمی صبر کنی تا از تدارکات بگیرم. خلاصه زنجیر را گرفت و زود رفت. این آخرین دیدار ما قبل از شهادت برادرم بود.

علاوه بر من و محمد که در جبهه بودیم، پدرم نیز در سه‌راهی حزب‌الله در تیپ رمضان و برای حمل مجروحان خدمت می‌کرد و فاصله‌ای که باید پیش پدرم می‌رفتم زیاد بود ولی با این حال همیشه در مسیر به ملاقات پدرم می‌رفتم. محمد همیشه می‌پرسید به بابا سر زدی؟ و اگر می‌گفتم نه، او می‌گفت برادر من اول باید پیش پدر می‌رفتی و بعد پیش من."

مدتی بعد که از منطقه بازگشتم، مراسم عقد برادر دیگرم بود.

آن شب خبر شهادت برادرم را به من دادند و گفتند که پیکر او نیز پیدا نشده است. در پادگان بلال تمام خدمات پشتیبانی منطقه را انجام می‌دادیم و بخاطر نوع کارمان در هر لشکر آشنایانی داشتیم که خبرهای جنگ را به ما می‌دادند و من همان زمان با دوستانی که داشتم تماس گرفتم و صحت خبر را تأیید کردند.

آن شب حال خیلی بدی داشتم، با امام جمعه و چند نفر دیگر که در مراسم بودند مشورت کردم و ایشان گفتند اصلاً اجازه ندهید که مراسم خراب شود و الان به کسی چیزی نگویید و من نیز همین کار را کردم، ولی نمی‌دانم چه کسی این خبر را به مادرم داده بود که مادرم بسیار ناراحت رو به من گفت از منطقه خبر داری؟ می‌گویند که محمد شهید شده است. من منکر شدم و گفتم پسر خواهرت را موج گرفته و پیدایش نمی‌کنند و گفتم محمد عبدالهی نیز گم شده است و ربطی به برادرم ندارد. با سعی برادرانم مادرم را راضی کردم، تا آخر شب که به برادر بزرگترم جریان را گفتم. آن شب مراسم به خوبی برگزار شد و وقتی برادر بزرگترم یدالله شنید خیلی ناراحت شد ولی از او خواستم تا تمام شدن مراسم حرفی نزند و در نهایت آخر شب خبر شهادت برادرم را به خانواده گفتم. فردای آن روز به سمت منطقه رفتم در حالی که دایی و برادر کوچکترم نیز همراه من آمدند.



شهید محمد ملاعلی اکبری (سمت راست)

ما به سمت اهواز و انرژی اتمی رفتیم. در آنجا یکی از دوستان برادرم وقتی ما را دید، مسیرش را عوض کرد تا با ما مواجه نشود، اما او راصدا کردم، دستپاچه به من گفت محمد به مأموریت رفته است. گفتم نمی‌خواهد حاشیه بروی، واقعیت را بگو، ما از ماجرای شهادتش باخبریم، برادر من نیز مثل بقیه بچه‌های دیگر است. او نیز نشست و شروع به گریه کرد و گفت ۱۵ مربی با هم بودند و ما نمی‌خواستیم هر ۱۵ مربی را از دست بدهیم به همین خاطر اجازه ندادیم که به خط بروند، اما به حرف ما گوش ندادند و مسیر

خودشان را رفتند. آنها وارد جزیرهٔ مجنون می‌شوند و روی آب با نیروهای عراقی درگیر شده و بعد از ۴ ساعت باز می‌گردند تا لباس-هایی که پوشیده بودند را با بادگیر عوض کنند تا در حملهٔ شیمیایی آسیب نبینند. به خط باز می‌گردند اما دیگر هیچ آثاری از آنها دیده نشد و هیچ‌کس نیز اطلاعی از آنان ندارد. روز هجدهم اسفند سال ۱۳۶۴ برادرم به همراه ۱۵ مربی دیگر همگی شهید شده بودند و بعد از ۱۵ روز فقط پیکر یکی از آنها پیدا شد."

ما با یک جیپ "میو" که اصلاً چپ نمی‌شد، همراه با یک راننده به سمت جزیرهٔ مجنون رفتیم. عراق به جزیره احاطه داشت و یکسره آن را می‌زد و اجازه نمی‌داد کسی داخل جزیره تردد کند. به طرف طلائییه که رفتیم آدرس لشکر را گرفتم و به سمت سه راه حزب‌الله رفتیم. عراق این جاده را نیز بسیار می‌زد و اوضاع بدی بود بطوری که با اصابت خمپاره نزدیک جیپ همه زخمی شدیم اما با تمام سختی‌ها به لشکر علی ابن ابیطالب(ع) و از آنجا به معراج الشهداء رفتیم و تک‌تک شهیدان را بررسی کردیم ولی برادرم در بین آنها نبود.

وظیفهٔ برادرم در آنجا جنگیدن و رفتن به خط مقدم نبود و خودشان به صورت داوطلب و برای کمک به بچه‌ها در عملیات خیبر

رفته بودند و در مدت ۴ ساعتی که روی آب مشغول جنگ بودند ضربات کاری به عراقی‌ها زده و به اندازه یک لشکر کامل کار کرده بودند. کسی خبری از برادرم و دوستانش بعد از اینکه لباس بادگیر پوشیده و رفتند نداشت و ما نیز بجز در خط مقدم در همه نقاط منطقه جستجو کردیم.

جزیره مجنون شامل ۷ جزیره کوچک بود که دارای نيزارهای وسیعی بود بطوری که خمسه خمسه به آن بزرگی در نيزار پوشانده بودند و اصلاً مشخص نبود، همچنین دارای حیوانات درنده و در آب نیز ماهی‌های سمی بود که اگر آدم را می‌زدند باعث مرگ می‌شد. احتمال دادیم که پس از درگیری پیکر برادرم و بقیه هم‌زمانش بین نيزارها مانده و طعمه ماهی‌ها و یا حیوانات شده بود. ما نیز کل منطقه را جستجو کردیم اما چیزی پیدا نکردیم و برگشتیم.

در آن موقع عملیات هلی‌برد را از سد طلائیہ اجرا می‌کردند و این منطقه را بهترین منطقه برای عملیات خیبر می‌دانستند که منافقین به صدام خبر می‌دهند و صدام سد را می‌زند. با تخریب سد ۲۰۰۰ نفر که زیر سد هلی‌برد شده بودند به شهادت می‌رسند.



شهید محمد ملاعلی اکبری (نفر دوم سمت راست)

ما چیزی پیدا نکردیم و ناراحت به سمت لشکر و تیپ رمضان رفتیم که پدرم در آنجا مشغول خدمت بود، درحالی که چند روز پیش به ملاقات پدرم رفته بودم و الان نیز خبر شهادت برادرم را برایش می‌بردم. ابتدا با فرمانده صحبت کردم که به پدرم خبر شهادت پسرش را بدهد، فرمانده گفت که این کار را نمی‌کند، هیچ کس دیگری راضی نشد که این کار را انجام دهد. ناچار نزد پدرم رفتم و سر صحبت را با او باز کردم و ابتدا از منطقه و اخبار جنگ با یکدیگر صحبت کردیم، بعد به او گفتم حضرت قاسم وقتی به صحرای کربلا رفت به امام حسین(ع) چه گفت؟ که همان لحظه متوجه منظور من شد و بلافاصله پرسید محمد شهید شده است؟

خلاصه خیلی با پدرم صحبت کردم و او را راضی کردم که برگردد. پدرم را برای مراسم برادرم به تهران آوردیم، پیکر محمد نیز پیدا نشد و مراسمی برای برادرم نگرفتیم و فقط اقوام در خانه ما عزادرای می‌کردند.

چند روز از بعد به پادگان قصر فیروزه رفتم و چون در آنجا همه من را می‌شناختند گفتند به دفتر مراجعه کنید کارتان دارند. بعد از مراجعه یک سکه به من دادند و گفتند این برای برادرت است که از سال قبل اینجا مانده است. وقتی به خانه برگشتم جریان را برای پدرم تعریف کردم و سکه و رسید آن را به او دادم. پدرم به من گفت خجالت نکشیدی به جای محمد برای من سکه آوردی؟ همین الان به پادگان برو و سکه را پس بده و رسید آن را برای من بیاور و گرنه اجازه ورود به خانه را نداری. سکه را پس دادم و رسید برگشت آن را به پدرم دادم. بعد از آن دوباره پدرم به منطقه برگشت.

شهید سرافراز محمد میرزایی



نام پدر: عباسعلی

سن: ۲۱

تولد: ۱۳۴۲/۵/۲۰

شهادت: ۱۳۶۳/۲/۳۰

محل شهادت: سردشت

شهید محمد میرزایی متولد بیست مرداد سال ۱۳۴۲ است. در دوران نوجوانی و جوانی و زمانی که پدرش حاج عباسعلی به همراه پدربزرگش حاج امین آقا در مزرعه چم ترکان که ۱۷ جریب زمین بود، خریزه کاری می کردند. آنها یک خانواده ۸ نفره بودند که علاوه بر پدر و مادر شامل ۵ برادر و یک خواهر نیز بود. سعید فرزند اول و شش سال از برادر شهیدش بزرگتر بود. سعید تعریف می کند که به همراه دو برادر کوچکتر، محمد و محمود که فاصله سنی کمی با هم داشتند، پدر را در کارهای کشاورزی کمک می کردند. سعید برادران خود را همیشه تشویق می کرد تا در کارها کمک کنند و با وعده جایزه خوب، آنها را وادار به کار می کرد. خریزه کاری پر دردسر و

مشقت زیادی داشت، ابتدا باید زمین را آماده می‌کردند و بعد از نشاندن بذر خریزه در کوزها و سبزکردن آنها، وجین و چک‌گیری^۱ انجام می‌شد.

در آن روزها حاج عباسعلی، پدر محمد، به همراه پدر بزرگش حاج‌امین آقا، مغازه‌ای داشتند که اقلام مورد نیاز مردم مثل خواربار، وسایل خانه و حتی نفت را می‌فروختند و چون کار کشاورزی سنگین بود حاج‌امین آقا بیشتر در مغازه و حاج عباسعلی نیز سر زمین مشغول بود. سعید به همراه محمد و دیگر برادرانش هم باید به پدر بزرگ کمک می‌کردند و هم در فصل تابستان به پدر در مزرعه کمک می‌کردند. در زمستان نیز نفت مورد نیاز را از شعبه شرکت نفت خرید می‌کردند و این کار را بایستی تقریباً هر ماه یکبار انجام می‌دادند. نفت را نیز بصورت پیمان‌های کوچک برای چراغ‌های بادی، گوردسوز، علاءالدین و... می‌فروختند.

سعید می‌گوید: "موقع درس خواندن به محلات می‌رفتیم و چون ماشین برای رفت و آمد نبود خانه‌ای اجاره کرده بودیم و یک هفته را آنجا می‌ماندیم و آخر هفته می‌آمدیم. چون در تابستان

۱. خریزه‌ها که سبز کرد چند دستک از آنها رشد می‌کرد که کشاورزان آنها را تُنک می‌کردند و فقط دو دستک از آن را باقی می‌گذاشتند تا به طرف جلو پیشروی می‌کند.

خیلی کار می‌کردیم دستمزدمان را موقع پائیز و زمستان بابت درس خواندن از پدر بزرگم، حاج امین‌آقا می‌گرفتیم، او نیز هفته‌ای ده تومان به ما می‌داد که خرج خورد و خوراک ما می‌شد. محمد بعد از آنکه دیپلم را در رشته برق گرفت، قصد داشت با پول‌هایی که با کار در مزرعه جمع کرده بود زمینی برای خانه خودش خریداری کند تا در آینده که تشکیل خانواده داد خانه‌ای در آن بنا کند، اما برای گذراندن دوره خدمت سربازی اعزام شد و ۲۲ ماه نیز در منطقه کردستان و مناطق سردشت، مأمور تأمین جاده بود. وظیفه مأمور تأمین جاده، حضور در منطقه و کنترل جاده‌ها و مناطق حساس و تأمین امنیت مردم شهرها و روستاهای آنجا بود که از صبح تا نزدیک غروب آفتاب طول می‌کشید. به دلیل کوهستانی بودن و وسعت زیاد منطقه، و ناامنی در شبها، مأمورین تأمین جاده‌ها بایستی قبل از غروب به پادگان خود باز می‌گشتند."

آخرین باری که برای مرخصی آمده بود برادر بزرگترش سعید او را به ترمینال شرق برده و خیلی به او سفارش کرده بود که مواظب خودت باش که این روزهای آخر خدمت نیز سلامتی تمام شود، غافل از اینکه قسمت برادرش شهادت بود. سعید نیز مانند برادرش قبل از جنگ و اوایل انقلاب در همان منطقه از جمله سه

راه نقده خدمت کرده بود و با آن منطقه آشنا بود و این توصیه‌ها را به برادر کوچکتر کرد، چرا که به عنوان برادر بزرگتر احساس نگرانی می‌کرد.

پس از شهادت محمد، دائی‌های او علی‌عباس و حسین میرزایی اولین کسانی بودند که خبردار شدند. سعید چند بار تماس می‌گیرد و از دائی‌های خود پرس و جو می‌کند که آنها در جواب می‌گویند محمد فقط زخمی شده است، ولی وقتی اصرار سعید برای گرفتن آدرس بیمارستان، با امتناع و عدم پاسخگویی درست آنها روبرو می‌شود، متوجه می‌شود که اتفاقی افتاده است.

بالاخره محمد را به نیم‌ور آوردند و مراسم تشییع برگزار شد. در آن زمان رسم بود که هفت روز مراسم عزاداری برگزار می‌شد، در این هفت روز صبح‌ها در منزل و عصرها در مسجد برای متوفی ختم می‌گرفتند.

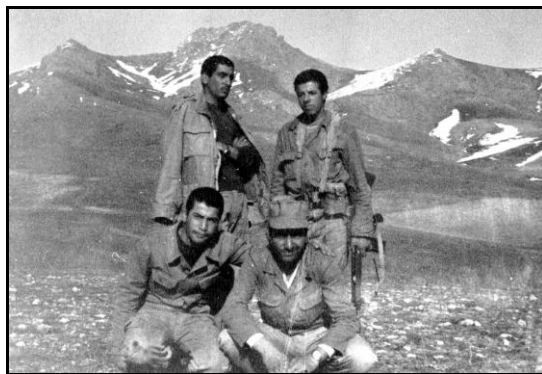
خاطرات آقای محمد کبیرعبدی از شهید

آقای محمد کبیرعبدی از هم‌زمان شهید محمد میرزایی که خاطراتی نیز از او به یاد دارد نقل می‌کند که: "کردستان زمستان‌های سردی داشت و برف و کولاک زیادی می‌آمد و در

بعضی از شب‌ها که برف زیادی می‌آمد، ما باید از سنگری که سه یا چهار متر در برف فرو رفته بود تونل می‌زدیم تا به بیرون راه پیدا می‌کردیم.

یکی از همان شب‌ها که کولاک زیادی می‌آمد و برف داخل صورت‌مان می‌زد همه بدن را پوشانیدیم و فقط چشمانمان را باز گذاشتیم چون بیشتر درگیری‌ها در آن موقع شب اتفاق می‌افتاد که ما دید کمی داشتیم. آن شب بچه‌ها نتوانستند شهید میرزایی را پیدا کنند، چون سرما شدید بود و برف زیادی نیز باریده بود. او روی چند گونی نشسته بود در حالی که اسلحه‌اش را روی پایش گذاشته بود. از آنجائی که اسلحه سر نیزه داشت و برف تا بالای سر نیزه او را پوشانده بود، در هنگام گشت‌زنی پای یکی از سربازان به سر نیزه او برخورد می‌کند و متوجه می‌شوند که او زیر برف‌ها مدفون شده است. به کمک بچه‌ها او را از بین برف‌ها بیرون آوردیم در حالی که کاملاً به فرم صندلی یخ زده بود. او را به داخل سنگر آوردیم در حالی که فکر کردیم شهید شده است، بلافاصله گرمش کردیم تا بدنش باز شد و متوجه شدیم که زنده است و نفسش بالا آمد، ولی هنوز نمی‌توانست چشمانش را باز کند. او را به بیمارستان بردند و نزدیک یک ماه در بیمارستان بستری بود. بعد از یکماه که آمد برای

او جشن گرفته بودیم و به شوخی به او می‌گفتیم آن دنیا چه خبر بود. بخاطر خوب شدنش بسیار خوشحال بودیم مدت زیادی از آن حادثه نگذشت که اسیر شد و در حالی که مدت دو ماه بیشتر از خدمتش باقی نمانده بود به شهادت می‌رسد."



شهید محمد میرزایی (نشسته سمت چپ) در جبهه‌های غرب

ایشان در ادامه از نحوه شهادت شهید نقل می‌کند: "در منطقه به فراخور، تعدادی پادگان در مجاورت یکدیگر قرار داشتند تا تأمین امنیت و استقرار نیروها آسانتر باشد. شهید میرزایی در پادگان مجاور بود و ما به وسیله بی‌سیم با یکدیگر در ارتباط بودیم. او هر روز صبح به اتفاق تعداد دیگری از هم‌زمانش پادگان را ترک و در منطقه گشت‌زنی می‌کردند یا در سنگر مستقر می‌شدند و بایستی

ساعت سه تا چهار بعدازظهر به پادگان برمی‌گشتند تا هنگام شب با نیروهای کومله و دموکرات که در طول روز در منطقه مخفی بودند، درگیر نشوند. معمولاً نیروهایی که در یک منطقه و نزدیک یکدیگر مستقر بودند، پس از پایان پست جمع می‌شدند و به اتفاق یکدیگر به پادگان باز می‌گشتند. یک روز هنگام جمع شدن از قسمت‌های تعیین شده در جاده، دچار کمین کومله و دموکرات می‌شوند و درگیری بین آنها آغاز می‌شود. در این درگیری تیر به کلاه یکی از هم‌زمان شهید میرزایی به نام غلام حیدری (از اهالی نیم‌ور) برخورد می‌کند. با توجه به اینکه منطقه به دلیل کوهستانی بودن دارای فراز و نشیب زیادی بود و بچه‌ها نیز متفرق و هوا نیز تاریک شد، همدیگر را گم کرده و امکان پوشش دادن یکدیگر نیز بسیار کم بوده است. آن روز شهید میرزایی و یک نفر دیگر اسیر می‌شوند و بقیه به پادگان باز می‌گردند. همان شب خبردار می‌شویم که شهید میرزایی اسیر شده است. کومله‌ها هر کس را اسیر می‌کردند دو روز بعد به شهادت رسانده و پیکرش را در جاده می‌انداختند و این روال برای شهید میرزایی نیز اتفاق افتاد و بعد از دو روز پیکر شهید میرزایی که مورد اصابت دو گلوله قرار گرفته بود را داخل جاده پیدا می‌کنند."

خاطرات آقای عباس قربانی از شهید

آقای عباس قربانی نیز از هم‌زمان شهید می‌گوید: "در پایگاهی که ما بودیم به جز من و شهید، آقایان احمد جامه‌دار و غلام حیدری نیز از نیم‌ور هم‌خدمتی ما بودند. بقیه بچه‌های نیم‌ور در گردان‌های دیگر تقسیم شده بودند، تعدادی در گردان ۱ و ۲ و بعضی در ارکان، راننده بودند. من و شهید میرزائی همراه یکدیگر پست می‌دادیم. یک روز، ما پاس ۳ نگهبانی بودیم و کولاک و سرمای بسیار شدیدی بود، وقتی برای استراحت می‌خواستیم به پایگاه برگردیم چشمانمان را برف زد، علاوه بر آنکه دو تپه بزرگ بین ما و پایگاه اصلی با فاصله‌ای حدود ۲۰۰-۳۰۰ متر وجود داشت و سرمازدگی چشمان ما باعث شد راه را گم کنیم.

دستان من کاملاً یخ زده بود و هیچ حسی نداشت شهید میرزایی نیز اشتباهی به میدان مین رفت ولی هیچ کدام از مین‌ها فعال نشد، چون برف سنگینی آمده بود. من یک گونی در دست داشتم که تمام اسلحه‌ها و نارنجکها داخل آن بود. بعد از یک ساعت گشت در آن حوالی بچه‌های پایگاه خودمان را دیدیم و در حالی که دیگر توانی نداشتیم و تقریباً بیهوش شده بودیم، ما را نجات دادند. ما را به داخل یک مسجد کنار سنگر بردند. شهید میرزایی از ناحیه

پایخ زده بود که او نیز از این جهت آسیب جدی دیده بود. یکی از فرمانده‌های پایگاه به نام استوار فروتنی یک کاسه آب جوش برای ما آورد و وقتی من دستانم را داخل آن گذاشتم فکر می‌کردم که دستم را از مچ قطع کرده‌اند، بخاطر شدت یخ‌زدگی درد می‌کرد و حسی از دستانم نداشتیم. همان موقع مفصل دستمان من آسیب دید و از آن پس با کوچکترین سرما درد می‌گیرد. تا مدتی دستانمان را داخل آب گرم گذاشتیم تا خوب شود.

بعد از یک هفته دست من کم‌کم خوب شد اما هنوز کمی یخ می‌کرد، اما شهید میرزایی بعد از مدتی متوجه شد که انگشت پایش بخاطر همان روز آسیب دیده و سیاه شده بود. یک روز از ستاد آمدند و پرسیدند که انگشت میرزایی قبل از خدمت مشکلی نداشته است؟ که من چون از دوران بچگی با او بودم می‌دانستم که مشکلی نداشته، به آنها گفتم که هیچ مشکلی نداشته و در همین جا آسیب دیده است. ما در جادهٔ مهاباد - سردشت تعداد ۸ پایگاه زدیم و هر چقدر جاده را می‌گرفتیم و پیش روی می‌کردیم یک پایگاه جدیدی بنا می‌کردیم تا کنترل و اشراف بهتری به منطقه داشته باشیم. در بهار همان سال در پایگاه خورخوره یا خلیفان به ما اطلاع دادند که کومله‌ها، ماشین غذا را با خمپاره زده و حالت آماده باش داده‌اند.

محمد میرزایی آرپی‌جی‌زن بود و برای کمک به بچه‌هایی که غذا می‌آوردند رفت و دیگر برنگشت."

بر اساس مستندات موجود در بسیج نیم‌ور، مرحوم حاج عباسعلی میرزایی پدر شهید از زمان کودکی و نوجوانی شهید نقل کرده است: "محمد در زمانی که به مدرسه می‌رفت خیلی خوش‌اخلاق و با ادب بود. به درس خیلی علاقه داشت و موفق بود و معلم‌ها از او خیلی راضی بودند. در مدرسه و اجتماع خیلی خوب رفتار می‌کرد و اخلاق خویش زبانزد دوستان و اقوام بود. محمد از همان زمان کودکی و نوجوانی به نماز و حضور در مسجد اهمیت می‌داد و در ماه رمضان روزه‌هایش را کامل می‌گرفت.

در سال چهارم متوسطه به من گفت که می‌خواهد عضو بسیج شود و من به او گفتم که فعلاً درس بخوان و بعد از پایان تحصیلات به بسیج برو، محمد در پاسخ به من گفت اگر به من اجازه ندهی که به بسیج بروم دیگر ادامه تحصیل نمی‌دهم و بالاخره با پافشاری به بسیج رفت و پس از پایان مقطع متوسطه به خدمت مقدس سربازی اعزام گردید. بعد از گذراندن دوره آموزشی به منطقه کردستان اعزام شد. یک بار که به مرخصی آمده بود زانوی ایشان مجروح شده بود و من برای مداوای او، در یکی از بیمارستان‌های قم وقت گرفته بودم

ولی وقتی این موضوع را با خودش در میان گذاشتم سرش را به روی زانو گذاشت و شروع به گریه کرد و در حالی که گریه می‌کرد می‌گفت شما می‌خواهید با این کار مانع خدمت من شوید و بالاخره در کوههای کردستان به دست منافقین به درجه رفیع شهادت نائل آمد و ما بسیار خوشحالیم که فرزندمان در راه خدا به شهادت رسید.^۱

مرحوم مادر شهید نیز نقل کرده است که: "انسان صبوری بود و با دوستان، برادران و خواهرش دوست صمیمی بود. در اوقات فراغت در کار کشاورزی به پدرش کمک می‌کرد و به پدر و مادر خیلی احترام می‌گذاشت و هر کاری که به او واگذار می‌کردیم سریعاً انجام می‌داد. به کتاب و مطالعه علاقمند بود و همیشه برای مطالعه به کتابخانه مسجد می‌رفت. همچنین به ورزش فوتبال و والیبال نیز علاقه خاصی داشت. در زمان حضور در منزل نجاری می‌کرد و در منزل، اتاق مخصوص برای تهیه کارهای هنری و صنایع دستی داشت و با علاقه‌ای خاص به تهیه وسایل چوبی می‌پرداخت.

به نماز اول وقت و انجام واجبات بسیار تأکید می‌کرد و بیشتر برای اقامه نماز به مسجد می‌رفت و به قرائت قرآن اهمیت می‌داد،

۱. مصاحبه سال ۱۳۸۲ بسیج نیم‌ور با خانواده شهید

همیشه به برادران و خواهرانش توصیه می‌کرد به درس و مطالعه و تحصیل اهمیت دهند و به خواهرش توصیه می‌کرد همیشه حجاب را رعایت کنید و مراقب باشید.

زمان انقلاب ۱۹ ساله بود و در تظاهرات علیه رژیم پهلوی شرکت می‌کرد و بسیار فعال بود. به بسیج خیلی علاقه داشت و شبها به آنجا می‌رفت و تا دیر وقت در آنجا فعالیت می‌کرد.

وقتی به او اعلام کردند که باید به خدمت سربازی بروی بسیار خوشحال شد و سر از پا نمی‌شناخت. هنگامی که به مرخصی می‌آمد دستش را روی شانه و یا پای من می‌گذاشت و از جیبه برای من تعریف می‌کرد و می‌گفت ما در کوههای کردستان و در میان برفها هستیم و غذا به خوبی به ما نمی‌رسد. نانها را خشک می‌کنیم و به سقف سنگر می‌بندیم تا در مواقع ضروری و کمبود مواد غذایی از آنها استفاده کنیم. من همیشه برای او خوراکی می‌فرستادم و محمد می‌گفت خوراکیهای که می‌فرستی با دوستان و هم‌زمان استفاده می‌کنیم. محمد به جیبه خیلی علاقه داشت و وقتی به مرخصی می‌آمد عجله می‌کرد که زودتر به محل خدمت برگردد و همیشه تأکید می‌کرد که باید به جیبه‌ها کمک کنیم.

شهادت محمد اثر فوق‌العاده‌ای روی خانواده و اقوام داشت که

این تأثیر در اخلاق و رفتار همه آنها کاملاً مشهود بود و این برای ما باعث افتخار و سربلندی است که فرزندان در این راه مقدس به شهادت رسید.

یک شب در خواب دیدم محمد وارد منزل شد و پایین ایوان منزل ایستاد و مرا صدا زد به او گفتم که: مادر من نفهمیدم که تو چه کردی و چطوری به شهادت رسیدی؟ محمد گفت: مادر ناراحت نباش انگار که یک زنبوری مرا گزید و من چیزی نفهمیدم.^۱

۱. مصاحبه بسیج نیمور با خانواده شهید-۱۳۸۲

فصل دوم:

جانبازان نیم‌ور

در این بخش زندگینامه و خاطرات تعدادی از جانبازان عزیز شهر نیمور ذکر گردیده است.

رزمندۀ جانباز آقای حمیدرضا تیموری

آقای حمیدرضا تیموری متولد سال ۱۳۴۴، متاهل و دارای دو فرزند و تحصیلات پنجم ابتدایی می باشد. او از چگونگی حضور در جبهه و اسارتش اینگونه نقل می کند: " در تاریخ ۶۵/۴/۱۸ برای خدمت در سپاه اعزام شدم. دوره آموزشی در قم بودم و بعد از دوره آموزشی به اندیمشک رفتم و تحت آموزش پدافند و ضد هوایی قرار گرفتم و تا پایان خدمت نیز در پدافند ضد هوایی و مسئول توپ بودم. بعد از آموزش دوره پدافند، در خط سوم جبهه در توپ خانه بودم. چون تازه کار بودم، زمانی که هواپیمای عراقی برای گرا دادن و شناسایی، الوار ریختند که سر و صدای زیادی کرد و ما ترسیدیم و پا به فرار گذاشتیم، چون هنوز چیزی از جنگ نمی دانستیم و به قول معروف ناشی بودیم.

از اولین مرخصی که به جبهه بازگشتم مرا به خط اول در منطقه شلمچه بردند. در عملیات کربلای ۵ در خط اول مسئول توپ بودم. در ساعت ۴ صبح به منطقه رسیدم و در محل خدمت مستقر و ساعت ۱۰ صبح مجروح شدم، به این صورت که در یک لحظه گلوله در توپ گیر کرد و توان شلیک نداشتم و بچه‌ها شروع به دفاع از خود با اسلحه کردند که حمله عراقی‌ها شروع شد و با راکد یک هلیکوپتر از ناحیه هر دو پا و دست راست مجروح شدم و به خاطر موج انفجار شنوایی گوش چپم را نیز از دست دادم.

به خاطر کمبود آمبولانس مجروحین را با یک وانت لندکروزر که در آن پیکر شهدا نیز قرار داشت، به بیمارستان انتقال دادند. در بیمارستان تحت مداوا قرار گرفتم و بعد از مرخص شدن از بیمارستان به من مرخصی دادند. با اتمام مرخصی و استعلاجی که داشتم دوباره به جبهه برگشتم و خودم را معرفی کردم، ولی یکسری از استعلاجی‌های من را قبول نکرده و از طرف سپاه به عنوان فرار از جنگ محسوب شد، و به همین علت مدت ۵ روز را در زندان سپیدار اهواز گذراندم. بعد از آزاد شدن به حلبچه و خرمال اعزام شدم. عراقی‌ها آن موقع شهر بیاره را بمب باران کردند و در برگشت نیز لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب(ع) که ما در آن مستقر بودیم را مورد

حمله قرار دادند. بعد از ۴۵ روز که آنجا بودیم عقب‌نشینی کردیم و به پایگاه خودمان برگشتیم.

بعد از آن به فاو اعزام شدیم و در کنار کشتی غرق شده، مسئول توپ بودم. در حمله وسیعی که از جانب عراقی‌ها و آمریکائی‌ها انجام شد، برای ما توان مقابله وجود نداشت و به ناچار دستور عقب‌نشینی صادر شد و دوستان زیادی نیز در آنجا به شهادت رسیدند. از جمله دوستی به نام سعید داشتم که اهل محلات بود، یک روز که به وسیله موتور برای سرکشی به خط رفته بود، خمپاره در کنار او به زمین اصابت می‌کند و باعث به شهادت رسیدن او می‌شود. بدنش بر اثر شدت جراحت و آسیب‌دیدگی ناشی از انفجار خمپاره قابل شناسایی نبود و چون پلاکی نیز از او بدست نیامده بود، به خانواده او چیزی نگفته بودند و آنها در بی‌خبری و نگرانی بودند. چون خانواده شهید همسایه خواهرم بودند بعد از رفتن به مرخصی، وصف بی‌تابی خانواده‌اش را از زبان خواهرم شنیدم، به خانواده‌اش خبر شهادت فرزندشان را دادم و آنها را از این موضوع مطمئن کردم.

در زمان عقب‌نشینی فقط ۲ کشتی برای عقب‌نشینی در قسمت آبراه بود و بسیاری از افراد که از کشتی جا مانده بودند به آب

می‌زدند و می‌خواستند با شنا کردن مسیر را طی کنند که تعدادی نیز در این شرایط به شهادت رسیدند. در آن اوضاع ناپسامان فقط توانستم یک اسلحه کلاشینکف با خود به عقب برگردانم. فرمانده همانجا روی ما اسلحه کشید و به ما اجازه عقب‌نشینی نداد و تهدید کرد که اگر به طرف عقب برویم به ما شلیک می‌کند. با وجود اینکه از فرماندهی دستور اکید برای عقب‌نشینی آمده بود ولی ما را مجبور به ماندن کرد. دو اسیر عراقی نیز همراه ما بود، فرمانده سرگرم آنها شد و ما توانستیم از آن مهلکه که واقعاً راه چاره‌ای نداشتیم فرار کنیم. مسیر بسیار طولانی در بین درختان را باید به عقب برمی‌گشتیم که همان موقع عراقی‌ها آنجا را شیمیایی زدند که بوی عجیب خیار و سبزیجات بلند شد. پس از عقب‌نشینی توانستیم خود را به مقر فرماندهی برسانیم و فرمانده کل پدافند که اهل ساوه بود پیش ما آمد و سراغ توپ را از من گرفت. من گفتم توپ را رها کردیم و برگشتیم، او نیز گفت باید با نارنجک توپ را منهدم می‌کردید تا به دست دشمن نمی‌افتاد، که جواب دادیم ما اصلاً وقتی برای این کار نداشتیم، به قدری به ما نزدیک شده بودند که گلوله‌های آنها به ما می‌رسید. معاون فرمانده که احمد رضایی بود و با من رابطه خوبی داشت پیش من آمد و از اینکه صحیح و سالم

برگشتیم خوشحال بود و جویایی حالم شد و اصرار کرد که من را به درمانگاه ببرد، اما چون به ما ۱۲ روز مرخصی دادند، من از رفتن به درمانگاه منصرف شدم و به خانه بازگشتم در حالی که حالم بسیار بد بود و حالت تهوع داشتم. این امر باعث شد که مجروحیت و شیمیایی شدن من ثبت نشود با وجودی که بیشتر پزشکان معتمد، شیمیایی بودن من را تأیید کردند، ولی از آنجائی که در زمان جنگ ثبت نگردیده بود، هم اکنون کمیته پزشکی جنگ، این موضوع را تأیید نکرده است.



رزمنده جانباز حمید رضا تیموری

رزمندهٔ جانباز آقای علی رستمی

آقای علی رستمی یکی از جانبازان دفاع مقدس می‌باشد. ماجرای زندگی و حضورش را در جبهه اینگونه تعریف می‌کند: "تا کلاس سوم راهنمایی بیشتر درس نخواندم و به کمک پدرم رفتم و مشغول کار شدم. در تاریخ ۶۵/۴/۱۸ به خدمت مقدس سربازی رفتم. شب اول پس از ثبت‌نام به ما گفتند که باید در پایگاه محلات بمانید تا صبح اعزام شوید، اما من فرار کردم و صبح روز بعد به پایگاه برگشتم و همراه با بقیهٔ بچه‌ها به پادگان امام‌حسن مجتبی(ع) تهران اعزام شدیم.

چند روزی که در پادگان امام‌حسن(ع) بودیم، تقسیم شدیم و به همراه تعداد دیگری از بچه‌ها که حدود ۲۰ نفر بودیم از جمله محمد خاکپور و شهید محمد اسماعیلی به لشکر ۴۲ قدر اراک اعزام شدیم. چون آنجا تازه راه افتاده بود و هنوز ساختمان و امکاناتی نداشت و به ما خیلی سخت گذشت، برای اسکان خودمان چادر بر پا کردیم و برای آب نیز باید از چاهی که آنجا بود با دست آب می‌کشیدیم. یک دستگاه تراکتوری معیوب در پادگان موجود بود که آن را تعمیر کردم و به وسیلهٔ آن برای کل پادگان آب می‌بردم. پس از پایان دورهٔ آموزش عمومی به مرخصی آمدیم و برای

ادامه خدمت به اهواز اعزام شدیم، ولی برای دوره تخصصی رانندگی لودر، بلدوزر و بیل مکانیکی مجدداً عازم پادگان امام حسن (ع) تهران شدیم و مدت ۲۰ در پادگان و ۴۰ روز نیز در مرکز آموزش راه و ترابری لوشان منجیل، تحت آموزش بودیم. پس از پایان دوره آموزشی به اهواز برگشتیم و خودم را به گردان والفجر معرفی کردم که آنجا نیز یک دستگاه گریدل به من تحویل دادند و من مشغول کار با آن در مناطق مختلف جنگی شدم.



رزمنده جانباز علی رستمی در جبهه

شب عملیات والفجر ۴، یک پل لوله‌ای بر روی کارون درست کرده بودند که ما بعنوان واحد ترابری و ماشینی تا صبح بر روی آن کار کردیم و خاکریزی و آسفالت‌ریزی آن را انجام دادیم. پس از اتمام کار در نیمه شب، آنقدر خسته بودم که به مقر رفتم و مشغول استراحت شدم، اما زمان زیادی نگذشت که من را صدا زدند و مأموریت جدیدی به من دادند. با اینکه آن شب بسیار خسته شده بودم، اما چاره‌ای نبود و گریدل را به خط توپخانه بردم تا پشت توپها را صاف کنم و جاده‌ای برای تردد راحت‌تر خودروها بکشم.

موقع شروع بکار، توپخانه در حال مستقر شدن بود و سر و صدای معمولی به گوش می‌رسید، ولی مدتی گذشت و توپخانه شروع به شلیک کرد و چون من تا آن لحظه از نزدیک گلوله و توپ ندیده بودم آن چنان می‌ترسیدم که با هر بار شلیک از گریدل پائین پریده و پشت آن پناه می‌گرفتم تا اینکه دیگر صدای توپخانه برای من عادی شد و هر چند هنوز نیز کمی می‌ترسیدم، اما به کارم ادامه می‌دادم.

کارم که تمام شد از من خواستند از توپخانه تا جاده خرمشهر را یک جاده خاکی بزنم. مشغول جاده شدم که یک هواپیمای عراقی دود گریدل را دید و به سمت من شلیک کرد. پس از صدای انفجار

و دیدن آتش و گرد و خاک شدید، بیهوش شدم و دیگر متوجه مابقی اتفاقات نشدم.

در بیمارستان به هوش آمدم در حالی که بخاطر موج شدید انفجار توان صحبت کردن نداشتم و از ناحیه دست و پا ترکش خورده بودم. چند روزی گذشت و من در آن مدت خیلی گریه می‌کردم تا بالاخره حالم بهتر شد و توانستم حرف بزنم و اسم و آدرس خانه خودمان را به یاد بیاورم. یک نامه از طرف من نوشتند و من فقط امضاء کردم، پس از مدتی خانواده‌ام به بیمارستان آمدند و به خانه برگشتم. پس از چند ماه استراحت با اینکه از ناحیه پا کمی مشکل داشتم، به جبهه برگشتم. در تاریخ ۶۵/۱۱/۵ مجروح شدم و در تاریخ ۶۶/۴/۱ نامه‌ای از بیمارستان مبنی بر جراحی و حضور در بیمارستان گرفتم و به محل خدمتم مراجعه کردم و از آن پس معاف از رزم بودم.

چند روزی بیشتر به پایان خدمتم باقی نمانده بود که اعلام شد خدمت سربازی ۲۸ ماه شده است که این قانون مشمول من نیز شد و ۴ ماه دیگر خدمت کردم.

رزمندهٔ جانباز آقای محمد رضایی

آقای محمد رضایی متولد سال ۱۳۴۶، متأهل، صاحب دو فرزند و دارای مدرک لیسانس می‌باشد. در سال ۱۳۶۵ از ارتش به خدمت مقدس سربازی اعزام شد و دورهٔ آموزشی را در بیرجند گذراند و بعد از آن به شیراز و پادگان پنج هوابرد منتقل شد. آقای رضایی از دوران حضورش در جبهه‌ها اینگونه نقل می‌کند که: "جزء گردان تکاور بودم، شبانه به صالح‌آباد و مهران اعزام شدیم. در آنجا به هر دو سرباز یک تخته چادر می‌دادند که محل زندگی و خواب ما در آنجا بود. شرایط زندگی در آنجا بسیار سخت و طاقت فرسا بود، چرا که میزان بارش در آن منطقه زیاد بود و علاوه بر آن حشراتی مثل عقرب و رتیل نیز در آنجا به وفور وجود داشت که برای ما مشکلاتی را ایجاد می‌کرد. اما چاره‌ای نبود و در آن شرایط سخت باید زندگی می‌کردیم، که البته این شرایط زندگی برای آمادگی نیروها لازم بود چرا که در میدان جنگ شرایط بسیار سخت‌تری را تجربه می‌کردند. آن زمان تکاور تازه تأسیس شده بود و به تمام سربازان آموزش‌های لازم داده می‌شد تا آمادگی کامل داشته باشند اما هنوز تجهیزات کاملی نداشتیم و باید با امکانات محدود برای حضور در عملیات حاضر می‌شدیم. یادم می‌آید که شب عملیات غذا مرغ بود و ما می‌دانستیم هر وقت غذا مرغ است، عملیات در پیش رو داریم.

چندین بار برای عملیات ما را تا سومار و بعد از آن به جاده سلیمان پشته و ارتفاعات ۴۰۲ بردند. شب عملیات کربلایی ۶ که ناموفق بود، من با جثه کوچکی که داشتم به عنوان تیر بارچی بودم. این عملیات از قبل لو رفته بود و ما مسافت کمی را طی کرده بودیم که یکی از بچه‌های گروه پایش به یک تله منور گیر کرد و منور فعال شد و مسیر ما برای عراقی‌ها لو رفت. در ابتدا فرمانده به بچه‌ها دستور داد همه متفرق شوند و ضد هوایی‌ها شروع به رول کردند. به خاطر آشفتگی بچه‌ها و لو رفتن عملیات فرمانده دستور به عقب‌نشینی داد. در آن عقب‌نشینی یکی از سربازان روی مین خودی رفت و پایش قطع شد که با کمک بچه‌های بوکان از منطقه به عقب آورده شد. صبح روز بعد و ادامه یافتن عملیات باعث اسارت تعداد زیادی از نیروهای ایران شد و عملیات منحل و کل گردان برای تجدید روحیه به مرخصی رفت.

آن زمان من به عنوان سرباز عادی بودم، تا اینکه یک روز فرمانده آمد و اعلام کرد به یک نفر با مدرک تحصیلی دیپلم نیاز داریم، من دواطلب شدم و او نیز مرا به عنوان دیده‌بان معرفی کرد. یک دوره آموزشی دیده‌بان توپخانه و خمپاره ۱۲۰ میلیمتری را گذراندم و به اصطلاح به عنوان چشم گروهان شدم. در روزهای اول

که برای دیده‌بانی به خط مقدم جبهه می‌رفتم، مسیرها، تپه‌های رفت و آمد عراقی‌ها، ساختمانها و سنگرهای دشمن را که در مقابل ما قرار داشت به وسیلهٔ دوربین شناسائی کردم. من گرامی گرفتم و به خمپاره‌زن ۱۲۰ میلیمتری اطلاع می‌دادم، بعد از اینکه چندین خمپاره زده شد یک خودروی نظامی در حال حرکت را منهدم کردیم. چون روزهای اول کارم بود توسط فرمانده تحت نظر بودم و با انجام موفقیت‌آمیز این کار یک تشویقی گرفتم.

کم‌کم که کارم بهتر شد و به جزئیات مشرف شدم می‌توانستم به خوبی به توپخانه گرامی بدهم. کار ما در مدت ۱۸ ماه در منطقهٔ سومار و پل هفت‌دهنه و در ارتفاعات ۴۰۲ بیشتر پدافندی و خط نگه‌داری بود. در این منطقه عراقی‌ها گاهی به وسیلهٔ خمسه خمسه تک می‌زدند و شدت آتش آنها به قدری زیاد بود که نمی‌توانستیم تا محدودهٔ چند قدمی آن تردد کنی و البته ما نیز جواب شلیک آنها را می‌دادیم. یکبار نیز با عملکرد خوب ما و کل بچه‌های گروهان توانستیم جواب تک عراقی‌ها را بدهیم و تعدادی از آنها را نیز اسیر کنیم.

بعد از آنکه ۲۰ ماه از خدمتم گذشت، به عنوان دیده‌بان در یک دیدگاه خاص و مخفی مستقر شدم که بسیار حساس و مهم بود.

وقتی عراقی‌ها در قسمت‌های دیگری برای دیده‌بانی مستقر می‌شدند که به آنها دید نداشتیم باید دیدگاه خودمان را تغییر می‌دادیم و در موقعیت جدید قرار می‌گرفتیم.

دیده‌بانی کار مهمی بود و باید در هنگام حضور در این پست خیلی هوشیار و مراقب بود که علاوه بر جمع‌آوری و تجزیه و تحلیل درست اطلاعات، از لو رفتن محل دیدگاه نیز جلوگیری کنیم، به ویژه زمانی که در تپه ماهورها کانال حفر کرده و داخل آن دیدگاه می‌زدیم. بعضی از دیدگاه‌ها پوشیده و بعضی از آنها روباز بود و پشت آنها سنگرهای ما قرار داشت و چون پشت دیدگاه نور می‌خورد و قابل دیدن بود در هنگام غروب خورشید باید آن را با پتو می‌پوشاندیم تا دشمن به آن دید نداشته باشد.

من در منطقه بیشتر از هر چیزی از تانک‌ها می‌ترسیدم و با دیدن آنها به توپخانه موقعیت می‌دادم تا آنها را بزنند و در این کار نیز بسیار ماهر شده بودم، چرا که تانکها بسیار خطرناک بودند و در صورت شلیک خسارت زیادی می‌زدند و بچه‌ها نیز تلفات زیادی می‌دادند.

ماجرای مجروح شدن من نیز بخاطر رعایت نکردن نکاتی بود که بسیار ساده و شاید ابتدائی بودند و همیشه بر آنها تأکید می‌شد،

اما گاهی نادیده گرفته می‌شدند. آن روز از دیدگاه خودم خارج شدم تا به نزد دو سرباز در دیدگاه مجاور بروم که تازه آمده بودند و به آنها تذکری بدهم پشت دیدگاه را پتو بیندازد تا مانع از ورود نور شوند. وقتی قصد داشتم از دیدگاه بیرون بروم متوجه شدم دیر شده و تانک سنگر را هدف گرفته است. بلافاصله به سربازان گفتم که بیرون بیایند اما دیگر فرصت نبود و تانک موقعیت آنها را زد، چون من فاصله داشتم ترکش خوردم ولی آن دو سرباز شهید شدند و من را در حالی که بیهوش شده بودم به بیمارستان انتقال دادند. ترکش از پهلو به شکم من برخورد کرده بود و به تمام اعضای داخل شکم آسیب رساند و هر لحظه نیز حال من بدتر می‌شد، فقط صدای اطراف را می‌شنیدم و درد بسیاری داشتم. در بیمارستان صحرایی که پزشکان ماهر و زبده‌ای داشت یک عمل جراحی روی من انجام دادند و بعد به کرمانشاه و بعد آن نیز به بیمارستان شهید مدرس تهران منتقل شدم.

علاوه بر جراحی شدیدی که از ناحیه شکم داشتم، دچار موج گرفتگی نیز شده بودم که گرفتگی و از کار افتادن گوش‌هایم را از آن موقع هنوز به یادگار دارم. تا چندین سال میزان جانمایی من ۲۵٪ بود، اما بدتر شدم و با مراجعه به پزشک مغز و اعصاب متوجه

شدم چندین ترکش دیگر در بدنم و از جمله در ناحیه سر باقی مانده که تعدادی اطراف مغز و یکی نیز پشت جمجمه قرار دارد، که بزرگتر از بقیه نیز می‌باشد. اکنون اثرات موج گرفتگی بسیار شدید است و باعث کم شدن شنوایی من گردیده است.

غیر قابل چاپ

رزمندهٔ جانباز آقای ابوالفضل صالحی‌نیا

آقای ابوالفضل صالحی‌نیا متولد ۱۳۴۳، متأهل و دارای سه فرزند می‌باشد. در یک خانوادهٔ ۱۰ نفری متولد شد و تحصیلات خود را تا کلاس سوم متوسطه ادامه داد و بعد از آن به خاطر کمک به خانواده و پدرش ترک تحصیل کرد و برای تأمین مخارج خانواده همراه پدرش کار می‌کرد. بعد از مدتی و در اوج جوانی، کار در معدن را شروع کرد تا بتواند درآمد بیشتری داشته باشد و پس‌اندازی نیز برای آیندهٔ خود جمع کند.

با شروع جنگ و احساس وظیفه‌ای که نسبت به شهر و وطن خود می‌کرد، در همان اوایل جنگ عضو بسیج شد و دوره‌های آموزش نظامی را گذراند و بعنوان یک نیروی آموزش دیده، گشت در پاسگاه را شروع کرد، تا زمانی که موقع رفتن به دوران خدمت مقدس سربازی شد و به اصطلاح اسمش برای سربازی درآمد. آن روزها سن ازدواج پائین بود و پسر یا دختر قبل از آنکه بخواهند به ازدواج فکر کنند، خود را در لباس دامادی یا عروسی می‌دیدند و ابوالفضل نیز از این قاعده مستثنی نبود و همان زمان پدرش مقدمات ازدواج او را فراهم کرد و خیلی زود ازدواج کرد. همین موضوع باعث شد تا یکسال از خدمت سربازی فراری شود و به

سربازی نرود و سال بعد یعنی در ۱۳۶۴/۴/۱۸ خود را معرفی کرد. ۳ ماه دوره آموزشی را در کرمان گذراند و بعد از پایان دوره آموزشی برای ادامه خدمت به ارومیه اعزام شد.

آقای صالحی نیا نقل می‌کند که: " به ما گفتند که به چند تکاور داوطلب نیاز داریم، اما از آنجائی که می‌دانستیم تکاوری بسیار سخت و خطرناک است هیچکدام داوطلب نشدیم و خودشان از بین ما نفراتی را انتخاب کردند و اتفاقاً من نیز انتخاب شدم و به عنوان تکاور و خط‌شکن مدت ۴۵ روز دوره دیدیم تا بتوانیم هم بصورت زمینی و هم هوایی، به هر وسیله و طریقی که امکانپذیر بود مسیر را باز کرده و تحویل سپاه یا ارتش بدهیم. محل خدمت من نیز پادگان پیرانشهر، گردان ۶۴ تکاور ارومیه بود.

آن زمان اوج جنگ و هیجان شور و حماسه بود و ما توانستیم با کمک خداوند متعال در یک عملیات، حاج عمران را باز پس بگیریم و اجازه مصادره مجدد را نیز ندادیم. فرمانده ما آقای سوسن‌آبادی بود که فردی لایق و یکی از بهترین فرماندهان جنگ بود. یکبار به فرمانده دستور داده بودند که ۳ ماه خط را تحویل بگیرد اما فرمانده اعتراض می‌کند که نیروهای تکاور توان ۳ ماه کار ندارند و فقط ۱۵ روز خط را تحویل می‌گیرد. در عملیات والفجر ۹ به هزارقله رفتیم و

در کنار نیروهای لشکر امیرالمومنین(ع) و ۷۷ خراسان که در دره هزارقله جمع شده بودند با دشمن بعثی جنگیدیم. در آموزش‌هایی که دیده بودیم کشیدن سیگار در شب یا بستن ساعت و چیزهایی دیگر برای ما ممنوع شده بود، اما یک فرمانده گروهان بود که دستور داد بخاطر سرما و بارندگی شدید شمال عراق روی سنگرها را پلاستیک بکشید که ما اول مخالفت کردیم ولی مجبور به اطاعت شدیم و همین کار نیز باعث لو رفتن موقعیت ما و حمله عراقی‌ها به مقر ما گردید. بین بچه‌ها شایع شد که عراق بمب خوشه‌ای می‌زند و همین موضوع باعث ترس و رعب بین بچه‌ها شده بود. همه دنبال جایی برای پناه گرفتن بودیم، هنگام بالا رفتن از تپه، پشت سر ما بمبی فرود آمد که شدت موج انفجار بقدری زیاد بود که باعث شد ما ۱۰۰ متر به هوا پرت شویم و با شدت به زمین کوبیده شدیم. با اینکه شدت انفجار و پرت شدن من بسیار زیاد بود اما به لحاظ فیزیک بدنی هیچ آسیبی ندیده بودم ولی بسیاری از هم‌زمان ما شهید شدند. مدتی که گذشت و موج انفجار تمام شد، بلند شدیم، در حالی که بشدت سردرد و سرگیجه داشتیم و از موقعیت خودمان نیز هیچ اطلاعی نداشتیم. یکی از بچه‌ها آمد و ما را به پایین تپه برد. با وجود آن حال بد، من ناگهان یاد یکی از دوستانم افتادم که

قرار بود در داخل ماشین لباس عوض کند، سراسیمه دنبال او رفتم و دیدم که ماشین آتش گرفته است، از بقیه کمک خواستم تا او را بیرون بیاوریم. با گرفتن پایش او را از بین آتش بیرون کشیدم که ناگهان متوجه شدیم سر ندارد و شهید شده است. بعد از آن به جستجوی بقیه رزمنده‌ها رفتیم، که یا شهید یا مجروح و یا به بیمارستان منتقل شده بودند. بعد از آن اعلام شد کسانی که سردرد دارند و دچار موج‌گرفتگی شده‌اند، خود را به آمبولانس‌ها برسانند تا به بیمارستان اعزام شوند، اما من به خاطر اینکه که هم سردرد شدیدی داشتم و هم بسیار گیج بودم متوجه منظورشان نشدم و به بیمارستان نرفتم. شب به ستاره‌ها نگاه می‌کردم و می‌گفتم ستاره‌ها راه می‌روند. بعداً متوجه شدم که آن نقاط نورانی ستاره نبودند بلکه گلوله‌توپ‌هایی فرانسوی بودند که عراقی‌ها به سمت ما شلیک می‌کردند. علاوه بر آن عراقی‌ها شروع به زدن توپ و خمسه خمسه کرده بودند و از جانب فرماندهی ما دستور آمد که تمام وسایل صوتی و مخابراتی را خاموش کنید.

یکی از دوستان ما که اهل نقده بود برای محافظت از من، دستم را گرفت تا به پناهگاه ببرد ولی باید از یک رودخانه می‌گذشتیم. از من پرسید شنا بلدی؟ من نیز در جواب گفتم بله، اما

با ورود به داخل آب متوجه شدم شنا کردن را فراموش کرده‌ام و وسط آب در بین گل‌ها گیر کردم که دوستم دوباره برگشت و من را روی دوش خود گرفت و مسیر را طی کردیم تا به پشت صخره‌ها و پناهگاه رسیدیم. آنجا به من گفت چون تو متأهلی بین صخره‌ها مخفی شو و من جلوی تو می‌نشینم تا اگر ترکشی آمد به من بخورد و تو آسیب نبینی. خودگذشتگی، ایثار، نوع دوستی و همیاری در آن روزها بین رزمندگان واقعاً وصف ناشدنی بود و همه حاضر بودند به خاطر دیگران جان خود را نیز فدا کنند. بعد از حمله دستور آمد که بچه‌های تکاور عقب‌نشینی کنند و همه حاضر شدند جز من که اصلاً حال خوبی نداشتم و به یک کامیون آیفای تکیه داده بودم و توان حرکت نیز نداشتم. بالاخره بقیه بچه‌ها من را پیدا کردند در حالی که با آن حال وخیم که داشتم نزدیک بود زیر چرخ ماشین بمانم. دست و پای من را بستند تا در لحظه گرفتن موج، بتوانند مرا کنترل کنند و با همین وضعیت به بیمارستان بردند. در آن موقع وضعیت مکان و زمان خودم را نمی‌دانستم و حتی یک بار که فرمانده سپاه جلوی من آمده بود گفتم دشمن است و نزدیک بود با یک چوب‌دستی به او حمله کنم که اطرافیان مانع شده بودند. به حال خودم رها شده بودم و به جای آنکه به بیمارستان بروم و تحت

نظر پزشک قرار بگیرم به من مرخصی دادند. در راه برگشت به خانه نیز اشتباهاً از مسیر مریوان-سردشت-پیرانشهر اورمیّه-مریوان-کرمانشاه را طی کرده بودم و مسیر ۸ ساعته را ۲ شبانه روز در راه بودم. در مدت مرخصی با شنیدن صدای عبور هواپیما یا صدای بلند، بسیار می‌ترسیدم و روی زمین دراز می‌کشیدم و گوشه‌هایی خود را می‌گرفتم. برادرم متوجه حال من شد و علتش را پرسید و من از او خواستم که به خانواده و پدر و مادرم از بیماری من حرفی نزنند.

با نزدیک شدن به روزهای پایانی مرخصی، عازم پیرانشهر شدم، در حالی که هنوز ۳ روز دیگر از مرخصی من باقی مانده بود و متوجه نبودم. با رسیدن به پادگان پیرانشهر هواپیماهای دشمن حمله کرده و دور تا دور پادگان را تیر باران کردند. بعد از رفتن هواپیماها، این بار نوبت توپخانه عراق بود که پادگان را به آتش ببندد و با این وضعیت تصمیم گرفتم به طرف بیمارستان پادگان بروم. هنگام خارج شدن از سنگر یک توپ کنار ما افتاد و از قسمت پا مجروح شدم و نتوانستم بلند شوم و همان جا افتادم. مجروحیت پای من طوری بود که هنگام افتادن بر روی زمین پایم روی سرم افتاد و به شدت به سرم ضربه زد و بی‌هوش روی زمین افتادم و فکر

می‌کردم که دیگر زنده نمی‌مانم و همانجا شاهد خود را خواندم. تا اینکه به خاطر تکانهای زیاد در یک جیپ به هوش آمدم. جیپ زیر حمله شدید خمپاره‌های عراقی بود و مدام مسیر خود را عوض می‌کرد که ناگهان داخل جوی آب افتاد و شنیدم که راننده گفت یا قمر بنی‌هاشم کمک کن این مجروح را تا زنده است به بیمارستان برسانم. من دوباره بی‌هوش شدم و در بیمارستان هنگام جابجایی روی بلانکارد و تخت، به هوش آمدم و شنیدم که دو نفر می‌گفتند خدا رحمتش کند دیگر امیدی نیست ولی دکتر گفت تا نفس می‌کشد امیدی هست. دکتر تلاش زیادی برای زنده ماندن من کرد و دستور داد تا سریعاً مرا بستری کنند. ۳ روز در بیمارستان نقده بیهوش بودم وقتی به هوش آمدم تعداد زیادی مجروح را اطراف خود دیدم که بایستی به اورمیة اعزام می‌شدند اما چون هلیکوپتر برای انتقال نداشتند به اجبار ما را با اتوبوس بردند که بسیار سخت و دردآور بود. آنجا نیز دکتر گفت بایستی به تبریز اعزام شوم. آمبولانس قصد داشت برای کوتاه‌تر شدن مسیر از راه میانبر برود که مسیر را اشتباهی طی کرد و ما به سمت تاکستان رفتیم و بنزین تمام کرد و در راه ماندیم. یک خودروی گشت عبوری که از آن مسیر می‌گذشت ۲۰ لیتر بنزین به ما داد و بالاخره به تبریز

رسیدیم. بیمارستانها پر بود و جایی برای پذیرش نبود تا اینکه بالاخره به بیمارستان امام خمینی (ره) رفتیم و ناچاراً در راهروی بیمارستان بستری شدم و در آن حالت موجی و سرگیجه، نمی‌دانم کار خدا بود که آنجا اسم خودم را به پرستاران گفتم و از هوش رفتم. وقتی به هوش آمدم چند دکتر بالای سرم بودند، کمی با من صحبت کردند و آن موقع بود که فهمیدم ۲۵ روز بیهوش بودم. از بین آن جمع، یک پرستار فداکار وقتی متوجه شد من کسی را ندارم و تنها هستم به مدت ۵ شب از من پرستاری کرد تا اینکه در شب ۲۱ ماه مبارک رمضان دلم گرفت و توانستم حرف بزنم و اسم و شماره تماس بدهم تا به خانواده‌ام خبر دهند. آن زمان فقط شماره تلفن محل کار شوهر خواهرم در کارخانه نخ طلای خمین به یادم آمد که آن پرستار با کارخانه تماس گرفت، اما چون روز تعطیلی بود فقط نگهبان در کارخانه بود، با این حال آن نگهبان سریعاً خودش را به شوهر خواهرم در روستای میشیجان رساند و به او خبر مجروحیت و آدرس بیمارستان را داده بود. دو روز بعد برادرم و پدر همسرم آمدند و من را با خودشان به تهران بردند، من با هواپیما و آنها زمینی به تهران و بیمارستان امام خمینی (ره) تهران رفتیم. ۸ روز آنجا بودم اما کار خاصی برای من انجام ندادند و بدون

نتیجه‌گیری و درمان مناسب به بیمارستان امیرالمومنین(ع) منتقل و تحت جراحی قرار گرفتم. یک سال نیز در خانه بستری بودم و چندین بار جراحی کردند و بعد از گذشت ۲ سال به من اعلام شد که دیگر امیدی نیست و باید پای من قطع شود، من اول موافقت نکردم و مدت ۷ سال در بیمارستانهای مختلف رفتم و آمدم تا بالاخره پای مرا قطع کردند.

غیر قابل چاپ

رزمندهٔ جانباز آقای سید مرتضی فیروزی

سیدمرتضی فیروزی متولد سال ۱۳۴۵ در روستای گل چشمه می‌باشد. تا مقطع دوم ابتدایی را در گل چشمه زندگی کرده و در سن ۹ سالگی به دلیل نبود کار در آنجا به همراه خانواده به نیم‌ور مهاجرت کردند. کلاس اول راهنمایی را که خواند انقلاب پیروز و مدتی نیز مدارس تعطیل شد.

ایشان از زندگی و حضور خود در جبهه‌ها می‌گویند: "با پیروزی انقلاب و باز شدن دوبارهٔ مدارس، من دیگر درس را ادامه ندادم و مشغول بکار در حرفهٔ گچ‌کاری شدم. مدتی مشغول به کار بودم که جنگ شروع شد، در آن زمان ۶ ماه اول سال را کار می‌کردم و در پاییز و زمستان به جبهه می‌رفتم.

اولین اعزام من به جبهه در تاریخ ۶۱/۸/۲۸ بود که به همراه شهید حمیدرضا فیروزی، مصیب محمدی، علی فیروزی، فضل‌الله فیروزی، امرالله لعل‌بار و عباس فیروزی به مدت ۴ ماه و تا آخر اسفند ماه در جبهه بودیم.

با اعزام دواطلبانه از طرف بسیج، یک ماه دورهٔ آموزشی را در تهران گذراندیم و مدت ۳ ماه نیز به سقز رفتیم که در آنجا با کومله و دمکرات جنگ می‌کردیم. ما در قرچی آباد مستقر بودیم، که فقط

شهید حمید فیروزی از بچه‌های نیم‌ور همراه من به این منطقه اعزام شد. اوضاع خیلی بدی بود، در آنجا تأمین جاده بودیم و از صبح تا ساعت ۳ بعدازظهر که جاده بسته می‌شد پست داشتیم و بعد از آن باید به مقر باز می‌گشتیم. در آن منطقه درگیریهایی زیادی با کومله داشتیم.

اعزام بعدی من در سال بعد بود، از تاریخ ۶۲/۹/۱۲ تا تاریخ ۶۳/۱/۱ نیز در جبهه بودم. اعزام سوم نیز در تاریخ ۶۳/۳/۲۳ تا ۶۳/۵/۱۰ بود که به طلائیه رفتم و همراه شهید صمدالله فیروزی بودم که همانجا به شهادت رسید. اعزام ما از انرژی اتمی بود، در آنجا مسئول موضع بودم که شیمیایی زدند. حدود ساعت ۴:۳۰ بعدازظهر بود که هواپیماهای عراقی آمدند و ابتدا فسفری زدند و بعد نیز گاز خردل و چون ماسک‌های ما در چادر بود و فاصله زیادی با چادر داشتیم نتوانستیم خودمان را به چادر برسانیم، یک لحظه همه جا تار شد و من دیگر جایی را ندیدم و بی‌هوش شدم تا اینکه در بیمارستان اهواز به هوش آمدم. ابتدا به بیمارستان صحرائی و بعد به بیمارستان سپنتای اهواز اعزام شدیم و مدت ۱۰ روز آنجا بودیم.



رزمندۀ جانباز سید مرتضی فیروزی (ایستاده نفر دوم از چپ)
در بسیج نیم‌ور - دهۀ ۶۰

در همان موقع بود که شهید حمیدرضا فیروزی که با یک دستگاه بلدوزر کار می‌کرد، از ناحیۀ دست و کتف مورد اصابت ترکش قرار گرفت و به بیمارستان بقیه‌الله تهران اعزام شد. در تاریخ ۶۴/۴/۱۸ موقع خدمت سربازی و اعزام من به جبهه بود و با وجود اینکه مدت ۱۲ ماه به صورت داوطلب در جبهه خدمت کرده بودم، اما هیچ‌گونه کسری از خدمت نداشتم و خدمت سربازی را نیز تا تاریخ ۶۶/۴/۱۸ به صورت کامل به پایان رساندم. در دوران سربازی نیز در منطقه جنگی و در عملیات فاو و هورالعظیم و طلائیه حضور داشتم و چند ماه آخر سربازی را نیز به محلات آمدم و مسئول پایگاه بسیج در محلات بودم.



رزمندۀ جانباز سید مرتضی فیروزی (سمت راست) در جبهه‌های غرب

آن زمان جنگ بسیار سخت بود و گاهی عملیات لو می‌رفت. در عملیات والفجر ۸ در سال ۱۳۶۵ در سه‌راهی خسروآباد مستقر بودیم و من ۳ توپ ۵۷ میلیمتری در اختیار داشتم. ساعت ۶ صبح عملیات شروع شد و تعداد ۱۰۰۰ غواص داخل اروند رفتند که بیشتر آنها هیچ وقت بازنگشتند.

بعد از گرفتن فاو، به عمق ۴۵ کیلومتر در خاک عراق نفوذ کردیم و به ام‌قصر و جزیره بوبیان رفتیم. آنجا هواپیماهای عراقی می‌آمدند و اعلامیه‌هایی از طرف صدام برای ما می‌ریختند که بهتر است تسلیم شوید، اما ما اهل تسلیم شدن نبودیم و ادامه دادیم تا اینکه هواپیماها با حمله به ما باعث شهادت بچه‌ها شدند.

برای رفتن به فاو باید از ارونند خروشان عبور می‌کردیم، بچه‌های جهاد اهواز، پل درست می‌کردند و قبل از آنکه کار نصب تمام شود، عراق آن را می‌زد. کار در ارونند یا عبور از آن مشقت زیادی داشت، از جمله میدان مین و سیم خاردار حلقه‌ایی و سیم خاردار ایستاده و در نهایت سرعت آب که در آن زمان ۱۱۰ کیلومتر بود و باعث شد بسیاری از بچه‌ها در آب غرق شوند.

از خاطراتی که به یاد دارم این بود که مدتی در هورالعظیم و در میان آبها، بر روی تیربار بودم. برای استقرار تیربار در میان آبها با کمک فومهای شناور یک محوطه حدوداً سی متری درست کرده بودند که بایستی با قایق به آنجا می‌رفتیم و ۴۵ روز روی تیربار بودیم و ۱۵ روز باز می‌گشتیم و استراحت می‌کردیم. در مدتی که آنجا بودیم واقعاً راه رفتن هم یادمان می‌رفت، چون در یک محوطه کوچک سی متری زندگی می‌کردیم و دور تا دور ما آب بود و هیچ کاری نیز نمی‌توانستیم انجام بدهیم. یکبار موفق شدم با تیربار یک میگ عراقی را سرنگون کنم و یک موتورسیکلت پاداش گرفتم و چون نمی‌توانستم پاداشم را با خود به نیم‌ور بیاورم آن را به اهواز بردم و فروختم.

رزمندۀ جانباز امرالله لعل بار

آقای امرالله لعل بار متولد سال ۱۳۴۴ در روستای جردگان می‌باشد. تا سن ۹ سالگی در آن روستا زندگی می‌کرد و بعد به اتفاق خانواده به شهر نیمور مهاجرت می‌کند. دو خواهر و دو برادر دارد و فرزند آخر خانواده است. در بدو ورود به نیمور برای کار به معدن می‌رود و در سال ۱۳۶۰ و در حالی که ۱۶ سال بیشتر نداشت به عضویت بسیج در آمد و یکسال بعد نیز عازم جبهه شد.

خودش از آن زمان تعریف می‌کند: "من از بچگی کار کردم و درس آنچنانی نخواندم، فقط کلاس اکابر رفتم و بعدها در جبهه که بودیم قرآن و خواندن، نوشتن یاد گرفتیم. از ۹ سالگی در معدن شروع بکار کردم، اولین کارم آشپزی بود که اصطلاحاً به آن «پادو» می‌گفتند. ابتدا در معادن عباس‌آباد و بعد آتشکوه و جوشقان کار کردم. ۱۳ ساله بودم که انقلاب شد و با تشکیل بسیج در نیمور و در سال ۱۳۶۰، به عضویت آن درآمدم و قصد داشتم به جبهه بروم، ولی در آن زمان برای رفتن به جبهه رضایت پدر الزامی بود و من نتوانستم زودتر به جبهه برم، تا اینکه امام خمینی (ره) اعلام کردند برای رفتن به جبهه دیگه نیاز به رضایت‌نامه نیست. در مرداد سال

۱۳۶۱ دوران آموزشی مقدماتی را از طرف بسیج گذراندم و بعد از آن در پادگان ۲۱ حمزه سیدالشهداء(ع) تهران به مدت یک ماه دوران آموزشی تخصصی را گذرانیدیم. در این اعزام تعدادی از بچه‌های نیم‌ور نیز با ما همراه بودند از جمله، مرحوم مصیب محمدی، شهید حمیدرضا فیروزی، فضل‌الله فیروزی، احمدرضا فیروزی، عباس رجبی، حسین رجبی، سیدمرتضی فیروزی و عباس فیروزی که ۱۲ نفری می‌شدیم و اولین و بزرگترین اعزام بسیجیان از نیم‌ور بود.

بعد از دوره آموزشی به پادگان امام‌حسن(ع) تهران رفتیم که کل نیروها از آنجا به مناطق جنگی تقسیم و اعزام می‌شدند. من به همراه مرحوم مصیب محمدی به کردستان و بقیه بچه‌ها به دلیل سن و سال کمی که داشتند به مناطق جنوب اعزام شدند، هرچند که اول از حضور آنها جلوگیری کردند ولی با سماجت و خواهش زیاد، تعدادی از آنها نیز به مناطق جنوب و لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب(ع) اعزام شدند که جمعاً ۸ یا ۹ نفر از آن گروه ۱۲ نفری اعزام شدند.

در کردستان جلوی کومله و دمکرات کمین می‌کردیم که وارد شهر نشوند و خیلی از شبها نیز درگیر می‌شدیم. هر وقت که

می خواستیم وارد شهر شویم باید دسته جمعی و با اسلحه وارد می شدیم. یک روز بچه‌ها برای حمام به شهر رفته بودند و نگهبان نیز نگذاشته بودند و کومله‌ها، همه آنها را به شهادت رساندند و ما که گروه ضربت بودیم، روز بعد پیکر شهدا را آوردیم.

مأموریت ما در کردستان در ۱۸ اسفند سال ۱۳۶۱ تمام شد و به نیم‌ور بازگشتیم. از فروردین ۱۳۶۲ به معدن رفتیم، تا اول مردادماه که دوباره به صورت داوطلبانه به جبهه، و این بار به لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب (ع) در جنوب اعزام شدم. مقر لشکر در انرژی اتمی اهواز بود، که از آنجا نیز ما را به جلوی پاسگاه زید عراق در خط مقدم فرستادند و من مدتی در قسمت گردان ادوات، مدتی بر روی خمپاره ۱۲۰ میلیمتری و مدتی نیز خمپاره ۸۱ میلیمتری بودم.

ده روزی آنجا بودیم تا اینکه ما را به عقب و مقر لشکر بردند و گفتند که عملیات در پیش داریم و مجدداً ما را تقسیم کردند و این بار قبضه خمپاره ۶۰ میلیمتری تحویل من دادند و به منطقه چنگوله از توابع مهران رفتیم که در آن زمان هنوز آزاد نشده بود.

دو روز بعد یعنی در ۶۲/۵/۱۶ عملیات والفجر ۳ شروع شد که ما را برای باز پس‌گیری منطقه فرستادند. از روی نقشه و در شب

پیش می‌رفتیم، اما هرچه پیش رفتیم خبری از عراقی‌ها نبود، آنها متوجه عملیات ما شده و عقب‌نشینی کرده بودند. چون از نظر جسمانی در آن زمان جثه آنچنانی نداشتم و قبضه خمپاره ۶۰ میلیمتری برای من سنگین بود، به همراه چند نفر دیگر از خمپاره‌اندازها که شش نفری می‌شدیم، جا ماندیم و در یک کانال آب که خشک شده بود، خوابیدیم، تا صبح که هوا هنوز روشن نشده بود صدای یک ماشین به گوش ما رسید.

یک ماشین لندکروز پر از مهمات بود که به خط مقدم می‌رفت و ما جلوی آن را گرفتیم تا خود را به بقیه بچه‌ها برسانیم. البته اول با ترس راننده روبرو شدیم، بعد از معرفی و دادن نشانی و مشخصات گردان، سوار شدیم و به خط رفتیم.



رزمنده امرالله لعل‌بار در کنار بسیجیان نیم‌وری

از پشت خاکریز خط مقدم که سرمان را بلند کردیم دیدیم هیچ خبری نیست. گفتند گردان شما دیشب اینجا بوده اما به سمت دیگر خاکریز بازگشته‌اند. بین خاکریز گردان ما و خاکریز کناری که مشهدی‌ها در آن مستقر بودند، حدود ۱۰۰ متر فاصله بود و ما برای آنکه به گردان خودمان برسیم باید از این فاصله ۱۰۰ متری عبور می‌کردیم، درحالی که در تیررس دشمن بود. همین مسأله باعث برای ما تجربه‌ای شد تا در طول جنگ تا آنجا که می‌توانیم خاکریزها را به هم وصل کنیم، بخصوص برای خود من که بعداً در مهندسی مشغول شدم. به هر حال ما هر لحظه که می‌خواستیم این فاصله را طی کنیم تا به گردان خودمان برسیم تیراندازی شروع می‌شد و فرمانده گردان مشهدی اجازه نداد که ما از آن منطقه عبور کنیم و گفت شما بسیجی هستید و آمده‌اید که بجنگید این طرف خاکریز با آن طرف فرقی نداره پس همین جا بمانید. گفتیم گلوله نداریم، گفت بی‌سیم می‌زنم تا گلوله بفرستند.

سلاح سنگین در گردان آنها فقط آرپی‌جی و کلاشینکف بود و حتی تیربار هم نداشتند و کلاً سه قبضه خمپاره ۶۰ میلیمتری نیز داشتیم که بی‌سیم زدند و گلوله آمد و ما مستقر شدیم. گفتند عراقی‌ها حمله کرده‌اند، من سرم را از خاکریز بالا بردم و دیدم تا



رزمنده لعل‌بار (وسط) همراه با هم‌زمانش در جزیرهٔ مجنون

چشم کار می‌کند تانک و نفربر عراقی است که به طرف ما می‌آید. وقتی در کردستان بودم خبری از دشمن مستقیم، آن هم به این تعداد نبود و اولین باری بود که در خط مقدم با این وضعیت روبرو می‌شدم. به فرمانده گفتم اینها همه عراقی هستند؟ گفت بله، چطور؟ گفتم اینها که الان می‌آیند و از روی ما رد می‌شوند، پرسید می‌ترسی؟ و من گفتم به خدا اگر بترسم ولی اینها الان از روی ما رد می‌شوند، گفت نترس اینها به خاکریز هم نمی‌رسند.

من خمپارهٔ ۶۰ میلیمتری را مستقر و آماده کردم و برای کمک به بقیهٔ بچه‌ها رفتم تا خشابها را پر کنیم. تانکها همانطور که تیراندازی و پیشروی می‌کردند تقریباً به ۱۰۰ متری خاکریز رسیدند

و در تیررس خمپاره و آرپی جی قرار گرفتند. نیروهای پیاده عراقی پشت تانکها و نفربرها حرکت می کردند و تیری نمی زدند ولی تانکها و نفربرها تیراندازی می کردند و به سمت ما می آمدند. تقریباً حدود ۲۰۰ تانک و نفربر در مقابل خاکریز بود و بچه ها با آرپی جی شروع به تیراندازی کردند و هنگامی که حدود ۱۰ تانک را زدند آنها عقب نشینی کردند. برخی، تانک های منهدم شده را رها و برخی ها را نیز به عقب می بردند. بعد از رفتن آنها، تانک هایی که مانده بود را ما می زدیم، چون نمی توانستیم آنها را بیاوریم. یکی دو ساعت بعد عراق با جایگزین کردن تانکهای بیشتر و با آرایش جنگی جدید، دوباره حمله می کرد. در آن روز عراق ۸ بار پاتک زد و من با چشم خود دیدم که بیش از ۱۰۰ عراقی را با خمپاره زدم و نقش بر زمین کردم.

در آن قسمت از خاکریز که صد متری باز بود یکی از تانک های دشمن بین دو خاکریز گردان قرار گرفت و با تیربار بچه های پشت خاکریز را می زد. فرمانده به من گفت فکری به حال این تانک کن، ما را عاصی کرده است. گرا گرفتم و شروع به شلیک کردم، و از آنجایی که خدا می خواست یکی از گلوله ها دقیقاً روی برجک تانک خورد و خودش را به عقب کشاند. یک تانک نیز با گلوله خمپاره زدم

که گلوله مستقیماً رفت داخل تانک و باعث انهدام آن شد. زمانی که بچه‌ها با آرپی جی تانک را منهدم می‌کردند، مهماتی که داخل خود تانک بود باعث تخریب تانک می‌شد.

نزدیک غروب شد و آخرین پاتک عراق بود که من سینه‌خاکریز دراز کشیده بودم و برای بچه‌ها خشاب پر می‌کردم که یک خمپاره ۶۰ عراقی‌ها پشت خاکریز فرود آمد و از میچ پا تا سرم پر از ترکش شد که هنوز نیز تعدادی از آن ترکشها به عنوان یادگاری آن دوران در بدنم باقی مانده است.

اولین باری بود که در جنگ مجروح می‌شدم، چشمانم را گاهی باز می‌کردم و گاهی می‌بستم. یکی از رزمنده‌ها جلو آمد و به شوخی به من گفت که نه، هنوز شهید نشدی. همین طور که داشتم با او حرف می‌زدم نگاهم در غروب آفتاب آن روز غرق شد، که هنوز نیز بعد از گذشت سالها از آن ماجرا، هر وقت غروب آفتاب را می‌بینم، آن لحظه و آن خاطرات برای من تداعی می‌شود.

غرق خون شده بودم که ماشین مهمات آمد و پس از تخلیه مهمات، من و چند زخمی دیگر را با همان ماشین به عقب برگرداند. از دهلران به کرمانشاه منتقل شدم و چون تعداد زخمی‌ها زیاد بود، دکتر گفت کسانی را که احتمال می‌دهید زنده به شهر دیگر برسند،

با هواپیما بفرستید و کسانی را که احتمال زنده ماندن آنها کمتر است را همین جا بگذارید. من از افرادی بودم که آنجا ماندم. دکتر از ابتدا تا آخر راهروی بیمارستان که رفت دوباره گفت آنهایی را هم که ۱۰ درصد احتمال می‌دهید زنده بمانند با هواپیما بفرستید چون من نمی‌رسم همه آنها را عمل و مداوا کنم. این بار جزء آن گروه ده درصدی بودم که ما را با هواپیما به بیمارستان سپاهان اصفهان فرستادند و بستری شدم. دکترها به من گفتند برای ترکشی که داخل سرت هست نمی‌توانیم اینجا کاری انجام دهیم باید صبر کنی تا زخمهایت خوب شود و بعد برای رادیولوژی از قسمت سر به قم یا تهران اعزام شوی.

تعدادی از ترکش‌ها را از ناحیه پا و دستم در آوردند و زخمهایم بهتر شد، اما ترکشهای سر و شکم در بدنم باقی ماند. با برگه اعزام به قم یا تهران ما را مرخص کردند. من از همان جا برای دیدار پدر و مادرم به نیم‌ور آمدم. بچه‌هایی که از جبهه برگشته بودند گفتند که عملیات داریم و من به جای اینکه به قم یا تهران بروم دوباره همراه با بچه‌ها به جبهه رفتم. با خودم گفتم می‌روم و اگر دوباره ترکش خوردم برمی‌گردم و همه ترکش‌ها را یکجا از بدنم در می‌آورم. در عملیات والفجر ۳ شرکت کردم که هم مهران و هم کله قندی و اطراف آن آزاد شدند.

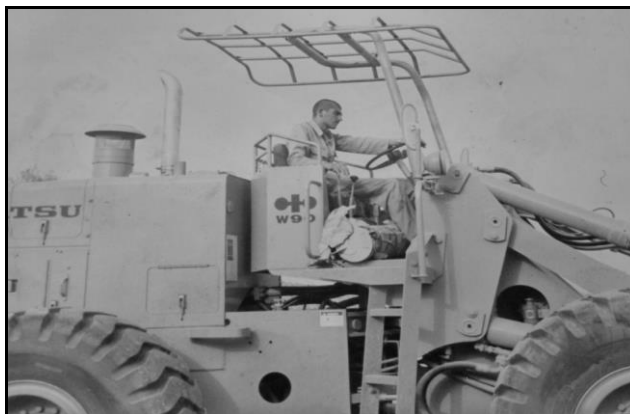
فکر می‌کنم زمستان ۶۲ بود که ما را به سرپل ذهاب اعزام کردند و در شرف عملیات والفجر ۴ بودیم. آنجا اعلام کردند که نیاز به راننده بلدزر و لودر دارند و من و آقای رضا محمدی و شهید حمیدرضا فیروزی اعلام آمادگی کردیم، اما چون در گردان ادوات بودیم و می‌خواستیم به گردان مهندسی برویم فرمانده ادوات مخالفت کرد و گفت اینها نیروهای زبده ما هستند و در یک عملیات با ما بوده‌اند و چون آمادگی لازم را دارند باید در گردان خودمان بمانند. ولی فرمانده گردان مهندسی نامه انتقال ما را از ستاد لشکر گرفت و به گردان مهندسی رزمی برد.

ما دستگاه‌های بلدوزر و لودر و گرید را به مریوان و از آنجا به گمرک ارگینه عراق انتقال دادیم، که آن موقع نیروهای ما آنجا را گرفته بودند. بعد به شهر پنجون و بعد به شهر سلیمانیه و رودخانه شیلر رسیدیم و جاده کانیمانگا را در ده روز احداث کردیم. آقایان سیدمرتضی و فضل‌الله فیروزی نیز در قسمت تدارکات گردان بودند. بعد از والفجر ۴، ما را برای شناسائی عملیات خیبر در طلائی، به سمت هور بردند که ۱۳ کیلومتر داخل آب رفتیم، شناسایی کردیم و برگشتیم.

قبل از عملیات یک مقر ساختگی زدیم تا دشمن را گمراه شود.

از فرمانده قول گرفتم که بعد از زدن مقرر در عملیات حضور داشته باشم و او نیز قبول کرد. یک گروه بیست نفره بودیم که با دو دستگاه بلدوزر و لودر و تعدادی نیروی تدارکاتی رفتیم و در منطقه جنگوله مستقر شدیم و شروع به زدن مقرر کردیم که عراق گمراه شود. حتی تعدادی تابلوی راهنما نیز زدیم و نوشته بودیم مثلاً مقرر گردان فلان از لشکر فلان ولی کسی داخل چادرها نبود و همه چادرها خالی بود، یک پدافند نیز روی یک تپه قرار داده بودیم و زمانی که هواپیما عبور می کرد، این پدافند چند گلوله شلیک می کرد. عراق نیز نیروهای ستون پنجم و جاسوس های خود را به آنجا فرستاد.

بعد از سه روز هواپیماهای عراقی روزی چند بار این مقرر را بمب باران می کردند در حالی که ما در قسمت دیگری سنگر زده بودیم و وقتی رادیوی عراق را می گرفتیم و گوش می کردیم که می گفتند امروز لشکر فلان را با خاک یکسان کردیم. از نظر عراقی ها با عکس های هوایی درست بود ولی کسی داخل چادرها نبود و تا چند روز حملات عراقی ها ادامه داشت.



رزمنده لعل‌بار هنگام کار بر روی لودر

بعد از چند روز یک حکم برای من آمد که با چند دستگاه کمرشکن و تریلر، دستگاهها و وسایل را به طلائیه انتقال دهید. به آنجا که رسیدیم همه را تقسیم کردند و کل لودرها و بلدوزرها بین نفرات تقسیم شد، ولی به ما چند نفر که از زبده‌ها بودیم دستگاهی ندادند، در حالی که از فرمانده قول شرکت در عملیات را گرفته بودیم. صبر کردیم تا حرفهای فرمانده که تمام شد، برای اعتراض با عصبانیت به سمت فرمانده رفتیم و قبل از اینکه حرفی بزنیم فرمانده گفت می‌دانم می‌خواهید چه بگوئید، شما باید بروید و از خود عراقی‌ها دستگاه بیاورید چون منطقه عملیاتی آنجا طوری است که باید از آب عبور کنید و ما نمی‌توانیم دستگاه‌ها را از آب

بگذرانیم. این افرادی که الان تقسیم کردیم بعد از عملیات به شما ملحق می‌شوند.

ساعت ۸ صبح نیروها را سوار قایق کردند و رفتند و ما شش نفر ماندیم. سردار جعفری در آن زمان معاون فرمانده لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب (ع) بود که ما از ایشان پرسیدیم پس تکلیف ما چه می‌شود؟ سروان جعفری به شوخی گفت ما احتیاج به مهندس نداریم ما همین کارگرهایی را که داریم کافی هستند، که البته کمی به ما برخورد.

همه نیروها رفته بودند و قایق سالمی نبود که ما را ببرد و ما نیز که برگشتی در کارمان نبود. ما ماندیم و چند قایق خراب و یک اسلکه خالی. به یکی از بچه‌ها بنام گودرزی که بچه اراک و خیلی زرنگ بود گفتم گودرزی الان تکلیف چیست؟ گفت من الان درستش می‌کنم. یکی از قایق‌ها را که خراب بود با یک باک اضافه بنزین برداشتم و تابلوهای چوبی را که برای تبلیغات زده بودند را به جای پارو استفاده کردیم. یک چوب بلند برداشتیم و در جاهایی که قد می‌داد برای کمک به پارو زدن استفاده می‌کردیم. مقداری که رفتیم جلو یکی از بچه‌ها که محمد شهبازی نام داشت موتور قایق را روشن کرد و ما با سرعت زیادی شروع به حرکت کردیم و دیدیم که قایق‌ها یکی یکی خراب شده‌اند و آنها را رها کرده و رفته‌اند.

همه جا نیزار بود ولی بچه‌ها با زحمت زیادی یک مسیر باز کرده بودند، به طوری که پره‌های قایق به نی‌ها گیر نکند. کل منطقه باتلاقی و نیزار بود و مشخص نبود که الان در چه موقعیتی قرار داریم و این نیزارها هرچه به سمت عراق و جزیرهٔ مجنون نزدیک‌تر می‌شدیم، بیشتر و بلندتر بود.

به یک سه راهی رسیدیم در حالی که هیچ نقشه‌ای هم نداشتیم، ولی قبل از عملیات روی نقشه به ما گفته بودند که جزیرهٔ شمالی و جنوبی مجنون کجاست که هر دو جزیره به هم وصل می‌شدند و بین این دو جزیره، دستگاه‌های بلدوزر و لودر قرار داشت. طبق آنچه در نقشه‌ها بود، باید راه سمت راست را که بچه‌ها پاکسازی کرده بودند، می‌رفتیم تا به محل مورد نظر برسیم، ولی ما راه دیگر را رفتیم، یعنی جزیره را دور زدیم. راه را گم کرده بودیم و خودمان نیز خبر نداشتیم و تصور می‌کردیم درست آمده‌ایم. یک مجاهد عراقی نیز بعنوان بلدچی همراه ما بود، و مقداری که رفتیم گفت قایق را خاموش کنید چرا که عراقی‌ها صدای قایق را می‌شنوند. هوا هنوز تاریک نشده بود و هواپیمای عراقی از بالای سر ما عبور کرد ولی به لطف خدا ما را ندید که اگر می‌دید و کالیبر می‌بست همهٔ بچه‌ها شهید می‌شدند.

مجاهد عراقی به ما گفت، اگر مسیر را درست می‌آمدیم باید باد از پشت ما می‌وزید، ولی اینجا باد از روبروی ما می‌آید و راه را اشتباه آمده‌ایم. وقتی در مسیر در حال حرکت بودیم هیچ چیز نمی‌دیدیم و فقط صدای قورباغه و جیرجیرک و نیزارهایی که باد داخل آنها می‌پیچید، به گوش می‌رسید. مقداری از مسیر را که رفتیم صدای سربازان عراقی به گوش رسید، به یک پاسگاه عراقی رسیده بودیم. خوشبختانه عراقی‌ها سر پست خود در حال تعریف کردن بودند. هنوز هیچ عملیاتی شروع نشده بود. آرام آرام خودمان را تقریباً به پنجاه متری آنها رساندیم و روی آب بی‌سر و صدا ایستادیم. در این فاصله نه بی‌سیم کار می‌کرد نه می‌توانستیم نفس بکشیم و نه سلاحی داشتیم، تنها سلاحی که ما شش نفر داشتیم، یک انبردست، یک نارنجک و یک آرپی‌جی بود، چون ما در گردان مهندسی بودیم سلاح نداشتیم و از گردان‌های دیگر چند نارنجک گرفته بودیم.

تقریباً ساعت ۹ شب بود که بچه‌های خودی به منطقه مورد نظر عملیاتی رسیده بودند و درگیری را شروع کرده بودند ولی این پاسگاهی را که ما به آن رسیده بودیم، هنوز از چیزی خبر نداشت. بچه‌ها قایق‌ها را به صورت ردیفی کنار هم قرار دادند. آرپی‌جی‌زن

گفت ما هدف را از روی صدا می‌زنیم، اگر به هدف خورد که هیچ ولی اگر نخورد شما قایق را روشن کنید و سریع دور شوید وگرنه ما را به رگبار می‌بندند و زنده نمی‌مانیم. از آنجایی که خدا با بچه‌ها یار بود گلوله آرپی‌جی مستقیماً به انبار مهمات عراقی‌ها اصابت کرد و بر اثر انفجار آن، کل منطقه را روشن کرد و ما می‌دیدیم که عراقی‌ها همه در حال فرار کردن بودند. با این انفجار در بین عراقی‌ها وحشت ایجاد شد و فرصتی به آنها ندادیم که بتوانند اقدامی انجام دهند یا به بقیه اطلاع بدهند. بقیه بچه‌ها نیز شروع به کوبیدن پاسگاههای عراقی کردند و انسجام آنها را بهم ریختیم.

بعد از پایان درگیری و آرام شدن اوضاع به خشکی رفتیم، البته بیشتر شبیه یک جاده بود که وسط آب قرار داشت. کل جزیره را عراق بصورت دایره‌ای شکل ایجاد کرده بود و در فواصل مختلف آن پاسگاه‌های متعددی ایجاد کرده بود و آب این مسیرها را می‌کشید تا این مناطق خشک بماند. در خشکی به یک محوطه بزرگ رسیدیم و در یک مقر عراقی مستقر شدیم. در بین سنگرهای عراقی یک کلاشینکف پیدا کردم که تا آخرین روز حضورم در جبهه دست خودم بود.

ما شش نفر با چند عدد نارنجک که از بچه‌های خودمان گرفته

بودیم و یک کلاشینکف که من پیدا کرده بودم و یک آرپی جی همانجا مستقر شدیم و قرار بر این شد که آنجا بمانیم تا بقیه بچه‌ها منطقه را پاکسازی کنند.

ده دقیقه‌ای که گذشت، گوشه‌ای نشستیم و سیگاری روشن کردم و یک لحظه دیدم که چیزی در تاریکی بالا و پایین می‌رود به گودرزی گفتم آنجا را ببین، چیزی تکان خورد، او نیز در جواب گفت خیالاتی شدی چیزی نیست. دوباره و با دقت بیشتری نگاه کردم و دیدیم که یک عراقی است که قبل از درگیری به دستشویی رفته بود و از ترس همانجا مانده بود و مدام سرک می‌کشید که اگر بتواند فرار کند، جلو رفتم و او را دستگیر کردم. با اینکه بسیار هیكلی و غولی بود برای خودش، وقتی تفنگ را بر روی سرش گذاشتم شروع به گریه و التماس کرد. دستهای او را بستیم و به عقب فرستادیم.

تقریباً یک ساعتی از رفتن بچه‌ها گذشته بود که صدای یک قایق موتوری را شنیدیم که با سرعت به سمت ما می‌آمد، با چراغ قوه به قایق علامت دادم ولی از طرف قایق ما را به رگبار بستند و گودرزی آرپی جی را آماده کرد که قایق را هدف بگیرد، چون ساکت و بی حرکت شدیم آنها فکر کردند که ما را زده‌اند و شروع کردند به

فریاد زدن، الله اکبر، الله اکبر، که ما فهمیدیم خودی هستند. وقتی به ما رسیدند معلوم شد این گروه از بچه‌های خودی مأموریت داشتند که این پاسگاه را بگیرند که ما زودتر آنجا را گرفته بودیم و کار آنها آسان شده بود. از ما پرسیدند شما اینجا چه کار می‌کنید؟ قرار بود که ما اینجا را بگیریم. گفتیم ما اشتباه آمدیم و کار شما را نیز انجام دادیم. گفتند پس نیروهای شما کجا هستند؟ که ما گفتیم یک تعداد از بچه‌ها از یک طرف رفتند و چند نفر نیز از طرف دیگر، شما نیز مواظب باشید که بچه‌های خودی را به جای عراقی‌ها نزنید. وقتی ما پاسگاه را از عراقی‌ها گرفتیم ساعت تقریباً ۹ شب بود که هنوز سفره و بساط شام آنها داخل سنگرها پهن بود. ساعت یک نصف شب بود که بچه‌ها از پشت بی‌سیم اعلام کردند که به اتوبان بصره- بغداد رسیده‌اند و از مقر فرماندهی کسب تکلیف می‌کردند که از کدام مسیر ادامه بدهند. در همین موقع بود که هلیکوپترهای خودی نیروها را پیاده کردند.

صبح که شد ما پیاده برای جستجوی بلدوزر و لودر، در جزیره به راه افتادیم. ساعت تقریباً ۱۰ بود که با بچه‌های اطلاعات عملیات برخورد کردیم که اتفاقاً آنها نیز دنبال ما بودند و ما را با ماشین به مقری بین جزیره شمالی و جنوبی بردند که داخل آن بیش از هزار

دستگاه از قبیل لودر، بولدوزر، گریدر، غلطک، مینی بوس، جیپ، کامیون، جرثقیل و هر آنچه از هر دستگاهی و هر مدلی که فکرش را می کردی در این مقرر پیدا می شد که همه به عنوان غنیمت به دست ایران افتاده بود. در بین این دستگاه ها دو بولدوزر کاترپیلار صفر کیلومتر را دیدم که با سرعت به طرف آنها دویدم و آنقدر خوشحال شدم که همان جا گفتم این دو دستگاه بولدوزر را من به تنهایی می آورم. سه عدد لودر و یک مینی بوس و یک کمرشکن و ۳ عدد ژنراتور برق نیز بارگیری کرده و خلاصه آنچه را که می توانستیم با خود بردیم.

ما دستگاه ها را به مقر آوردیم و شروع کردیم به خاکریز زدن. در مسیر خاکریز به یک محوطه بتونی بسیار محکمی برخوردم که هر چه تلاش کردم موفق نشدم آن را با بولدوزر تخریب کنم. همچنان که در حال تلاش برای تخریب آن بودم، دیدم یک نفر هراسان به سمت من می آید. وقتی به من رسید گفت چه کار می کنی؟ و من گفتم دارم خاکریز می زنم و اینجا را تسطیح می کنم. گفت این چاه نفت است اگر درش باز شود کل منطقه را نفت بر می دارد. به او گفتم برادر من که تا بحال چاه نفت ندیده بودم و خبر نداشتم، می خواستم یکی از آنها را خراب کنم و سنگر بسازم.

یک روز ساعت ۲ بعدازظهر آمدند دنبال ما که برای خط مقدم، خاکریز بزینیم. بچه‌های موتوری جلو حرکت کردند و با یک دستگاه بلدورز و دو دستگاه لودر به سمت خط مقدم حرکت کردیم. در روز روشن و در حالی که تانکهای عراقی جلوی ما بودند و نیروهای خودی نیز می‌خواستند با آنها بجنگند، باید خاکریز می‌زدیم. خدا شاهد هست که در آن موقع هیچ ترسی از اینکه ما را می‌زنند یا نمی‌زنند، نبود و با تمام وجود کار می‌کردیم و خدا نیز خیلی کمک می‌کرد، خلاصه خاکریزها را زدیم و کار تمام شد.

در حال برگشتن به عقب بودیم که اصفهانی‌ها جلوی ما را گرفتند و گفتند شما بروید دستگاه‌ها را بگذارید همین جا تا خاکریز بزینیم و بعد خودمان آنها را می‌آوریم. اصفهانی‌ها در آنجا دستگاههای خوب را برای خودشان برمی‌داشتند و به کسی نیز اجازه نمی‌دادند که دستگاههای خوب را بردارد. خلاصه ما گفتیم از لشکر دیگری هستیم و مأمور شدیم به اینجا و باید برگردیم، بچه‌هایی که لودر داشتند فرار کردند ولی چون سرعت بلدورز کند بود من نتوانستم فرار کنم و گفتم من دستگاه به شما نمی‌دهم، گفتند می‌خواهیم شب خاکریز بزینیم، گفتم می‌روم و تا شب بر می‌گردم، گفتند که همین جا باید بمانی. خلاصه هر جور که بود

بلدوزر را حفظ کردم و آن را داخل یک کانال بردم و خوابیدم، چون شب گذشته عملیات بود و من حسابی خسته بودم. غرق خواب بودم که شنیدم یک نفر مرا صدا می‌زند، بیدار شدم و دیدم خبرنگارها هستند و گفتند می‌شود با شما مصاحبه کنیم؟ گفتم بله. بعدها وقتی آمدم مرخصی و فیلم مصاحبه را دیدم، اصلاً خودم را نشناختم، بخاطر چربی خاک آن منطقه، بقدری گرد و خاک روی صورتم نشسته بود که قیافه من سیاه شده بود و اصلاً مشخص نبودم، وقتی که گفتم من امرالله لعل‌بار اعزامی از محلات هستم آن وقت خودم را شناختم.

خبرنگاران رفتند و اصفهانیها آمدند. به آنها گفتم برادران من گازوئیل ندارم اگر شب بخواهم کار کنم باید گازوئیل بیاورید. گفتند داخل مقر ما تانکر پر از گازوئیل هست و دو نفر را با من فرستادند که گازوئیل بزنم. در حال گازوئیل زدن بودم که به من گفتند برادر اگر کاری نداری ما برویم آب بخوریم و برگردیم، گفتم برای من هم بیاورید که خیلی تشنه هستم. وقتی بچه‌ها داخل سنگر رفتند و باک بلدوزر نیز تقریباً پر شد، شلنگ را انداختم روی زمین و گفتم برادر شیر گازوئیل را ببند.

خدا خواسته بلدوزر را با دنده سه حرکت دادم و اصفهانی‌ها با

تویوتا و موتور به دنبال من افتادند. آنقدر عصبانی بودم که اگر ماشین از جلوی من کنار نمی‌رفت از روی آن رد می‌شدم. نزدیک ستاد لشکر خودمان دیدم که فرمانده و بچه‌های لشکر همه دارند به سمت من نگاه می‌کنند، چون گرد و خاک زیادی به پا کرده بودم. نزدیک مقر خودمان که رسیدیم، اصفهانیه‌ها برگشتند و من نیز به مقر رفتم.

تا دو روز هیچ خبری از عراقیها نبود، تا وقتی یک هلی‌کوپتر عراقی آمد و داخل جزیره نشست، بچه‌ها شروع به تیراندازی به سمت آن کردند و هلی‌کوپتر نیز فرار کرد و تازه آن موقع بود که عراقی‌ها فهمیدند جزیره به دست ایرانی‌ها افتاده و هواپیماهای آنها شروع به بمباران منطقه کردند.

در همان زمان بمباران هواپیماهای عراقی، یک روحانی با لباس بسیجی آمد و گفت چرا کسی با این توپ ۵۷ میلیمتری کار نمی‌کند؟ که ما گفتیم کسی از ما پدافند نیست و بلد نیستیم. آن روحانی گفت بیاید تا به شما آموزش بدهم، خودش پشت توپ ۵۷ نشست و مشغول آموزش بچه‌ها شد. متوجه شدیم که به کار با توپ خیلی مسلط است و من تعجب کردم که یک روحانی در استفاده از این توپ چقدر استاد و خبره است. خلاصه که این روحانی به چند

نفر از بچه‌های ما آموزش لازم را داد و چون توپ ۵۷ خیلی قوی بود موقع شلیک، هواپیماهای عراقی فرار می‌کردند. من خودم دیدم که حاج آقا چطور با این توپ دقیقاً به وسط هواپیمای عراقی که در ارتفاع پائین حرکت می‌کرد زد و هواپیما آتش گرفت و در وسط باتلاق سقوط کرد و بچه‌ها فریاد زدند « زنده باد حاج‌آقا».

هشت روز گذشت، آمدیم عقب و آقای رضا محمدی و شهید حمیدرضا فیروزی به جای ما به منطقه آمدند. چند روزی بعد فرمانده به من گفت امرالله ما امشب مأموریم به لشکر محمد رسول الله(ص) برای عملیات خیبر، ولی خجالت می‌کشم که بگویم با ما بیائی، گفتم من از خدا می‌خواهم که با شما بیایم، گفت که بچه‌ها را تقسیم کردند و شما به عنوان کمکی هستی و بابت این موضوع ناراحت هستم. من گفتم ناراحت نباش چون وقتی به خط مقدم برسیم راننده بلدوزر کم هم می‌آوری، چون بالاخره یکی تیر می‌خورد، یکی جلوتر نمی‌رود.

ده دستگاه لودر و بلدوزر از لشکر خودمان به لشکر محمدرسول الله(ص) مأمور شد. قرار بود طلائی به جزیرهٔ مجنون وصل شود که قبل از آن، طی حدود ده روز عملیات، موفق به انجام این کار نشده بودند. همراه با نیروها به پشت خط رفتیم و بچه‌ها عملیات کردند،

خط را شکستند و قسمت طلائی به خشکی وصل شد و ما نیز حرکت کردیم در حالی که دو طرف ما آب بود. یکی از راننده‌ها گفت امرالله من خسته شدم و چشمانم دیگر نمی‌بیند و خلاصه پشت بلدوزر نشستیم.

آن شب فرمانده ما شهید حاج رضا عابدی بچه قزوین بود، فرشته‌ای بود، به من گفت شروع کن به خاکریز زدن. چون در عملیات قبلی ضربه خورده بودیم و تجربه داشتیم به بقیه راننده‌ها گفتم من مسیر خاکریز را تا انتها یک لیپر^۱ می‌زنم و می‌روم و شما شروع کنید به خاکریز زدن، و دوباره از آخر مسیر برمی‌گردم و دوباره لیپر می‌زنم، تا شما خاکریز را مرتفع کنید. چون عراقی‌ها از قبل فهمیده بودند که ایرانی‌ها می‌خواهند منطقه را بگیرند و گرای این منطقه را داشتند، با سه دستگاه کاتیوشا به منطقه شلیک کردند، ۱۲۰ گلوله سه متری کاتیوشا همزمان یکجا فرود می‌آمد و با حجم زیادی از آتش و صدا، زمین زیر پای ما می‌لرزید. چنان جهنمی به پا شده بود که موج آن باعث شد که جفت گوش‌های من خونریزی کنند و تا مدت‌ها از ناحیه یک گوش هیچ شنوائی نداشتم. ساعتی از این اتفاق نگذشته بود که یک گلوله توپ دقیقاً به

۱. لیپر: ناخنهای عقب بلدوزر که زمین را شخم می‌زند.

قسمت جلوی بلدوزر اصابت کرد و دیگر امکان کار کردن با بلدوزر نبود. حاجرضا گفت امرالله هوا کم کم در حال روشن شدن است، دستگاه را همین جا بگذار و برگرد عقب، گفتم دستگاه را می توانم ببرم عقب، گفت اگر روی پل یا کنار جاده خراب شود و بماند، راه کل بچه ها و تدارکات را سد می کنی، پس دستگاه را همین جا داخل یک کانال بگذار تا فردا شب بیاییم و با خود ببریم و من همین کار را کردم.

به سنگر آمدم و مشغول خواندن نماز صبح شدم، یک رکعت بیشتر نخوانده بودم که حاجرضا روی شانهام زد و گفت سریع برو عقب که عراقی ها دارند می آیند. در حال حرکت نمازم را تمام کردم و از سنگر زدم بیرون و داخل کانال می دویدم. وقتی از داخل کانال به سمت عقب می دویدم، به قدری زخمی و کشته، هم از خودی ها و هم از عراقی ها داخل کانال افتاده بود که پاهای من به زمین نمی رسید. همین طور که به سمت عقب می دویدم یک جوان را دیدم که جفت پاهایش قطع شده بود و خودش را به زحمت به عقب می کشید و می گفت برادرها مرا نیز با خودتان به عقب ببرید. چون هرکس در جنگ یک مسئولیتی داشت و این کار مربوط به گروه امداد بود و من نیز جزء گروه مهندسی بودم و فرصت کمک به

او نداشتم از آن جوان رد شدم و رفتم، ولی به یکباره برگشتم که آن جوان را به عقب ببرم. بنده خدا نگاهی به جثه کوچک من انداخت و گفت برادر تو برو، تو خودت را نیز نمی‌توانی به عقب ببری، گفتم اتفاقاً چرا می‌توانم. لودرها داشتند به عقب برمی‌گشتند، یکی از بچه‌ها را که شهبازی نام داشت صدا زدم، از لودر پیاده شد و به طرف من آمد، گفتم بیا کمک کن تا این جوان را داخل بیل لودر بگذاریم.

تصور کنید یک آدم سالم داخل بیل لودر با آن همه چاله و دست انداز چه بلایی به سرش می‌آید، حالا بماند که این جوان که هر دو پاهایش قطع شده بود چه مصیبتی در آن شب کشید. در طول مسیر به هر زخمی که روی برانکارد و یا زمین بود کمک می‌کردیم و آنها را داخل بیل لودر می‌گذاشتیم و می‌رفتیم. تا اینکه به عقب رسیدیم و دیدم که فیلم‌بردارها و خبرنگارها برای فیلم‌برداری آمدند که من فریاد زدم که چرا از این بچه‌های زخمی، فیلم می‌گیرید؟ دست از سرشان بردارید و بیاید کمک کنید تا آنها را به درمانگاه ببریم. با خودم فکر می‌کردم وقتی پدر و مادر این بچه‌ها فرزندانشان را اینگونه ببینند چقدر ناراحت و پریشان می‌شوند.

روز استراحت کردیم و شب که شد آماده شدیم تا به خط برویم. یکی از بچه‌های اراک که ما او را سید صدا می‌زدیم، یک پا نداشت ولی با این وجود هم روی بلدوزر خوب کار می‌کرد و هم موتور سوار خوبی بود و از روی خاکریز طوری می‌پرید که افراد سالم نیز نمی‌توانستند، ولی این بنده خدا را شب‌ها با خودم نمی‌بردیم چون خطرناک بود. خیلی شوخ طبع بود و چون می‌دانست که ما می‌خواهیم شب به خط برویم می‌گفت بروید پدرشان را در بیاورید، فلان‌شان کنید و کلی سر و صدا و شوخی کرد. خلاصه ما رفتیم و صبح که برگشتم دیدم که سرش را گذاشته روی عصایش و گریه می‌کند، زدم روی شانهاش و با خوشحالی گفتم دیشب بالاخره خط را شکستیم، زدیم پدرشان را در آوردیم، ولی او باز هم گریه می‌کرد. گفتم سید چرا گریه می‌کنی؟ گفت برو داخل سنگر را نگاه کن. به در سنگر یک پتو آویزان کرده بودیم، پتو را کنار زدم دیدم ۹ نفر از بچه‌های ما را شهید کرده‌اند که یکی از آنها ۴ ماه قبل ازدواج کرده بود.

عملیات خیبر که تمام شد تعدادی از بچه‌های پدافندی در منطقه ماندند که جاده و خاکریز می‌زدند و بلدوزری که دست من بود در منطقه طلائیه جا ماند و عراق نیز همان روز آنجا را گرفت.

تلویزیون عراق نشان می‌داد که نیروهای ما را کشته‌اند و بلدوزر من را نیز نشان داد که یک شهید کنار آن روی زمین افتاده بود و گفتند این هم راننده این دستگاه است که بچه‌ها با شوخی می‌گفتند که امرالله تو آنجا شهید شده‌ای پس اینجا چه کار می‌کنی؟

بهار ۱۳۶۳ بود، مدتی استراحت و تجدید قوا کرده بودیم و بعد از چهل روز به جزیره برگشتیم و شروع کردیم به ساخت سنگر و خاکریز زدن. یک شب جواد دل‌آذر، فرمانده طرح و عملیات لشکر، که با یکدیگر بسیار رفیق بودیم، نزد من آمد. به او گفته بودم که هر وقت دنبال من می‌آئی حقیقت را بگو تا من از همان اول خودم را آماده کنم و بدانم که برگشتی در کار نیست. به من گفت امرالله حقیقتاً می‌خواهیم برویم و برگشتی در کار نیست، آماده‌ای؟ گفتم برویم من آماده‌ام ولی بگو بدانیم چه اتفاقی افتاده است؟ گفت اطلاع داده‌اند که عراق می‌خواهد از سمت بصره جزیره را پس بگیرد. از طلائیه تا بصره کل جاده صاف و دو طرف آن نیز آب است و نیرو نمی‌تواند آنجا بماند، باید داخل این منطقه باز، جلوی تانکهای عراقی کار کنی. تانکهای عراقی به جزیره می‌آیند تا آن را پس بگیرند. گفت تو باید بروی و از خاکریز خودمان عبور کنی و بین نیروهای عراقی و خودی کار کنی.

دو روز برای شناسائی با موتور رفتیم و از خاکریز خودمان عبور کردیم، دیدم جاده خیلی سفت هست ولی می‌شود بر روی آن کار کرد. تقریباً داخل منطقه‌ای نعل اسبی بودم و از دو طرف یعنی هم از روبرو و هم از کنار می‌توانستند مرا بزنند.

بعد از شناسایی، اواخر اردیبهشت ۱۳۶۳ بود که من آماده کار در آن منطقه شدم. جواد به من گفت باید هر طور شده خاکریز را بزنی و این جاده را قطع کنی که تانکهای عراقی نتوانند پیشروی کنند یا حداقل خاکریز بزن تا نیروهای ما با آرمی چی بتوانند جلوی تانکهای عراقی را بگیرند.

ابتکار عمل در شب با ما و روز با عراقی‌ها بود، بنابراین شب که شد من یک دستگاه بلدوزر کاترپیلار ۸۵ برداشتم و همراه با دو دستگاه لودر ۹۰ حرکت کردیم. حرکت ما سه دستگاه کافی بود تا عراقی‌ها تصور کنند که ما برنامه عملیاتی داریم تا خط را بگیریم، بنابراین خط زیر آتش شدید آنها رفت و حسابی می‌کوبیدند. یک چهار لول روی جاده گذاشته بودند که این یکی خیلی ما را اذیت می‌کرد و آن قدر که از این چهار لول حساب می‌بردم از گلوله‌های تانک نمی‌ترسیدم. سه تانک با فاصله، روبروی من قرار داشتند که شلیک می‌کردند و خوشبختانه و واقعاً به لطف و خواست خدا هیچ گلوله‌ای نه به من اصابت کرد و نه به بلدوزر.

من در کل چهار سالی که در جنگ بودم هیچ موقع یاد ندارم که به خاطر فشار آتش دشمن یا خستگی یا ترس، دست از کار بکشم و بگویم دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم، ولی شدت آتش بسیار زیاد بود، من از خاکریز خودمان عبور کرده بودم و جلوی عراقی‌ها کار می‌کردم و آنها نیز آتش مستقیم روی من می‌ریختند، آنجا دیگر از روی بلدوزر آمدم پائین و گفتم جواد من دیگر واقعاً نمی‌توانم ادامه بدهم. جواد گفت باشد ولی من این را می‌دانم که هر چه شهید در جزیره داده‌ایم خونشان پایمال می‌شود. من کنار بلدوزر نشسته بودم که جواد این حرف را به من زد و آرام آرام رفت. خسته و مستأصل شده بودم و خدا شاهد است همینطور که نشسته بودم، شهید ابوالفضل داوری را دیدم، به والله عیناً ابوالفضل داوری را دیدم که روبرویم ایستاده بود و به من می‌خندید.

شهید ابوالفضل داوری خیلی پاک بود و قبل از اینکه شهید شود به همه ما گفته بود که عید من امسال است، متوجه حرفش نشدیم تا اینکه یک ربع قبل از سال تحویل سال ۱۳۶۳ شهید شد. وقتی که پیش او داخل سنگر می‌رفتیم یا روی پدافند او را می‌دیدیم آنقدر با خنده و گشاده‌رویی از ما استقبال و پذیرایی می‌کرد که ما خجالت می‌کشیدیم.

والله آن بچه‌هایی که ما آنجا دیدیم، قشنگ‌ترین،
خوش‌تیپ‌ترین و شجاع‌ترین جوانها بودند، شهید شدند در حالی که
نه به فکر دنیا و مال دنیا بودند و نه ترسی به دل داشتند.



رزمنده لعل‌بار همراه با هم‌زمان بر روی بلدوزر

نمی‌دانم چه بود و چه شد و شهید داوری در عالم رویا از کجا
آمد و من دیگر نتوانستم طاقت بیاورم گفتم جواد یا شهید می‌شوم
یا کار را تمام می‌کنم. پرسید پس چه شد؟ گفتم بعداً برایت تعریف
می‌کنم. نشستیم بر روی بلدوزر و دیگر هیچ چیز نمی‌فهمیدم تا
اینکه خاکریز را آنقدر بالا آوردم که وقتی گلوله‌های چهار لول
شلیک می‌کرد یا از دو متر بالای سر من عبور می‌کرد یا به پشت

خاکریز می خورد و دیگر از پدافند خیالم راحت بود که کاری نمی تواند بکند. خط عقبی را نیز زدم و حسابی خسته و تشنه شده بودم و هوس چای و سیگار نیز کرده بودم.

از بلدوزر پایین آمدم و به کمکی های خودم گفتم من دیگر خسته شده ام و می خواهم بروم استراحت کنم، شما کار را ادامه بدهید. فاصله سنگرها تا خط خود تقریباً دویست متر بود، آمدم داخل سنگر و چای خوردم و سیگاری روشن کردم که از پشت بی سیم اعلام کردند بچه ها کار نمی کنند. به جواد گفتم من سه کمکی با خودم بردم چرا اینها کار نمی کنند، بسیار ناراحت شدم و به خط بازگشتم و با عصبانیت گفتم شما که نمی خواستید کار کنید لاف می گفتید که من یک کمکی دیگر با خودم بیاورم.

تا سپیده صبح ۳ خاکریز را زدم و دیگر خیالم راحت بود که کار را تمام کرده ام. یکی از بچه ها آمد و گفت کار خدا را ببین، از دیشب تا بحال این همه آتش بر سر ما بارید و ما سالم هستیم، این را که گفت یک خمپاره ۶۰ بر روی کفشکهای شنی بلدوزر اصابت کرد و یک ترکش داخل پای من رفت. من بی اختیار گفتم ای وای پایم قطع شد، جواد گریه می کرد و می گفت امرالله و من گفتم جواد پایم قطع شده است. نه خودم جرأت می کردم دست به پایم بزنم و نه کس دیگری.

آرام آرام دستم را به طرف پایم بردم و متوجه شدم سر جایش هست، می توانستم آن را تکان بدهم ولی درد زیادی داشتم. مرا از روی بلدوزر پائین آوردند و به درمانگاه ارتش بردند. بهیار یک باند روی ترکش گذاشت و گفت اعزامش کنید عقب، گفتم چرا اعزام؟ من که مشکلی ندارم، ترکش را همین جا بیرون بیاورید، اینجا کلی کار دارم و نمی روم عقب. یکی از بچه های ارتش که آنجا بود گفت واقعاً امثال شما به درد این مملکت می خورید. خلاصه مجبورش کردم که ترکش را در بیاورد، یک آمپول بی حسی به پای من زدند و ترکش را از پای من در آوردند و بخیه و پانسمان کردند و برگشتم مقر. تا بعدازظهر استراحت کردم، چون شب تا صبح کار کرده بودم و قرار بود روز بعد، از خط مقدم تا مقر را خاکریز زیگزال بنزیم تا امکان تردد از مقر تا خط مقدم برای ماشین آلات وجود داشته باشد، در حالی که موشک و گلوله تانک های مستقیم از روبرو می آمد و جاده نیز مستقیم در تیررس بود.

از طرفی من ترکش خورده بودم و شب قبل نیز تا صبح کار کرده بودم و از طرفی هیچ کس قبول نمی کرد برود و در آن وضعیت کار را ادامه بدهد. شام را که خوردیم، صادقی فرمانده ستاد لشکر و جواد دل آزر فرمانده طرح و عملیات و مهدی زین الدین فرمانده لشکر

آمدند. مهدی‌زین‌الدین شروع به سخنرانی کرد و در حالی که بغض کرده بود و گریه می‌کرد گفت من اگر راننده بودم خودم می‌رفتم و کار را تمام می‌کردم، در این موقع من ناراحت شدم و از سنگر بیرون زدم. صادقی و حاج مهدی‌زین‌الدین نیز تا آن موقع زیاد با من سر و کار نداشتند و مرا نمی‌شناختند تا آنکه بعدها بیشتر با هم آشنا شدیم.



رزمنده لعل‌بار (وسط) در کنار هم‌زمان از جمله شهید حمید فیروزی (نفر دوم از سمت چپ)

جواد به دنبال من از سنگر بیرون آمد و دو نفری روی موتور او نشستیم. سیگاری روشن کردم و شروع به حرف زدن کردیم که یک لحظه پتوی در سنگر کنار رفت و دیدم که صادقی از سنگر بیرون

آمد، سیگار را خاموش کردم ولی او متوجه شد. آن موقع سیگار برای نیروهای زیر پنجاه سال ممنوع بود آن هم در ملاعام و چون صادقی دید که دارم سیگار می کشم برایش سؤال شد که چطور اینقدر راحت جلوی فرمانده طرح و عملیات سیگار می کشم و از جواد پرسید این برادر کیست؟ گفت برادر لعل بار راننده بلدوزر هستند. گفت خوب به همین برادر بگو امشب کار کند هیچ خطری ندارد، پرسیدم امن امن است؟ گفت بله، گفتم یعنی گلوله هم نمی آید؟ گفت نه، گفتم یعنی هیچ اتفاقی برای من نمی افتد؟ گفت نه و یکبار من و جواد هر دو خندیدیم. صادقی کمی سختش شد که ما خندیدیم و گفت چرا می خندید که جواد گفت برادر لعل بار همان کسی است که دیشب آنجا کار می کرد و مجروح شد. صادقی مرا بغل کرد، بوسید و گفت ببخشید. گفتم من این کار را شروع کردم و خودم نیز تمامش می کنم. گفت آخر شما دیشب ترکش خوردی، گفتم مهم نیست که ترکش خوردم، کاری را شروع کردم و خودم باید تمامش کنم. آن شب شهید حمیدرضا فیروزی را با خودم بردم و خاکریز زدیم و برگشتیم. صبح موقع برگشتن مهدی زین الدین سر راه ما ایستاده بود و گفت که درد و بلای این پسر چهارده ساله بخورد توی سر آنهايي که ادعا دارند ولی کار نمی کنند. دو ماه بعد از اتمام کار به عقب برگشتیم.

در سال ۱۳۶۴، بعد از عملیات رمضان، یک روز با بچه‌های لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب(ع) در جزیرهٔ مجنون مشغول استراحت بودیم. بعد از ظهری بود و من کنار یک میلهٔ پرچم وسط مقر ایستاده بودم و داشتم هواپیماهای دشمن را که بالای سر ما پرواز می‌کردند، تماشا می‌کردم که شهید فیروزی مرا صدا زد، امرالله چای می‌خوری؟ گفتم بله می‌خورم، گفت پس بیا که چای درست کردم. آن موقعها لیوان ما یک شیشهٔ مربا بود. لیوان را برداشتم و به سمت سنگر رفتم و همین که کفشهایم را در آوردم و داخل سنگر شدم، شنیدم که صدای راکت می‌آید، شیرجه زدم داخل سنگر و گلوله دقیقاً همانجایی خورد که من ایستاده بودم و به اندازهٔ یک متر و نیم در یک متر و نیم گود کرده بود، بطوری که اگر من آنجا ایستاده بودم چیزی از من باقی نمی‌ماند، ولی قسمت من نبود که در آنجا شهید شوم و یک لیوان چای جان من را نجات داد.

چای خوردیم و از سنگر بیرون آمدیم، یک بمب منفجر نشده جلوی سنگر به زمین اصابت کرده بود و گازی از آن در حال خارج شدن بود. گفتیم این بمب فسفری است، ولی کم‌کم بوی عجیب آن گاز کل فضا را گرفت و آن موقع فهمیدیم که ای داد و بیداد این بمب شیمیایی است. من ماسک زدم ولی دیدم شهید فیروزی ماسک ندارد، ماسکم را به او دادم و چفیهٔ خودم را خیس کردم و

دور سر و دهان و بینی خودم بستم، و چون گردان مهندسی بودیم گازوئیل و گونی زیاد داشتیم، یک سری گونی کشیدم وسط و گازوئیل بر روی آنها ریختم و آتش زدم، چون گرما و حرارت گاز را از بین می‌برد. از بهداری آمدند و ما را به اورژانس بردند، لباسهایمان را عوض کردند و یکسری اقدامات برای خنثی کردن اثرات گاز انجام دادند و دوباره به مقر بازگشتیم.

کسی به ما نگفته بود که داخل سنگرها نروید یا اول آنجا را پاکسازی کنید، چرا که گاز کف سنگرها نشسته بود و ما رفتیم داخل آنها و خوابیدیم. معمولاً خوابم سنگین بود بطوری که توپ خمپاره نیز از خواب بیدارم نمی‌کرد، ولی آن شب ساعت یک و دو بعد از نیمه شب از خواب بیدار شدم، و دیدم بچه‌ها داد و فریاد می‌کنند که کور شدیم. آمدم بیرون سنگر دنبال شهید فیروزی که روی زمین افتاده بود و حالش خیلی بد بود چون گاز وارد ریه‌اش شده بود. دوباره ما را سوار ماشین کردند و به سوی بهداری حرکت کردیم. من و اکثر بچه‌ها هم کور شده بودیم و هم پوست صورت و قسمت‌های دیگری از بدنمان سوخته بود. این ماجرای شیمیایی شدن من و شهید فیروزی بود که به اجبار برای مدتی حدود یک ماه به استراحت رفتیم و بعد از آن برای عملیات بدر به جبهه بازگشتیم."

رزمندۀ جانباز آقای محمد محمد حسینی

آقای محمد محمد حسینی در سال ۱۳۴۰ در نیم‌ور بدنیا آمد و به مانند دیگران همسن و سالان خود در کنار درس خواندن به پدر خود کمک می‌کرد و اهل کار و تلاش بود.

آقای محمد حسینی نقل می‌کند: " پدرم مغازه‌بقالی داشت و من به پدرم کمک می‌کردم و به نوعی کمک حال ایشان بودم و علاوه بر آن تابستانها که اوقات فراغت داشتم، برای سرگرمی به مغازه نجاری دایی خود نیز می‌رفتم. دوران ابتدایی و راهنمایی را پشت سر گذاشتم و وارد مقطع دبیرستان که شدم در رشته ماشین ابزار تحصیل کردم. سال ۱۳۵۹ در مقطع سوم هنرستان مشغول تحصیل بودم و در همین حین در بسیج نیز فعالیت خود را شروع کردم که مصادف شد با شروع جنگ تحمیلی. در آن زمان فضای پراوتهایی بر کشور حاکم بود که ما نیز به عنوان یک بسیجی شاهد آن بودیم، نگاه همه به سمت حوزه‌های مذهبی بود و من نیز به لطف یکی از دوستان با زمینه‌های دینی و اجتماعی ارتباط برقرار کردم و در این مسیر قرار گرفتم و به ویژه بعد از آنکه که وارد بسیج شدم، چون انتظارات از یک فرد بسیجی خیلی بیشتر بود، این زمینه بیشتر تقویت شد. یک فرد بسیجی، نماد آزادی‌خواهی، دینداری و

یک فرد مؤمن و مؤدب بود، زمانی که بسیج مدرسه عشق نام گرفت. من علاوه بر آنکه در هنرستان درس می‌خواندم، در این مدرسه عشق نیز مشغول تحصیل بودم و فعالیت می‌کردم. افراد دیگری کنار ما بودند، مانند رزمنده‌ها، جانبازان و شهدایی که دیگر در جمع ما نیستند که با آنها حشر و نشر داشتیم و بسیار مفید و مؤثر واقع می‌شدند. یکی از افراد مؤثر در جذب بچه‌ها به بسیج شهید علی‌رضا اسفندیاری بود که انسانی وارسته، مؤدب و متدین بود.

دوره‌های آموزشی جهت داوطلبین حضور در جبهه در بسیج محلات (مکان خانه معلم کنونی) برگزار می‌گردید و آقای صالحی مأمور آموزشی بود که برای آموزش از طرف سپاه به بسیج می‌آمد. حضور در جبهه، داشتن فرم و شرایط جسمانی ویژه‌ای را می‌طلبید، اینکه باید خیلی سرحال و چابک می‌شدیم که من البته این شرایط را دارا بودم و برای شرایط سخت آموزشی و رزم‌های شبانه‌ای که می‌رفتیم آماده و سرحال بودم. همین آموزش‌ها باعث شد که من به غیر از ارتباط با بسیجیان نیم‌ور با بسیجیان محلات نیز در ارتباط باشم و تعاملات خوبی بین افراد و گروه‌ها برقرار شد و در همان ایام بود که با آقای صفرعلی غضنفری آشنا شدم، در حالی که سن زیادی نداشتم و یک جوان ۱۷ ساله بودم.

فعالیت‌های زیادی را در قالب بسیج انجام می‌دادیم، از جمله اولین کاری که انجام دادیم استفاده از نیروهای بومی بسیجی برای ایجاد امنیت شهر بود، که غالباً شب‌ها پاسداری می‌دادیم و حتی این کار را در سرمای شدید و بارش برف نیز انجام می‌شد. افرادی بودند که تمام وقت در فعالیتهای بسیج حضور داشتند و عده‌ای نیز فقط برای پاسداری و کمک به این افراد می‌آمدند، مثلاً ممکن بود یک شب در هفته برای پاسداری همراهی کنند. اطراف نیم‌ور تقسیم می‌شدیم تا شبهای امنی برای شهر ایجاد کنیم. من هفته‌ای سه یا چهار شب بصورت تمام وقت در بسیج بودم و این حضور به من کمک می‌کرد تا کمی با محیط جنگ آشنا شوم.

اخباری که به گوش می‌رسید، خبر حمله عراق بود که خرمشهر، آبادان و جبهه‌های غربی در تیررس آنان قرار گرفته بود. همین اخبار باعث شد که شور و انگیزه‌ای ایجاد شود، یک شور حسینی و حس وطن‌خواهی در یک فضای دینی باعث شد تا مدعی شوم که داوطلبانه به جبهه بروم.

زمانی که موضوع رفتن را با خانواده‌ام مطرح کردم و به آنها گفتم که تصمیم دارم به جبهه بروم مادرم نگران شد، البته عادی بود و هر مادری نگران می‌شد چون رفتن با خودم بود و برگشتم با خدا. رضایت گرفتن از مادری متدین، کار سختی نبود و توانستم



رزمندۀ جانباز محمد محمدحسینی نفر دوم از سمت راست -

بسیج نیم‌ور دههٔ ۶۰

مادر را راضی کنم، اما نتوانستم این تصمیم را مستقیم با پدرم مطرح کنم و با واسطه‌هایی این کار را انجام دادم، به کمک مادرم و برخی از دوستان توانستم رضایت پدر را نیز برای رفتن به جبهه کسب کنم، پدری که بسیار فرزند دوست بود. بالاخره در اواخر سال ۱۳۶۰ با وجود مخالفت‌های خانواده توانستم با کسب این اجازه برای رفتن به جبهه آماده شوم و بالاخره روز اعزام فرا رسید. من به همراه آقای صفرعلی غضنفری اعزام شدم و خانواده‌ای که برای بدرقه آمدند. آثار نگرانی و دلهره در چهرهٔ تک‌تک آنها مشخص بود و اشک‌هایی که از من مخفی می‌کردند، هرچند که با دیدن این اشکها

نیز ذره‌ای در تصمیم خود شک نکردم و مردّد نشدم، چون با رغبت و رضایتمندی کامل، این تصمیم را گرفتم و اهمیت کمک به هموطنان و دفاع از کشور برای من بارزتر از هر موضوعی بود.

ما پرورش یافته برهه‌ای از زمان هستیم که نتیجه آن حضور بسیاری از همسن و سال‌های من در جبهه و شهادت آنها شد، چرا که فضای حاکم بر کشور و محیط بسیج و موقعیت اجتماعی، ما را به سمتی سوق داد که نوعی تعهد اجتماعی خاصی را برای خود لحاظ کنیم و همین امر باعث شد که در زمینه اجتماعی و فرهنگی فعال و از همان زمان دغدغه‌های اجتماعی شهر را داشته باشیم و خواستار رشد و توسعه شهر خود بودم و تا جایی که در حد و توانم بوده است و به دور از هرگونه تنش، فعالیت‌هایی را انجام داده‌ام.

برای آموزش ابتدا به پادگان امام حسن (ع) تهران رفتیم و بعد از کسب آموزش‌های ابتدایی به سمت جبهه‌های جنوب و شهر اهواز راهی شدیم. از آنجا توسط گردانهای بسیج، به سمت بستان و سه راهی کربلا که بر روی رودخانه کرخه مشرف می‌باشد، اعزام و مستقر شدیم. همراه با آقای غضنفری و دوستان دیگری که از شهرهای شاهرود، خمین، سمنان و دامغان بودند در یک سنگر قرار گرفتیم و در آن فضای ملتهب جبهه، دوستی نزدیکی با یکدیگر

داشتیم، با وجود اینکه آتش جنگ در آنجا بیداد می‌کرد، ولی آنقدر صداقت و یکرنگی در بین رزمنده‌ها بود که هرکسی مجذوب این فضا می‌شد، فضائی مملو از ایثار، فداکاری و بسیار دوستانه در بین همسنگریها و اینکه همه سعی می‌کردند به یکدیگر کمک کنند و یار و غمخوار یکدیگر باشند.

اواخر سال ۱۳۶۰ ما در منطقهٔ جزابه مستقر بودیم. آن زمان در تپهٔ الله اکبر و تنگهٔ جزابه رزمندگان زیادی به شهادت رسیدند و همهٔ رزمنده‌ها می‌دانستند که ممکن است در آن پاتک‌ها و آتش‌بارها شهید یا جانباز شوند. در یکی از همان پاتک‌ها، کاتیوشا در نزدیکی یکی از دوستان من به زمین خورد و جراحات شدیدی به دست او وارد شد.

یک روز بچه‌ها قصد داشتند یک توپ پی‌ام‌پی را پشت خاکریز مستقر کنند و همه نگران بودیم از اینکه توپ مورد حملهٔ عراقی‌ها قرار بگیرد، با اینکه توپ پشت خاکریز بود ولی به هر حال دشمن به منطقه مشرف بود، ولی بالاخره پی‌ام‌پی مستقر شد. در همین لحظه یکی از رزمنده‌ها قصد داشت دو عدد گونی را به سمت خاکریز بیاورد و من برای کمک به سمت ایشان رفتم که آتش توپ و خمپاره‌های عراق به طرف ما شلیک شد.

یادم می‌آید لحظه‌ای که صدای سوتِ فرودِ گلولهٔ توپ را شنیدم، روی زمین شیرجه زدم و دیگر چیز زیادی از آن اتفاق در ذهنم نیست بجز صداهای مختلف و مبهمی که می‌شنیدم.

یکی از مشکلات این بود که آموزش کافی نداشتیم، چون طبیعتاً در اوایل جنگ هنوز آن سازماندهی لازم شکل نگرفته بود و نمی‌دانستیم دقیقاً باید چه عکس‌العملی در این مواقع داشته باشیم، ولی به لحاظ داشتن وضعیت جسمانی خوب، توانستم در آن لحظه عکس‌العمل مناسبی را انجام دهم و شیرجه زدن آنی من بعد از شنیدن صدای سوت، باعث شد که فقط از سمت چپ کتف تا پایین‌ترین قسمت ران پای راست آسیب ببینم و تعداد ۳۲ ترکش به این قسمت‌ها اصابت کرد.

به علت جراحت شدید و موج انفجار، هوشیاری کاملی نداشتم و چیزی متوجه نمی‌شدم. من را از منطقه به سوسنگرد بردند و از آنجا به اهواز و با هواپیمای ۳۳۰ به تهران منتقل شدم. صدای آژیر آمبولانس و همراهانی را می‌شنیدم که می‌گفتند تهران هستیم. من در بیمارستان فیروزگر تهران بستری شدم و تحت عمل جراحی لاپراتوپی قرار گرفتم، ریه و روده به دلیل اصابت ترکش آسیب دیده بود.

آن زمان وسایل ارتباطی به شکل امروزی وجود نداشت. یکی از آشنایان ما به نام آقای اسلامی در تهران زندگی می‌کرد که به بیمارستان آمد و از طریق ایشان خانواده‌ام از مجروح شدن من مطلع شدند. حدود چهار ماه در بیمارستان بستری بودم، عصب پای راستم به شدت آسیب دیده بود و در ابتدا حسی نداشت که به لطف و عنایت الهی بعد از مدتی این حس برگشت و کم‌کم از ویلچر رهایی پیدا کردم.

روند درمان تا بهبودی ادامه داشت البته تا همین الان نیز ادامه دارد. تعداد ۲۹ ترکش در بدنم وجود دارد و بیشتر در ناحیه کمر و در فاصله کمی از نخاع قرار دارند که این فاصله یک یا دو بند انگشت می‌باشد. توصیه اکید پزشکان برای جلوگیری از بروز مشکلات این است که ورزشهای آبی انجام دهم. هرچه سن بالاتر می‌رود گرفتاریها بیشتر می‌شود؛ شل شدن عضلات و حرکت این ترکشها خطرات بسیار و دردهای شدیدی را به همراه دارد که البته با آن خو گرفته‌ام، البته ورزش همیشگی باعث کاهش این دردها شده است.

بنیاد جانبازان برای درمان امکاناتی را در اختیار ما گذاشته است و در بیمارستان‌های مختلف درمان را ادامه می‌دهم."



رزمندۀ جانباز محمد محمدحسینی - نفر سوم ایستاده از سمت راست

خاطرات جبهه

آقای محمدحسینی از خاطرات جبهه و جنگ خاطراتی را نقل می‌کند.

نیش پشه

به لحاظ موقعیت جغرافی منطقه که نزدیک آب بود، محیطی بسیار آلوده و پشه‌های زیادی در آنجا وجود داشت و زمانی که نیش می‌زدند باعث عفونت شدیدی می‌شد که بسیار اذیت می‌کرد. وضعیت بطوری بود که شبها و زمانی که می‌خواستیم ساعتی را

استراحت کنیم خرج‌های بسیاری را آتش می‌زدیم تا بوی تند باروت باعث دور شدن پشه‌ها شود ولی خودمان بوی باروت می‌گرفتیم ولی باز هم از گزند پشه‌ها در امان نبودیم و حتی گاهی از روی دو لایه جوراب نیز نیش می‌زدند.

در سنگر طلبه‌ای داشتیم که بتازگی لباس طلبگی به تن کرده بود و ما نماز را به امامت ایشان می‌خواندیم. سر نماز نیز از این پشه‌ها در امان نبودیم و وقتی نیش می‌زدند، بچه‌ها برای رفع خارش چاره‌ای نداشتند به جز آنکه در حین نماز خواندن تحرکی داشته باشند. ایشان اوایل توصیه می‌کرد برای خواندن نماز می‌بایست خلوص نیت و تمرکز حواس داشته باشید تا نیش پشه را حس نکنید، ولی خود ایشان نیز مورد حمله نیش پشه‌ها قرار گرفت و از این پشه‌ها در امان نبود و چاره‌ای برای خارش وجود نداشت.

تماشای کارتون

خاطره‌ای نیز از زمانی که در بیمارستان بستری بودم به خاطر دارم. درسالنی که بستری بودم حدود ۱۴ مجروح جنگی دیگر نیز همراه من بستری بودند و از بین آنها من کم سن و سال‌ترین فرد بودم. آن زمان کارتون زورو از تلویزیون پخش می‌شد که همه از جمله

بزرگترها آن را دوست داشتند. و جالب اینجاست که بقیه من را بهانه قرار می‌دادند و به افرادی که برای ملاقات می‌آمدند، می‌گفتند که به خاطر این بچه ساکت باشید که بتواند کارتون ببیند، درحالی که خودشان از من برای دیدن کارتون بسیار مشتاق‌تر بودند. بعد از ترخیص از بیمارستان، به دلیل داشتن مجروحیت از سربازی معاف و ادامهٔ تحصیل دادم.

در پایان تشکر می‌کنم از خانواده‌ام که من را در رفتن به جبهه همراهی کردند و از نظر عاطفی به من کمک کردند از ایشان سپاسگزارم.

رزمندۀ جانباز آقای حسن هادیزاده

آقای حسن هادیزاده متولد ۱۳۴۳/۱/۱ در نیم‌ور و دارای سی درصد جانبازی می‌باشد. ایشان از دوران جوانی خود تعریف می‌کند: " در دوران انقلاب در مقطع اول دبیرستان تحصیل می‌کردم و در حمایت از انقلاب در تظاهرات‌های مردمی که برپا می‌شد شرکت می‌کردم.

بعد از انقلاب و در سال ۱۳۶۰ پایگاه بسیج با کمک چند تن از بسیجیان در شهر تأسیس شد که من نیز به همراه تعداد زیادی از جوانان شهر در آن عضو شدیم و فعالیتهای زیادی را انجام دادیم. نقش بسیج با وجود جنگ تحمیلی بسیار پررنگ بود، چنانچه علاوه بر حفاظت از شهر و ایجاد امنیت، پشتیبانی و اعزام بچه‌ها به مناطق جنگی نیز از طریق بسیج صورت می‌گرفت.

من نیز به همراه تعداد دیگری از جوانان نیم‌وری در اواخر خرداد ۱۳۶۱ از طرف بسیج بعد از گذراندن دوره آموزشی یک ماهه در اهواز، که شامل آموزش‌های فشرده نظامی همچون رزم مقدماتی، اطلاعات عملیات، کار با سلاح و تاکتیک‌های عقب نشینی و پیشروی و مهم‌تر از همه آمادگی جسمانی بود، به مناطق جنگی اعزام شدیم. از بچه‌های نیم‌ور همراه حاج‌محسن عبدالهی به پاسگاه زید رفتیم.

اولین عملیاتی که شرکت داشتم عملیات رمضان در تیرماه همان سال بود که بعد از دو عملیات بزرگ بیت‌المقدس و فتح‌المبین اجرا می‌شد. عملیات بیت‌المقدس از نظر وسعت منطقه عملیاتی، بسیار بزرگ بود و منجر به آزادی خرمشهر شد، در حالی که در عملیات فتح‌المبین منطقه بسیار وسیعی آزاد شده بود. من در آن عملیات هم تک تیرانداز و هم کمک آرپیجی زن بودم. در عملیات رمضان به نوعی از آرایش جدید و دفاعی عراق برخورداریم، از جمله سنگرهای مثلثی و همچنین خاکریزهای پوششی و چند لایه، به این صورت که عموماً هنگام پیشروی به سوی خاکریز عراق، به یکسری موانع شامل میدان مین، آب و یا سیم خاردار بود، برمی‌خوردیم که این مناطق در دید کامل عراقی‌ها بودند و بعد از آن سنگرهای کمین قرار داشت و پس از آن خاکریز دشمن. اما در این عملیات پس از پشت سر گذاشتن یک مانع، یکسری از موانع دفاعی دیگر وجود داشت، که این حجم دفاع در عملیاتهای قبلی دیده نشده بود.

ما توانستیم تا مرز موصل نیز پیشروی کنیم اما گردان‌های چپ و راست به خاطر دفاع مستحکم عراق که از تمام توان خود برای دفاع استفاده کرده بود از ما عقب افتادند و کار سخت شد. از هر

طرف که به سمت عراقی‌ها حمله و از موانع عبور می‌کردیم در تیر رأس حمله آنها بودیم. نکته مهم این بود که عراقی‌ها دستور داشتند نیروهای خودی را که از جلوئی عقب‌نشینی می‌کردند را بزنند و به همین دلیل راهی جز جنگیدن نداشتند و همین موضوع کار را برای ما سخت می‌کرد. عراق در این عملیات از نیروهای ماهر و نترسی همچون گارد ریاست جمهوری که بسیار وفادار به صدام بودند و امتیازات زیادی داشتند برای مقابله با ما استفاده کرد، ضمن آنکه مهمات بسیار زیاد و متنوعی نیز در اختیار آنها بود.

یک نیمه شب برای پیشروی ادوات مهندسی مثل بلدوزر در حال شکافتن خاکریز بودیم. روی خاکریز ایستاده بودم که یک تیر تانک دقیقاً زیر پای من به خاکریز خورد و برای مدتی در هوا معلق بودم و چند متر آن طرف‌تر به زمین خوردم، چند ساعت در همان حال بودم که با صدای حرکت تانکها و ماشین‌آلات خودی از کنارم عبور می‌کردند، به هوش آمدم. شب گذشت و صبح که هوا روشن شد من را پیدا کردند و در ۲۱ تیرماه به دلیل موج انفجار و اصابت ترکش به ناحیه پا و شکم به بیمارستان امام خمینی (ره) تبریز منتقل شدم. از ورود من به دوره آموزشی تا زمانی که مجروح شدم حدود یک ماه و نیم طول کشید.

آن زمان مراحل عملیات به سرعت انجام می‌شد و با بازگشت بچه‌ها از خط مقدم، گردان جدیدی تشکیل و دوباره آماده جنگ می‌شدند، در صورتی که حداقل یک ماه برای تجدید قوا و استراحت عملیات لازم بود. به همین دلیل در عملیات رمضان به بچه‌ها بسیار سخت گذشت، چند شب نخوابیده بودیم و تمام بچه‌ها خسته بودند و از طرفی مهمات نیز در حال تمام شدن بود. وقتی توسط تانک‌های عراقی محاصره شدیم، دستور عقب‌نشینی آمد و ما به سمت بیابانهای باز که در پشت سر خود داشتیم عقب‌نشینی کردیم. همیشه بیشترین تلفات را موقع عقب‌نشینی می‌دادیم، چون هیچ‌کس به فکر دفاع نبود و همه فکر خروج از منطقه خطر بودند. بچه‌های تیربارچی و آرپیجی‌زن با دشمن درگیر شدند و در کانالی مقاومت کردند ولی همه به شهادت رسیدند و عراقی‌ها، پیکر آنها را در کانال مدفون کردند. چند تن از آنها هم‌زمان من بودند از جمله شهید ابراهیم استادهاشم، علی سلمانیان و جواد افغانی که به شهادت رسیدند. حاج‌محسن عبدالهی نیز در این عملیات مجروح شد. در گردان ما حدود ۱۷۰ نفر زخمی و ۱۳۰ نفر به شهادت رسیدند که فرمانده و معاون فرمانده گردان نیز جزء آنها بودند. بعد از مرخصی از بیمارستان به نیم‌ور برگشتم. در دی ماه سال

۱۳۶۱ به عضویت سپاه درآمد و یک بار دیگر یک دوره آموزشی صد روزه را در پادگان شهید منتظری قم گذراندم و در تاریخ ۱۳۶۲/۱/۱۵ دوباره به جبهه اعزام شدم. این بار آموزش تخصصی تخریب دیدم و در واحد تخریب و انفجار لشکر ۱۷ مشغول خدمت شدم.

واحد تخریب برای منهدم کردن و انفجار تأسیساتی مثل پل یا ساختمان بود که محاسبات زیادی داشت. بعد از آن به پشتیبانی لجستیک لشکر ۱۷ رفتم. پشتیبانی سازمان رزم، کار گسترده‌ای بود که کلیه امکاناتی که یک رزمنده برای جنگ لازم داشت را باید تأمین می‌کردیم، از جمله مهمات، لباس و خوراک و ... که کار ساده‌ای نبود، چرا که اولین چیزی که دشمن زیر نظر می‌گرفت و قصد قطع آن را با واحدهای عملیاتی داشت، لجستیک و بستن راههای پشتیبانی بود که منجر به نرسیدن مواد غذایی، مهمات، آمبولانس و آب به رزمنده‌ها بود.

شرایط سخت جنگ و نبود امکانات ما در مقابل امکانات دشمن باعث شده بود تا مشکلات زیادی ایجاد شود و رزمندگان غیور ایرانی با نثار جان خود این کمبودها را جبران می‌کردند. یکبار در یکی از جلسات سردار مرتضی قربانی که اهل اصفهان و فرمانده عملیات

بود، اعلام کرد برای روز عملیات غذای گرم برای نیروهایش می‌خواهد، با توجه به شرایط آن زمان این کار خیلی سخت بود و وقتی گفتیم این کار شاید امکانپذیر نباشد، ایشان با قاطعیت اعلام کرد اگر نمی‌توانید این کار را انجام بدهید بهتر است بروید خانه تا کسی که می‌تواند بیاید، ما هم تمام تلاش خود را کردیم تا خواسته او را انجام دهیم که بسیار هم سخت بود.

در آن اوضاع با دادن جسارت و انگیزه به نیروها و اینکه نتوانستن در کار ما وجود ندارد، کارهای بزرگ و مأموریت‌های غیر ممکن را انجام می‌دادیم.

مجروحیت دیگر من در ۱۳۶۴/۴/۱۵ اتفاق افتاد که دچار سوختگی شدید در سمت راست بدنم شدم. در مقر چسب‌های مخصوصی وجود داشت برای تعمیر بدنه قایق استفاده می‌شد که شیمیایی و بسیار اشتعال‌زا بودند. بر اثر اصابت ترکش به جعبه چسبها آتش عظیمی برپا شد که باعث سوختگی قسمت راست بدنم از ناحیه کتف شد. مدتی در بیمارستان شهید بقایی در اهواز بستری شدم، چون سوختگی بعضی از نقاط بدنم از نوع درجه سه بود برای درمان تکمیلی به بیمارستان توحید تهران اعزام شدم، اما طاقت نیاوردم و از بیمارستان فرار کردم و به نیم‌ور آمدم. چند روز بعد

زخم‌ها عفونی شد و چند ماه در بیمارستان محلات بستری بودم و چندین بار عمل جراحی انجام دادم تا بهبودی نسبی یافتم.

در سال ۱۳۶۵ دوباره به جبهه برگشتم و در عملیات کربلایی ۱ که در مهران انجام شد شرکت کردم. در این عملیات از بچه‌های با تجربه که چند عملیات را گذرانده بودند استفاده شد و ایران موفق به پس‌گیری مهران شد.

بعد از آن در عملیات کربلای ۴ شرکت کردم که بیشتر از ۱۵ روز طول نکشید چون ما در عملیاتی بودیم که برای عراق کاملاً لو رفته بود. اهداف این عملیات بسیار گسترده بود که شاید اگر آن اهداف محقق می‌گردید جنگ تمام و باعث تسلط کامل ایران بر اوضاع جنگ می‌شد. در این عملیات نیروها را مدت ۲۴ ساعت در کامیون‌ها محبوس بودند تا عملیات لو نرود. رزمندگان زیادی در نیزارها مجروح شدند، فرمانده دستور عقب‌نشینی داد بدون آنکه بتوانیم مجروحان را برگردانیم، چون عراق در آنجا کمین کرده و طعمه گذاشته بود و نجات مجروحان باعث از دست دادن نیروها و تلفات بیشتر می‌شد.

هر چه از جنگ می‌گذشت، شرایط سخت‌تر می‌شد چرا که تاکتیکهای متنوع جنگی و تجربیات دو طرف، تغییر نوع سازه‌ها و

مهمات، جنگیدن را سخت‌تر می‌کرد. از جمله سلاح دیمیتریف که بوسیله تفنگ نارنجک شلیک می‌کرد، سنگرهای نعل اسبی که هیچ راه نفوذی نداشت و شامل دو سنگر مجزا از هم بود که هر سنگر پشتیبانی سنگر کناری خود را بر عهده داشت و از جلو راه نفوذ و تخریب نبود.

در عملیات کربلای ۵ اغلب رزمندگان مجروح شدند، چون عراق از سلاح شیمیایی به گسترده‌ای استفاده کرد. در آن عملیات بچه‌ها به صورت شبانه روزی کار می‌کردند و عراق مدت ۷۵ روز پاتک می‌زد، که این کار مهمات و نیروی بسیار زیادی را می‌خواست. در این عملیات عراق با ۸۰ هواپیما بصورت دائم بمباران می‌کرد و این در حالی بود که ما فقط دو فروند هواپیما داشتیم که فقط صبح‌ها برای بمباران می‌رفتند.

در عملیات کربلای ۵ بچه‌ها به طور اتفاقی توانستند با باز کردند یک دریچه در سنگر عراقی‌ها، یک تیمسار از آنها را دستگیر کنند. او را به اطلاعات عملیات سپردند اما بعد از چند روز اعلام شد که کشته شده است و برای ما این سؤال بود که چطور این مهره با ارزش را از دست داده‌ایم که بعد از جنگ به صورت اتفاقی متوجه اصل قضیه شدم. گویا آن تیمسار برای همکاری با ایران خواسته بود

تا خبر کشته شدنش را اعلام کنند تا خانواده‌اش در عراق در امان باشند. این افسر در اعترافات خود گفته بود اگر عملیات کربلای ۵ فقط ده روز دیگر طول می‌کشید جنگ به پایان می‌رسید، چون عراق هیچ نیرو و مهماتی نداشت و البته ایران نیز وضعیت مشابهی داشت و بچه‌ها نیز بسیار خسته بودند.

در عملیات مرصاد به همراه یک گروه به غرب و لشکر ۲۱ روح‌الله اعزام شدم. در ۲۴ ساعت اول همه سردرگم بودند و هیچ‌کس نمی‌دانست جنگ به چه صورت است. در شهرهایی مثل کرمانشاه و سرپل‌ذهاب و ... مردم دچار رعب و وحشت شده و همه در حال فرار بودند. عراق هم خط را شکسته و به کربلا رسیده بود و جنایت جنگی زیادی در آنجا کرده بود، بچه‌ها بسیار عصبانی بودند چون در مقابلشان گروه منافقین و هموطن خودشان بودند که با خشونت می‌جنگیدند. منافقین با خوش خیالی محض، با خودرهایی که دو باک و ۱۸۰ لیتر بنزین گنجایش داشت آمده بودند تا بتوانند با همراه کردن مردم با خود، به تهران برسند و یک ارتش وسیع را به وجود می‌آورند.

در جایی بین کرمانشاه و سنندج به نام سه راهی غاران (محمود آباد) مستقر شدیم. بچه‌ها در ماهی‌دشت به وسیلهٔ بلدزر راه را

شکافته و تخریب کرده بودند تا مانع پیشروی آنها شوند. توپ‌های ضد هوایی را در تپه‌های مشرف به جاده مستقر کردند و با رسیدن منافقین به آن محل به وسیله توپ و ضدهوایی، ماشین‌ها و نفرات منافقین را می‌زدند. بچه‌ها در این عملیات دست به هر کاری می‌زدند چنانچه شهید صیاد شیرازی شبانه با هلیکوپتر می‌پرید تا مانع پیشروی آنها شود.

با ایستادگی رزمندگان، منافقین در روستاهای اطراف پراکنده شدند و مردم بی‌گناه را تیربار می‌کردند. اگر یک هلی‌برد ما زودتر انجام می‌شد مسعود رجوی دستگیر و نمی‌توانست از تنگه‌بالاطاق عبور کند. منافقین پس از رسیدن مسعود رجوی به اسلام‌آباد عقب‌نشینی کردند و نتوانستند به کرمانشاه برسند."

آقای هادیزاده بعد از جنگ، و از سال ۱۳۶۹ در سپاه محلات خدمت کرد، در سال ۷۲ یک مرکز آموزشی تشکیل و به عنوان مأمور تخریب به مدت ۱۰ سال در آنجا برای سربازان تدریس می‌کرد. در سال ۱۳۸۳ برای عملیات مهندسی به تهران رفت که به بررسی مناطق آلوده به مین و مواد شیمیایی می‌پرداخت. این کار را تا سال ۱۳۹۱ انجام داد و در سال ۱۳۹۳ بازنشسته شد.

فصل سوم:

آزادگان

بافاطمة الزهراء

نیمروز

آزادگان نیم‌ور

در این بخش سرگذشت تعدادی از آزادگان شهر نیم‌ور که سالها در اسارت رژیم بعث عراق بوده‌اند را ذکر کرده‌ایم. قبل از آن شرح مختصری از اردوگاههای اسرای ایرانی در عراق را برای آشنائی هر چه بیشتر شما خوانندگان عزیز آورده‌ایم.

مروری بر روند تأسیس اردوگاههای اسرای ایرانی در عراق^۱

اردوگاههای اسرا که در واقع، محل اصلی نگهداری آنها محسوب می‌شد، قبل از ورود اسرای ایرانی، قرارگاه سربازان بعثی بود. در طول دوران هشت سال جنگ، حدود ۴۲ هزار تن از رزمندگان و ساکنان شهرهای مرزی به اسارت دشمن درآمدند که در یک تقسیم‌بندی کلی به دو گروه عمده اسرای ثبت‌نام شده توسط کمیته بین‌المللی صلیب‌سرخ و سرای مفقودالاثر تقسیم می‌شوند.

گروه اول؛ اسرائی بودند که پس از گذراندن مراحل مختلف بازجویی و شکنجه در زندان‌های موقت و مدتی پس از ورود به اردوگاه اصلی، مورد بازدید نمایندگان کمیته بین‌المللی صلیب‌سرخ

۱. سایت جامع آزادگان دفاع مقدس www.iran-pw.com

قرار گرفته و ثبت نام می‌شدند که در پی این ثبت نام، تا پایان اسارت از این طریق با خانواده‌های خویش در ارتباط بودند. نیروهای بعضی نیز پس از ثبت نام هر اسیر، وظایفی داشتند که مهم‌ترین و اصلی‌ترین آن حفظ جان اسرا بود که این امر شرایط روحی اسیر را تا حدودی در وضع بهتری نسبت به اسرای مفقود و ثبت نام نشده قرار می‌داد. از تعداد اسرای ایرانی ذکر شده، تقریباً ۲۵۰۰۰ تن مورد ثبت نام کمیته بین‌المللی صلیب‌سرخ قرار گرفته بودند.

گروه دوم؛ اسرای مفقودالاثرا بودند که آنها نیز به دو گروه تقسیم می‌شدند: دسته اول، اسرایی که در همان روزهای ابتدایی جنگ به اسارت درآمده و به زندان‌های عراق منتقل شده بودند و دشمن از معرفی این افراد به علت شاخص بودن درجه و عضویت یا داشتن سمت و مسئولیت لشکری و یا کشوری به کمیته بین‌المللی صلیب‌سرخ خودداری می‌کرد.

گروه دوم از اسرای مفقودالاثرا، اسرایی بودند که در اواخر سال ۱۳۶۵ و بعدها پس از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ به اسارت درآمدند و به اردوگاه اصلی نیز انتقال یافتند، اما دشمن بنا بر دلایل نامعلوم، آنها را به کمیته بین‌المللی صلیب‌سرخ معرفی نکرد. این گروه در مدت اسارت خود شرایط سخت و طاقت‌فرسایی داشتند و حتی از داشتن

کمترین امکانات محروم بودند که در پی این گمنامی، دشمن نیز بدون هیچ‌واهمه و ترسی به بدترین شکل به شکنجه و آزار آنها مبادرت می‌کرد.

همه اسرا پس از به اسارت درآمدن به نزدیک‌ترین پادگان یا مدارس مرزی در عقبه و سپس به زندان‌های معروف عراق منتقل و شرایط سخت و طاقت‌فرسا همراه با شکنجه و بازجویی را متحمل شده و پس از تخلیه اطلاعاتی به اردوگاه منتقل می‌شدند.

اردوگاه‌های اسرا در پنج شهر و پنج استان عراق واقع شده بود؛ از جمله شهر رمادی استان الانبار، شهر موصل استان نینوا، شهر تکریت استان صلاح‌الدین و شهر بعقوبه استان دیالی و اردوگاهی در استان بغداد که هر یک از این شهرها نیز دارای یک منطقه نظامی بود که در آن چندین اردوگاه وجود داشت. این اردوگاه‌ها قبل از ورود اسرای ایرانی، قرارگاه سربازان بعثی محسوب می‌شد و با شروع جنگ تحمیلی و اسارت رزمندگان ایرانی به اسرا اختصاص داده شد. نکته حائز اهمیت این است که بعثی‌ها اسرا را به دلایل امنیتی در مناطقی اسکان داده بودند که ساکنان اغلب سنی نشین و تفکر غالب آنها گرایش جانبدارانه به حزب بعث بوده است. در مجموع ۲۱ اردوگاه در عراق و در استان‌های ذکر شده تشکیل شد که شش

اردوگاه در استان الانبار، چهار اردوگاه در استان نینوا، نه اردوگاه در صلاح الدین، یک اردوگاه در استان دیالی و یک اردوگاه در استان بغداد بود.

اولین اردوگاه اسرای ایرانی که ترکیبی از افراد با باورها و عقاید مختلف بود و حدوداً شبیه به یک اردوگاه اسرای جنگی بود، در مهرماه ۱۳۵۹ تأسیس و به اردوگاه رمادی معروف شد. در مدت چند روز نیز ظرفیت اردوگاه که حدود ۱۲۰۰ نفر بود، تکمیل شد. اسارت تعداد دیگری از رزمندگان ایرانی و همچنین ساکنان جنوب کشور؛ همچون مناطق آبادان و خرمشهر، منجر به تأسیس اردوگاهی دیگر در منطقه نظامی موصب در شهر موصل واقع در استان نینوا شد.

بعثی‌ها در شهریورماه ۱۳۶۰ بنابر تصمیماتی، عده‌ای از اسرای افسر و کمک خلبانان را که تقریباً یک سال قبل به اسارت درآمده و این مدت را در زندان سپری کرده بودند، از زندان ابوغریب خارج کرده و به اردوگاهی در منطقه نظامی رمادی منتقل کردند و بدین ترتیب دومین اردوگاه در شهر رمادی تشکیل شد.

بعثی‌ها این اردوگاه را که حدود یک کیلومتر با اردوگاه قبلی رمادی فاصله داشت، با توجه به این که در استان الانبار واقع شده

بود، انبار نامیدند. البته اسرا با اشتباه خواندن واژه انگلیسی (ANBAR) نام این اردوگاه را در بین خود «عنبر» نامیدند.

بعثی‌ها بعد از انجام عملیات طریق القدس و مطلع الفجر در سال ۱۳۶۰، اسرای این دو عملیات را به اردوگاه تازه تأسیس عنبر منتقل کردند. جنگ تحمیلی عراق و ایران در سال‌های ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱ شکل منسجم‌تری به خود گرفت و ایران نیز خود را برای دفاع آماده‌تر کرد و حتی برای باز پس‌گیری مناطقی که مدتی در محاصره دشمن بود نیز چند عملیات را انجام داد. اسرای عملیات فتح المبین و بیت المقدس که اوایل سال ۱۳۶۱ انجام شدند، نیز از این دسته بودند. بیشتر رزمندگان ایرانی به علت این که با تمام نیرو در مقابل دشمن می‌ایستادند، با جراحت شدید و یا در حالت بیهوشی به اسارت نیروهای بعثی درمی‌آمدند.

بعثی‌ها پس از به اسارت درآوردن چند پزشک ایرانی؛ مانند دکتر هادی بیگلری، دکتر هادی عظیمی، دکتر عباس پاک نژاد، دکتر رسول ارشاد، دکتر مجید جلالوند در سال ۱۳۵۹، آنها را پس از زندان به اردوگاه عنبر منتقل کرده و چهار آسایشگاه این اردوگاه را به عنوان بیمارستان در نظر گرفتند و چندین تخت در آن قرار دادند که اسرای مجروح را ابتدا به این اردوگاه آورده و پس از

مداوای سطحی جراحات، آنها را به اردوگاه‌های دیگر منتقل می‌کردند.

دو سال پس از پذیرش قطعنامه و نه سال و ۱۰ ماه پس از اسارت اولین گروه از اسرای ایرانی، توافق‌نامه تبادل اسرا میان دولت ایران و عراق به امضاء رسید و اولین گروه از اسرا در تاریخ ۱۳۶۹/۵/۲۶ از اردوگاه موصل تبادل شده و به ایران بازگشتند. پس از آن تا ۴ شهریور و در ۱۰ روز، همه اسرای حاضر در اردوگاه‌های رمادی، موصل و اردوگاه ۵ افسران و رهبران و در آخر نیز اردوگاه ۱۷ تکریت تبادل شده و به ایران بازگشتند و با اتمام تبادل اسرای ثبت‌نام شده، تبادل اسرای مفقودین آغاز شد. آخرین گروه از اسرای مفقود نیز در تاریخ ۱۳۶۹/۶/۲۰ از اردوگاه ۱۹ و ۲۰ تکریت تبادل شده و به ایران بازگشتند که در این گروه، ۵۶ تن از اسرا که در اولین روزهای جنگ به اسارت درآمده و از افسران و خلبانان بودند نیز تبادل شدند و به ایران بازگشتند.

اگرچه در ۲۶ شهریور ماه اردوگاه‌ها از اسرای ایرانی تخلیه شد، اما بعضی‌ها حدود ۲۷۰ تن از اسرائی را که جمعی از آنها اسرای اردوگاه ۱۸ (بعقوبه) بودند و عده‌ای را نیز که در زندان‌های عراق به سر برده و دارای محکومیت نظامی بودند، در تبادل جمعی اسرا به

ایران بازنگرداندند و آنها را پس از تبادل سایر اسرا، در اردوگاه ۹ رمادی مستقر کردند. این اسرا حدود دو ماه در این اردوگاه حضور داشتند و سپس با پیگیری‌های مقامات ایرانی و کمیته بین‌المللی صلیب‌سرخ در آبان ماه همان سال مورد تبادل قرار گرفته و به ایران بازگشتند.

در این بخش زندگینامه و خاطرات تعدادی از آزادگان عزیز شهر نیم‌ور ذکر گردیده است.

عید قابل چاپ

آزاده آقای سید حسین اسلامی

آقای سیدحسین اسلامی فرزند پنجم سیداکبر و متولد سال ۱۳۴۷ و دارای سه خواهر و چهار برادر می‌باشد. در دوران نوجوانی و زمانی که پدرش کشاورزی می‌کرد و یک تریلر نیز داشت او علاوه بر آنکه درسش را می‌خواند به عنوان شاگرد تریلر کار می‌کرد تا زمانی که کلاس پنجم ابتدایی را که خواند، دیگر درس را ادامه نداد و فقط مشغول کار شد. مدتی سنگ‌کاری می‌کرد و بعد نیز به عنوان شاگرد تریلر مشغول شد. او همراه تریلر و کنار دست راننده بود، خودش می‌گوید: " برای بارگیری سنگ به معدن می‌رفتیم، چون بچه بودم کار خاصی انجام نمی‌دادم فقط برای کارهای جزئی کمک می‌کردم تا اینکه پدرم ماشین را فروخت و مشغول کشاورزی شدیم. چند سال در کشاورزی کمک پدرم می‌کردم و کارهای دیگر نیز در کنار آن انجام می‌دادم. بعد از پایان دوران اسارت و بازگشت به ایران تا مقطع دیپلم را در رشته اقتصاد خواندم."

هنگامی که موعد خدمت سیدحسین فرا می‌رسد، برای اعزام به خدمت مقدس سربازی نام‌نویسی می‌کند و در تاریخ ۱۳۶۶/۰۴/۱۸ از محلات به همراه تعدادی از بچه‌های محلات به پادگان صفر پنج کرمان و خدمت در نیروی زمینی ارتش اعزام می‌شود. یک ماه اول



آزاده سیدحسین اسلامی در جوانی

دوران آموزشی را در کرمان بسر می‌برد ولی به علت سختی‌های بسیار، کمبود امکانات و بُعد مسافت، با درخواست از یکی از فرماندهان نیروی زمینی که برای بازدید از تهران به پادگان آمده بود و اخذ موافقت او، به تهران منتقل و دوره تکاوری را آنجا می‌گذراند.

حدود ۴ ماه دوره آموزشی تکاوری شامل آموزش‌های سخت نظامی از جمله مهارت‌های جنگ‌های آبی، خاکی، بیابان و کوهستان را در پادگان لشکرک تهران می‌گذراند و پس از پایان دوره، مرخصی کوتاهی می‌آید. بعد از پایان مرخصی به عنوان سرباز واحد مهندسی مین به منطقه اعزام می‌شود.

سید حسین از ماجرای اسارتش می‌گوید: " در مدت ۷ ماه در چند منطقه جنوب کشور از جمله فکه، اندیمشک، دهلران و... جابجا و نهایتاً به لشکر ۷۷ خراسان منتقل و در فکه مستقر شدم. در آنجا بخاطر تاول سیاهی که از ناحیه پا باعث ناراحتی من می‌شد به مدت ۲ ماه در بیمارستان بستری شدم و پس از بهبودی به دهلران رفتیم. روز بیست و یکم تیرماه سال ۱۳۶۷ حدود ساعت ۳ نیمه شب، هنگامی که در سنگر مشغول نگهبانی بودم، اول صدای خمپاره‌های دشمن به گوش می‌رسید و بعد مورد حمله عراقی‌ها قرار گرفتیم. درگیری بین نیروهای ایرانی و عراقی شدت گرفت و به ناچار به سمت بیابان‌ها و دشت‌ها رانده شدیم و بعد از یک روز طاقت فرسا به اسارت دشمن درآمدیم.

عراقی‌ها رفتار بسیار ناشایست با اسرای ایرانی داشتند و بعد از آنکه ما را به شدت کتک زدند سپس سوار تانک کردند و به سوی پادگانی در عراق بردند. در آن گرمای سوزان تابستان تشنگی و گرسنگی بیداد می‌کرد، در مسیر حرکت به سوی العماره تعداد زیادی از اسرا به شهادت رسیدند و هیچ درمانی برای آنها که بیمار یا زخمی بودند وجود نداشت و حتی آب و غذایی در مسیر سه روزه انتقال ما در داخل عراق به اسرا نمی‌دادند و فقط در کنار جوی آب اجازه می‌دادند تا آب بخوریم.

در هنگام ورود به پادگان العماره، نگهبانان با شلاق به استقبال ما آمدند و جای سالم در بدن ما باقی نگذاشتند. در پادگان مستقر شدیم و موی سر ما را با تیغ اصلاح کردند. در پادگان العماره چند هزار نفر از اسرا نگهداری می‌شدند که ما نیز در یک سالن بزرگ به همراه تعداد زیادی از بچه‌ها حبس شدیم و اصلاً جایی برای خوابیدن و استراحت نبود. دو عدد پتو یکی برای زیرانداز و دیگری را برای روانداز به ما دادند. آب و غذا را جیره‌بندی کردند و این وضعیت برای ما بسیار سخت بود. اما در مدت دو سال و دو ماه که در اسارت بودم بیشتر از گرسنگی و تشنگی، دلتنگی مرا آزار می‌داد چرا که نمی‌دانستم چه سرنوشتی در انتظار من است. تمام مدت اسارت را در همان العماره گذراندم.

از خاطراتی که به یاد دارم یکی مربوط به ماه رمضان می‌باشد که عراقی‌ها می‌گفتند کسی نباید روزه بگیرد و ما همگی به دور از چشم عراقی‌ها بدون سحری روزه می‌گرفتیم و با خرما و نان افطار می‌کردیم، یکی از بچه‌ها مداحی می‌کرد و همه اسرا در آن موقع عزاداری می‌کردند و اشک می‌ریختند.

خاطره دیگر مربوط به زمان ارتحال امام خمینی(ره) بود. در آنجا ما یک تلویزیون داشتیم که هم شبکه‌های ایران و هم

شبکه‌های عراق را می‌گرفت که وقتی خبر رحلت امام خمینی (ره) پخش شد بسیار ناراحت شدیم و اردوگاه بهم ریخت و همه بر سر و سینه می‌زدند و عراقی‌ها نیز ما را خیلی اذیت کردند.

اردوگاه از لحاظ بهداشتی در سطح بسیار پائینی بود از جمله نداشتن حمام آب گرم و استحمام با آب سرد به ویژه در زمستان و کمبود سرویسهای بهداشتی که همیشه باعث ناراحتی و بیماری بچه‌های اردوگاه می‌شد. حتی استفاده از همان حمام و سرویسهای بهداشتی نیز جیره‌بندی و همراه با صف‌های طولانی بود.

امکانات درمانی نیز به عمد بسیار کم و محدود بود و در عین حالی که برخی مواقع بیماری بچه‌ها کاملاً مشهود بود ولی عراقی‌ها از درمان آنها طفره می‌رفتند. خود من در اسارت به بیماری اسهال خونی مبتلا شدم و مدت زیادی بیمار بودم.

اوایل از ما بیکاری می‌کشیدند و برای درست کردن خانه با ظروف غذا برای آنها کار می‌کردیم. ما به مدت ۶ ماه قاشق، چنگال و ظرف مناسب غذاخوری نداشتیم و با دست غذا می‌خوردیم. غذاهای اردوگاه هم بسیار بی‌کیفیت و هم بسیار کم بود، برنامه غذایی ما، صبح‌ها آش و ظهر مرغ و شب آبگوشت بود.

اوایل قبل از آمار گرفتن با کابل حسابی می‌زند ولی بعد از

مدتی رفتارشان بهتر شد و حتی با نماز خواندن و روزه گرفتن ما کاری نداشتند. با امضای توافق‌نامه بعد از دو سال دستور آزادی ما آمد و ما را آزاد کردند در حالی که از دو روز قبل خبر آزادی در اردوگاه پیچیده بود.

یک روز صبح نمایندگان صلیب‌سرخ آمدند و از ما سوالاتی پرسیدند، همچنین گفتند هر کس که می‌خواهد می‌تواند پناهنده شود. تا آن زمان هنوز باور نمی‌کردیم که آزاد می‌شویم، حتی زمانی که با نمایندگان صلیب‌سرخ صحبت می‌کردیم فکر می‌کردیم خواب و خیال است و با بیدار شدن ما همه چیز از بین می‌رود.

اما روز موعود فرا رسید و روز ششم شهریور سال ۱۳۶۹ اسرا مبادله شدند. لحظه جابجایی و اعلام اسامی اسرا را نمی‌توانم توصیف کنم. لحظه‌ای که بعد از سالها، آزادی را دوباره تجربه می‌کردیم، همچون تولدی دوباره، شیرین و وصف‌ناپذیر بود.

پس از تبادل ما به وسیله اتوبوس و از مرز خسروی به کشور برگشتیم. سه روز در پادگان سپاه اسلام‌آباد قرنطینه و مورد معاینات پزشکی قرار گرفتیم و سپس به اراک آمدیم. چون از لحظه اسارت تا زمان آزادی، هیچ نامی از من در صلیب‌سرخ نبود در این دو سال هیچ کس از من خبری نداشت و بازگشت من برای همه شوک‌آور بود.

روز جمعه‌ای بود که وارد نیم‌ور شدم و خیل عظیمی از مردم
قدرشناس با خوشحالی به استقبال آمده بودند و مرا بر روی
شانه‌های خود می‌بردند. بعد از اسارت ابتدا از مورخ ۷۰/۰۲/۰۱ در
اداره بهزیستی و از ۷۶/۰۵/۱۵ در بانک کشاورزی مشغول به کار و
اکنون نیز بازنشسته شده‌ام."

غیر قابل چاپ

آزاده آقای غریب رضا اسماعیلی

آقای غریب رضا اسماعیلی متولد ۱۳۳۹ فرزند غلامرضا و صاحب دو فرزند می‌باشد. به همراه پسر عموی خود، شهید محمد اسماعیلی به جبهه می‌رود و شاهد شهادت او بوده است. در زمستان ۱۳۶۰ در کوه‌های شیاکوه (گیلان غرب) در عملیات مطلع‌الفجر به اسارت دشمن درآمد.

مراحل بازجویی در بغداد و اردوگاه عنبر را پشت سر گذاشت و به اردوگاه موصل انتقال یافت. ایشان از دوران جنگ و اسارت خود چنین تعریف می‌کند: "ما در منطقه شیاکوه در گیلان غرب در کمین دشمن بودیم در حالی که از نظر مواد غذایی، اسلحه و مهمات در مضیقه شدیدی بودیم چرا که مسیر بسیار صعب‌العبور بود و چند روز یکبار با قاطر برای ما غذا و مهمات می‌آوردند. یک شب کمین ما لو رفت و عراق شروع به کوبیدن منطقه کرد، آنها موقعیت ما را می‌دانستند و محاصره شدیم، حتی عقب‌نشینی نیز منجر به شهادت تعداد زیادی از بچه‌ها و اسارت تعداد دیگری شد. حدود ۷۰۰ نفر بسیجی و ۱۲۰ نفر ارتشی بودیم که در جبهه شیاکوه خدمت می‌کردیم، از این تعداد ۱۰۰ نفر از جمله خود من اسیر شدیم و تعداد ۵۰۰ نفر از بچه‌های شمال، خرم‌آباد و محلات نیز به فیض شهادت نائل شدند.

عراق در خط مقدم خود همیشه از سربازان شیعه استفاده می‌کرد تا در صورت فرار و عقب‌نشینی نیروهای خط پشتیبانی عراق، که اغلب سنی و بعثی بودند مقابل آنها بایستند، بنابراین زمانی که سربازان شیعه ما را اسیر کردند با ما برخورد بدی نداشتند اما وقتی تحویل خط دوم شدیم اوضاع کاملاً متفاوت بود.

متأسفانه یک نفر از بین بچه‌های ما برای عراقی‌ها جاسوسی می‌کرد و همه جزئیات و اطلاعاتی مورد نیاز را به آنها می‌داد. یک نفر از بچه‌ها به نام اصغر محمدی همراه ما بود که مجروح شده بود و من کمکش کردم تا بتوانیم او را زنده نگه داریم. بچه‌هایی که ریش داشتند را بیشتر از بقیه اذیت می‌کردند، چرا که عراقی‌ها با ریش مخالف بودند و می‌گفتند شما مسلمان نیستید و از ما می‌خواستند که به اسلام و ایران ناسزا بگوییم.

وقتی وارد خاک عراق و تحویل خط سوم شدیم، مجروحین و شهدا را به وسیله هلیکوپتر به عقب بردند. ۴۸ ساعت طول کشید تا به استخبارات رسیدیم که شامل دو تا اطاق کوچک بود و ۱۰۰ نفری، چه سالم و چه مجروح در یک اتاق بودیم که فضای خیلی کمی به هر نفر می‌رسید و حتی جایی برای نشستن و خوابیدن نبود.

در استخبارات یک مترجم به نام صالح بود که از طریق او ما را بازجوئی می‌کردند. وقتی سؤالی می‌پرسیدند باید آنطور که آنها می‌خواستند جواب می‌دادیم، مثلاً اگر می‌پرسیدند که هوا سرد است چرا این لباس را پوشیدی؟ باید می‌گفتیم ایران به ما لباس گرم نداده است. اگر این جواب را نمی‌دادیم، ما را روی یک نمیکت می‌خواباندند و چند سرباز به شدت می‌زدند تا اینکه حرفهای مورد نظر آنها را برای خبرنگاران بازگو کنیم.

یک بار از حاج محمدصادق فیروزی خواستند به امام خمینی(ره) توهین کند که او قبول نکرد. عراقی‌ها نیز بسیار عصبانی شدند و او را به دستشویی بردند و به وسیله چوب خیزران و کابل حسابی اذیت کردند.

برای تضعیف روحیه ما شبها از رادیو آهنگهای ایرانی پخش می‌کردند تا نتوانیم دعا و قرآن بخوانیم. در صورت هرگونه اعتراض یا نافرمانی ما را به مکانی می‌بردند که شبیه مرغداری بود، سقف شیروانی داشت و بسیار سرد و بدون امکانات بود و ۴۸ ساعت آنجا حبس می‌کردند. آن زمان امام دستور داده بود برای اسرا ایرانی حفظ جان واجب است ولی با این حال بچه‌های ایرانی نمی‌گذاشتند آب خوش از گلوی عراقی‌ها پائین برود و با اینکه خیلی سختی و درد می‌کشیدند اما هر چیزی را به این راحتی نمی‌پذیرفتند.

از آنجا ما را به صورت بسیار بدی با قطاری که حیوانات را حمل می کردند به اردوگاه عنبر بردند که بین اردوگاههای عراق از همه بهتر بود، چرا که صلیب سرخ آنجا را بازرسی می کرد، امکانات بیشتری داشت و مجروحین را نیز مداوا می کردند که البته بیشتر مداواها توسط خود بچه ها انجام می شد، هر چند امکانات کم بود، بطوری که دندان را با سیم چین می کشیدند. اگر صلیب سرخ بیماری یکی از اسرا را تأیید می کرد و نیاز به جراحی داشت، برای مداوا به بیمارستان منتقل می شد. اردوگاهی که ما در آن محبوس بودیم در حدود ۴۰۰ متری اتوبان سوریه بود و دور تا دور آن سیم خاردار کشیده شده بود.

به افسران ۳۵۰ دینار و ما که سرباز بودیم ۲۵۰ دینار، که حدود ۱۵۰۰ تومان پول خودمان بود حقوق می دادند که با این پول تیغ می گرفتیم و هفته ای ۲ بار صورت خودمان را اصلاح می کردیم، چون اگر افسران عراقی یک ریش کوچک در صورت کسی پیدا می کردند، با بلوک سیمانی به صورت او می کشیدند تا ریش برداشته شود. یکبار صورت یک پسر نوجوان که ریش کمی نیز داشت به شدت زخمی کردند تا صورتش را اصلاح کند. همچنین بخشی از پول را برای خرید شکر و خرما خرج می کردیم. موقع هواخوری در

محوطه با کمپ مجاور که افسران در آن مستقر بودند، در ارتباط بودیم و چون افسران حقوق بیشتری می‌گرفتند به بقیه اسرا کمک می‌کردند.

غذای ما در عنبر ۷ قاشق برنج و ۲ عدد نان به اندازه کف دست بود که آن هم کاملاً پخته نشده بود و وسط آن خمیر بود. بچه‌ها خمیر آن را جمع‌آوری و خشک می‌کردند و لابه‌لای برنج می‌ریختند تا زیادتر شود و بتوانند خود را سیر کنند. چیزی به نام شام وجود نداشت و صبحانه نیز نوعی برنج کته به نام شوروا بود.

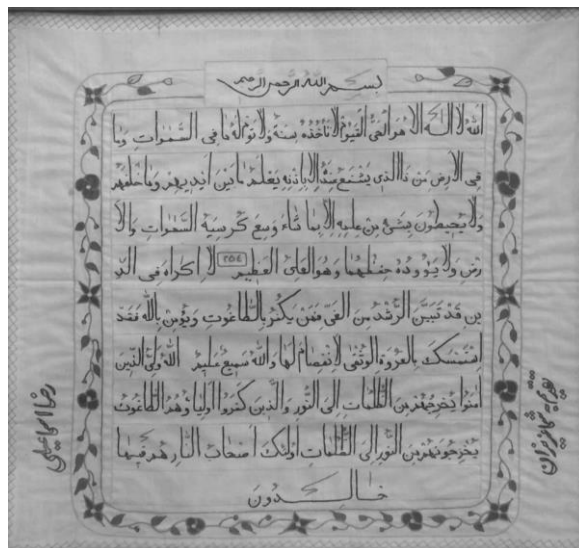
بعد از سه ماه و پس از بازدید صلیب‌سرخ به همراه گروهی ۱۵۰ نفره که شهید حاج‌آقا ابوترابی نیز همراه ما بود، به وسیله قطار حیوان‌بر به موصل منتقل شدیم. در قطار به خاطر سرمای زیادی که وجود داشت لباسهای خود را آتش می‌زدیم تا بتوانیم زنده بمانیم.

وقتی به موصل رسیدیم و از قطار پیاده شدیم دستها و چشمان ما را بستند. از زیر چشم‌بند دیدیم که شاگردان مدارس را به ایستگاه راه‌آهن آورده‌اند و آنها نیز با تخم‌مرغ و گوجه‌فرنگی از ما استقبال کردند و با بلندگو اعلام می‌کردند که ما هزاران اسیر ایرانی را گرفته‌ایم. مانور تبلیغات زیادی روی ما انجام می‌دادند در صورتی که ما کلاً ۱۵۰ نفر بیشتر نبودیم.



آزاده غریب‌رضا اسماعیلی (نفر دوم ایستاده از چپ)

اردوگاه موصل شبیه یک قلعه سنگی با دیوارهای بلند ۱۲ متری و بسیار وحشتناک بود. آنجا شکنجه‌گاه واقعی بود و با هر بهانه کوچکی کتک زدن شروع می‌شد. دو طرف درب ورودی، سربازان با چوب و باتوم و کابل به صورت یک تونل ایستاده بودند تا با کتک از ما پذیرائی کنند و ما باید با سرعت از بین آنها عبور می‌کردیم که کمتر چوب یا باتوم بخوریم.



دوخت آیت‌الکرسی بر روی پارچه - اثر هنری
آزاده غریب‌رضا اسماعیلی

از ساعت ۹ صبح تا ۴ بعدازظهر وسط اردوگاه آزاد بودیم ولی نباید بیشتر از ۵ نفر تجمع می‌کردیم چرا که نگهبان بوسیله کتک زدن جمع را متفرق می‌کرد. هر چند ساعت یکبار آمار می‌گرفتند، شاید ۳ یا ۴ بار در روز و هر بار دو سه ساعت طول می‌کشید. این طرز آمار گرفتن برای اذیت کردن بچه‌ها بود که فرصت ورزش و حرف زدن با یکدیگر نداشته باشند. از ساعت ۴ عصر که به آسایشگاه می‌رفتیم تا صبح روز بعد تحت هیچ شرایطی اجازه خروج از آسایشگاه را نداشتیم و اصلاً درب را باز نمی‌کردند.

برای کلاس قرآن کتاب نداشتیم فقط چند قرآن آورده بودند که ما آن را جزء به جزء کرده بودیم و همهٔ بچه‌ها از آن استفاده می‌کردند. موقع قرآن خواندن یکی باید نگرهبانی می‌داد که هر وقت نگرهبان عراقی نزدیک می‌شد خبر بدهد و اگر متوجهٔ قرآن خواندن ما می‌شدند خیلی اذیت می‌کردند.

آب نیز جیره‌بندی و بسیار کم بود و یک تانکر برای ۴۸ ساعت یک آسایشگاه ۱۵۰ نفره وجود داشت که برای استحمام، شستشو و خوردن بود.

سربازان را به تفکیک در اردوگاه‌های جداگانه تقسیم کرده بودند. افسران در یک اردوگاه، سربازان در یک اردوگاه دیگر، بچه‌ها و اسیران کم سن و سال نیز در یک اردوگاه دیگر بودند. در طول مدت اسارت چندین بار آسایشگاه ما را عوض کردند، چندین بار درگیری به وجود آمد که برخی از آنها بسیار شدید بود و منجر به شهادت اسرا نیز می‌گردید.

وضعیت بهداشتی اردوگاه نیز بسیار بد بود، آب آلوده، سرویس بهداشتی نامطلوب و کمبود دارو و مواد غذایی نامناسب باعث شد تا من از ناحیهٔ کلیه دچار بیماری شوم و مدت زیادی درد و رنج بکشم. (شرح این اتفاق در ادامه بصورت مفصل بیان شده است).

پس از پایان جنگ و تصمیم دو کشور مبنی بر آزادی اسرا، مقرر شده بود، ما که پر سابقه‌ترین اسرای ایرانی در عراق بودیم، بعنوان اولین گروه آزاد شویم. نمایندگان صلیب‌سرخ آمدند و به ما خبر آزادی را دادند و در رادیو نیز این خبر اعلام شد. در بین اسرای گروه اول، بیماران در اولویت بودند که ۱۵ نفری بودیم و اعلام شد که ما را با هواپیما به ایران می‌برند. صلیب‌سرخ برای ما لباس آورد و اعلام کردند فردا شما را می‌فرستیم که بروید. آن زمان مرحوم حاج آقا ابوترابی گفت مراقب باشید که اینها فقط می‌خواهند با روحیه شما بازی کنند، شما گوش ندهید، حتی یک سری از بچه‌ها را به مرز بردند ولی دوباره برگشتند، پس تا وقتی وارد ایران نشده- اید به حرف آنها اعتنایی نکنید. صلیب‌سرخ آمد و ۱۰۰۰ نفر را کنار کشید و اردوگاه خالی شد و ما ۱۵ نفری که بیمار بودیم فقط در اردوگاه ماندیم و نگران شدیم که ممکن است به هر دلیلی دیگر فرصت بازگشت نداشته باشیم. بنابراین خودمان درخواست کردیم که ما نیز با ماشین برویم. از ما تعهد گرفتند که اگر مشکلی پیش آمد به عهده خود ماست و ما را نیز همراه بچه‌های اردوگاه دیگر فرستادند و بعد از ۸ سال و ۸ ماه اسارت در ۲۵ مرداد سال ۱۳۶۹ به میهن عزیزم بازگشتم."



استقبال از آزاده غریب‌رضا اسماعیلی

خانم محبوبه اسماعیلی همسر آقای غریب‌رضا اسماعیلی از دوران سختی که گذرانده است می‌گوید: " ۴۰ روز بیشتر از ازدواج ما نگذشته بود که همسرم به جبهه رفت و در مدت ۸ سال و ۸ ماه اسارت و دوری او خیلی به من سخت گذشت. من ۱۵ ساله بودم و نزد پدر و مادرم زندگی می‌کردم که برادرم (محمد اسماعیلی) شهید شده بود و دوران بسیار سختی بود، اما به لطف خدا با صبر و بردباری این سالها گذشت و همسرم به خانه برگشت."

داستان بیماری آزاده غریب‌رضا اسماعیلی

آقای غریب‌رضا اسماعیلی در اردوگاه موصل از ناحیه کلیه به شدت

بیمار می‌شود. شرح این بیماری را آقای عبدالمجید رحمانیان در کتاب "درهای همیشه باز" آورده است که ما در اینجا به نقل از کتاب مذکور آن را بازگو می‌کنیم.

شط‌اجابت

از سال ۶۳ در اسارتگاه موصل به بیماری کلیه گرفتار شد. او بسیار محجوب و خوشرو بود. درد می‌کشید و تحمل می‌کرد. بچه‌ها نیز دوستش داشتند. چهره‌اش که سرخ می‌شد، به شدت دردش پی می‌بردند.

درد که می‌کشید در آسایشگاه ۶ دوستان زیادی دورش جمع می‌شدند تا کمکش کنند. چهار سال بیماری‌اش به طول انجامید. روزهای اول از سوزش ادرار شروع شد که به روی خود نیاورد. وقتی شدیدتر شد به عیسی نظری مراجعه کرد. او مسئول بهداری اردوگاه بود. بهداری، یعنی اتاقی متروک با دو سه تخت، بدون امکانات.

پزشکان عراقی به غریب‌رضا قرصهای آرام‌بخش و خواب‌آور می‌دادند؛ اما هیچ فایده‌ای نداشت. آنتی‌بیوتیک‌ها هم بر ضعف او می‌افزود.

دردم روز به روز شدیدتر می شد. وقتی اکیپ صلیب سرخ آمد، نوبت گرفتم و به پزشک مراجعه کردم. او سفارش کرد که مرا به بیمارستان شهر موصل بفرستند. عراقی ها به بیمارستان موصل انتقال دادند و عکس رادیولوژی از من گرفتند. بعد گفتند کلیه های ما املح ساز است. باید اسید کلیه ها را زیاد کنی تا املح دفع شود. مرا به اردوگاه برگرداندند. دوستان سرکه می انداختند و با آن شربت درست می کردند و به من می دادند. چهارده ماه کارشان همین بود. اما روز به روز وضعم بدتر می شد. به جایی رسید که کلیه ها املح را به سنگ تبدیل می کرد.

سنگها به مثانه می آمد و در مجرای ادرار گیر می کرد. لذا مجبور بودم سوند بزنم. هر شبانه روز دو تا سه بار سوند می زدم. پزشک عراقی ها هم گفته بود که در ۲۴ ساعت باید ۱۶ لیتر آب بخوری. آب خوردن برایم عذاب آور بود؛ چون مثانه پر می شد و دفع آن بسیار مشکل بود.

عراقی ها هم از دستم خسته شده بودند. استثنائاً مجبور بودند که حتی نیمه شب؛ برای من در را باز کنند تا به دستشویی بروم. آنها نامم را "ابو کلیه" گذاشته بودند. هر روز صبح به بهداری می رفتم و پزشک یا پزشکیار ایرانی یک سرم شستشوی کلیه به من وصل می کرد و تا غروب دو سه بار سوند می زدم.

به دلیل اینکه زیاد سوند زده بودم مجرای ادرار گوشت اضافه آورده بود؛ بنابراین مرا به بیمارستان فرستادند و عمل جراحی روی من انجام دادند. دو روز بعد به اردوگاه بازگشتم. هر دو ماه که نمایندگان صلیب سرخ می‌آمدند، در گروه سه چهار نفریشان یک پزشک هم بود و اولین کسی که به او مراجعه می‌کرد من بودم. پزشک صلیب سرخ هم مرا می‌دید و می‌گفت: ببریدش بیمارستان و از او عکس رادیولوژی بگیرید! آنها هم جلوی اکیپ صلیب مرا می‌بردند. دو روز نگه می‌داشتند عکس می‌گرفتند و دوباره مرا به اردوگاه برمی‌گرداندند.

وضع جسمی غریب‌رضا روز به روز بدتر می‌شد و تنها کمکی که عراقی‌ها به او می‌کردند تزریق آمپول نوالژین بود، که فقط ساعتی از دردش کاسته می‌شد. تا اینکه یکی از شبها در سال ۱۳۶۷ در همان آسایشگاه ۶ حالش بسیار دگرگون شد و از شدت درد به زمین افتاد و به خود می‌پیچید. بچه‌ها به سراغ ارشد آسایشگاه رفتند تا چاره‌ای بیاندیشند.

با حالت معمولی بلند شدم و پشت پنجره رفتم. نگهبان عراقی را صدا زدم و موضوع را به او گفتم. او گفت: ابوکلیه درد دارد؟ خیلی عادی به پزشک‌یار عراقی - که مسیحی بود - اطلاع داد. پزشک‌یار

هم یک آمپول آورد و به ما داد. با تزریقات آشنایی داشتیم. آمپول را که تزریق کردیم، حال غریب‌رضا خیلی بدتر شد. تازه فهمیدیم که آمپول قبلی نبوده است.

حساسیت پیدا کرد و نفسش بند آمد. به حالت تسلیم، روی زمین افتاده بود. بچه‌ها تا متوجه شدند ریختند پشت پنجره و شروع کردند به داد و فریاد. یک نفر داد زد: غریب از دنیا رفت. تا این را گفت وضع بدتر شد. بی‌توجهی عراقی‌ها هم بر خشم بچه‌ها افزود. قالب‌های صابون و کفش به سوی پنجره پرتاب شد. شیشه‌ها را شکستند. عراقی‌ها هم دستپاچه خودشان را پشت پنجره رساندند. فکر کردند شورش شده است.

با چند نفر از دوستان - هر چند هول شده بودیم - جمعیت ۱۲۰ نفره را آرام می‌کردیم. علی پروین (دانشجوی پزشکی) و میرستار (پزشکیار) بالای سر غریب‌رضا بودند و به او نفس مصنوعی می‌دادند.

گویا همه چیز تمام شده و غریب‌رضا از دنیا رفته بود. ناگهان میرستار با سرعت سراغ کیسهٔ انفرادی خود رفت. او مخفیانه یک آمپول ضد حساسیت در کیسه‌اش جاسازی کرده بود. آمپول را به غریب‌رضا تزریق کرد و چند بار محکم به سینه‌اش کوبید.

نفس او یکباره برگشت. نسیم امید به آسایشگاه بسته و محجور اسیران وزید و بچه‌ها آرام شدند و شروع به دعا کردند. غریب‌رضا را که نیمه بیهوش بود به بهداری منتقل کردند.

فردا صبح، عراقی‌ها بیست نفر از بچه‌ها را بازداشت و زندانی کردند و آنها را مورد آزار و کتک قرار دادند. آن شب، برای بهبود غریب‌رضا هرکس هر دعایی بلد بود خواند. از عمق وجود و در حالت سراپا نیاز. یکی نذر کرد اگر او خوب شود چهل شب دعای توسل بخواند. ارشد آسایشگاه نذر ۳۰ روز روزه کرد؛ هر چند زخم معده داشت و روزه گرفتن برایش دشوار بود. سه روز در بهداری بستری بود. وقتی به آسایشگاه بازگشت، بچه‌ها شادمان و مسرور شدند و سر و روی آن جوان با صفا و ساده‌دل را بوسیدند.

سه روز بعد، بیشتر اسرای اردوگاه موصل ۳ را بین سه اسارتگاه دیگر در موصل، تقسیم کردند. غریب‌رضا به همراه بیش از ۲۰۰ تن از بچه‌ها به اردوگاه موصل ۲ (اردوگاه خیبر) منتقل شدند. آنجا وضعیتم بدتر شد. نامه‌ام را دوستان و همشهریانم برایم می‌نوشتند. خانواده‌ام در ایران از بیماری‌ام خبری نداشتند. بعد از چند روز بچه‌ها از عراقی‌ها درخواست کردند که مرا به بیمارستان منتقل کنند. آنها هم پذیرفتند. در بیمارستان برای ۲۱ بار از کلیه‌هایم

عکس برداری کردند. عکس رنگی بود. پزشک عراقی گفت بر طبق عکس رادیولوژی کلیه چپ شما فاسد شده است. باید رضایت بدهی تا آن را در بیاورم. من هم چون از درد رنج می بردم، قبول کردم. در آنجا اسیرانی از اردوگاههای دیگر نیز آمده بودند. بعضی شان بستری بودند و برخی از آنها سرپایی درمان می شدند. بچه ها اطلاعات اردوگاهشان را بر روی نامه می نوشتند و بین همدیگر مبادله می کردند، تا بچه های اردوگاهها از وضع هم مطلع شوند و خط مشی اسارت و روش زندگی و مقابله با دشمن، واحد و هماهنگ باشد. آن روز، نگهبان عراقی مرا تفتیش کرد. او اطلاع یافته بود که نامه هایی بین اسرای اردوگاههای مختلف مبادله می شود. آمد سراغم و گفت: رساله آکو او ماکو؟ (نامه هست یا نه؟) گفتم: من مریضم چکار به رساله دارم. پیراهنم را درآورد و جستجو کرد. جیبهای شلوارم را هم گشت؛ اما چیزی پیدا نکرد.

عکسها را به اردوگاه آوردم و با پزشکان ایرانی مشورت کردم. آنها هم با دقت نگاه کردند و نظر دادند که کلیه چپ کاملاً از بین رفته است و باید هر چه سریعتر بیرون آورده شود. دیگر، آماده شده بودم تا مرا تحت عمل جراحی قرار دهند فکر می کردم با این عمل همه چیز تمام خواهد شد و من از دردهای چند ساله راحت می شوم

و شب‌ها می‌توانم به راحتی بخوابم. چند روز بعد، پزشک عراقی به اردوگاه آمد و گفت: امشب باید برای شستشوی معده به بهداری اردوگاه بروی تا فردا صبح، تو را به اتاق عمل بیمارستان بفرستیم. بیمارستان متعلق به نیروی هوایی عراق بود. یک اتاق غیر بهداشتی و محصور را به اسرای بیمار ایرانی اختصاص داده بودند. آن شب چند نفر از بچه‌ها که در بهداری بستری بودند بسیاری از اخبار اردوگاه و مطالبی که لازم بود، در کاغذ لف نوشتند تا من آنها را مخفیانه به بیمارستان ببرم و به بچه‌های اردوگاه‌های دیگر برسانم. من هم شبانه بسیاری از آن کاغذها را در لیفه شلوار جاسازی کردم.

آن شب روغن کرچک را به سختی سرکشیدم. از شام هم خبری نبود. همانگونه که فردا صبح از صبحانه هیچ خبری نبود. صبح به سراغم آمدند. وقتی می‌خواستند از محوطه اردوگاه بیرونم ببرند، نگهبان عراقی به نام احمد سوزنی که ما لقب پینوکیو به او داده بودیم، مرا نگه داشت، تا تفتیشم کند. کمی که بازرسی بدنی کرد، سرباز دیگری را صدا زد تا یک تیغ برایش بیاورد. بلافاصله لیفه شلوار را سرتاسر پاره کرد و نوشته‌ها را بیرون آورد و با حالت مسخره گفت: ها، رساله ماکو؟ انت مریض؟ ماجرای پر دردسر غریب از اینجا شروع شد؛ می‌خواستند بدانند چه کسی نوشته‌ها را به او

داده است او را به داخل اردوگاه برگرداندند. مأمور اطلاعاتی آنها با غضب پیش غریب آمد. و گفت: چه کسی این نامه‌ها را به تو داده؟ غریب هم جواب داد: نمی‌دانم هیچ اطلاعی ندارم.

از آن به بعد، هر روز صبح در سرمای سخت روزهای نخستین زمستان، سرپا او را جلو درب ورودی به محوطه اردوگاه نگه می‌داشتند. از شدت درد کلیه نمی‌دانست چکار کند؟ در آن حالت بیماری سخت، حدود بیست روز کارش این بود که از صبح تا شب در سرما جلو درب بایستد. شب وی را به آسایشگاه می‌آوردند. یک آمپول نوالژین به او تزریق می‌کردند. صبح دوباره همین برنامه شروع می‌شد. بچه‌ها برای غریب‌رضا دعا می‌کردند و از خدا می‌خواستند تا گشایشی از بیماری و رهایی از چنگال عراقی‌ها برایش حاصل شود. این گرفتاری با برنامه زیارت دست جمعی اسرا به کربلا و نجف همزمان شده بود. اردوگاه‌های دیگر به زیارت می‌رفتند و آرزوی سالهای طولانی را اجابت یافته می‌دیدند.

حدود روز بیستم بود که افسر اطلاعاتی عراقی به اردوگاه آمد و مترجم را فراخواند. او خودکارش را داخل لیبۀ تا زده کلاه بافتنی غریب‌رضا گذاشت و گفت: چه کسی این خودکار را گذاشته توی کلاه تو؟ غریب جواب داد: معلوم است، تو گذاشتی بی‌درنگ سیلی

محکمی به گوش غریب‌رضا نواخت و فحش و ناسزا را به سویش روانه کرد. سپس گفت: می‌دانی این خودکار را چه کسی اینجا گذاشته اما نمی‌دانی نامه را چه کسی داخل لیفه شلوارت جاسازی نموده است؟ غریب‌رضا هم مثل قبل جواب داد: نه، نمی‌دانم.

بچه‌ها که ناظر بودند در دل برایش دعا می‌کردند. سرانجام مأمور اطلاعاتی ناامید شد، و غریب‌رضا را رها کرد.

نوبت کربلا رفتن به بچه‌های اردوگاه خیبر رسید. نخستین کاروان که با شوق و اشک اعزام شد، سپیده دم یکی از روزهای نخستین دی ماه بود. غریب‌رضا نه می‌توانست به کربلا برود و نه اجازه داشت. دلش شکسته بود. در آسایشگاه، مهموم و حزین نشسته بود. درد هم بر او فشار می‌آورد. آرزو داشت به زیارت حرم سیدالشهدا(ع) و قبور شهدای کربلا برود و در آن پناهگاه ایمن و قبله‌گاه مستشفیان دردمند، لحظاتی بیاساید، اشک بریزد، حرفها بزند و شفای جسم نحیفش را طلب کند. غروب آنروز، دلشکسته، منتظر بود زائران حرم امیرالمومنین(ع) و اباعبدالله(ع) برگردند تا با دیدن آنها بوی کربلا را احساس کند.

به حرم امام حسین(ع) که مشرف شدیم، یک ظرف پلاستیکی را پر از آب نمودیم و به نیت شفای غریب‌رضا آن را به ضریح مطهر

آقا، متبرک کردیم. وقتی بازگشتیم آب را به او دادیم تا بیاشامد.
برخی از بچه‌ها چند دانه خرما و تکه نان هم با خود آورده
بودند تا به او بدهند و بخورد، به امید آنکه شفا یابد و از درد جانگاہ
رها شود.

آن شب که بچه‌ها آمدند خیلی گریه کردم. نان و خرما و آب را
که متبرک کرده بودند خورد.

با خودم گفتم: خدایا! آیا نصیب من هم می‌شود که به زیارت
کربلا بروم. شب با همین حال خوابیدم. نیمه شب بلند شدم و نماز
خواندم و دعا کردم. در دعا خیلی گریه کردم. مضطر شده بودم و
می‌نالیدم.

صبح احساس کردم که کلیه‌هایم درد ندارد. ادرارم هم سوزش
نداشت. من که روزی دو عدد کپسول می‌خوردم و دو سه بار سوند
می‌زدم اکنون هیچ خبری نبود. ماجرا را به پزشک ایرانی گفتم. او
گفت: فعلاً حرفی نزن تا عراقی‌ها تو را به بیمارستان ببرند و اگر
عمل جراحی لازم باشد انجام دهند. من هم که دیدم حرفم را باور
نمی‌کند، گفتم: چشم! من می‌روم ولی هیچ دردی را احساس
نمی‌کنم.

روز بعد، غریب‌رضا را به بیمارستان نیروی هوایی موصل منتقل

کردند تا عمل جراحی، که قرار بود ۲۰ روز پیش انجام شود روی او انجام دهند. شب در بهداری ماند، شستشوی معده روی او انجام گرفت و آماده عمل شد اما بسیار ناراحت و اندوهگین، زیرا هیچ دردی احساس نمی‌کرد. صبح، عکسهای قبلی را به او دادند و غریب‌رضا به همراه چند سرباز راهی بیمارستان شد. پیش از آنکه وارد اتاق عمل شوم، جراح عراقی گفت: دوباره از کلیه‌هایش عکس برداری کنید! چون مدتی از عکسهای قبلی گذشته است.

بعد از تزریق چند آمپول، عکس برداری کردند. تیم پزشکی برای جراحی، یک سرهنگ، یک سرگرد و یک سروان بود. عکسها را به پزشکان دادند، آنها با دقت، چشم به صفحه‌ی روشنی دوخته بودند که عکسها روی آن قرار داشت. عکسهای قبلی را هم نگاه کردند. هی لبهای پایینشان را وارونه می‌کردند. من هم که چیزی نمی‌دانستم.

یکی از آنها به دیگری گفت: واللّٰه العظیم هذا شیء عجیب (به خدا این چیز شگفت‌انگیزی است)، رو به پزشکیار همراهم کرد و گفت: اشتباهی عکس گرفتی. باید از آن کلیه‌ی دیگرش عکس می‌گرفتیم. پزشکیار هم، چشم قربان گفت و مرا با خودش به اتاق رادیوژی برد. همان روش قبلی انجام شد. از کلیه‌ی دیگر هم عکس

گرفتند و آمدیم پیش پزشکان. آنها عکس‌ها را با دقت بیشتری نگاه کردند.

پزشک عراقی (سرهنگ) رو به پزشکیار کرد و گفت: شما این مریض را اشتباهی نیاورده‌اید؟

او و چند سرباز همراه که کاملاً مرا می‌شناختند، از بس گاه و بیگاه، مزاحمشان شده بودم، رو کرد به دکتر و گفت: لا سیدی، هذا ابو کلیه (نه قربان، این همان ابو کلیه است). او هر ساعت برای ما مزاحمت به وجود می‌آورد و هی صدا می‌زند "نگهبان! نگهبان" در اردوگاه همه او را می‌شناسند.

سرهنگ به همراهانم گفت: او را ببرید هر دو کلیه‌اش سالم هستند. از این به بعد هم نباید یک دانه قرص بخورد. تا این را شنیدم، تمام وجودم به لرزه در آمد، دستهایم را بالا بردم و گفتم: قربان مقامت یا امام حسین! سرهنگ شیعه بود. او پرسید: چه شده؟ چرا اینجوری شدی؟ گفتم: امام حسین، امام حسین. سری به نشان رضایت تکان داد. اما سرگرد که سنی بود، هی می‌گفت: چیه، حسین حسین می‌کنی؟ سرهنگ، در حالی که در شگفتی فرو رفته بود چند بار سرش را تکان داد و به پزشکیار گفت: او را ببر و به هیچ دارویی نیاز ندارد.

خوشحال و احساساتی شده، در پوست خود نمی‌گنجیدم. مرا

سوار آمبولانس کردند. این بار نه دست و نه پایم را بستند و نه چشمم را. پایین صندلی هم مرا نینداختند. با احترام من را روی صندلی نشانند. حتی برایم ساندویچ هم خریدند. من هم حسین حسین می‌کردم. دست خودم نبود. رنج جانکاه چهار ساله‌ام را به یاد می‌آوردم.

بچه‌ها در اردوگاه برای غریب‌رضا اسماعیلی دعای توسل خواندند. آنها دعا می‌کردند تا او از اتاق عمل جراحی جان سالم به در برد. منتظر بودند تا پس از گذشت روزها، به اردوگاه وارد شود؛ اما یکباره دیدند که غریب‌رضا خوشحال، در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، به اردوگاه آمد. کسی از موضوع خبر نداشت. گفتند شاید حادثه‌ای دیگر پیش آمده و او ناکام بازگشته است. همه ماتشان برده بود.

او به بهداری اردوگاه رفت. عکسها را به پزشک ایرانی نشان داد. بچه‌های خدمتگزار دورش جمع شدند. سر و صدا کم‌کم پیچید. دوستان هم آسایشگاهی نیز آمدند و غریب را در میان گرفتند. عکسهای پیشین و جدید بهترین سند بود که غریب‌رضا شفا یافته است. او قلباً آرزو داشت که به زیارت مرقد اباعبدالله الحسین(ع) و شهدای کربلا برود، اما عراقی‌ها اجازه ندادند. دلش شکست و در

گوشهٔ اسارتگاه نشست. نتوانست به کربلا مشرف شود؛ اما گویا حضرت سید الشهداء(ع)، با نگاه سراپا مهرش، به سراغش آمد. او سربازی از جمع فداکاران اباعبدالله بود؛ بنابراین از نگاه آقای کریم، نادیده انگاشته نشد.

آن شب بچه‌ها جشن گرفتند. با شکر و آرد خمیرهای نان، شیرینی ساده و اسارتی درست کردند. هر کس بر پیشانی او بوسه می‌زد و خدا را سپاس می‌گفت. آری، غریب رضا شفا یافته بود. روزها گذشت، تا اینکه در مرداد ۱۳۶۹ او هم به وطن بازگشت و زندگی را در جمع خانواده با سرور قلبی ادامه داد. خداوند به او دو فرزند هبه کرد. اکنون نیز به کار کشاورزی مشغول است و تاکنون از ناحیهٔ کلیه‌ها هیچ دردی احساس نکرده است.

یا من اسمہ دواء و ذکره شفاء

آزاده مرحوم آقای سیدمجتبی صادقی

مرحوم سیدمجتبی صادقی فرزند سیدخلیل متولد ۱۳۴۶/۳/۳ می‌باشد. از دوران نوجوانی در کنار درس خواندن در کار کشاورزی نیز کمک پدر و مادر بود. او که دارای ۳ فرزند می‌باشد در سال ۹۶ بر اثر ناراحتی قلبی درگذشت.

مصاحبه با مرحوم صادقی قبل از فوت ایشان در سال ۹۵ انجام گردید. او داستان زندگی و اسارت خود را اینگونه نقل کرده است: "در سال ۱۳۵۸ که در مقطع راهنمایی درس می‌خواندم، به اصرار خاله‌ام که بچه نداشت، به تهران رفتم و چند سال نزد او زندگی می‌کردم، صبح‌ها به مدرسه می‌رفتم و بعدازظهرها در مغازه گل‌فروشی شوهر خاله‌ام کار می‌کردم. در همان سال ۱۳۵۸ در اولین نماز جمعه انقلاب که توسط آیت‌الله طالقانی برگزار گردید شرکت کردم. تا سال ۱۳۶۲ در تهران بودم تا اینکه دوباره به نیم‌ور بازگشتم و کمک پدرم به کشاورزی مشغول شدم. در سال ۱۳۶۳ به معدن گدارسرخ در گلپایگان رفتم و به عنوان شاگرد بلدوزر، کار را شروع کردم و بعد از آن نیز مدتی در معادن خرم‌آباد کار کردم. هنگام تردد در جاده‌ها، کارت پایان خدمت جوانها را بررسی می‌کردند و چون من سربازی نرفته بودم، همیشه نگران بودم که من

را نیز بگیرند. آن زمان برادرم در مناطق جنگی بود و به من گفت می‌توانم به تبع سرباز بودنش، از یک معافیت یک ساله استفاده کنم تا او خدمتش تمام شود. من نیز تصمیم گرفتم که بروم ژاندارمری و پرس و جو کنم. به همین منظور در اردیبهشت سال ۱۳۶۶ به ژاندارمری محلات مراجعه کردم. در آنجا جریان را تعریف کردم و وقتی حرفهای من تمام شد گفتند همین جا بمان، همین امروز باید اعزام شوی. ما را با یک گروه به شهرضای اصفهان فرستادند و فقط در بین راه در نیم‌ور یک توقف داشتیم که من به خانواده‌ام خبر دادم.

دوران آموزشی را در پادگان ۲۲ توپخانه در شهرضا گذراندیم، و پس از آن توسط یکی از دوستان برادرم بعنوان یگان پاسدار در همان پادگان ماندگار شدم که وظیفه نگهبانی در برجکها را بر عهده داشتم.

بر اساس قانون خدمت نظام وظیفه، در مناطق جنگی ۲۴ ماه و خدمت در پادگان ۳۰ ماه بود. هرکس به صورت داوطلب می‌توانست به مناطق جنگی اعزام شود و من تصمیم گرفتم تا به منطقه بروم و فرم درخواست به مناطق جنگی را پر کردم و به نیروی زمینی و لشکر ۷۷ خراسان، تیپ ۲ گردان ۷۷۱ دسته شناسایی منتقل شدم.

یک دوره آموزشی ویژه شناسایی را نیز در آنجا گذراندم و بعد از مدت ۳ ماه، تقریباً در آذر ماه، جهت مأموریتی ۶ ماهه به سمت غرب و مریوان رفتیم. مدتی در جنگلهای بلوط در اطراف دریاچه مریوان بودیم و از آنجا به سر راه دزلی و ارتفاعات سورین اعزام شدیم که جای بسیار وحشتناکی بود.

روزها در سنگر استراحت می‌کردیم و یک روز در میان آذوقه و وسایل را با قاطر برای رزمندگان مستقر در ارتفاعات سورین می‌بردیم. صبح حرکت می‌کردیم و در سرمای شدید و کولاک زیادی که در آن ارتفاعات بود می‌رفتیم و برمی‌گشتیم. در طول آن مسیر سخت تعدادی از بچه‌ها جان خود را از دست دادند. آن طرف دیگر کوههای سورین شهرهای عراق مانند اربیل و کرکوک کاملاً مشخص بود. تا اینکه تیپ جابجایی خورد و به جنوب رفتیم و چند روزی مرخصی گرفتیم و به نیم‌ور آمدم.

در ۶۷/۴/۱۸ مرخصی من تمام شد و به سمت پادگان دزفول رفتم. در بین راه ماشین فرمانده پادگان را دیدم، نزد او رفتم و همراه با او به سمت پادگان رفتیم تا به مقر گردان رسیدیم.

شب بعدی به عنوان نگهبان پست دهم ولی از شدت گرمای زیاد دچار گرمزدگی شدم و یک روز در بهداری تیپ بستری بودم و شب بعد نیز برای این که حال خوبی نداشتم نگهبانی ساعت ۴ تا ۶

صبح را به من دادند. پست من تمام شد و به سنگر آمدم؛ مشغول دم کردن چای و آماده کردن صبحانه شدم که سر و صدا شروع شد و گلوله و خمپاره بر سر ما فرو ریخت.

با بلندگوی مقرر اعلام کردند آماده باشید و با تجهیزات کامل شامل کوله، کلاه آهنی و خشاب و گلوله کافی در چاله انفرادی مستقر شوید. تبادل آتش از ساعت ۷ شروع و تا ساعت ۱۱ مقاومت کردیم تا اینکه مهمات ما تمام شد. در آن زمان تیپ ۴۰ سراب خط نگه‌دار بود که حتی یک ساعت نیز نتوانست خط را نگه دارد و بعد از آنها ما به عنوان پشتیبان، پشت سر آنها بودیم. خلاصه خط شکسته شده بود و عراقی‌ها به صورت نعل اسبی پیشروی کردند و پل کرخه را نیز زده بودند. آرپیچی‌زن‌های گردان ما نیز که جلوتر بودند، مهمات نداشتند و به سمت عقب برمی‌گشتند. همه منتظر مهمات بودند غافل از این که در محاصره هستیم.

از مقرر حرکت کردیم و بعد از سه‌راه فکه و عبور از رودخانه ابوقریب به جاده خاکی دهلران رسیدیم. در طول مسیر به چند خانه قدیمی و خرابه برخوردیم که به عنوان سنگر نیز استفاده می‌شدند. آن روز بیست و یکم تیرماه سال ۱۳۶۷ بود و دقیقاً وسط تابستان و جهنم جنوب، به طوری که در روز از آسمان آتش می‌بارید. بسیار تشنه شده بودیم و هیچ چیز برای خوردن نداشتیم. به جستجو در

خانه‌ها پرداختیم که در یکی از اتاقها یک بسته شکلات پیدا کردم. شکلاتها را بین بچه‌ها تقسیم کردم و یکی از شکلاتها را در دهانم گذاشتم و هنگامی که برگشتم تا از اتاق بیرون بروم، دیدم دو سرباز عراقی با هیکلی بزرگ جلوی درب ایستاده‌اند. ۱۵ نفر بودیم، ما را از اتاق بیرون بردند و در حالی که با فنداق تفنگ بر سر ما می‌کوبیدند، دستان ما را بستند و اسیر کردند.

علاوه بر آنکه مچ دستهای ما را از پشت بستند باز قانع نشدند و کتفها را نیز با کابل و طناب محکم بستند و به سمت جاده اصلی دهلران به سمت عراق حرکت کردیم.

ما یک رانندهٔ تانکر آب داشتیم که خدمتش همان روز تمام شد و حتی کارت پایان خدمتش را نیز گرفت، با بچه‌ها خداحافظی کرد و برای تحویل ماشین از مقر به سمت پارک موتور رفت. ما را جلوی همان کامیون به خط کردند و نشاندهند و در آنجا دیدیم که همان راننده تانکر را پشت فرمان به گلوله بسته‌اند.

یکی از ماشین‌های عراقی با ۱۵ ظرف آب آمد، خودشان آب خوردند و بقیه‌اش را روی زمین ریختند و وقتی می‌خواستند به ما آب بدهند پوتین‌های خودمان را در آوردند و آب را داخل آن می‌ریختند و به ما می‌دادند تا آب بخوریم.

خلاصه ساعت حدود یک بود که ما را به صف کردند و به راه

افتادیم و همانطور که می‌آمدیم مدام تعداد اسرای ایرانی اضافه می‌شد. اینطور شنیدم که آن روز حدود چند هزار نفر از رزمنده‌های ایرانی به اسارت دشمن درآمده بودند.

در کنار جاده نیز تعداد زیادی زخمی و شهید کنار جاده افتاده بود که حال بسیار بدی داشتند و از عراقی‌ها تقاضای آب می‌کردند و صحنه‌های بسیار ناگواری را مشاهده می‌کردیم.

نزدیکی غروب آفتاب، ما را در یک گودال خاکریز بزرگ ریختند و بعضی از آنها که کمی فارسی بلد بودند به ما می‌گفتند که اگر این جا خطایی بکنید همه شما را به رگبار می‌بندیم و در همین جا دفن می‌کنیم. آنها با اینکه دست و کتف ما را بسته بودند باز به شدت از ما می‌ترسیدند.

ساعت حدود ۱۰ شب که شد ما را از داخل گودال بیرون آوردند و به محوطه بزرگی بردند و دیدیم آنجا چند کامیون منتظر ما هستند. یک بشکه آهنی بزرگ گذاشته بودند که ما بتوانیم با کمک آنها سوار شویم. با دست بسته سوار شدن به کامیون واقعاً کار سختی بود، دو عراقی دو طرف ایستاده بودند و ما را یکی یکی به داخل کامیون پرت می‌کردند بطوری که بر روی یکدیگر می‌افتادیم. به زحمت سرم را از لابلای بدن بچه‌ها بیرون کشیدم تا نفس بکشم. بعد از چند ساعت که در بیابان حرکت می‌کردیم، نزدیک صبح

سوار اتوبوس شدیم. اتوبوس‌هایی که تمام شیشه‌های آن به غیر از شیشه جلوی راننده، رنگ شده بود، یک تیربار در جلو و یکی در عقب ما را اسکورت می‌کرد. ما جایی از بیرون را نمی‌دیدیم تا اینکه به سوله‌های العماره رسیدیم که دارای سالن‌هایی زیاد و بزرگی بود. در یک سوله تقریباً چهار هزار متری ۳۰۰۰ نفر اسیر را جا داده بودند و فضای بسیار کمی برای این همه اسیر وجود داشت. عراقی‌ها نیز از هر فرصتی برای زدن بچه‌ها استفاده می‌کردند و با کابل و شلنگ و باتوم به هر کجای بدن که می‌توانستند بی‌رحمانه می‌زدند. در هر سوله یک دستشویی بود که آب هم نداشت و غذا را نیز در چند سینی و در چند نقطه قرار داده بودند اما چون همه بچه‌ها تشنه بودن میلی به خوردن نداشتند. بعضی از این عراقی‌ها که دل رحم‌تر بودند و از پشت پنجره به بچه‌ها آب می‌رساندند.

روز سوم شروع به کتک زدن ما کردند، یکی از بچه‌های عقیدتی سیاسی لشکر حمزه با ما بود که محاسن بلندی داشت، او را بسیار کتک می‌زدند تا بتوانند از او اعتراف بگیرند و به امام و کشور توهین کند که این کار را نکرد و در نهایت بر اثر جراحت زیاد به شهادت رسید.

روز بعد همین رویه ادامه داشت تا اینکه یک روز برای تبلیغات ما را به صف کرده و شروع به فیلم‌برداری با حضور نماینده

صلیب‌سرخ کردند. یک چاله آب دیدیم و نقشه کشیدیم تا خود را به آن برسانیم و رفع عطش کنیم، هرچند آب آن چاله بسیار کثیف بود اما چاره‌ای نبود. ما خودمان را به آن رساندیم اما سربازان عراقی شروع به کتک زدن ما کردند.

فردای آن روز دوباره سوار بر اتوبوس شدیم و به پایگاهی رفتیم. در آنجا کاغذ و خودکار دادند تا اسم خودمان را بنویسیم. یک سرباز در بین عراقی‌ها بود که مهربان‌تر از بقیه بود، یک بستنی لیوانی گرفت و با قاشق به بچه‌ها داد و هر کدام از ما مقدار کمی از آن را خوردیم.



مرحوم سیدمجتبی صادقی در اردوگاه (نشسته نفر وسط)

کار ما که در آنجا تمام شد بچه‌ها را سوار بر ۱۵ اتوبوس کردند و به سمت الرمادیه حرکت کردیم. در مسیر یکی از بچه‌ها با پوتین شیشه‌ای اتوبوس را شکست و خودش را به بیرون پرت کرد که سربازان عراقی او را به رگبار بستند و به شهادت رساندند.

از بغداد بطرف مرز کویت رفتیم تا به الرمادیه رسیدیم. آنجا بچه‌ها از اتوبوس بیرون آمدند در حالی که عراقی‌ها در دو طرف جاده با کابل به انتظار ایستاده بودند و هرکس می‌خواست عبور کند را به شدت می‌زدند. من یکی دو نفر را با موفقیت رد کردم اما باز برمی‌گشتند و می‌زدند.

در یک اتاق ۵۰ متر مربعی حدود صد نفر از ما را زندانی کردند و جا برای خوابیدن و حتی نشستن نیز نبود. سهم هر کدام از ما ۵ موزاییک بود که مدت ۲۶ ماه بر روی آنها زندگی کردیم و نهایت دلسوزی آنها نیز این بود که ۲ عدد پتو به ما دادند. در ۲ ماه اول اسارت لباس و کفشی نداشتیم. هر روز صبح روی شنهای داغ باید دو ساعت پیاده‌روی می‌کردیم و حتی حق نداشتیم با بغل دستی خود حرف بزنیم چون نگهبان‌ها کاملاً مراقب بودند و کتک می‌زدند. بعد از آمدن صلیب سرخ و سرشماری و دریافت کارت اسارت به ما لباس دادند ولی هیچ وسیله بهداشتی نداشتیم و گاهی به خاطر آنکه صلیب سرخ برای بازدید می‌آمد به ما کمی امکانات می‌دادند.

در ایران تا دو ماه خبری از من نداشتند و حتی تأییدیه شهادت من از لشکر ۷۷ برای خانواده‌ام ارسال شده بود تا اینکه صلیب‌سرخ آمد و اسامی ما بعنوان اسیر اعلام شد، هر چند که به خاطر وجود برخی اردوگاههای مخفی عراق، صلیب‌سرخ از وجود آنها بی‌خبر بود و وضعیت خیلی از اسرا موقع بازگشت به ایران مشخص شد و تا قبل از آن، بعنوان مفقودالاثراثر یا حتی شهید شناخته شده بودند.

بعد از دو ماه به ما لباس دادند که به صورت یک تکه بود که با نوارهای پلاستیکی آن را دو تکه می‌کردیم و می‌دوختیم. موقعی که قرار بود صلیب‌سرخ برای بازرسی بیاید، غذا پلو و مرغ و وسایل بهداشتی می‌دادند.

در اواخر دوران اسارت رفتار عراقی‌ها کمی با ما بهتر و خوش اخلاق‌تر شده بود. ۴۸ ساعت قبل از آزادی به ما اعلام کردند که بزودی آزاد خواهید شد. یک روز صبح لباس خاکی رنگ و کفش و یک جلد کلام‌الله قرآن به ما دادند، سوار اتوبوس شدیم و به طرف ایران حرکت کردیم. سر مرز مبادله اسرا انجام شد و در تاریخ ۶۹/۰۶/۳۰ وارد قصرشیرین شدیم.



استقبال از آزاده سیدمجتبی صادقی در میدان امامزاده محمد(ع)

برای نهار ما را به پادگان الله‌اکبر اسلام‌آباد بردند، اما کسی نمی‌توانست غذا بخورد چون در مدت اسارت غذای بسیار کمی خورده بودیم و عادت ندشتیم و نمی‌توانستیم غذای زیاد بخوریم. بعد از نهار در نمایشگاه کتاب قدم می‌زدیم که ناگهان یکی از پشت بر روی شانه من زد، برگشتم و دیدم آقاهاشم سیدجعفری از بچه‌های نیم‌وری است که آنجا سرباز بود، او را در بغل گرفته، و از سر دلتنگی گریه کردم، از طریق ایشان به خانواده‌ام خبر دادم که به ایران بازگشته‌ام.

۴۸ ساعت قرنطینه بودیم و بعد از آن با هواپیما به فرودگاه
مهرآباد آمدیم و آنجا رئیس‌جمهور وقت مرحوم آیت‌الله رفسنجانی
به پیشواز بچه‌ها آمد. روز بعد به ملاقات رهبری و همینطور زیارت
حرم امام خمینی(ره) رفتیم. بعد از آن در پادگان لویزان مستقر
شدیم. نزدیک غروب بود که دانی من که در تهران زندگی می‌کرد،
برای ملاقات من آمد، وسایلم را جمع کردم و به خانه او رفتیم و
شب را آنجا ماندم و روز بعد به سمت نیم‌ور حرکت کردیم و مورد
استقبال همشهریان عزیز قرار گرفتیم.



آزاده سیدمجتبی صادقی در آغوش خانواده

یادگار ما از آن روزها گذشته از عذابی که کشیدیم، انواع و اقسام ناراحتیهای جسمی، روحی و روانی است که آثارش در بدن ما هنوز نیز وجود دارد، و امیدواریم که همه به ویژه جوانان عزیز قدردان این همه تلاش و فداکاری شهدا، جانبازان و آزادگان این هشت سال جنگ باشند و بدانند که این آزادی و آسایش را باید با جان و دل قدر بدانند و نه خود به آن آسیب برسانند و نه اجازه بدهند کسی به آن لطمه‌ای وارد کند.

عید قایل چار

آزاده آقای اصغر عبدالهی

آقای اصغر عبدالهی متولد سال ۱۳۳۹ در تهران و فرزند سوم خانواده می‌باشد. پدرش در تهران ابتدا یک کارخانه لباسشویی و بعدها یک مغازه خشکشویی داشت. تا سن ۱۵ سالگی روزها درس می‌خواند و شبها نزد پدرش کار می‌کرد.

ماجرای زندگی این آزاده را از زبان خود ایشان نقل می‌کنیم: "در سال ۱۳۵۵ پدرم بیمار شد و برای طی کردن دوران نقاهت مدتی به نیم‌ور آمد و وقتی به تهران برگشت، گفت مغازه را جمع کنید، تصمیم گرفته‌ام برای کار در معدن، به نیم‌ور برویم. بعد از مهاجرت از تهران و مدتی کار در معدن چون پدرم تجربه کافی نداشت ضرر زیادی کرد.

در سال ۱۳۵۹ جنگ شروع شد و خبر شهادت شهید اسفندیاری که اولین شهید نیم‌ور بود، ما را بسیار ناراحت و منقلب کرد. در سال ۱۳۶۰ دیپلم گرفتم و در حالی که پدرم به جبهه رفته بود، برادر بزرگترم نیز به خدمت سربازی اعزام شد و من با مادر و یک برادر و یک خواهر کوچکترم زندگی می‌کردم. خلاصه سرپرست خانواده شده بودم و در یک مغازه تعویض روغنی کار می‌کردم. من برگه آماده بخدمت سربازی داشتم و در حالی که شش ماه

تا موعد اعزام فرصت داشتیم، حال عجیبی نسبت به جبهه و جنگ در سرم بود، تصمیم گرفتم سه ماه از این شش ماه را به صورت داوطلب به جبهه بروم و سه ماه را استراحت کنم تا بعد از آن به خدمت بروم. یک روز پدرم به خانه آمد و به او گفتم که تو دیگر به جبهه نرو چون من می‌خواهم بروم، او در جواب گفت که من برای خودم می‌روم و تو هم برای خودت برو، چه کار به من داری؟

بدون آنکه به کسی بگویم به محلات رفتم و ثبت نام کردم و در تاریخ ۶۰/۱۰/۱۵ به یک اردوگاه در گیلان غرب اعزام شدم و آموزش دیدم. بعد از پایان دوره آموزشی ما را به منطقه شیاکو اعزام کردند. آن زمان دولت بنی‌صدر روی کار بود و اوضاع جبهه‌های غرب بخصوص در منطقه شیاکو بسیار پیچیده بود و یکسری از بچه‌های لرستان اعلام کردند آن منطقه بسیار خطرناک است و باید حق تیراندازی بدهید که قبول کردند و راه افتادیم. یک مسافت یکی دو ساعته را با ماشین رفتیم و بعد از آن پیاده در کوهستان به راه افتادیم و از ساعت ۶ غروب که حرکت کردیم ساعت ۶ صبح رسیدیم. محدودیتهای بسیار زیادی داشتیم چون در محاصره عراقیها بودیم. منطقه کاملاً کوهستانی و مه‌آلود بود و وقتی نگاه کردیم نفت‌شهر عراق و قصرشیرین ایران کاملاً مشخص بودند و اعلام شد که قرار است برای آزادسازی قصرشیرین عملیات کنیم.

بچه‌ها را در گروه‌های ۵ تا ۶ نفره داخل سنگرها تقسیم کردند. داخل سنگر که شدید مهمات مناسب نداشتیم و آن مقداری هم که بود به اسلحه‌های ما نمی‌خورد، مثلاً تفنگ ۳ داشتیم اما فشنگ‌های کلاشینکف به ما داده بودند.

خاطره جالبی از آن زمان دارم، من به اتفاق شش نفر از بچه‌های لرستان در یک سنگر بودیم. آنها با یکدیگر به زبان لری صحبت می‌کردند و از بین حرف‌هایشان که در مورد جبهه و جنگ بود چیزهایی متوجه می‌شدم و کنجکاو بودم تا بدانم دقیقاً چه می‌گویند. وقتی از آنها خواستم تا فارسی صحبت کنند تا من نیز متوجه شوم، قبول کردند، اما ده دقیقه بعد دوباره یادشان رفت.

تپه‌های شیاکو را تیپ ذوالفقار که یکی از تیپ‌های زنده بود با چنگ و دندان حفظ کرده بود و علیرغم آنکه عراق ۲۱ بار پاتک زده بود، اما موفق به گرفتن آن نشده بود. ما وقتی به منطقه رفتیم تیپ ذوالفقار هنوز آنجا بود و آتش‌بار سنگینی هم از سوی عراق بر سر ما می‌ریخت. به ما یاد دادند که پشت بوته‌ها پناه بگیریم و در صورتی که عراقی‌ها قصد بالا آمدن از شیار را داشتند آنها را بزنیم، ولی در حالت عادی حق هیچگونه تحرک و شلیکی نداشتیم.

مدت کوتاهی بعد، تیپ ۱۹۱ شیراز جایگزین تیپ ذوالفقار شد،

ولی این تیپ نه تجربه و توان کافی و نه اشراف لازم را به منطقه داشت و من که تازه به جبهه رفته بودم این موضوع را کاملاً حس کردم.

شب ۱۵ دی ماه سال ۱۳۶۰ من نگهبان بودم. با یکی دیگر از بچه‌ها پشت به پشت هم ایستاده بودیم و نگهبانی می‌دادیم. آنجا چریکهای گُرد نیز بی سر و صدا می‌آمدند و با نخهای بسیار محکم سر بچه‌ها را از تن جدا می‌کردند. حدود ساعت ۲ نیمه شب عراق با چلچله شروع به آتش بار کرد و کل منطقه را می‌زد، دیدم خط آتش موشکهای چلچله به سمت سنگر ماست و تا به خودمان جنیدیم، اطراف ما موشک باران شد و دیگر چیزی نفهمیدم. مدتی بعد به هوش آمدم و در آن تاریکی دستم را دراز کردم و هم‌پستی خودم را پیدا کردم که شدیداً ناله می‌کرد، به داخل سنگر رفتم و بقیه بچه‌ها را صدا زدم و به کمک آنها او را به داخل سنگر بردیم.

از فرط خستگی خوابم برد و صبح که بیدار شدم دیدم همه رفته‌اند و هیچ کس در سنگر نیست. چون سنگرها از هم فاصله داشت و کسی هم نبود، از همه جا بی‌خبر بودم تا اینکه یکنفر از بچه‌های سنگر جلوئی، در حالی که نفس نفس‌زنان می‌آمد، گفت سریع فرار کن که عراقی‌ها دارند می‌آیند و نه رحم می‌کنند و نه

اسیر می‌گیرند. من که از اوضاع منطقه با خبر بودم گفتم اینجا به هر طرفی بروی می‌زنند و فرار فایده‌ای ندارد و او در جواب گفت بزنند بهتر از اسارت است. من نیز نرفتم تا ببینم چه اتفاقی می‌افتد. او تپه‌اول را پشت سر گذاشت و رفت، با خودم گفتم همان خدا که به او کمک کرده است، مطمئناً به من نیز کمک می‌کند و خلاصه به راه افتادم و بعد از سه ربع به بقیه بچه‌ها رسیدم که حدود ۱۵ نفری شدیم، اما آنجا قرار شد که برای عدم شناسائی جدا شویم و هر کدام به طرفی برویم. با این حال با توجه به شرایط منطقه تصمیم گرفتم که به سنگر برگردم تا شب و در تاریکی به عقب بروم، که ۸ نفر دیگر نیز با من همراه شدند.

مدتی گذشت و دیدیم چند نفری به سمت ما می‌آیند. نزدیکتر که شدند و دقت کردیم متوجه شدیم خودی نیستند و عربی حرف می‌زنند، سریع مدارک شناسائی خود را زیر خاک کردیم و داخل سنگر مخفی شدیم، اما حرکت یکی از بچه‌ها کافی بود تا شناسائی شویم.

عراقی‌ها چند خشاب اطراف سنگر خالی کردند و یکی‌یکی ما را از سنگر بیرون آوردند و خلع سلاح کردند. آمار گرفتند ۹ نفر بودیم، دستان ما را بستند و گفتند به داخل سنگر بروید، همه ترسیدیم

چون حدس می‌زدیم می‌خواهند ما را داخل سنگر بفرستند و با پرتاب نارنجک به داخل سنگر ما را بکشند. یکنفر از بچه‌ها وقتی می‌خواست داخل سنگر شود یکی از عراقی‌ها را با بدن خود به داخل سنگر کشاند، او نیز وقتی داخل سنگر شد و نگرانی و ترس ما را دید، گفت نگران نباشید ما کاری با شما نداریم، شیعه هستیم و یک خدا و یک پیامبر و یک کتاب داریم. رفتار خوبی با ما داشتند و آب و غذا به ما دادند.

۹ نفری داخل یک سنگر که ظرفیت سه تا چهار نفر را داشت به حالت چمباتمه نشستیم. نصف شب یکی یکی دستهای یکدیگر را باز کردیم تا راحتتر باشیم، صبح زود نیز دوباره خودمان دستانمان را بستیم تا عراقی‌ها خیلی محکم نبندند.

صبح ما را با هلی‌کوپتر به قصر شیرین بردند، آن موقع قصرشیرین دست عراقی‌ها بود. داخل هلی‌کوپتر که بودیم به بچه‌ها گفتم خود را به میله تکیه بدهید تا نیفتید، چون دستهای ما بسته بود و حفظ تعادل سخت بود، این را که گفتم سرباز عراقی یک کشیده محکم به کار من کرد که اولین کتک را آنجا خوردم.

به قصرشیرین که رسیدیم دست و چشم بسته، ما را وسط یک محوطه بزرگ نشانند و یک لودر آمد و شروع بکار کرد، ما اشهد

خود را خواندیم و گفتیم این بار دیگر می‌خواهند ما را زنده به گور کنند. ساعتی گذشت و لودر رفت و صدای کامیون آمد، و چون چیزی نمی‌دیدیم خیلی متوجه اتفاقات نیز نمی‌شدیم. به یکباره یک سرباز عراقی شانه و دیگری زانوی مرا گرفت و به داخل کامیون پرت کردند، در حالی که ما را مانند گونی برنج بر روی یکدیگر ریخته بودند، به سمت بغداد حرکت کردیم.

۱۰ روز در استخبارات بغداد بازجوئی شدیم که بدترین خاطرات را از آنجا دارم که بسیار سخت و دردآور بود، چرا که سرما، فضای بسیار تنگ و کوچک و نبود آب و غذا در کنار شکنجه و کتک برای کسب اطلاعات از بچه‌ها خاطرات بسیار تلخی را برای ما به جای گذاشت. یادم هست که شب اول به خاطر سرمای زیاد شروع کردیم به آتش زدن هرچه داشتیم، از بند پوتین شروع شد تا آستین کت و پیراهن و بعد شلوار و خلاصه هر چه بود در آنجا می‌سوزاندیم تا از گزند سرما در امان باشیم.

وقتی مرا برای بازجوئی بردند اسم و فامیل را پرسیدند که من جواب دادم، بعد مشخصات یگان نظامی را پرسیدند و من جواب دادم یادم نیست، چون روز آخر، موج انفجار مرا گرفته و چیزی یادم نیست و کار خدا آنها نیز کاری با من نداشتند و قبول کردند.

بعد از اتمام بازجوئی به اردوگاه عنبر اعزام شدیم که در ۸۰ کیلومتری بغداد بود. دور تا دور آن سیم خاردار بود و به خوبی می‌توانستیم تردد غیر نظامی‌ها را آنجا ببینیم. حدود ۴ ماه آنجا بودیم، که یک روز وقتی داشتیم نماز می‌خواندم نگهبان عراقی مرا دید. چون آنها مخالف نماز خواندن و عبادت بچه‌ها بودند و معمولاً در این مواقع نماز را می‌شکستیم و اجازه نمی‌دادیم متوجه شوند، اما آن روز من به خواندن نمازم ادامه دادم. روز بعد مرا صدا زد و گفت کاری می‌کنم که بجز آسمان چیزی نبینی.

خلاصه کار خودش را کرد و ما را به همراه عده دیگری به اردوگاه موصل فرستادند. وقتی آنجا رفتم دیدم واقعاً نیز همینطور است و دیوارهای بسیار بلند و بتونی آنجا آنقدر وحشتناک است که نمی‌شود بجز آسمان چیز دیگری را دید. از ما با کتک استقبال و پذیرائی کردند.

اردوگاه موصل ۴ آسایشگاه داشت، موصل یک تا چهار، و من حدود سه سال در موصل یک و حدود پنج سال را در موصل سه بودم.

صفا، صمیمیت و برادری خوبی در آسایشگاههای ما حاکم بود و واقعاً آنجا یک ایران کوچک بود، بطوری که در اردوگاه‌های عراق به

ما می‌گفتند شما اسیر ما نیستید، ما اسیر شما هستیم، چون هر کاری که ما از شما می‌خواهیم را انجام نمی‌دهید و کاری را که می‌خواهید انجام می‌دهید.

ما حدود ۲۰۰۰ نفر در یک آسایشگاه بودیم و همه مراسم حتی مراسم ۲۲ بهمن را با لباس نظامی انجام می‌دادیم، به طوری که لباس نظامی را که مخفی کرده بودیم می‌پوشیدیم و شروع به رژه رفتن می‌کردیم، سربازان عراقی صدای بچه‌ها را می‌شنیدند ولی با آمدن آنها رژه را قطع می‌کردیم و پس از رفتن دوباره ادامه می‌دادیم. در نهایت یکی از سربازان عراقی توانست با پریدن از روی سیم خاردار بچه‌ها را با لباس نظامی بگیرد.



آزاده اصغر عبدالهی در اردوگاه عراق (نفر اول از سمت چپ)

دربِ آلومینیومی جعبه شیرخشک را بر روی شعله می‌گرفتیم تا بسوزد و زرد رنگ شود و دقیقاً شکل مدال یا درجه‌های نظامی می‌شد، آنها را بر روی سردوش خود می‌گذاشتیم و نقش یک نظامی را بازی می‌کردیم.

همیشه از ساعت ۸ تا ۹ شب اخبار را گوش می‌دادیم و در جریان اتفاقات ایران و جنگ و حتی کشورهای دیگر بودیم. یک روز به ما گفتند که بزودی بازرسان سازمان ملل برای بازدید از اردوگاه خواهند آمد. البته آن هنگام اجازه نمی‌دادند این هیأت بیشتر از پانزده تا بیست دقیقه در داخل هر آسایشگاه بماند، چرا که نمی‌خواستند بچه‌ها فرصت گفتگو و اعتراض داشته باشند، به همین دلیل بچه‌های آسایشگاه در داخل یک دفترچه نام تمام اسرا و شکنجه‌های عراقی‌ها را یادداشت کردند، حتی اسامی مجروحین و بیماران را نیز نوشتیم و به آنها دادیم. در آن زمان طارق عزیز نخست‌وزیر عراق بود و پس از تذکرات بازرسان صلیب سرخ، در سازمان ملل اعلام کرد که ما تاکنون تجربه نگهداری اسیر را نداشتیم و از آن به بعد رفتارشان چه از لحاظ غذا و چه از لحاظ رفتار، کمی بهتر شد.

تا این که در سال ۱۳۶۷ قطعنامه امضاء و بچه‌ها بسیار

خوشحال شدند، عراقی‌ها به ما که مشغول کشاورزی بودیم گفتند شما دیوانه هستید، با امضای توافقنامه دیگر اینجا نخواهید بود و هنوز دارید سبزی می‌کارید؟ ما چون می‌دانستیم مدت زیادی طول می‌کشد تا آزاد شویم و حتی تصور هم نمی‌کردیم که روزی آزاد شویم، بنابراین کار خود را ادامه دادیم و همانطور که فکر می‌کردیم ۲ سال طول کشید و ما در تاریخ ۱۳۶۹/۰۵/۳۱ آزاد شدیم.

بعد از امضای قطعنامه اوضاع ما بهتر شده بود و عراقی‌ها سختگیری کمتری می‌کردند، اما همین آزادی بیشتر و آزاد بودن باعث شد ۲ نفر از بچه‌ها فرار کنند که یکی از آنها را گرفتند.

در بیشتر اردوگاهها، گهگاهی اسرا دست به اعتصاب می‌زدند، در یکی از اردوگاهها بچه‌ها بلوک سیمانی درست نمی‌کردند چون معتقد بودند این بلوکها برای سنگرسازی و بر ضد رزمندگان ایرانی استفاده می‌شود، و عراقی‌ها نیز به اسرائیلی که کار نمی‌کردند به مدت ۶ ماه اجازه هواخوری ندادند و آنها را زندانی کردند. اسرا نیز در این مدت به خاطر سخت‌گیریهای شدید و نداشتن امکانات، روزهای سختی را می‌گذارند تا این که حاجی ابوترابی به بچه‌ها گفت شما بلوک ساختن را قبول کنید و دستمزد آن را نیز بگیرید و برای درمان خودتان استفاده کنید، بچه‌ها نیز قبول کردند. همیشه به

بچه‌ها توصیه می‌کرد ورزش کنید تا سالم بمانید و بتوانید دوران اسارت را راحت‌تر تحمل کنید.

این موضوع برای عراقی‌ها جای سؤال بود که ما چطور به حرف حاج آقا ابوترابی گوش می‌دهیم و هر کاری او می‌گفت قبول داشتیم و انجام می‌دادیم. با حرف‌های او جان تازه‌ای می‌گرفتیم و حتی بازرسانی که از طرف سازمان ملل می‌آمدند از ابوترابی انرژی می‌گرفتند و همیشه او را تأیید کرده و به او می‌گفتند که با وجود آزادی و همه امکاناتی که داریم بسیار ناامید هستیم و انگیزه زندگی کردن نداریم، شما چطور در این شرایط زندگی می‌کنید و امیدوارم هستید؟

حاج آقا ابوترابی از عراقی‌ها درخواست کرده بود در روز یک ساعت به او اجازه دهند تا برای بچه‌ها کلاس‌های آموزشی برقرار کند که آنها نیز موافقت کردند. برای یک اسیر یک ساعت نیز بسیار زیاد است چون زمان در اسارت به کندی می‌گذرد، احساس می‌کنی ساعت متوقف شده است و اصلاً زمان نمی‌گذرد.

پس از امضای توافقنامه در سال ۱۳۶۷ عراقی‌ها تصمیم گرفتند اسرا را برای زیارت آقا اباعبدالله(ع) به کربلا ببرند، عده‌ای را بردند اما در میانه راه شرط گذاشته بودند که باید در حالی که عکس

بزرگ صدام را در دست می‌گیرید به زیارت امام حسین(ع) بروید که همهٔ بچه‌ها مخالفت کردند و نرفتند. عراقی‌ها می‌گفتند شما در روی سربندهای خود نوشته بودید پیش به سوی کربلا، اما حالا به زیارت نمی‌روید؟ بچه‌ها در جواب گفتند ما از همان امام حسین(ع) یاد گرفته‌ایم که با عزت زندگی کنیم، به همین دلیل با ذلت به زیارت نمی‌رویم، بالاخره آنها تسلیم اسرا شدند و پذیرفتند، اما بچه‌ها باز راضی نشده بودند و حتی آنها را مجبور کردند تعهد بدهند که اگر قرار است به زیارت بروند، بدون شرط و شروط می‌روند.

بعد از این اتفاق بچه‌ها جرأت زیادی پیدا کردند و عکس امام خمینی(ره) را از بغداد تهیه و به اردوگاه آوردند، اما هنگامی که سربازان عراقی متوجه شدند بچه‌ها عکس را تکه‌تکه کردند و هر کدام قستی از آن را خورند تا عراقی‌ها موقع بازرسی چیزی پیدا نکنند.

وقتی به کربلا و حرم امام حسین(ع) رفتیم متوجه شدیم عراقی‌ها با پوتین وارد حرم می‌شوند اما در حرم حضرت ابوالفضل العباس(ع) چنین جسارتی را نمی‌کردند و از ایشان بسیار می‌ترسیدند. ما از ترس آنها استفاده کردیم و چون مصادف بود با بیماری امام خمینی(ره) همه یک صدا شروع کردیم به شعار دادن

که "ابوالفضل علم دار خمینی را نگه دارد." از صدای بچه‌ها حرم می‌لرزید، غوغای عجیبی آن جا به پا شد که عراقی‌ها نمی‌توانستند جلوی بچه‌ها را بگیرند، اما وقتی به اردوگاه برگشتیم حسابی تلافی کردند و کتک زیادی به ما زدند. به کوفه هم که رفتیم، مردم و اهالی آنجا با ما رفتار خوبی داشتند و بسیار به ما لطف می‌کردند.

روزهای آخری که در اردوگاه بودیم و قرار بود که آزاد شویم، یکی از بچه‌ها کف کتانی خود، عکس امام خمینی (ره) را حک و یک مهر ساخته بود و با جوهری که داشتیم آن را روی کاغذ چاپ می‌کردیم. ۲۰۰۰ برگه زدیم تا هنگامی که می‌خواهیم از مرز خارج شویم برگه‌ها را در خاک عراق بریزیم، عراقی‌ها متوجه شدند و ۷۰۰ برگه را پیدا کردند و دنبال دستگاهی بودند که با آن توانسته بودیم، این کار را انجام دهیم، اما هر چه گشتند چیزی پیدا نکردند.

بالاخره پس از گذشت ۱۰۳ ماه و ۱۴ روز به وطن برگشتیم. ۳ روز در اصفهان بودیم و به سمت دلیجان که آمدیم، یکسری از دوستان به استقبال من آمدند و نزدیک هستیجان جاده را با تریلی بسته بودند و علی‌رغم اصرار بچه‌های سپاه که می‌خواستند مرا به نیم‌ور بیاورند، گفتند ما خودمان می‌خواهیم آزاده را ببریم و مجبور شدند ما را در همان بین راه تحویل همشهریان بدهند. جمعیت زیادی برای پیشواز آمده بودند و استقبال خوبی از من کردند.

آزاده آقای علیرضا فیروزی

علیرضا فیروزی متولد ۱۳۴۷ در یک خانواده متوسط به دنیا آمد که ۶ خواهر و برادر داشت. زیاد به فکر درس خواندن نبود و تا کلاس پنجم ابتدایی درس خواند و بعد از آن به دنبال کار رفت و در معادن آتشکوه و عباس آباد کار می کرد. با پولی که از کار کردنش پس انداز کرده بود با پدرش شریک شد و یک دستگاه بلدوزر خریداری کرد و خودش به عنوان راننده آن کار می کرد.

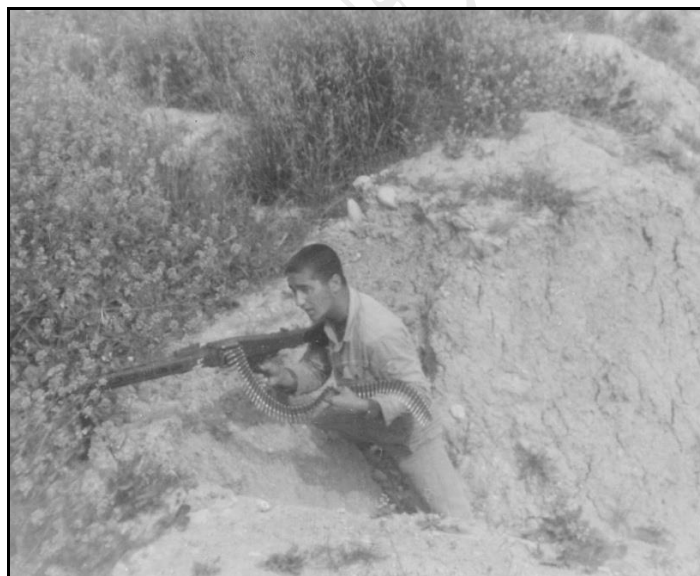
سال ۱۳۶۵ تصمیم داشت به صورت داوطلب به جبهه برود اما چون برادر بزرگترش نیز در جبهه بود، خانواده با رفتن او موافقت نکردند و در نهایت در سال ۱۳۶۶ به جبهه اعزام شد.

او از داستان زندگی خود اینگونه نقل می کند: "در ۱۸ تیر سال ۱۳۶۶ با یک اتوبوس که حدود ۴۰ نفر بودیم به کرمان اعزام شدیم. ۳ ماه دوره آموزشی را در کرمان گذراندیم و حتی پس از پایان دوره نیز به ما مرخصی ندادند و فقط تلفنی با خانواده در ارتباط بودیم. بچه ها را تقسیم کردند و من به لشکر ۸۱ زرهی باختران (کرمانشاه) رفتم که همیشه در وضعیت زرد بود چرا که هر روز مورد تهاجم هواپیماهای عراقی بود.

مدتی از حضورم در جبهه نگذشت که بیمار شدم و ۱۰ روز در

بیمارستان بستری بودم، همه فکر می‌کردند من فرار کرده‌ام. بعد از ترخیص به مددکاری رفتم و لباس، کفش، پول و یک نامه گرفتم و به لشکر بازگشتم. در لشکر مرا به تیپ یک گردان ۷۶۱ تکاور فرستادند و مدت ۱۱ ماه در منطقه‌ای از قصرشیرین در خط مقدم بنام "آخ داخ" خدمت کردم.

در آنجا عملیات‌هایی زیادی از جمله در تپه‌های آهنگران و سومار و نفت‌شهر انجام شد که ما به عنوان نیروی پشتیبانی عمل می‌کردیم.



آزاده علیرضا فیروزی در جبهه‌های غرب

همهٔ بچه‌ها به خوبی وظیفهٔ خود را انجام می‌دادند و هیچ‌گاه کسی نمی‌گفت این کار را انجام نمی‌دهم چون وظیفه‌ام نیست، و هر جا کاری باید انجام می‌شد همه با هم انجام می‌دادیم و بخاطر داشتن این روحیه، عراقی‌ها از ما به شدت می‌ترسیدند.

در ۶۷/۴/۳۱ به ما دستور عقب‌نشینی دادند بدون آنکه نیروهای جایگزین آمده باشند و جای ما را بگیرند. دستور آمد که بدون معطلی فقط به عقب برگردید. وسایل خود را جمع کردیم و بعد از چند ساعت یک ماشین فرستادند که ابتدا مهمات را بار زدیم. ماشین پر شد و دیگر جایی برای بچه‌ها که حدود ۳۰ نفر بودند وجود نداشت.

دوباره یکسری از مهمات را خالی کردیم و بچه‌ها به سختی سوار کامیون شدند. وقتی وارد جاده‌ای شدیم که از سمت مرز عراق به گیلان غرب و سرپل ذهاب می‌رفت، دیدیم همه ماشین‌ها چراغ خاموش به سمت جاده می‌روند و دیگر جای عبور حتی یک نفر هم نبود، صدای وحشتناکی به سبب حرکت تعداد زیاد کامیونها که به عقب برمی‌گشتند، ایجاد شده بود. تمام گردان لشکر ۸۱ کرمانشاه با تمام تجهیزات و قوا به عقب برمی‌گشتند، چون دستور عقب‌نشینی داده بودند. تا تپه‌هایی "بازی‌دراز" که عراق آنجا کمین کرده بود و

کاتیوشا و تانک‌هایش را روی آنها مستقر کرده بود عقب‌نشینی کردیم. به فاصله ۵۰۰ متری تپه که رسیدیم مستقر شدیم. عراق با هلی‌برد نیروهای خود را به پشت سر ما رسانده بود و مجاهدین نیز از چپ و راست ما را محاصره کرده بودند.

ساعت ۴ صبح هواپیماهای عراقی شروع به بمباران نقطه به نقطه منطقه، از نفت‌شهر تا آهنگران کردند و عملیات آفتاب مجاهدین شروع شد. عراقی‌ها جلوی ما بودند و راهی برای فرار نبود. چند هلیکوپتر آمدند که پرچم ایران داشتند و بچه‌ها را سوار کردند و بردند، یکسری از بچه‌ها ندانسته سوار شدند ولی ما با آنها نرفتیم چون مسیر آنها را دنبال کردیم و مطمئن نبودیم این هلی‌کوپترها از ما باشند.

سه چهار شب در راه بودیم و روزها جائی مخفی می‌شدیم. شب‌ها موشک‌های فرانسوی را می‌دیدیم و می‌دانستیم که موشک‌های عراقی‌ها هستند چون به سمت ایران شلیک می‌شد، ایران از این نوع موشک‌ها نمی‌زد و ما از خط آنها مسیر را پیدا می‌کردیم. روستاهای غرب را همه را زده بودند و خالی از سکنه بود.

ما چند روز بدون آب و غذا مسیر را طی می‌کردیم و از شدت تشنگی روی ماسه‌های نم‌دار دراز می‌کشیدیم تا کمی خنک شویم و

رفع تشنگی کنیم. چون بچه روستا و اهل کار بودم طاقت زیادی داشتم اما برخی بچه‌ها وسط راه کم آوردند و روی زمین افتادند و جا ماندند.

شب پنجم خیلی خسته شده بودیم و به بالای یک کوه رسیدیم، جایی که نیروهای عراقی با ماشین و سگ جلوی ما بودند. همان جا ماندیم تا کمی استراحت کنیم و صبح زود راه بیفتیم. اگر از این منطقه عبور می‌کردیم به دژبانی "کله‌داوود" و نیروهای خودی می‌رسیدیم.

آن منطقه علف‌های بلندی داشت و ما پشت آنها پناه گرفتیم و به دو دسته ۳ نفری تقسیم شدیم و قرار گذاشتیم جداگانه برویم و در صورتی که لو رفتیم حرفی از گروه دیگر نزنیم. گروه اول رفتند و سگها آنها را دنبال کردند و اسیر شدند.

گروه اول ما را لو ندادند ولی سگها متوجه ما شدند و سربازان عراقی بالای سر ما آمدند و به اسارت آنها در آمدیم. به وسیله چغیۀ خودمان دستهایمان را بستند. هر ۶ نفر را به زور داخل یک ماشین جا دادند و به خط عراقی‌ها در فاصله چند کیلومتری خط ایران بردند. به اتفاق حدود ۱۰۰ نفر دیگر از اسرا ما را به فرماندهی بردند و از آنجا به ستون یک حرکت دادند. همانجا هواپیماهای ایرانی در

ارتفاع بسیار پائین آمدند و از ما فیلم گرفتند که بعداً مادرم با دیدن آن فیلم من را در میان اسرا تشخیص داده بود. چیزهایی به عربی به ما می‌گفتند که ما متوجه نمی‌شدیم فقط می‌گفتند ما مسلمان شما هم مسلمان چرا می‌جنگید؟ ما نیز می‌گفتیم شما وارد خاک ما شده‌اید.

ما را به اردوگاهی در شهر "جلولای" بردند. اسمش را که نمی‌شود گذاشت اردوگاه و در اصل تعدادی سوله برای مرغداری بود که ۲۰ روز را در آنجا گذرانیدیم و بعد به اردوگاه تکریت منتقل شدیم.

امکانات آنجا بسیار محدود بود، جای نشستن نبود و رفتن به دستشویی برای ما خیلی سخت بود چون تونلی درست می‌کردند و سربازان با هر وسیله‌ای اسرا را می‌زدند. از این تونل که عبور می‌کردیم به دستشویی می‌رسیدیم و آنجا هم تا ۵ شماره فرصت داشتیم. برای دست شستن هم آب را با شدت باز می‌کردند و سریع می‌بستند و فقط آب دیده می‌شد و اصلاً فرصت شستشو نبود. شاید حدود ۶ ماه طول کشید تا ما به حمام برویم.

چهار سینی بزرگ برای ۲۵۰ نفر غذا می‌آوردند و همه را آخر سالن جمع می‌کردند و سینی‌ها را می‌گذاشتند جلوی درب و

می‌رفتند. بعد از بیرون رفتن نگهبانان بچه‌ها به طرف غذاها می‌رفتند اما با وجود این جمعیت زیاد، سینی غذا کلاً متلاشی می‌شد و غذا به دست کسی نمی‌رسید. عراقی‌ها نیز از پنجره به ما می‌خندیدند. بچه‌ها در آن اوایل نمی‌دانستند که باید چه کار کنند که باعث خنده آنها نشوند ولی بعدها اوضاع خوب شد.

ما را دوباره تقسیم کردند و این بار وضع بهتر شد چرا که تعداد ما در یک آسایشگاه ۱۵۰ نفر بود ولی امکانات تفاوت زیادی نکرده بود.

آسایشگاه ما بسیار محکم بود و هیچ راه فراری نداشت چون کف آن یک متر بتن آماده، ارتفاع سقف ۵ متر و خود سقف نیز بتونی و بسیار محکم بود و قطر دیوارها نیز ۵۰ سانتیمتر بود. پنجره‌ها به اندازه ۱۰ سانتیمتر در ۱۰ سانتیمتر با حفاظ میلگرد فولادی بود و دربهای آهنی بزرگ که کلوم‌های بزرگی برای بستن داشت. بر روی سقف نیز هواکش و پنکه وجود داشت.

عراقی‌ها از بچه‌های ایرانی بسیار هراس داشتند، بطوری که که وقتی در بهمن ۱۳۶۸ به سختی بیمار بودم و حتی توان حرکت کردن نداشتم، برای رفتن به بیمارستان سه نگهبان گول پیکر عراقی من را همراهی می‌کردند.

روزی یک بار پتوها را بیرون می‌ریختند تا ببینند که زمین را حفر نکرده باشیم. آنقدر جا کم بود که فقط به اندازه یک بدن روی زمین جا داشتیم و حتی جای غلطیدن نبود.

در مدت دو سال اصلاً اجازه ندادند صلیب‌سرخ به ما سر بزند و بازرسی کنند، هنگامی که بازرسان صلیب‌سرخ می‌آمدند، به ما می‌گفتند ته اردوگاه بنشینید و به آنها می‌گفتند اینجا یک محل خالی است و نظامی بوده است. عراقی‌ها اسامی ما را می‌دانستند اما به صلیب‌سرخ اعلام نکرده بودند و قصد داشتند ما را برای گروکشی نگه دارند.

ما در هفته یکبار زمان تلویزیون داشتیم که اول مجبور به دیدن برنامه‌های یک شبکه فارسی بودیم که همه چیز را دیکته شده بر علیه ایران پخش می‌کرد و بعد از یک ساعت اجازه می‌دادند فیلم‌های مختلف از کانالهای دیگر نگاه کنیم.

در تاریخ ۱۳۶۹/۵/۲۰ صدام اعلام کرد که خبر خوشی برای ایران دارم و به زبان عربی شروع به صحبت کرد و گفت که از ۲۵ مرداد تبادل اسرا شروع می‌شود. همه بسیار خوشحال شدند، صبح به ما تیغ دادند که اصلاح کنیم. ساعت ۱۰ صبح تمام سر و صورت خود را اصلاح کردیم، بلندگوهای اردوگاه نیز که دست استخبارات بود آهنگ پخش می‌کردند.

اما خوشحالی طولی نکشید و حتی اجازه دستشویی رفتن نیز نمی‌دادند و با لحن مسخره می‌گفتند انگار آمدید کویت؛ اینجا اردوگاه است. گفتند یک تیغ گم شده است و همه بچه‌ها را خواباندند و سربازان از روی آنها قدم‌رو می‌رفتند تا اینکه سربازان خسته شدند. خوشحالی ما زیاد طول نکشید و بچه‌ها با بدنهای زخمی، خونی و کثیف به داخل اردوگاهها بازگشتند. آن روز به کلی ناامید شدیم و گفتیم عراقی‌ها قصد آزادی ما را ندارند و فقط قصد اذیت کردن ما را دارند.

یک روز به ما گفتند آماده باشید که امروز صلیب‌سرخ برای آمارگیری می‌آید. همه بچه‌ها آدرس و تلفن یکدیگر را مبادله کردند، البته کاغذی نداشتند و فقط به صورت ذهنی آدرس یکدیگر را حفظ می‌کردند.

روز ۱۳ شهریور موعده آزادی ما فرا رسید، ما را به دو دسته تقسیم کردند، من در دسته ۲ بودم اما آن روز فقط دسته اول را سوار ماشین کردند و رفتند. ترس من از این بود که دیگر ما را نمی‌برند و به ما دروغ می‌گویند و شک کردیم که اصلاً ما دیگر به ایران بر نمی‌گردیم.

مسئول دسته ما گفت شما امشب بیرون بخواهید من دیگر

نمی‌گذارم که به آن آسایشگاه بروید چون شما صبح به امید رفتن از اردوگاه بیرون آمده‌اید و الان برای خود من سخت است که شما را به آسایشگاه برگردانم. شما فقط مردانگی کنید و فرار نکنید چون مسئولیت این کار را شخصاً به عهده گرفته‌ام. آن شب بعد از دو سال آسمان و ستاره‌ها را می‌دیدیم و عجب شبی برای ما بود. با اینکه بسیار خوشحال بودیم، اما می‌ترسیدیم مثل همیشه خوشحالی ما دوام نداشته باشد چون ما به این باور رسیده بودیم که بعد از هر خوشحالی بچه‌ها را کاملاً اذیت می‌کنند و بسیار بد می‌گذشت.

روز بعد صلیب سرخ آمد و میز گذاشتند و به هر کدام از بچه‌ها یک قرآن دادند و اسامی را به صورت اسم و نام جد و جد بزرگ همانند عرب‌ها گفتیم. به ما گفتند اگر دوست داشته باشید می‌توانید از عراق، فرانسه، ترکیه، آلمان و یا کشورهای دیگر پناهندگی بگیرید که همه ایران را انتخاب کردند. بالاخره در تاریخ ۶۹/۶/۱۴ سوار اتوبوس شدیم اما هنوز باور نداشتیم و به بچه‌ها می‌گفتیم آیا ما واقعاً برمی‌گردیم؟

در اتوبوس ۲ سرباز مسلح همراه ما بودند که ما را همراهی می‌کردند. ۳ تا ۴ ساعت طول کشید که به مرز رسیدیم. از مرز عبور کردیم و مسئولان دولتی برای استقبال ما آمده بودند ولی به مردم اجازه نزدیک شدن ندادند.



استقبال از آزاده علیرضا فیروزی در امامزاده صالح(ع)

سوار اتوبوس ایرانی شدیم و به قرنطینه رفتیم. ازدحام مردم برای دیدن فرزندان بسیار زیاد بود. خانواده‌های زیادی برای پیدا کردن فرزندان و نزدیکانشان به همراه عکس آنها آمده بودند و می‌پرسیدند شما این فرد را ندیده‌اید؟ جو بسیار سنگینی بود از یک طرف خوشحالی و از یک طرف دیگر شرمندگی نداشتن جوابی برای

چشم‌انتظاری پدران و مادران چشم‌به‌راهی که نمی‌توانستیم امیدوارشان کنیم.

چهل و هشت ساعت در پادگان شهید منتظری در قرنطینه بودیم تا آزمایشات لازم برای بررسی وضعیت سلامتی ما صورت گرفت و بالاخره بعد از دو سال به میهن عزیزم بازگشتم.



استقبال از آزاده علیرضا فیروزی

آزاده آقای محمد صادق فیروزی

آزاده محمدصادق فیروزی در پنجمین روز فروردین ماه سال ۱۳۳۱ در روستای گلچشمه بدنیا آمد و تا سال چهارم ابتدایی در آنجا درس خواند، و چون برای ادامه تحصیل باید به شهر می‌رفت و رفت و آمد برای او و بچه‌های همسن و سال او مشکل بود، به همین دلیل درسش را ادامه نداد و به کار کشاورزی و دامداری مشغول شد، تا اینکه زمان رفتن به خدمت سربازی او فرا رسید، ولی به سبب بیماری معاف شد.

محمدصادق از زندگی پر فراز و نشیب خودش می‌گوید: " سال ۱۳۵۳، یکسال بعد از فوت پدرم، از گلچشمه به تهران رفتم و به مدت سه سال به عنوان نامه‌رسان یک شرکت مشغول کار بودم و با اقوام در یک منزل اجاره‌ای زندگی می‌کردم. اما زندگی در تهران برای من مشکل بود و در سال ۱۳۵۶ با وجود مشکلات زیاد مجبور به بازگشت شدم. بعد از بازگشت ازدواج کردم و بعد از مدتی در کارخانه ارباب قنبر رحیمی در دلیجان مشغول به کار شدم. بعد از انقلاب و با شروع جنگ همه مردم از پیر و جوان گرفته تا زن و مرد برای نبرد با دشمن حضور فعالی داشتند و من نیز در سال ۱۳۶۰ داوطلبانه وارد بسیج شدم و به مدت دو ماه دوره آموزشی را برای رفتن به جبهه گذراندم.

در تاریخ ۱۳۶۰/۹/۲۰ به همراه آقایان اصغر عبداللهی، حاج غریب‌رضا اسماعیلی، ابراهیم عبدالکریمی و شهید محمد اسماعیلی و تعدادی نیز از محلات که جمعاً ۲۳ نفر بودیم عازم جبهه شدیم. ابتدا به پادگان امام حسین(ع) تهران و پس از گذشت چند روز به گیلان غرب و نهایتاً به پادگان الله‌اکبر در اسلام‌آباد غرب اعزام شدیم. چند روز آنجا بودیم و آموزش مختصری را گذراندیم و بعد ما را در منطقه تقسیم کردند. ما به منطقه‌ای به نام داربلوط رفتیم، آنجا چادر زدیم که مقر اصلی کل منطقه بود، چند روزی آنجا بودیم تا اینکه در تاریخ ۱۳۶۰/۹/۲۹ به خط مقدم اعزام شدیم. به دلیل اینکه دشمن متوجه حضور ما نشود مجبور بودیم در شب با چراغ خاموش حرکت کنیم. عراقی‌ها تا شیاکوه که قله‌ای مرتفع و مشرف بر منطقه بود، پیشرفت کرده بودند. بعد از یک ساعت و نیم که با ماشین‌های ارتشی حرکت کردیم به مکانی رسیدیم که به آن غار می‌گفتند. آنجا دو نفر بلدچی با دو قاطر منتظر ما بودند. به ما گفتند بدون هیچ سر و صدایی و در یک خط پشت سر این دو نفر حرکت کنید تا به مقصد برسید، هر چقدر نیز توان دارید آذوقه بردارید. من نیز یک جعبه خرما، قمقمه آب، تفنگ، فشنگ، نارنجک، پتوی سربازی و کوله‌پشتی با خودم داشتم و یک قطار

فشنگ تیربار نیز در مسیر پیدا کرده بودم که آن را نیز با خودم بردم. تقریباً بیشتر از ۱۲۰ نفر بودیم که پشت سر هم حرکت می کردیم و تقریباً هفت یا هشت کیلومتر مسیر پرپیچ و خم و دره-های صعب العبور را در تاریکی شب پشت سر گذاشتیم تا به شیاکوه رسیدیم. هوا تقریباً روشن شده بود که تیمم کردیم و نماز را خواندیم. بلدچیان با اشاره به ما گفتند آنجا را نگاه کنید ما پشت سرمان را نگاه کردیم، گفتند اینها عراقی هستند! همگی خشکمان زد. یعنی مسیری که شب قبل از آن عبور کرده بودیم تا به منطقه برسیم دقیقاً از میان دشمن گذشته بود. بلدچی گفت باید قبل از طلوع خود را به قله برسانیم و گرنه در دید دشمن و مورد هدف تک تیراندازهای عراقی قرار خواهیم گرفت.

ما حرکت کردیم و سربالایی کوه را به هر زحمتی که بود در عرض تقریباً نیم ساعت طی کردیم و بدون اینکه آسیبی به کسی برسد و قبل از طلوع خورشید به قله کوه رسیدیم، جایی که شیار مانند، تقریباً گود و مرکز فرماندهی بود. این کوه توسط تیپ ذوالفقار که همگی تکاور و معروف به کلاه سبزهها بودند فتح شده بود. زمانی که این قله در دست عراق بود، چون بسیار مرتفع و بر منطقه نیز مشرف بود، از فراز آن روستاهای اطراف را مورد حمله قرار می دادند،

هرچند حمله آنها نیمه تمام مانده بود و هنوز اطراف کوه پاکسازی نشده بود و عراقی‌ها دور تا دور ما مستقر بودند. از فرط خستگی دراز کشیدیم تا رفع خستگی کنیم، نیم ساعت بیشتر نشد که مه غلیظی کوه را فرا گرفت که حتی تا فاصله دو متری نیز دید نداشتیم. فرمانده ما را بیدار کرد و گفت: که باید تقسیم شوید چون اگر یک جا باشیم و دشمن تیراندازی کند همگی جان خود را از دست می‌دهیم و الان با وجود مه موقعیت مناسبی برای این کار است. تقریباً ۱۸۰ نفر بودیم که به سمت سنگرها حرکت کردیم. سنگرهایی که با سنگ و به دست عراقی‌ها درست شده بود ولی آن موقع در دست ما بود.

من و شهید محمد اسماعیلی و حاج غریب‌رضا اسماعیلی در یک گروه به سمت پایین حرکت کردیم و داخل سنگری که در دامنه کوه قرار داشت مستقر شدیم و افرادی که آنجا بودند برای استراحت به عقب بازگشتند. بعد از تقریباً چهار ساعت مه تمام شد و متوجه شدیم فاصله ما با دشمن به قدری است که سیم تلفن سیار عراقی‌ها به وضوح قابل رؤیت است و تقریباً ۲۰۰ یا ۳۰۰ متر فاصله داشتیم. دشمن می‌دانست که ما بر روی کوه هستیم ولی نقطه دقیق استقرار سربازان را نمی‌دانست و با این وجود گاهی از

صبح تا غروب تیراندازی می کردند و مانند باران، آتش گلوله بر سر ما می ریختند که به لطف خدا آسیبی به کسی نمی رسید.

سنگر ما در فرو رفتگی کوه و به شکلی بود که سقف و سر پناه داشتیم اما باید سه نفری بر روی زمین به حالت دو زانو می نشستیم. قبل از طلوع آفتاب به سنگر می رفتیم و تا غروب آفتاب و تاریک شدن هوا نمی توانستیم از سنگر بیرون برویم، همچنین به هیچ وجه حق تیراندازی به سمت دشمن را نیز نداشتیم و حضور ما فقط مانعی برای جلوگیری از ورود و نفوذ دشمن به کوه بود. به ما توصیه شده بود که در مواقع خطر ابتدا با نارنجک از نفوذ دشمن جلوگیری کنیم که موضع شناسایی نشود ولی اگر همچنان حمله ادامه داشت حق تیراندازی به سمت دشمن را داشتیم.

در این مدت هر روز قبل از طلوع آفتاب از طرف فرماندهی برای ما آذوقه می آوردند که شامل نان و کنسرو و خواروبار می شد. این آذوقه را بوسیله قاطر می آوردند، البته اگر از حمله دشمن در امان می ماند و جان سالم به در می برد و به دست ما می رسید. در این هشت روز به ما نفری یک پرتقال و دو یا سه عدد کنسرو لوبیا و بادمجان و هر روز مستی نان خرد شده می دادند که این جیره غذایی ما بود و این مدت را با همین مقدار آذوقه سپری می کردیم. نماز را نیز در همانجا و به حالت دو زانو و با تیمم می خواندیم.

عصر روز هشتم مشغول نماز خواندن شدم و هنگامی که از رکوع برخاستم سرم را بیش از حد معمول بالا آوردم و کمی از لبه سنگر بالاتر رفتم و کلاه من در اثر تابش نورخورشید برق زد و چند لحظه بعد عراقی‌ها به همان نقطه شلیک کردند و تیر به سنگ بالایی سرپناه برخورد کرد. حاج غریب‌رضا مسیر مقرر فرماندهی را بلد بود به همین خاطر به او گفتیم به مقرر فرماندهی اطلاع بدهد که ما شناسایی شده‌ایم. فرمانده دستور داده بود به سنگری که در سمت بالا و به فاصله بیست متری قرار داشت برویم و این چند شب باقی مانده را به آنها ملحق شویم. به مدت یک ساعت بیشتر از قبل و حتی ده برابر، بر سر ما آتش ریختند تا اینکه اوضاع کمی آرام گرفت و ما به سنگر بالایی رفتیم.

فرمانده که بچه خرم‌آباد بود برای پیگیری و هماهنگی تأمین نیروی که جایگزین ما کند، به عقب رفته بود چرا که ما بایستی پس از ۱۰ روز جابجا می‌شدیم و بیشتر از آن نباید در خط مقدم می‌ماندیم. شب هفتم نیز گردان ۱۹۱ شیراز جایگزین تیپ ذوالفقار شده بود که حمله ناتمام را تمام کنند.

شب دهم بود که عراقی‌ها برای اولین بار منور زدند و ما حدس زدیم آن شب خبری است. منطقه مانند روز روشن شد و ما از سنگر

به بیرون رفتیم و هرکس کنار سنگی پناه گرفت و آماده نشست. ساعت تقریباً ۱۲:۳۰ نیمه شب بود که صدای الله اکبر از سوی دشمن بلند شد و از سمتی که بچه‌ها حضور نداشتند حمله کردند. بچه‌ها مقاومت کردند و ما نیز تا صبح آماده باش بودیم. صبح که شد یکی یکی از سنگرها خارج شدیم و به سمت شکاف کوه و مقررمانده‌ی رفتیم. تقریباً ۱۸ نفر بودیم. باد و باران نیز شروع شد و همگی در این شکاف ایستادیم.

یک سنگر دیده‌بانی روی این شکاف بود که نوبتی برای دیده‌بانی به آنجا می‌رفتیم و منطقه را زیر نظر می‌گرفتیم و تقریباً به منطقه مشرف بودیم. نوبت به من رسید، به همراه فردی بنام عباسعلی کیمیادار به سنگر رفتیم و متوجه شدیم که عراقی‌ها به سمت سنگرها آمده‌اند و پس از تصرف در آنها مستقر شده‌اند. من به کیمیادار گفتم امروز دل من آشوب است و گویا قرار است اتفاقی رخ دهد. تصمیم گرفتیم کارت‌های شناسائی خود را زیر خاک مخفی کنیم، زیر باران کارت‌ها را خاک کردیم و یک ساعت آنجا دیده‌بانی دادیم در حالی که کاملاً خیس شده بودیم. بصورت مخفیانه از سنگر خارج شدم و از بقیه بچه‌ها خواستم که جابجا شویم تا در موقعیت بهتری قرار مستقر شویم. ساعت ۸ صبح دیده‌بان فریاد زد، بلند

شوید عراقی‌ها دارند به سمت بالا می‌آیند. ما بر روی بلندی بودیم و تیربارچی را روی بلندترین منطقه قرار دادیم تا از بالا بصورت رگبار به سمت دشمن شلیک کند و موفق شد آنها را متوقف کند. تصمیم گرفتیم تا شب و تاریک شدن هوا منتظر بمانیم و در تاریکی به عقب بازگردیم زیرا در روز به هیچ عنوان امکان بازگشت به عقب نبود و مهمات زیادی نیز نداشتیم، ناگفته نماند که دو شب قبل عراقی‌ها تدارکات ما را که بر روی قله قرار داشت، گرفته بودند و ما از این موضوع بی‌خبر بودیم و بعدها مطلع شدیم. خلاصه نیم ساعت گذشت و دیده‌بانها دوباره اعلام کردند که عراقی‌ها مشغول پیشروی هستند و متوجه شدیم که تلاش ما بی‌فایده است و این بار تصمیم گرفتیم با فاصله ۱۰ متری از یکدیگر و روبروی عراقی‌ها تک تیراندازی کنیم تا بتوانیم به آن طرف قله برویم، جایی که تیپ ۱۹۱ شیراز آنجا مستقر بود، مسیری که شاید ۱۰۰۰ متر بیشتر نبود. تقریباً ساعت ۱۰ صبح بود که سینه‌خیز شروع به حرکت کردیم و مشغول تیراندازی شدیم تا ساعت ۳ بعدازظهر که به تپه‌ای رسیدیم و مهمات ما دیگر تمام شد، در همین حال عراقی‌ها از همه طرف بالا آمدند و ما محاصره و در نهایت اسیر شدیم.

شهید محمد اسماعیلی در همین مسیر به شهادت رسید.

محمد بچه‌ای زرنگ و فوق‌العاده بود، او به همراه چند نفر دیگر جلوتر از بقیه حرکت می‌کرد که در نزدیکی تپه مورد حمله قرار گرفتند و به شهادت رسیدند.

بعد از اسارت ما را از همان مسیر به پایین کوه آوردند و به بقیه افراد ارتشی و گردان ۱۹۱ شیراز ملحق شدیم، که جمعاً ۹۰ نفر اسیر بودیم. در یک صف به پایین کوه حرکت کردیم، اصغر ناصر محمدی تیر خورده بود و فریاد می‌زد. دستش را بر روی شانه من گذاشته بود تا در راه رفتن کمکش کنم. در این مسیر، از بین کشته‌های عراقی که در درگیری شب قبل کشته شده بودند حرکت می‌کردیم و عراقی‌ها برای آنکه روحیه ما را تضعیف کنند، می‌گفتند شما مسلمان نیستید و قتل عام کردید و....

از دامنه کوه نیز خارج شدیم و به سمت فرماندهی عراقی‌ها رفتیم که یک کیلومتر مسیر بود. در همین مسیر یکی از سربازان عراقی به زبان فارسی فحاشی می‌کرد. من به اصغر عبدالهی گفتم این سرباز به زبان فارسی فحاشی می‌کند، او گفت حتماً زبان فارسی بلد است. همان سرباز متوجه صحبت ما شد و از عقب صف به سمت ما آمد و گفت هان! نقشه فرار می‌کشید؟ من گفتم نه من چطور می‌توانم با یک فرد زخمی فرار کنم؟ او دوباره فحاشی کرد و من

گفتم: قسم به خدا نه! من فقط به دوستم گفتم که شما فارسی صحبت می‌کنی. او انگشت اشاره‌اش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت: من از خود شما هستم چطور فارسی بلد نباشم؟ او یک ایرانی بود که مزدور عراق شده بود و با آنها همکاری می‌کرد.

خلاصه ما را به فرماندهی بردند و آنجا وسایلی مانند مهر نماز، انگشتر، ساعت و تمام وسایل ما را گرفتند، داخل پاکت گذاشتند و اسامی را روی آنها نوشتند به امید اینکه آنها را روزی به ما باز می‌گردانند. این کار خیلی سریع انجام شد و سپس چشمان ما را بستند. در همین زمان هلی‌کوپتری به زمین نشست و ما را که خوش شانس‌تر از بقیه بودیم با خود برد. این کارشان نیز بی دلیل نبود، چون آن زمان تعداد اسرای ایرانی کم بود و نیاز مبرم به اسیر داشتند، ما را با هلی‌کوپتر سریعاً به عراق بردند.

با چشمان و دستان بسته به داخل هلی‌کوپتر رفتیم و در دو یا سه گروه به نفت‌شهر اعزام شدیم. نزدیک غروب آفتاب بود که به آنجا رسیدیم همگی گرسنه و تشنه بودیم، مخصوصاً زخمی‌هایی که همراه ما بودند و حتی نمی‌توانستند راه بروند. عراقی‌ها آب را نزدیک صورت ما می‌آوردند و هنگامی که سر خود را جلو می‌بردیم، آنها دستشان را عقب می‌برند تا اینگونه ما را عذاب بدهند. شب شد و

باران نیز می‌بارید، کامیونی مسقف آمد و ما ۹۰ نفر را سوار آن کامیون کردند در حالی که چشمان و دستان ما همچنان بسته بود. چهار سرباز عراقی با ما بودند و حق نداشتیم سرمان را بالا بگیریم چون با قنداق تفنگ بر سر ما می‌زدند. اسرای زخمی کف کامیون خوابیده بودند، این چهار سرباز عراقی موقع راه رفتن داخل کامیون از روی بدن آنها عبور می‌کردند و با بی‌رحمی تمام، پاشنه پوتین‌های خود را روی بدن آنها می‌چرخاندند تا بیشتر اذیت کنند. ما تقریباً نیمه‌های شب به بغداد رسیدیم، در حالی که نمی‌دانستیم کجا هستیم، باران همچنان می‌بارید و زخمی‌ها دیگر نمی‌توانستند حرکتی کنند. بعد از توقف کامیون، سربازان عراقی با داد و فریاد ما را پیاده کردند و هر کس تعلل می‌کرد او را به پایین می‌انداختند. اطراف ما آتشی روشن کردند تا کمی گرم شویم و بعد کم‌کم چشمانمان را باز کردیم. ما ۹۰ نفر را در دو اتاق مثلث شکل که هر کدام تقریباً ۱۲ متر مربع بود، زندانی کردند، یعنی در هر اتاق ۴۵ نفر محبوس بودیم. در اتاقی که من محبوس شدم ۱۷ نفر زخمی بودند که آنها را دور تا دور اتاق خوابانیدیم و بقیه در وسط اتاق ایستادیم و این وضعیت را ۹ شبانه روز تحمل کردیم. یک نفر به نام اسماعیل از قبل در این اتاق بود که عربی نیز بلد بود و نقش

مترجم را داشت. او جای مخصوص خودش را داشت که نزدیک درب ورودی بود.

ما به او شک داشتیم و فکر می‌کردیم جاسوس عراقی‌هاست. او می‌گفت اگر بین شما کسی روحانی، معلم، درجه‌دار و یا سپاهی است خودش را معرفی نکند چون عراقی‌ها روی این اشخاص حساس هستند و اذیت می‌کنند. هرچند او ما را راهنمایی کرد ولی باز به او شک داشتیم. آن شب سرباز عراقی آمد و اسامی را یادداشت کرد و ما همگی گفتیم گردان ۱۹۱ شیراز گروهان ۲ و هیچکدام نگفتیم بسیجی هستیم و او اسامی ۴۵ نفر را نوشت و رفت. بعد از رفتن سرباز، اسماعیل این بار به ما گفت اگر آمار اشتباه بدهید به بن بست می‌خورید، شک ما بیشتر شد ولی حرفی نزدیم. هر چند دقیقه یکبار نیز سربازان عراقی می‌آمدند کمی سر و صدا می‌کردند و می‌رفتند.

اسماعیل شروع به صحبت کرد و گفت می‌دانم شما به من شک دارید و فکر می‌کنید که من جاسوس هستم و به اختیار خودم اینجا ماندم. ولی اینگونه نیست من نمی‌خواهم اینجا بمانم و به زور مرا نگه داشته‌اند. من لنج داشتم و از کویت و قطر سلاح به ایران می‌آوردم، من دشمن شما نیستم، من برادر دینی شما هستم، جاسوس

نیستم. او بدنش را به ما نشان داد که عراقی‌ها با آتش سیگار سوزانده بودند. او گفت: یک بار از همین اتاق و از این پنجره فرار کردم و قصد داشتم که از راه دریا فرار کنم که در حال شنا کردن گرفتار شدم و دوباره مرا به اینجا بازگرداندند. او ما را راهنمایی کرد و گفت هر کس خودش را درست و صحیح معرفی کند فقط روحانی، معلم، ارتشی و درجه‌دارها چیزی نگویند.

صبح شد و دوباره برای گرفتن آمار آمدند. اسماعیل برای آنها توضیح داد که اینها به دلیل ترسی که داشتند حقیقت را نگفته‌اند و سرباز عراقی هم کلی فحاشی کرد و دو مرتبه اسامی صحیح را نوشت.

برای صبحانه روز اول، یک گونی نان ساندویچی که با خمیر ترش (سموم) پخته شده بود به همراه مقداری آش برای ما آوردند و اسماعیل نان‌ها را یکی‌یکی به طرف بچه‌ها پرت کرد. بعضی‌ها که واقعاً گرسنه بودند نان‌ها را برداشتند، ولی یکی از بچه‌ها همراه با اعتراض، نان خود را به طرف عراقی‌ها پرت کرد. عراقی‌ها متوجه نشدند چه کسی این کار را کرد. به مترجم گفتیم به حیوان اینطوری غذا می‌دهند؟ با این حرف بقیه بچه‌ها نیز نان‌ها را به طرف سرباز عراقی پرتاب کردند.

بعد از آن آش را در ظرف غذاهایی که به آن قُسوه می‌گفتند، آوردند و از آنها خواستیم خودمان مسئول تقسیم غذا باشیم. برای تقسیم کردن آش از قوطی‌های کوچک پنیر استفاده کردیم چون برای خوردن قاشق نداشتیم و خود عراقی‌ها نیز با دست غذا می‌خوردند. اول به بچه‌های زخمی و بعد بین بچه‌های دیگر نیز غذا و نان را تقسیم کردیم، به هر نفر یک قوطی که تقریباً ۴-۵ قاشق سوپ بود می‌رسید.

روز بعد ما را برای مصاحبهٔ رادیویی بردند. ما یکی‌یکی رفتیم و بعد از معرفی خود اعلام می‌کردیم که زنده و در کشور عراق هستیم. همچنین متنی به ما می‌دادند که حرف‌هایی علیه ایرانی در آن نوشته شده بود، مثلاً ما را به اجبار به جبهه آورده‌اند و چیزهایی مانند این....

روز دوم مصاحبهٔ رادیویی گفتند باید به کشور و امام خمینی(ره) توهین کنید، اما من گفتم خودم به صورت داوطلب و برای حفاظت از کشورم و دینم اینجا هستم هیچ وقت به رهبرم توهین نمی‌کنم و امام را دوست دارم.

وقتی دیدند من به خواسته‌های آنان تن نمی‌دهم، اسماعیل را صدا زدند و به عربی چیزی به او گفتند و بعد من را به حیاط

کوچکی که جلویی اتاقها بود، بردند. کنار آن یک دستشویی کوچک قرار داشت، من دستهایم را که بر اثر جابجایی زخمی‌ها خونی شده بود، شستم. همینطور که صورتم را می‌شستم، از پشت سر با کابل به جان من افتادند، به طوری که تا چند ماه پشت من زخمی بود و اسماعیل به من گفت تا زمانی که حرفهایی که آنها می‌خواهند به زبان نیاوری همین وضعیت ادامه دارد. من گفتم بالاتر از سیاهی رنگی نیست، اسماعیل به من گفت طوری حرف بزن که همه متوجه شوند شما تحت فشار هستید.

یک کاغذ به من دادند که بنویسم، گفتم سواد ندارم و صحبت می‌کنم، اول گفتم که ما چند نفر هستیم و اسم چند نفر از دوستانم که اسیر بودند را نیز اعلام کردم و در ادامه گفتم اینجا خیلی به ما خوش می‌گذرد و بشمالیم، که به زبان دلیجانی به معنی کتک خوردن زیاد است. عراقی‌ها متوجه این حرف من نشدند و با گفتن همین حرفها من را به اتاق بازگرداندند.

در مدت ۹ روز که آنجا بودیم، اوضاع بسیار بد و فاجعه باری داشتیم و تعداد زخمی‌ها زیاد بودند که اصلاً به آنها رسیدگی نمی‌کردند، بطوری که یکی از بچه‌ها بنام کوروش صدقی از ناحیه پا زخمی شده بود و بسیار درد می‌کشید و هیچ کس توجهی به او

نمی‌کرد. بعد از ۶ روز دکتر آمد و به کمک چند نفر دیگر او را به بیرون بردیم تا معاینه شود، اما وقتی دکتر روی زخم را باز کرد بوی تعفن او را فراری داد و ما خودمان شروع به باز کردن زخم و تخلیه عفونت پای کوروش کردیم. تنها کار دکتر این بود که مایعی شیر مانند را به ما داد که کل زخم را با آن ضدعفونی کردیم و روی آن را بستیم. پای او کم‌کم بهبود یافت، اما تا زمانی که در اسارت بودیم نمی‌توانست درست راه برود.

بعد از ۹ روز ما را به سمت عنبر بردند، دو شب در راه بودیم و هر شب در سوله‌هایی که بچه‌ها به آن مرغداری می‌گفتند، سر کردیم. شب‌های بسیار سردی داشتیم، کنار هم حلقه می‌زدیم و به وسیله تکه‌های لباس بچه‌ها آتش درست می‌کردیم تا از سرما جان سالم به در ببریم، دو شب را به همین صورت گذرانیدیم. برای صبحانه آش می‌دادند و برای نهار نیز چند درب دیگ بزرگ می‌آوردند که روی آن برنج و خورشت بود. ما تقریباً صد نفر بودیم، بچه‌ها اول جلو نمی‌رفتند تا وقتی عراقی‌ها می‌رفتند خودمان غذا را بین بچه‌ها تقسیم می‌کردیم.

خلاصه ما را به عنبر بردند و سه ماه آنجا بودیم تا اوضاع کمی بهتر شد. اتاق‌ها ۴۰ نفره بود. روز اول نماز جماعت را برپا کردیم که

آمدند و ما را مفصل کتک زدند، ولی ما به کار خودمان ادامه دادیم تا اینکه گفتند باید با تعداد کمتری نماز بخوانید و هر روز تعداد ما را کمتر می کردند. هر شب نوبت یک نفر بود که او را می بردند و ۱۵ نفری به او کتک می زدند تا زمانی که به زمین می افتاد، یک سطل آب روی او می ریختند و بعد او را داخل آسایشگاه پرت می کردند و همه بچه ها صلوات می فرستادند. بعد از مدتی متوجه شدیم که هر کدام از بچه ها پیش نماز باشند را بعد از یک هفته می برند و حسابی کتک می زنند. این فاصله زمانی برای آن بود که ما متوجه دلیل کتک خوردن نشویم.

ما حتی در آنجا صورت خود را اصلاح نمی کردیم و به این خاطر نیز بسیار کتک می خوردیم، تا اینکه حاج آقا ابوترابی را به عنبر منتقل کردند که ما تا آن زمان فقط اسمی از ایشان شنیده بودیم. او دو سال قبل تر از ما در اسارت و اغلب در سلولهایی انفرادی بود. ظرف مدت دو روز به طور کامل اوضاع اردوگاه دست ایشان آمده بود تا اینکه روز ریش، تیغ برداشت و ابتدا ایشان ریش های خود را اصلاح کرد و همه به تبع او ریش های خود را زدند.

در عنبر ۱۲ آسایشگاه داشتیم، حاج آقا ابوترابی از هر آسایشگاه

۱. روزی که همه باید ریش های خود را می زدند، روز ریش دو روز در هفته بود.

یک نفر را به عنوان ارشد جمع کرد، ما نیز از بین خودمان ۴۰ نفر، یک ارشد معرفی کردیم و برای کل اردوگاه نیز از بین آن ۱۲ نفر یک ارشد در نظر گرفت که با عراقی‌ها در رابطه و نماینده کل اردوگاه بود. بیشتر شب‌ها حاج‌آقا ابوترابی با ارشدها جلسه می‌گذاشت، و خودش شروع به صحبت می‌کرد تا حرفهای ایشان توسط ارشدها به گوش بقیه اسرا برسد.

ایشان می‌گفتند که اگر هر اسیر معنای اسارت را بفهمد، اسارت برایش حل می‌شود و اسیر یعنی با وجود جثه کوچک، اما قدرت شیر داشتن، ما اینجا کاری از دستمان بر نمی‌آید و باید امانت‌دار بدن خود باشیم، نماز جماعت مستحب است و شما باید به واجبات عمل کنید، با شنیدن صحبت‌های ایشان آرام‌تر شدیم و کمتر بهانه به عراقی‌ها می‌دادیم تا ما را اذیت کنند.

همیشه در صف که بودیم باید سرها پایین بود، به غیر از روزهای ریش که باید سرها بالا بود تا نگهبانان صورت ما را بررسی می‌کردند. یکبار در روز ریش دو نفر از بچه‌ها فراموش کرده بودند که اصلاح کنند، یک گروه‌بان به نام نظیر که بچه‌ها به او خنظیر می‌گفتند (به معنایی خوک) بلوک سیمانی را به دو طرف صورت آنها کشید تا خون تمام صورتشان را پر کرد.

بعضی‌ها می‌گفتند حاج‌آقا ابوترابی می‌خواهد با عراقی‌ها سازش کند که وقتی این حرف را خود حاج‌آقا شنید، گفتند ابوترابی به تنهایی جلوی عراقی‌ها می‌ایستد اما برای محروم شدن از واجبات، نه برای مستحبات.

از کارهای دیگر ایشان این بود که گفتند امشب لیست تمام پیش‌نمازهای ۱۲ اردوگاه را بنویسید و تا یک هفته نماز جماعت را در کل اردوگاه تعطیل کنید، با این کار مطمئن می‌شویم که با بردن آخرین پیش‌نماز دیگر کسی را برای کتک زدن نمی‌برند و کتک زدن تمام می‌شود.

در بین اسرای ایرانی اردوگاه موصل تفرقه وجود داشت، به همین دلیل عید سال ۱۳۶۱ حاج‌آقا ابوترابی را به همراه ۱۵۰ نفر، یک ماه زودتر از ما به موصل منتقل کردند. موصل ۱۵ آسایشگاه داشت که در هر آسایشگاه حدود ۱۰۰ تا ۱۵۰ نفر اسیر محبوس بودند.

در موصل حدود ۶۰۰ نفر به کار بلوک‌سازی مشغول بودند ولی ۶۰۰ نفر دیگر قبول نمی‌کردند که بلوک‌سازی کنند، چون معتقد بودند که این بلوک‌ها برای سنگ‌سازی علیه ایران استفاده می‌شود. این گروه در حبس بودند و فقط دو بار در روز اجازه بیرون آمدن

داشتند که آن موقع نیز مفصل کتک می‌خوردند، جیره غذائی آنها نصف جیره اسیران گروه دیگر بود، و آب نیز برای آنها در ظرفهای مخصوصی به نام حبانه و شبیه کوزه، جیره‌بندی بود. مدت ۶ ماه این اوضاع ادامه داشت که در این مدت ۶ بار فرمانده اردوگاه عوض شده بود که هر کدام تدابیر سخت‌تری برای اسیران در نظر می‌گرفتند، بطوری که یک روز فرمانده وارد یکی از آسایشگاهها می‌شود و به اسیران دستور می‌دهد باید کار کنید، یکی از اسیران یک تیغ اصلاح را در دست می‌گیرد و می‌گوید من دستی که برای عراقی‌ها کار کند را قطع می‌کنم و همان موقع تیغ را به انگشت دست خود می‌کشد و خون با شدت از دستش فوران می‌کند.

حاج‌آقا ابوترابی خود را معرفی می‌کند و همه باخبر می‌شوند که ایشان آمده است. چون همه اسرا وصف کارایی و قدرت ایشان را شنیده بودند که برخلاف جثه نحیف و لاغرش قدرت زیادی دارد. او روزها با احتیاط کامل در حیاط آسایشگاه راه می‌رفت. هر آسایشگاه حدود ۶ پنجره داشت که از این طریق با بچه‌ها صحبت می‌کرد. حاج‌آقا ابوترابی به آنها می‌گفت که من با عراقی‌ها صحبت می‌کنم تا شما کار کنید، همه با نظر حاج‌آقا ابوترابی موافقت می‌کنند و می‌گویند هر چه شما بگویید ما همان کار را می‌کنیم. بسیار مواظب بود چون اگر پشت پنجره می‌ایستادند باید به انفرادی می‌رفتند.

بنابراین با ارشد هر آسایشگاه صحبت می‌کند و آنها نیز با گروه‌بانان عراقی که نظیر و مقدار نام داشتند و از پست‌ترین افراد اردوگاه بودند، موضوع کار کردن را مطرح کردند و از آنها خواستند این موضوع را به فرمانده، که نقیب نام داشت، اعلام کنند. فرمانده می‌گوید ما با زور و قدرتمان نتوانستیم آنها را راضی به کار کنیم ابوترابی چطور می‌خواهد این کار را بکند؟ در جواب آنها حاج‌آقا ابوترابی گفته بود اگر نتوانستم من را به انفرادی ببرید، فقط یک شرط دارم، باید به تنهایی با اسرای هر اردوگاه حرف بزنم. خودش تنها و بدون سرباز به هر آسایشگاه می‌رفت و با بچه‌ها صحبت می‌کرد. همه می‌گویند هر چه شما بگویید ما همان کار را می‌کنیم. موضوع را به فرمانده اعلام می‌کند که بچه‌ها آمادگی کار کردن را دارند و صبح روز بعد درب همه آسایشگاهها باز شد و اولین نفر خود حاج‌آقا ابوترابی و پشت سر او تمام بچه‌ها شروع به کار کردند و این اتفاق باعث تعجب سربازان و فرماندهان شده بود. این اوضاع ادامه داشت تا ما به اردوگاه رفتیم که آن زمان هر روز یکی از آسایشگاهها را به صورت نوبتی برای کار می‌بردند و بابت کار کردن دستمزد نیز پرداخت می‌کردند. هر قسمتی شلوغ می‌شد حاج‌آقا ابوترابی می‌رفت و با آنها صحبت می‌کرد و آرامش را به آنجا باز می‌گرداند.

وقتی به آنجا رفتیم افرادی را می‌دیدیم که برخی از آنها وابسته به رژیم و عضو ارتش طاغوتی بودند. آنها اعتقادات خاص خودشان را داشتند و تا آن زمان هیچ کدام نماز و واجبات دین را انجام نمی‌دادند، اما با حضور حاج آقا ابوترابی و ارشاد آنها، مطیع دستورات ایشان شدند و اولین گام نیز کار کردن و آزادی بیشتر آنها بود.

حاج آقا ابوترابی تا آخرین روزهای اسارت با ما بود. همچنین آخرین نفری که از اسارت رهایی یافت و به ایران بازگشت او بود. در مدت ۸ سال اسارت، آن مدتی که حاج آقا در کنار ما بود، از نظر روحی و روانی بسیار سرحال بودیم، ایشان انسان بسیار فرهیخته‌ای بود بطوری که در این چند سال حتی یک بار هم نتوانستم اول به ایشان سلام کنیم.

با سربازان و فرماندهان عراقی نیز به گونه‌ایی صحبت می‌کرد که آنها نیز در برابر حرفهای او نمی‌توانستند مخالفت کنند.

ما مدت ۸ سال در موصل بودیم، حدود یک سال و نیم در موصل ۱ بودیم، که بعداً ۳۰۰ نفر از اسرا را که به آنها می‌گفتند موزیه^۱ به موصل ۳ بردند. یک روز عراقی‌ها یکی از اسرا که پایش را نیز از دست داده بود کتک زدند. این اتفاق باعث شد بچه‌ها با عراقی‌ها درگیر شوند، با شروع درگیری، اول درب دیگر آسایشگاهها

۱. واژه‌ای که برای افراد خرابکار به کار می‌بردند.

را بستند ولی بچه‌های چند آسایشگاه با شکستن قفل بیرون ریختند و درگیری شدید شد، تیراندازی کردند و دو نفر شهید و چندین نفر مجروح شدند، ما در آسایشگاه آخری بودیم و نتوانستیم خارج شویم و در آسایشگاه محبوس بودیم.

از فردای آن روز اعتصاب ۱۰ روزه و غذا نخوردن شروع شد و بچه‌ها را حبس کردند و در این مدت هم بسیار اذیت می‌کردند. هنگام رفتن به جبهه دو فرزند داشتم، از تاریخ ۶۰/۱۰/۱۵ به اسارت رفتم و در تاریخ ۶۹/۵/۲۹ آزاد شدم. در طول این مدت که بیشتر از ۸ سال طول کشید، خاطرات زیادی از سختی‌ها و مبارزه ناعادلانه رزمندگان شجاع ایرانی با سربازان بعثی برای همه ما بجا ماند.

بعد از ۶ ماه که به کشور بازگشتم، مرا دعوت به کار کردند. به سپاه رفتم و مشغول کار شدم ولی به خاطر آنکه در مدت ۸ سال اسارت من، مدیر کارخانه‌ایی که قبل از اسارت در آن کار می‌کردم تمام حق و حقوق مرا ماهیانه به خانواده‌ام می‌داد، دوباره به همان کارخانه بازگشتم تا محبت و لطف آنها را به نوعی جبران کرده باشم. در سال ۱۳۷۶ با تعطیل شدن کارخانه با وجود ۳۱ سال سابقه کار، به خاطر سنم بازنشست نشدم و مدتی بیکار بودم و ۲ سال بیمه بیکاری گرفتم تا بازنشست شدم.

آزاده آقای عباس میرزایی

آقای عباس میرزایی فرزند مرحوم حاج شیخ سلطانعلی متولد ۱۳۴۵/۵/۷ در نیم‌ور می‌باشد. به همراه دوستان و اقوام خود در محله قرچقه‌ای‌ها بزرگ شده است. پدرش فرش فروشی داشت و او از همان ایام نوجوانی کمک پدرش کار می‌کرد و حتی برای دام‌ها از صحرا علوفه نیز می‌آورد. پس از آنکه دیپلم خود را در رشته اقتصاد گرفت به خدمت سربازی اعزام شد.

دوران آموزشی را در دژبان مرکزی گذراند و پس از آن در سازمان قضایی نیروهای مسلح تهران همزمان با سمت منشی گردان و مسئولیت انبار، ۱۱ ماه خدمت کرد. بعد از آن به لشکر ۵۸ ذوالفقار که در منطقه جنگی بین نفت‌شهر و سومار مستقر بود، اعزام شد.

در تاریخ ۱۳۶۷/۷/۳۰ عراق جهت باز پس‌گیری بخش‌هایی از مناطقی که از دست داده بود، تک زد، در حالی که سه روز قبل قطعنامه آتش‌بس میان طرفین امضاء شده بود.

خودش تعریف می‌کند: "ساعت ۶ صبح عراقی‌ها تک می‌زنند و نیروهای لشکر ۵۸ ذوالفقار تا ساعت ۴ عصر در مقابل آنها مقاومت می‌کنند. با هجوم تانکهای عراقی، نیروهای ایرانی مجبور به

عقب‌نشینی شدند. عقب‌نشینی خیلی موفقیت آمیز نبود چرا که پس از ۶ ساعت ما را به داخل یک دره هدایت کردند و پس از محاصره به شکل نعل اسبی، چاره‌ای بجز تسلیم شدن و اسارت نداشتیم.

پس از آنکه به اسارت نیروهای عراقی درآمدیم به اردوگاه بعقوبه که یک سوله و همچون یک مرغداری بسیار کثیف بود منتقل شدیم. در آن سوله حدود ۲۰۰۰ نفر از اسرا را نگهداری می‌کردند. دو هفته‌ای را آنجا گذراندیم تا اینکه به اردوگاه ۱۴ تکریت اعزام شدیم. آنجا ۷۵۰ نفر را در یک آسایشگاه جا داده بودند.

در بدو ورود به اردوگاه تکریت پس از آنکه از اتوبوس پیاده شدیم سربازان و افسران عراقی در دو طرف ایستاده بودند و ما باید از میان این دو ردیف که به آن تونل مرگ می‌گفتند عبور می‌کردیم. هر سرباز یک باتوم یا کابل در دست داشت، که هنگام عبور هر اسیر او را با ضربات محکم کابل می‌زدند. این کار را با بی‌رحمی تمام انجام می‌دادند و فرار هم فایده‌ای نداشت. این کار را گاهی هنگام خروج از آسایشگاه به داخل محوطه نیز اجرا می‌کردند.

در میان افسران، درجه‌داران و سربازان عراقی، تنها فردی به نام سیدعلی که یک سرباز شیعه، معلم و فرهنگی بود، اسرار را کمتر

اذیت و آزار می‌داد و با سابقه ۱۱ سال اضافه خدمت سربازی، با بچه‌ها مهربان‌تر رفتار می‌کرد. بقیه سربازان و افسران و درجه‌دارها بسیار بی‌رحم بودند.

صبحانه اکثر مواقع عدسی، مقدار کمی نان و گاهی چای بود. ناهار نیز غذایی را که به ۱۰ نفر می‌دادند آنقدر کم بود که سه نفر را هم سیر نمی‌کرد و شامل برنج و گوجه یا برنج و بادمجان و یا برنج و بامیه بود. در کل ۲۶ ماه اسارت نیز دو دوبر چلومرغ دادند که هر دو بار غذا فاسد بود و اکثر بچه‌ها مسموم شدند و حال بدی داشتند. شام نیز اغلب آبگوشت بود، البته آبگوشتی که گوشت نداشت و فقط شامل آب و گوجه یا آب و بادمجان و یا بامیه بود.

هم از نظر مقدار و هم از نظر کیفیت، غذا بسیار بد بود اما چاره‌ای نداشتیم و مجبور بودیم برای زنده ماندن از آن استفاده کنیم."

آقای عباس میرزایی در تاریخ ۱۳۶۹/۶/۲۹ پس از تحمل ۲۶ ماه اسارت آزاد به ایران بازگشت، ازدواج کرد و صاحب یک فرزند پسر شد.

ابتدا دو سال در مخابرات نیم‌ور مشغول به کار بود، پس از آن به استخدام بانک صادرات درآمد و ۲۲ سال آنجا خدمت کرد. اواخر

خدمتش ریاست بانک صادرات، شعبه نظام‌آباد تهران را بر عهده داشت که همانجا بازنشسته شد. پس از بازنشستگی به کار آزاد مشغول گردید.

آقای حسین میرزایی پسر عمو و دوست صمیمی او که از بچگی با هم بزرگ شده‌اند، از آزاده به عنوان دوستی ساده و بی‌ریا یاد می‌کند که هیچ بدی از او ندیده است.

غیر قابل چاپ

فصل چهارم:

رزمندگان

نیم‌ور

در این بخش زندگینامه و خاطرات تعدادی از رزمندگان عزیز شهر نیمور ذکر گردیده است.

رزمنده آقای غلامعلی اشرفی

آقای غلامعلی اشرفی متولد سال ۱۳۳۸ است. او قبل از جنگ هم درس می خواند و هم کار می کرد، مدتی در معدن عباس آباد و مدتی نیز کمک راننده ماشین بود.

او که دوست و هم‌رزم شهیدان اسفندیاری و عبدالهی است نقل می کند: " در دوران انقلاب، در نیمور نیز همانند شهرهای دیگر، جوانانی که غالباً متولد دهه ۴۰ بودند، شروع به تظاهرات کردند. با وجود اینکه اطلاعات و اخبار در مورد انقلاب و اوضاع کشور دیر به نیمور می رسید، جوانان در تظاهرات شرکت می کردند. از جمله این مبارزین، شهید اسفندیاری بود که به حق یک عارف تمام و کمال بود. او در کلاس های قرآنی که برگزار می کرد همراه با روخوانی، به تفسیر قرآن نیز می پرداخت که افراد زیادی در آن شرکت می کردند. شهید اسفندیاری دارای ایمان قوی و اهل ذکر و نیایش بود و جوانان همسن و سال خودش را جمع می کرد تا قرآن بخوانند و تفسیر کنند.

سحرگاه اذان می‌گفت و این عادت را در جبهه نیز داشت. بسیار ساکت و کم حرف بود. آن روزها به ما می‌گفت ما همگی باید باهم باشیم و به یکدیگر کمک کنیم.

در سال ۱۳۵۸ بسیج در اداره کشاورزی سابق (مخابرات فعلی) دایر شد و بسیجی‌ها در این مکان جمع می‌شدند و برای امنیت شهر کمک می‌کردند، تا اینکه جنگ شروع شد و موضوع اعزام به مناطق جنگی مطرح شد.

همان اوایل جنگ و چند روز بعد از آن که امام خمینی (ره) فرمان تشکیل بسیج لشکر ۲۰ میلیونی را صادر کردند، شهید اسفندیاری نزد ما آمد و گفت من برای رفتن به جبهه‌های جنگ آماده‌ام، هر کس می‌خواهد با من بیاید تا راهی منطقه شویم.

من به همراه شهید محمد عبدالهی و شهید علیرضا اسفندیاری و آقای اکبرگودرزی به صورت داوطلب در تاریخ ۵۹/۷/۳۰ برای گذراندن دوره آموزشی به تهران اعزام شدیم. دوره آموزشی مرحله به مرحله بود. ما را به پادگان سعدآباد بردند و آموزش نظامی دادند و بسیار سخت‌گیری می‌کردند، به طوری که همه افراد نمی‌توانستند تحمل کنند. بیست روز در سعدآباد بودیم و بعد از آن به پادگان ولیعصر رفتیم که در آنجا آموزش‌ها تخصصی و فشرده بود.

اوایل دی ماه دوره آموزشی تمام شد و ما را به پادگان ابوذری در اسلام‌آباد اعزام کردند. پادگان ابوذری پشت کوه‌های بازی‌دراز بود و از لحاظ نظامی دارای اهمیت استراتژیکی بود که رشادتهای شهید کشوری و هم‌زمان ایشان باعث شده بود پادگان حفظ شود. همانجا محل خدمت ما را سوماً تعیین کردند.



نشسته از راست: شهید محمد عبدالهی - اکبر گودرزی -
ایستاده از راست: ناشناس - غلامعلی اشرفی

چون منطقه بسیار حساس و خطرناک بود باید احتیاط‌های لازم را انجام می‌دادیم، بطوری که حتی در رفت و آمد و استفاده از خودرو و دود اگزوز ماشین‌آلات سنگین نیز باید احتیاط می‌شد.

مسیر سرپل ذهاب- ایوان غرب از روی نقشه فاصله چندانی از یکدیگر ندارند اما در آن زمان چون قسمتی از این مسیر در دست دشمن بود باید این مسیر را دور می‌زدیم و با عبور از شهرهای سرپل ذهاب و گیلان غرب به سومار می‌رفتیم.

سومار در استان ایلام قرار دارد و ما تا نزدیکی آن پیش رفتیم ولی چون دست عراقی‌ها بود، حدود ۱۲ کیلومتری سومار، در یک باغ که از دید دشمن مخفی و در دامنه یک کوه قرار داشت مستقر شدیم. لابه‌لای درختان چادر زدیم و بر روی چادرها پلاستیک کشیده بودیم تا در مقابل بارندگی محافظ ما باشد، چون آنجا بارندگی بسیار زیاد بود.

۴۸ ساعت در خط مقدم و مدت ۲۴ ساعت نیز در استراحت بودیم. البته گاهی ساعات کار ما تغییر می‌کرد که بستگی به موقعیت و شرایط داشت. خط مقدم دو قسمت داشت، در یک منطقه ارتش مستقر بود و حدود یک کیلومتر جلوتر سپاه و بعد از آن نیروهای عراقی بودند. از مقر تا منطقه ۹ کیلومتر بود که با یک خودروی وانت توپوتا آن را طی می‌کردیم. ابتدا پل سه دهنه اصلی را رد می‌کردیم و به محل استقرار ارتش می‌رسیدیم و بعد از آن پل هشت دهنه را پشت سر می‌گذاشتیم و از ماشین پیاده می‌شدیم و

یک مسیر نیم ساعته را پیاده طی می‌کردیم تا به محل استقرار نیروهای سپاه برسیم.

این مسیر خاکی و در دید دشمن بود و تردد در آن بسیار دشوار بود و هول و هراس زیادی داشت و برای دور ماندن از چشم دشمن، ماشین باید چراغ خاموش می‌رفت. این تویوتا از یک طرف نیروها را می‌برد و از طرف دیگر برمی‌گرداند.

یک روز اعلام کردند ما راننده بلدوزر می‌خواهیم که شهید عبدالهی چون قبل از اعزام به جبهه بر روی بلدوزر کار کرده بود، مشغول بکار بر روی بلدوزر شد، جاده می‌زد و معبر باز می‌کرد.

محل استقرار ما مخفی بود و دشمن از محل آن اطلاعی نداشت. در جبهه وسیله‌ای به نام خرج توپخانه بود که هر وقت به آتش نیاز داشتیم از آن استفاده می‌کردیم. کارکرد آن به نحوی بود که اگر روشن می‌شد گرما و آتش داشت و اگر روشن نمی‌شد فقط دود می‌کرد. یک روز نیروهای شیفت قبل از ما می‌خواستند این خرج را روشن کنند که موفق نشده بودند و دود از سنگر بالا رفت و عراقی‌ها آن را دیدند و با توپخانه، مقر ما را به آتش بستند و خلاصه چند نفر شهید شدند. بعد از لو رفتن منطقه، چون ماشین‌های راهسازی نیز دود می‌کردند و خطرناک بود، دستور توقف کار را دادند.

غروب روز ۸ / ۱۱ / ۵۹ با نیروهای پست قبلی جابجا شدیم. ما چهار نفر از نیم‌ور، (من و آقای گودرزی، شهیدان اسفندیاری و عبدالهی) به همراه دو نفر از محلات و بچه‌های نوشهر که مسئول منطقه بودند همراه شدیم. آنها مسئول و به عنوان فرمانده ما بودند. خلاصه در منطقه مستقر شدیم و چون منطقه لو رفته بود ما باید احتیاط لازم را در مقابل دشمن انجام می‌دادیم. صبح روز بعد مسئول گروه اجازه نداد از سنگر بیرون بیاییم و خود فرمانده با گروه برای ارزیابی منطقه رفت. آن موقع دشمن با تجهیزات کافی و پیشرفته کاملاً روی منطقه مسلط بود. بعد از ظهر آن روز من به همراه فرمانده و تعدادی از بچه‌ها به منطقه رفتیم و یک پی‌ام‌پی (pmp) را تخلیه کردیم و موشک آن را برداشتیم. پی‌ام‌پی نفربرهای نظامی بودند که برای بردن مهمات نظامی کوچک از آنها استفاده می‌شد.

یک گروه شناسائی تشکیل شد که شهید اسفندیاری و شهید عبدالهی به اتفاق شهیدان فارسی و انصاری از بچه‌های محلات و شش نفر از بچه‌های شمال عضو آن گروه بودند. قبل از طلوع برای شناسائی راه افتادند. فرمانده به ما دستور داد که در سنگر بمانیم و هر اتفاقی افتاد حق نداریم از سنگر خارج شویم چون موقعیت مقرر

لو می‌رود. ما نیز مجبور به اطاعت بودیم. آنجا ۱۵ سنگر وجود داشت و در هر سنگر حداقل ۲ نفر بود که جمعاً حدود ۳۰ نفر بودیم، وقتی آن گروه ۱۰ نفره رفتند، گوئی مقرر ما خالی شده بود. آقای گودرزی نیز می‌خواست همراه گروه برود و اصرار زیادی کرد، اما از آنجا که گروه کامل بود به او اجازه همراهی ندادند.

آن گروه سحرگاه روز ۹ بهمن سال ۱۳۵۹، در حالی که هوا هنوز روشن نشده بود حرکت کردند. چند ساعتی گذشت و آنها در کمین دشمن افتادند که درست روبروی ما، در تپه ساراد و در مقابل پل هفت دهنه بود.

درگیری شروع شد، به طوری که حتی سنگرهای ما نیز زیر آتش خمپاره قرار گرفت و بشدت کوبیدند. آن منطقه دارای تپه ماهوری زیادی بود و حرکت و پیشروی در آن سخت بود و فرمانده نیز مشخص نکرده بود که از کدام طرف می‌روند. موقعیت منطقه به شکلی بود که ما دیدی نداشتیم و نمی‌توانستیم آنها را ببینیم و از موقعیت آنها خبر نداشتیم، به همین دلیل نمی‌توانستیم مسیر حرکت و محل درگیری آنها را دنبال کنیم و حتی اگر آنها را پیدا می‌کردیم، امکان کمک وجود نداشت، ضمن اینکه دشمن از زمانی که با گروه درگیر شد تا ساعتها کل منطقه را زیر آتش گرفت. شب نیز از رادیو عراق اعلام کردند ۱۰ نفر از ایرانی‌ها را کشته‌ایم.

وقتی خبر شهادت به سپاه محلات رسید و خانواده‌ها را در جریان گذاشته بودند، همه فکر می‌کردند همه ما چهار نفر شهید شده‌ایم و خانواده‌ها نگران شده بودند و اوضاع خیلی بدی داشتند. حتی سپاه محلات پیگیر بازگرداندن پیکرها شده بود ولی به هیچ وجه اجازه نمی‌دادند که کسی به منطقه برود و پیکر شهدا را برگرداند، ما نیز اعلام آمادگی کردیم و داوطلب شدیم، ولی به ما اجازه جلو رفتن و آوردن پیکر شهدا را نمی‌دادند و وقتی برای آوردن پیکر شهدا اصرار می‌کردیم فرمانده به ما تأکید می‌کرد ممکن است از آنها به عنوان تله استفاده کنند و افراد دیگری شهید شوند. پدر شهید عبدالهی و برادر شهید اسفندیاری نیز بعد از یک هفته به منطقه آمدند که آنها نیز اجازه رفتن پیدا نکردند و فرمانده آنها را متقاعد کرد که بازگردند.

مأموریت ما در پنجم اسفند تمام شد. در روز آخری که در منطقه بودیم، فرمانده ما که آقای اسماعیل کوثری بود، گفت هنوز پیکر بچه‌ها پیدا نشده ولی ما تلاش خود را برای پیدا کردن آنها می‌کنیم، شما بروید مدتی استراحت کنید.

برای مرخصی به نیم‌ور آمدیم تا اینکه یک روز اعلام کردند که پیکر شهیدان فارسی و انصاری را آورده‌اند. به سپاه مراجعه کردیم و

آنجا متوجه شدیم که پیکر شهید اسفندیاری را بنام شهید انصاری آورده بودند که آنجا شناسائی شد. اوایل جنگ پشتیبانی و سازماندهی بسیار ضعیف بود و وقوع این اشتباهات اجتناب ناپذیر بود.

تعداد ۶ پیکر از افراد آن گروه به وسیله افراد بومی و آشنا به محل پیدا شده بود و ۴ نفر دیگر از جمله شهید عبدالهی را پیدا نکردند.



رزمنده غلامعلی اشرفی

شهید اسفندیاری قبل از شهادت، یک دفترچه یادداشت کوچکی داشت که به ما نشان داد و گفت در این دفترچه، خاطرات و وصیت‌نامه من آورده شده است، که باید پیش خانواده‌ام ببرید و بخوانید. بعد از شهادت، وسایل او پیش من بود و حتی وقتی به نیم‌ور آمدم نمی‌توانستم آنها را تحویل خانواده‌اش بدهم چون خیلی برایم سخت و دردناک بود که از جمع چهار نفره ما دو نفر شهید شده بودند. اما پس از پیدا شدن پیکر شهید، وسایل او را تحویل خانواده‌اش دادم."

عید قابل چاپ

رزمنده آقای امیر براتی

امیر براتی متولد ۱۳۳۸/۶/۱ در نیم‌ور می‌باشد. از دوستان و همکلاسی‌های شهید داوری بود. او در مورد دوست شهیدش می‌گوید: "من از کلاس دوم راهنمایی همکلاس شهید داوری بودم و با یکدیگر فوتبال نیز بازی می‌کردیم. شهید بسیار با نجابت و آبرودار بود.

دوستی ما ادامه داشت تا اینکه برای خدمت سربازی در تاریخ ۱۳۶۰/۲/۲۱ به هنگ ژاندارمری قم اعزام شدیم چون که در آن زمان محلات و دیگر شهرهای استان مرکزی از قم تبعیت می‌کردند. از آنجا ما را به پادگان صفر- یک تهران اعزام کردند و ۴۵ روز در آنجا آموزش دیدیم و چون کشور در موقعیت جنگ بود و مدرک ما نیز دیپلم بود از ما آزمونی گرفتند تا برای دوره تخصصی توپ اعزام شویم. از بین کل بچه‌ها، ۹۵ نفری که در آزمون قبول شده بودند را به گروه ۵۵ توپخانه اصفهان اعزام کردند که من و شهید داوری نیز جزء این گروه بودیم که آموزش کار با توپ ۱۴ و نیم میلی‌متری را گذراندیم.

بعد از پایان دوره از یکدیگر جدا شدیم و من به پادگان ۲۲ شهرضا رفتم و شهید داوری به زاهدان و از آنجا نیز به جنوب اعزام شد که همانجا از ناحیه دست مورد اصابت ترکش قرار گرفته بود.



رزمنده امیر براتی - منطقه ایستگاه حسنیه و پل مارد

بعد از اتمام خدمت سربازی، شهید داوری به عضویت بسیج درآمد تا دوباره در جنگ شرکت کند. از آنجائی که با یکدیگر صمیمی بودیم و بسیار شوخی می کردیم به او گفتم ما دیگر شربت نمی خواهیم، که پرسید چه شربتی؟ که من در جواب گفتم شربت شهادت، حتی بعد از این شوخی، به صورت جدی به او گفتم ما دین خودمان را ادا کرده ایم و حتی تو ترکش در بدن داری و دیگر توقعی از تو نیست ولی ابوالفضل اصرار داشت که وظیفه اش را باید انجام دهد و به جبهه برود.

ابوالفضل قبل از رفتن گفت که من به جبهه می روم و دیگر

برنمی‌گردم تنها خواسته‌ام این است که پس از من در زمینی که برای ساخت خانه خریده بودم، مسجدی احداث کنید.



رزمنده امیر براتی - منطقه ایستگاه حسنیه و پل مارد

یک شب ما در یک مراسم حنابندان یا عروسی بودیم که آقای علی‌اللہی به من خبر شهادت ابوالفضل را داد و گفت که حتماً خانواده‌اش خبردار شده‌اند، اما وقتی به درب خانه‌شان رفتیم دیدیم هنوز خبر ندارند و فردا صبح آنها نیز با خبر شدند."

خاطرات آقای امیر براتی با شهید اسفندیاری

آقای امیر براتی در مورد شهید اسفندیاری می‌گوید: "در اوایل انقلاب با یکدیگر بودیم. شهید اهل ورزش نبود اما اهل کار و تلاش بود و در پیروی از امام خمینی(ره) الگو بود و همیشه حرف‌های امام را به دقت گوش می‌داد و آنها را اجرایی می‌کرد. ما به اتفاق ایشان و تعدادی از همسن و سالان خود برای برگزاری کلاس قرآن به مسجد اسلامی^۱ می‌رفتیم. مربی کلاس قرآن، خود شهید اسفندیاری بود و تا آنجا که یادم می‌آید آقایان محمد ابوالقاسمی، غلامرضا سلطانی، عباس علی‌بیگی، حسین مهدی بابائی، غلامعلی اشرفی، مرحوم مجید صالح، علیرضا کاوه، حسن استادعابدی، حسین کاکایی و عباس میرزاخانی نیز همراه ما بودند.

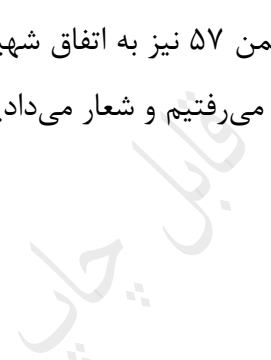
کم‌کم تعداد ما در مسجد به قدری زیاد شد که به دلیل کمبود جا، شهید اسفندیاری به آموزش و پرورش رفت و کلید مدرسه را گرفت و دو کلاس شدیم. این کلاس‌ها در سال ۱۳۵۷ شروع شد. کلاس‌ها بعدازظهر و بعد از نماز مغرب و عشاء برپا می‌شد و تا زمانی که بچه‌ها توان و علاقه داشتند کلاس برقرار بود و قانون این بود که از اول قرآن شروع می‌کردیم و همه بچه‌ها آیه به آیه

۱. مسجد اسلامی در خیابان ۱۷ شهریور فعلی پائین‌تر از امازاده محمد و اسماعیل(ع) قرار داشته است.

می‌خواندند تا یاد بگیرند و تا آخرین نفری که یاد می‌گرفت ادامه می‌دادیم.

در این کلاس‌ها از همهٔ اقشار با تفاوت‌های سنی مختلف وجود داشت و اینطور نبود که مخصوص قشر خاصی باشد و خود شهید نیز همیشه می‌گفت هر کس با هر طرز فکری دوست دارد باید بتواند آزادانه به کلاس قرآن بیاید و این کلاس مخصوص آدم‌های خاصی نیست چون قرآن متعلق به همه است.

در اوج انقلاب و در بهمن ۵۷ نیز به اتفاق شهید اسفندیاری و

دیگر بچه‌ها به کوچه رزگاه می‌رفتیم و شعار می‌دادیم." 

رزمنده آقای حسین جامه‌دار

آقای حسین جامه‌دار در ۱۳۴۰/۳/۲۰ در نیم‌ور متولد شد، تا مقطع پنجم ابتدایی درس خواند ولی چون آن زمان مدرسه راهنمایی در نیم‌ور نبود و برای ادامه تحصیل باید به محلات می‌رفت، برای او و خانواده‌اش سخت بود، بنابراین ترک تحصیل کرد. البته چون فرزند اول خانواده بود در همان زمان تحصیل نیز به پدرش در کار کشاورزی و دامداری کمک می‌کرد.

خودش از آن دوران تعریف می‌کند: "مانند همه بچه‌های آن دوران، هم درس می‌خواندیم، هم کار می‌کردیم و هم برای سرگرمی با بچه‌های محل بازی‌هایی مانند کیلی بازی، گوک بازی و قاپ بازی می‌کردیم.

یکبار در دوران نوجوانی از مرحوم پدرم خواستم تا برایم دوچرخه بخرد اما او قبول نکرد و چون خیلی دوچرخه دوست داشتم بدون اطلاع او یک دوچرخه قسطی خریدم، چون پول کافی نداشتم. بخاطر اینکه پدرم متوجه نشود دوچرخه را خانه همسایه می‌گذاشتم تا مرا دعوا نکند. یک روز غروب که مشغول بازی با دوچرخه بودم، پدرم از صحرا برگشت و من تا آمدم به خود بجنبم، دوچرخه را دید و پرسید این دوچرخه از کیست؟ و من چون جوابی

نداشتم گفتم خودم خریدم، خلاصه دوچرخه را از من گرفت و به مغازه برد و به فروشنده گفت که چرا دوچرخه را به من فروخته است و آن را پس دادیم و وقتی به خانه برگشتیم کتک مفصلی خوردم.

بعد از ترک تحصیل، در کار کشاورزی مشغول شدم و بعد از چند سال به این فکر افتادم که به معدن بروم و آنجا کارکنم که درآمد بیشتری داشت. در سن ۱۵ سالگی کار در معدن را با پادویی (آشپزی) شروع کردم و بعد از دو سال شاگرد بلدوزر شدم. در معدن گلبنه، آتشکوه، عباس‌آباد (معدن مرحوم شعبان قربانی)، لاشتر اصفهان کار کردم تا سال ۱۳۵۸ که موقع رفتن به خدمت سربازی رسید.

به دلیل وجود اشکال در تاریخ تولد در اطلاعات حوزه نظام وظیفه، یک سال زودتر از موعد به سراغ من آمدند تا مرا به سربازی ببرند و می‌گفتند باید اعزام شوی، اما هر بار با نشان دادن شناسنامه، اعزام من به عقب می‌افتاد. تا اینکه یکسال گذشت و موعد سربازی من شد، خودم را معرفی کردم و در تاریخ ۱۳۵۹/۴/۲۱ اعزام شدم.



رزمنده حسین جامه‌دار (نفر وسط)

به همراه چند نفر از بچه‌های نیم‌ور از جمله آقایان حمیدرضا محمدی، محمود حاج‌محمدحسن، حسین ملادرویشی، محمود باقری، رضا آزمانی، مرتضی آقامحمدی، احمد علی بیگی، محمد ابوالقاسمی، غلام قربانی و مرحوم محمدرضا کاکائی به آموزشی رفتیم. ابتدا به پادگان چهل‌دختر ارتش که بین شاهرود و ساری در جاده شمال بود رفتیم اما به دلیل تکمیل ظرفیت به شاهرود اعزام شدیم و تا اواخر مرداد دوره آموزشی را سپری کردیم که بعد از آن مصادف شد با حمله عراق به ایران و اعلام وضعیت قرمز. در تاریخ ۱۳۵۹/۵/۳۰ تقسیم شدیم و به پادگان بیستون لشکر ۸۱، تیپ ۲ زرهی، گروهان ۲ کرمانشاه اعزام شدیم.

بعد از دو روز که جایگزین شدیم هر روز برای آموزش توپ ۱۰۶ به میدانی به نام پارک موتوری می‌رفتیم. یک روز بعد از به خط شدن و سخنرانی و گرفتن آمار به وسیله سرگروه‌بان واحد و قبل از اینکه به سمت میدان برویم، چون تابستان بود و هوا نیز بسیار گرم، به سمت آبخوری رفتیم و قمقمه آب را پر کردم که همراه خود ببرم. وقتی برگشتم سرگروه‌بان مراد سهراب‌بیگی گفت کجا رفته بودی؟ جواب دادم که رفتم قمقمه آب را پر کردم تا همراه خود بیاورم. گفت بیا اینجا، من که ترسیده بودم گفتم قمقمه آب چقدر دردسرساز شد و او گفت از این هم بیشتر، همین جا بمان. بقیه سربازها رفتند و من همچنان ایستاده بودم تا اینکه چند درجه‌دار آمدند و سرگروه‌بان به آنها گفت تا من را نیز همراه خود ببرند. من با ترس گفتم سرگروه‌بان می‌خواهی با من چه کنی؟ گفت دنبال اینها برو. آن چند نفر برای آموزش توپ پی‌ام‌پی می‌رفتند که دستگاهی شبیه به تانک اما از آن کوچکتر بود. وقتی رسیدیم، دیدم از هر گروهان چند نفر درجه‌دار آماده بودند که تقریباً ۳۰ نفری می‌شدند و من تنها سرباز آن جمع بودم. نشستیم و یک سروان تمام، به همراه یک تخته سیاه آمد و شروع به آموزش کرد اما به دلیل آنکه بیشتر واژه‌ها انگلیسی بود من چیزی یاد نمی‌گرفتم. به

همین دلیل وقتی سروان از من سوال پرسید، نتوانستم جواب بدهم و گفتم من انگلیسی بلد نیستم. گفت چه کسی تو را به اینجا فرستاده؟ گفتم سرگروه‌بان. یکی از درجه‌دارها گفت سرباز دیگری نداشتیم و سرگروه‌بان این سرباز را فرستاد. سروان گفت از فردا دفترچه و خودکار با خودت بیاور. از فردای آنروز هنگامی که آموزش می‌دادند برای من فارسی می‌گفتند تا متوجه شوم. تقریباً ۱۳ روز آموزش دیدیم در حالی که درجه‌دارها می‌گفتند طول دوره این آموزشها باید حداقل دو سال باشد. روز چهاردهم به میدان تیر رفتیم و بعد از آماده شدن و توضیحات ستوان و نشانه‌گیری با فرمان آتش، به سمت بشکه‌ها شلیک کردیم که مستقیم به هدف خورد.

در تاریخ ۱۳۵۹/۷/۱۵ آماده باش اعلام شد و ما به سمت سرپل‌ذهاب حرکت کردیم و غروب در منطقه‌ای نرسیده به سرپل‌ذهاب به نام پاتاق مستقر شدیم. دو روز در آنجا ماندیم و روز سوم بعد از تاریک شدن هوا به سمت منطقه‌ای نزدیک سرپل‌ذهاب به نام تپه کوره‌موش حرکت کردیم. هرکس با وسیله‌ای می‌آمد، تعدادی با ماشین، تعدادی با نفربر، تعدادی با تانک و من سوار توپ پی‌ام‌پی بودم، اما همه مجبور بودیم با چراغ‌های خاموش حرکت کنیم که عراقی‌ها ما را نبینند. نیمه‌های شب به تپه کوره‌موش

رسیدیم، در آنجا هرکس در گوشه، کناری خوابید و استراحت کرد. صبح با صدای توپ و خمپاره از خواب بیدار شدیم و هیچکدام نمی‌دانستیم که این صداها چیست، ما بچه‌های نیم‌وری فکر می‌کردیم به اصطلاح خودمان در معدن چال می‌زنند. روز سوم نزدیک ظهر خمپاره‌ای در فاصله دورتر از ما به زمین خورد و بلافاصله احساس کردم دستم داغ شد، نگاه کردم و متوجه شدم تکه آهنی در بازوی من فرو رفته که بعدها فهمیدیم به آن می‌گویند ترکش. نزد سرگروه‌بان رفتم و جریان را تعریف کردم، او دست من را نگاه کرد و گفت سریع به بهداری برو. از آنجا نیز من را با آمبولانس به سرپل‌ذهاب فرستادند. وقتی به بیمارستان رسیدیم درد شدیدی داشتم، دکتر آمد و ترکش را از بازوی من بیرون آورد، بخیه زد و پانسمان کرد. از دکتر پرسیدم این تکه آهن چیست؟ گفت چند روز است که به جبهه آمدی؟ گفتم دو سه روز، گفت به این می‌گویند ترکش و از همین توپ و خمپاره‌ای است که به زمین می‌خورد. ترکش را به من داد، اندازه یک بادام بود و چون از دور به دستم اصابت کرده بود آسیب زیادی نرسانده بود. بعد از مداوا با همان آمبولانس برگشتیم اما بعد دو روز بخاطر دردی که داشتم با هماهنگی سرگروه‌بان بوسیله ماشین مهمات به منطقه پاتاق رفتم و

از آنجا با دستور فرمانده به پادگان منتقل شدم تا اینکه زخم من بهتر شد، ولی بخاطر آنکه به من پست نگهبانی ندهند گفتم درد می‌کند و تقریباً ۲۵ روز آنجا ماندم. تا اینکه یک روز مشغول بازی والیبال بودیم که سرگروه‌بان من را دید و گفت تو که دستت درد می‌کند چطوری والیبال بازی می‌کنی؟ و همان شب برای من پست نگهبانی گذاشت. در همان موقع در نیم‌ور شایعه شده بود که شهید شده‌ام.

چند روزی نگهبانی می‌دادم تا اینکه همراه چند سرباز دیگر به منطقه روانسر نرسیده به پناه در کردستان اعزام شدیم. زمستان بود و هوا بسیار سرد، آنجا در آشپزخانه مشغول شدم و بعد از چند ماه تعدادی گونی برنج اضافه آوردیم که یکی آمد و گفت برنج‌ها را باید ببرم ولی من قبول نکردم و گفتم اجازه ندارم بدون هماهنگی از انبار، مواد غذایی را خارج کنم. مرا تهدید کرد ولی من قبول نکردم و رفت. بعد از دو سه روز به من ابلاغ شد که وسایلت را جمع کن و به سرپل ذهاب برو. من که متوجه شدم قضیه از چه قرار است گفتم به سرپل ذهاب می‌روم ولی برنج‌ها را به کسی نمی‌دهم. وقتی به سرپل ذهاب رسیدم سرگروه‌بان و فرمانده گروهان به من



رزمنده حسین جامه‌دار (نفر اول از سمت راست)
در کنار آشپزخانه صحرایی

گفت چرا نافرمانی کردی و از دستورات مافوق خودت سرپیچی کردی؟ که من ماجرا را توضیح دادم و گفتم قضیه از چه قرار است. در آنجا وقتی گروهان جلو می‌رفت ده روز به ده روز تعویض می‌شدیم، ده روز در خط مقدم بودیم و ده روز استراحت بودیم. استراحت ده روزه دوم، زمان مرخصی بود. در سرپل ذهاب، بچه‌های غیور نیم‌وری بصورت داوطلبانه به منطقه‌ای بنام زرین‌جو که بسیار خطرناک بود می‌رفتند، فرمانده می‌گفت شما بچه نیم‌وریها چرا همیشه به آن منطقه می‌روید که خطرناک است؟ می‌توانید در بقیه

مناطق که خطر کمتری وجود دارد بروید. در جواب گفتیم چون بقیه می‌ترسند و کمتر کسی به آنجا می‌رود. سنگر ما بزرگتر و محکمتر از بقیه بود و به سنگر بچه نیم‌وریه‌ها معروف بود. زمانی که فرمانده تیپ برای بازرسی آمد بعد از دیدن سنگر ما، اسامی بچه‌ها را یادداشت کرد و ۴۸ ساعت به ما تشویقی داد.

ما تا مهرماه سال ۱۳۶۰ سرپل ذهاب بودم و بعد از آن ما را به گیلان غرب منتقل و به منطقه جنگی رفتیم.

تیپ کله‌قندی منطقه‌ای بود که هوابرد شیراز در آنجا استقرار داشت، ولی عراق حمله کرد و آنجا را گرفت، تیپ مشهد به آنجا حمله کرد و منطقه را باز پس گرفت و به شیراز تحویل داد. بار دیگر دشمن حمله کرد و عده‌ای را شهید و عده‌ای را نیز به اسارت بردند. تا این که یکبار دیگر تیپ مشهد منطقه کله‌قندی را پس گرفت و در آنجا مستقر شد. صدام حسین نیز از رادیو اعلام کرد که از تیپ مشهد واهمه دارد که ما نیز شاهد قدرت جنگندگی و رشادت این تیپ بودیم.

منطقه بازی‌دراز که عراق در آن مستقر بود، دید خوبی به کل منطقه داشت و مانند کوه زردقله نیم‌ور بود که بخاطر ارتفاع خوب

و اشراف به منطقه، از بلندی آن می‌شد منطقه وسیعی را زیر نظر گرفت. گروه مهندسی جهاد به منطقه آمد و پلهایی که عراق خراب کرده بود را تعمیر کرد و ما به جلو رفتیم و مستقر شدیم. پس از استقرار مشغول درست کردن سنگر شدیم و به صورت نوبتی کار می‌کردیم تا این که نوبت به من رسید که همراه با مرتضی آقامحمدی شروع به سنگر زدن کردیم. عراقیها در حین کار ما را دیدند و اولین توپ حدود دو کیلومتری ما به زمین خورد و توپ بعدی نزدیکتر. سرگروه‌بان به ما گفت مواظب باشید و ما به این امید که پشت تپه هستیم و آسیبی به ما نخواهد رسید مشغول کار بودیم، که در همین حال توپ در یک متری ما به زمین خورد و از شدت ضربه به هوا پرتاب شدیم و محکم به زمین خوردیم. بعد از چند دقیقه که اوضاع آرام شد، از روی زمین بلند شدم، صدای ناله شنیدم و دیدم که به دلیل اصابت ترکش، سرگروه‌بان دچار جراحت شدیدی از ناحیه شکم شده و چند سرباز دیگر نیز از ناحیه دست و پا مجروح شده بودند. همگی دچار ترس و وحشت زیادی شده بودیم و جراحتهای آنقدر عمیق بود که نمی‌توانستیم برای مجروحین کاری انجام دهیم، آمبولانسی نیز نبود که بتوانیم آنها را به عقب بازگردانیم. با تلاش بسیار و همکاری بچه‌ها به وسیله نفربر،

مجروحین را به گیلان غرب بردیم که متأسفانه در طول مسیر سه تن از مجروحین از شدت جراحت شهید شدند. پس از آن برای حفظ منطقه بازگشتیم.

عید نوروز ۱۳۶۰، مشغول استراحت بودیم، و چون آماده‌باش اعلام کرده بودند، فرمانده به هیچ‌کس مرخصی نداد و به همین دلیل تصمیم گرفتیم که همانجا سفره هفت‌سین را برپا کنیم و لحظه تحویل سال را جشن بگیریم. سه نفر از بچه‌ها مرخصی شهری گرفتند به کرمانشاه رفتند و از آنجا میوه و شیرینی و تنقلات خریدند. لحظه تحویل سال تقریباً ساعت هشت یا نه شب بود، که ما بعد از خوردن شام، سفره هفت‌سین را چیدیم و نیم ساعت که به لحظه تحویل سال مانده بود فرمانده و درجه‌دارها و بقیه بچه‌ها را دعوت کردیم و سال جدید را جشن گرفتیم، میوه و شیرینی خوردیم و تا نیمه‌های شب بیدار بودیم.

روزهای پایانی دوره خدمت سربازی که فرا رسید تصمیم گرفتیم پایان خدمت را جشن بگیریم. با بقیه بچه‌های نیم‌وری از گیلان غرب گوسفندی را بصورت دانگی خریدیم، تعدادی سیخ و مقداری زغال نیز خریدیم و به محلی خوش آب و هوا و سرسبز به نام قلمستان رفتیم. گوسفند را سر بردیم، آتش را بر پا و کباب

آماده شد و فرمانده، درجه‌دارها و سربازها را به ناهار دعوت کردیم. فرمانده گفت من الان چندین سال است که در ارتش هستم کسی چنین کاری نکرده بود، حیف است شما نیم‌وریها از اینجا بروید.

بالاخره در تاریخ ۱۳۶۱/۴/۱۵ خدمت من به همراه آقایان غلام قربانی و رضا آزمانی به پایان رسید و از منطقه جنگی به منطقه استراحت لشکر ۸۱ کرمانشاه اعزام شدیم و کارهای تسویه حساب را برای گرفتن کارت پایان خدمت انجام دادیم، اما یکسری از بچه‌های نیم‌ور بخاطر اضافه خدمت دیرتر از ما ترخیص شدند.

بازگشت من از خدمت سربازی شروع حکایت دیگری بود، همانطور که گفتم یک اشتباه باعث شد یک سال زودتر از موقع به سراغ من بیایند و به سربازی بروم. وقتی به سربازی رفتم یکی از مأمورین نظام وظیفه بنام استوار صمدی به منزل ما می‌رفت و به پدرم می‌گفت، پسرت سربازی نرفته است و به اصطلاح فراری است، حتی پدر و مادرم نامه‌هایی که من از جبهه می‌فرستادم را نشان می‌دادند اما باز هم باور نمی‌کرد. ۱۰ روز مانده به اتمام خدمت من، استوار صمدی به منزل ما رفته بود و از پدرم تعهد گرفته بود که من را به پاسگاه تحویل دهد و ایشان نیز گفته بود که ۱۰ روز دیگر خدمتش تمام می‌شود، هر زمان که آمد من او را به شما تحویل می‌دهم.



جشن پایان خدمت نیم‌وری ها در جبهه

من ساعت ۲ نیمه شب به نیم‌ور رسیدم و پدرم صبح زود مرا بیدار کرد و هر چه گفتم خوابم می‌آید فایده نداشت. به اتفاق به ژاندارمری رفتیم. پدرم گفت این پسر و قبل از اینکه من حرفی بزنم جناب سروانی که مسئول نظام وظیفه بود، شروع به داد و بیداد کرد و گفت چرا فرار می‌کنی؟ کاری می‌کنم که رنگ خورشید را نبینی. بعد از اینکه حرفش تمام شد دو عدد کارت پایان خدمتی را که داشتم تحویلش دادم، یکی ۱۸ ماهه و یکی ۶ ماه احتیاط و گفتم این کارت پایان خدمت من که تاریخ ترخیص ۱۳۶۱/۴/۲۱ هست و امروز هم که ۱۳۶۱/۴/۲۳ هست. جناب سروان نگاهی کرد و دفتردار را صدا زد تا لیست را بیاورد و آن را اصلاح کند.

رزمنده آقای سید شهاب صادقی

سید شهاب صادقی متولد سال ۱۳۴۴ می‌باشد. در سال ۱۳۵۷ با شروع انقلاب، در نیم‌ور نیز به مانند شهرهای دیگر، علیه رژیم ستمشاهی تظاهرات برگزار می‌شد، هرچند اخبار انقلاب با کمی تأخیر به نیم‌ور می‌رسید. آن زمان سیدشهاب نوجوانی بود که در کلاس دوم راهنمایی تحصیل می‌کرد. در اواخر آذر ماه سال ۱۳۵۷ فعالیتهای مردم پررنگ‌تر و مدارس نیز تعطیل شد. با تعطیلی مدارس سیدشهاب روزها در کارهای کشاورزی به خانواده کمک می‌کرد و شب‌ها برای مشورت و شورا به مسجد جامع که در آن زمان بیشتر مورد کانون توجه بود، می‌رفت و در سخنرانی‌ها و بحث‌هایی سیاسی که بعد از نماز برگزار می‌شد شرکت می‌کرد. بعد از چند روز تظاهرات نیز شروع شد و با وجود اینکه در آن زمان سن و سالی کمی داشت همراه دیگران در فعالیتهای انقلابی شرکت می‌کرد.

سیدشهاب خود می‌گوید: " شهید علیرضا اسفندیاری یکی از فعالان شهر بود. همچنین افرادی از جمله عبدالله هادیزاده، علیرضا کاوه، حسین مهدی بابایی، محمد مهدی بابایی و محمد ابوالقاسمی که از هم‌دوره‌های شهید بودند نیز فعالیت زیادی داشتند.

آن زمان وسایل ارتباطی کم بود و شعارهایی که در شهرهای بزرگ به خصوص تهران داده می شد را به وسیله اتوبوس برای ما می آوردند، و من مسئول این بودم که ساعت ۴ بعدازظهر سر چهار راه (میدان امام حسین(ع)) باشم و شعارها را از شاگرد اتوبوس که از تهران می آورد تحویل بگیرم. اگر اتوبوس توقف داشت کاغذی که در آن شعارها نوشته بود به من می داد و اگر نه در حال حرکت روی زمین می انداخت و شب همان شعارها را در تظاهرات فریاد می زدیم. اوایل، کار گروه بسیار مخفیانه بود و به خاطر نداشتن ژاندرمری در شهر مشکلی پیش نمی آمد، تا اینکه تظاهرات وسعت پیدا کرد، عمومی شد و تا چهار راه ادامه پیدا می کرد.

یک شب برف زیادی آمده بود و مسیر تظاهرات کوچه رزمگاه بود. چون کوچه ها خاکی و بسیار گل آلود بود، بیشتر افراد چکمه پوشیده بودند ولی کسانی که کفش به پا داشتند خیلی سخت شان بود و حتی کفش هایشان پاره شد. ما کل مسیر را که تا خیابان اصلی بود رفتیم و مردم استقبال خوبی از گروه ۳۰-۴۰ نفره ما داشتند. تا اینکه موقع بازگشت، ژاندارمری محلات خیردار شده بود و در چهارراه انتظار ما را می کشید، وقتی در راه بازگشت به مقابل بانک سپه فعلی رسیدیم عده ای با ادامه تظاهرات مخالفت کردند

چون از قبل می‌دانستند که ممکن است نیروهای ژاندرمری در آنجا منتظرشان باشد. خلاصه به دو دسته تقسیم شدیم، یک دسته ادامه دادند و به بالا رفتند و دسته دیگر نیز به خانه‌های خود بازگشتند. من و تعدادی دیگر به تظاهرات ادامه دادیم، وقتی به چهارراه رسیدیم نیروهای ژاندرمری آمدند و همه متفرق شدند، چون راه بسته شده بود به همراه دو نفر دیگر مجبور شدیم به سمت غسالخانه قدیم که کنار بانک ملت فعلی است فرار کنیم و آنجا پناه گرفتیم. من از آنجا خیلی می‌ترسیدم حتی تردد در آنجا در روز هم وحشتناک بود و نمی‌رفتیم، اما با وجود ترس زیاد در بین باغهای کنار آن مخفی شدیم تا نیروهای ژاندارمری رفتند و ما توانستیم برگردیم. خوشبختانه در آن روز کسی را نتوانسته بودند بازداشت کنند و همه به موقع فرار کردند.

اوضاع به همین صورت بود تا اعتصاب‌ها زیاد شد و معادن نیز تعطیل و همه بیکار شدند و این اوضاع تا اواخر بهمن و پیروزی انقلاب ادامه داشت.

بعد از انقلاب به خاطر اینکه ناامنی شهر را فرا نگیرد، گروههایی از مردم به صورت خودجوش، شب‌ها مسئول امنیت شهر بودند، تا اینکه در سال ۱۳۵۸ که ما مجدداً مشغول درس خواندن

شدیم، همان گروههای فعال از جمله شهید اسفندیاری و شهید داوری پایگاه بسیج را در نیم‌ور تشکیل داده و شروع به کار کردیم. ابتدا بسیج در مسجد مستقر شد و بعد از آن به ساختمان اداره کشاورزی (ابتدای خیابان طالقانی) رفتیم و کم‌کم کنار آن یک ساختمان بنا شد که بعدها آن را به بسیج دادند و با جمع شدن اداره کشاورزی، کل فضا در اختیار بسیج قرار گرفت.

در اوایل کار بسیج، فرماندهی به عهده شهید اسفندیاری بود و بعد از ایشان نیز آقای فراهانی مسئول بسیج شد. با همکاری همه اعضا بر روی پشت بام، سنگر درست کردیم و کم‌کم آنجا سر وسامان گرفت و تبدیل به یک مقر شد. هر شب یک نفر کنار درب ورودی که به آن درب جبهه می‌گفتند و یک نفر دور ساختمان و یک نفر در سنگر پشت بام، نگهبانی می‌دادند. یک نفر نیز به عنوان پاس‌بخش سرکشی گروه را بر عهده داشت و هر ۲ ساعت این ۴ نفر عوض می‌شدند. همچنین چند گروه مسئول امنیت شهر در شب‌ها بودند.

ایست بازرسی نیز برای رفع ناامنی شکل گرفت، که ابتدا چند ساعت در روز و بعد به صورت ۲۴ ساعته شد. استقبال مردم از بسیج بسیار زیاد بود به طوری که اکثر جوانان شهر در بسیج عضو

بودند و بیشتر اوقات خود را در بسیج می‌گذراندند. افراد با ورود به بسیج اول به عنوان سرباز و نگهبان و بعد از مدتی که سابقه بیشتری پیدا می‌کردند به عنوان سرگروه و پاس‌بخش نیز فعالیت داشتند.

آن زمان چون پاسگاه و ارگان دولتی در نیم‌ور وجود نداشت، همه مشکلات شهر از جمله سرقت، دعوا و ... به بسیج ارجاع می‌شد. برای پشتیبانی جنگ نیز جمع‌آوری کمک‌های مردمی از شهر و از روستاهای اطراف نیز از کارهای بسیج بود، که البته مردم نیز کمک بسیاری می‌کردند و کمک‌های مردمی زیادی که شامل دارو، پتو، مواد خوراکی، لباس، چراغ و وسایل گرمایشی بود از جانب مردم به جبهه‌ها ارسال می‌شد. همچنین ماشین‌داران و کامیون‌داران شهر نیز حمل و نقل وسایل، تجهیزات و کمک‌های مردمی را انجام می‌دادند. یکی از خاطراتی که من از جمع‌آوری کمک‌های مردمی دارم این است که ما وسایلی را که در جبهه‌ها به آن نیاز داشتند اعلام می‌کردیم. یک روز اعلام کردیم دارو مورد نیاز است، ولی به خاطر خرابی بلندگو مردم به اشتباه به جای دارو، جارو شنیده بودند، یکباره دیدیم همه دسته‌دسته شروع به آوردن جارو کردند، تا اینکه نزدیک یک کامیون جارو جمع شد که آنها را در کل مساجد منطقه پخش کردیم.

اولین نفراتی که از نیم‌ور عازم جبهه‌های جنگ شدند شهیدان اسفندیاری و عبدالهی بودند. بعد از شهادت ایشان بچه‌های زیادی به جبهه رفتند و شهیدان بعدی مهاجری و فیروزی بودند که در عملیات فتح‌المبین در عید شهید شدند و مراسم آنها در روز سیزده به در انجام شد.

پیکر شهدا را برای آماده‌سازی و دیدار خانواده‌هایشان به بسیج می‌آوردند و سپس از درب منزل تا گلزار شهدا تشییع می‌شدند.

سال ۱۳۶۳ موعدا اعزام من به خدمت سربازی فرا رسید، قبل از آن خانواده به خاطر سن کم، اجازه رفتن به جبهه را به من نمی‌داد. من و آقای مرتضی ابراهیمی و دو نفر دیگر از محلات در تاریخ ۶۳/۵/۱۵ از سپاه به خدمت اعزام شدیم.

ابتدا ما را به قم بردند و از آنجا با یک اتوبوس به همراه نیروهایی که از اراک و خمین آمده بودند به سمت تهران و پادگان امام حسن (ع) (اسب‌دوانی سابق) حرکت کردیم که اعزام همه سربازان از آنجا انجام می‌شد. حدود ۱۰۰۰ سرباز در پادگان حضور داشتند. ما را برای آموزش پیاده به خمینی‌شهر اصفهان فرستادند. دوره آموزشی ما بسیار سخت بود، سحرگاه و حدود ساعت ۲ و ۳۰ دقیقه بامداد بیدار می‌شدیم و دور پایگاه که مسافتی حدود ۹

کیلومتری بود را می‌دویدیم و بعد از آن نرمش می‌کردیم تا اذان صبح می‌شد و نماز می‌خواندیم. کلاس‌های ما از ۷ صبح تا ۹ شب ادامه داشت. بعد از پایان دوره نیز یک اردوی آموزشی در کوه‌های خمینی‌شهر داشتیم. در مدت ۳ ماه دوره آموزشی، آمادگی کامل بدنی و ذهنی را برای حضور در جبهه پیدا کرده بودیم.

پس از پایان دوره، دوباره به پادگان امام حسن(ع) رفتیم تا تقسیم و اعزام شویم. آنجا ۱۳ گروهان و هر گروهان شامل ۸۰ نفر نیرو بود. هر گروهان دارای تحصیلات خاصی بودند. پنج‌گردان که تحصیلات سیکل و دیپلم داشتیم به مناطق جنگی و برای آموزش تخصصی اعزام شدیم. در این تقسیم دوست من آقای ابراهیمی به سرپل‌ذهاب و قسمت توپخانه و من به لشکر زرهی شیراز اعزام شدیم.

آبان‌ماه به پادگان شیراز رفتیم که همزمان با اجرای عملیات بدر بود، من برای رانندگی خودروهای روسی که معروف به خشایار یا بی‌تی ۴ بودند آموزش دیدم که دو‌کاره بودند، هم توربین و هم زنجیر داشتند و داخل آب نیز کار می‌کردند. در باتلاق هم زنجیر و هم توربینش کار می‌کرد، کارایی این ماشین‌ها برای حمل وسایل بود. عملیات بدر در جزیرهٔ مجنون و هورالهویزه انجام شد، که بیشتر

زمین‌های آن باتلاقی بود و از این خودرو برای حمل تجهیزات استفاده می‌شد.

این ماشین‌ها برای عملیات بدر استفاده شد و در عملیات دیگر کاربردی نداشتند چوت دارای سرعت کمی بودند و وسایل و تجهیزات را با آن حمل می‌کردند و حالت نفربر داشت.

بعد از پایان دوران آموزشی من را همانجا نگه داشتند. چون این پادگان تنها جایی در کشور بود که آموزش تخصصی این وسایل را داشت، حتی از بچه‌های ارتش نیز برای دوره آموزش به آنجا اعزام می‌شدند، که از بچه‌های نیم‌ور آقایان حسین حیدرعلی، حسین لر و علیرضا آقامحمدی آنجا آموزش دیدند.

گاهی به مناطق جنگی نیز می‌رفتیم اما دوباره به مقر اصلی در شیراز برمی‌گشتیم چرا که بعد از هر عملیات تانک‌ها و نفربرها را برای تعمیر به آنجا می‌آوردند.

با توجه به کمبود تجهیزات، فرمانده پادگان برای خرید تانک به کشورهای دیگر می‌رفت ولی در خرید تانک موفق نبود چرا که تانک‌های خریداری شده کارایی لازم را نداشتند، از جمله تانک تی ۷۲ که بدنه زرهی خوبی نداشت و برای جنگ مناسب نبود، به ناچار تانک‌هایی قدیمی روسی و آمریکایی که از بهترین نوع بودند را

تعمیر و استفاده می‌کردیم. همهٔ این تجهیزات در یک پارکینگ در پادگان تعمیر و راه‌اندازی می‌شد و یکی از مأموریت‌های ما تحویل این ماشین‌آلات تعمیر شده بود.

آن زمان بچه‌های سپاه فعالیت زیادی داشتند و بی‌وقفه کار می‌کردند. بعضی شبها تا صبح کار می‌کردند تا ادوات را سریعتر به دست رزمندگان و گردانها برسانند. بچه‌های سپاه از دل و جان برای حفاظت از کشور کار می‌کردند و واقعاً امام خمینی(ره) به درستی اشاره کردند که "اگر سپاه نبود کشور نیز نبود." در این پادگان آموزش بسیار فشرده بود و بایستی افراد را سریعاً برای عملیات آماده می‌کردند، به طوری که فرماندهٔ ما با وجود به دنیا آمدن فرزندش به مرخصی نرفت تا دورهٔ آموزشی تمام شد و بعد از آن به مرخصی رفت. یکی از فرماندهان در طول ۸ سال جنگ بدون مرخصی، خدمت کرد که این استقامت او انصافاً بی‌نظیر بود.

به خاطر کمبود وسایل و تجهیزات در جبهه‌های جنگ و بخصوص در عملیات‌ها، با عقب‌نشینی دشمن سعی می‌کردند تانک‌ها و نفربرهای آنان را سالم به غنیمت بگیرند. افراد هر پادگان بعد از عملیات تانک‌ها را به عنوان غنیمت جنگی برای پادگان خود می‌بردند.

تا اینکه در سال ۱۳۶۵ که خدمت ما تمام شد به خاطر کمبود نیرو بعد از ۲۴ ماه خدمت، ۶ ماه احتیاط نیز اضافه شد و بعد از تمام شدن سربازی در بسیج مشغول به کار شدم.

بسیج تا زمانی که جنگ بود در کار پشتیبانی و اعزام نیرو و حفاظت از شهرها بسیار فعال بود، بعد از جنگ نیز وظایف تغییر کرد و کارهای انتظاماتی به نیروهای انتظامی واگذار شد و کار بسیج بیشتر آمادگی و تقویت نیروها و امور فرهنگی شد.

من بعد از بازگشت از جنگ به عنوان معاون فرمانده پایگاه بسیج سومار نیم‌ور مشغول بودم، این نام به دلیل شهادت اولین شهدای نیم‌ور در منطقه سومار انتخاب شده بود. بعد از آن نیز، بمدت ۷ تا ۸ سال به عنوان فرمانده پایگاه بودم. محل بسیج یک مدت در مسجد جامع و سپس در خیابان امام خمینی (ره) و ساختمان کنار شرکت تعاونی بود تا اینکه محل کنونی بسیج ساخته شد، که ابتدا چند کانکس برای کار در آنجا نصب شد و بعد ساختمان آن تکمیل و بهره‌برداری گردید. بعد از مدتی حوزه مقاومت تشکیل شد و با تشکیل پایگاه خاتم انبیاء، تمام روستاهای اطراف از جمله لریجان، گل چشمه و نخجیروان و در این حوضه پایگاه زدند و پایگاه سومار به مسجد امام حسین (ع) نقل مکان کرد.

رزمنده آقای مصطفی علی اکبری

متولد بهمن ۱۳۳۱ در نیم‌ور است. از بچگی با کشاورزی و دامداری کارش را آغاز کرد، چرا که آن روزها زندگی بسیار سخت بود و برای آنکه به خانواده کمک کنند، حتی از همان بچگی باید سرکار می‌رفتند. بعد که بزرگتر شد برای کار به معدن رفت و کارهای زیادی در معدن انجام داد، از آشپزی و پادوئی گرفته تا کارگری.

حاج مصطفی از آن روزها می‌گوید: "زمانی که قرار شد از آشپزی برای کارگری به معدن بروم به من گفتند باید چال بزنی. آن زمان همراه آقای رضا آقاباقری بودم، مرحوم محمود کرمعلی شروع به چال زدن کرد که من نیز یاد بگیرم. چال زدن به وسیله دیلم چال‌زنی و با دست انجام می‌شد و کار بسیار سختی بود، چون باید گل آن را با دست در می‌آوردیم و دستهای ما همیشه زخم بود. روزانه به طور متوسط ۳ متر چال می‌زدیم. بعد از مدتی از کار در معدن خسته و متوجه شدم که این کار با روحیه من سازگار نیست و تصمیم گرفتم به سراغ کارهای دیگر بروم. در حالی که ۱۵ سال بیشتر نداشتم هر چه پول داشتم را برداشتم و به خانه خاله‌ام در تهران رفتم. ابتدا با کارهای صنعتی و فزرکاری در کارخانه زاویه شروع به کار کردم و کارها را خیلی زود یاد گرفتم. بعد از ۲ سال از

آنجا بیرون آمدم و با یکی از دوستانم به نام علی روشن ضمیر که پیش او کار می‌کردم شروع به ساختن پلاک کردم و تا سال ۱۳۵۰ آنجا کار می‌کردم. بعد در کارخانه جنرال استیل مشغول بکار شدم ولی آنجا با یکی از مهندسين که بسیار بداخلاق بود جر و بحث کردم و او نیز مرا اخراج کرد. بعد از آن وارد بازار شدم و به صورت آزاد همراه مرحوم اصغر داوری کار سیم‌کشی ساختمان انجام می‌دادیم. در سال ۱۳۵۲ ازدواج کردم.

شروع مبارزات

اولین درگیری با رژیم شاهنشاهی را در تهران و در سال ۱۳۵۵ داشتیم که پس از تخریب ساختمان شهرداری بازداشت شدم. ماجرا نیز به این نحو رقم خورد که مدتی بود که به نیم‌ور آمده بودم و زندگی می‌کردم. برای انجام کاری به تهران و خانه یکی از دوستانم بنام حاج محمد رفتم که شهرداری قصد تخریب آن را داشت، اما ما ممانعت کردیم و با سنگ مأموران شهرداری را زدیم، یک جیب، فروشگاهی در خیابان نبرد و یک اتوبوس را نیز در مقابل شهرداری به آتش کشیدیم. هنگامی که نیروهای ژاندارمری آمدند تا ما را دستگیر کنند، در یک خشکشویی مخفی شدیم و بعد از مدتی فرار

بالاخره با ۴۰ نفر دیگر دستگیر شدم. ریش بلندی داشتم، مأموری ریش من را با دست، یک جا کند و به بازپرسی برد و مدت ۹ ماه زندانی بودم. محمد حاج قاسم که در راه آهن کار می‌کرد با برخی مأموران زندان آشنا بود و از این طریق خیلی به من کمک شد. محیط زندان بسیار بد بود، پر از شپش، کثیف و غیر بهداشتی بود. همسر و فرزندم در نیم‌ور زندگی می‌کردند و در اوضاع بد و بسیار سختی بسر می‌بردند که بر نگرانی‌های من می‌افزود.

به درخواست حاج محمد در زندان به آهنگری و جوشکاری پرداختم. یک روز یک سرهنگ از ما پرسید شما را برای چه زندانی کرده‌اند؟ که گفتیم ما بی‌گناه هستیم و خلاصه با آن سرهنگ دوست شدم. او که در قید رژیم نبود بعد از آن اتفاق، هوای ما را بیشتر داشت و کمک می‌کرد.

یک روز که در محیط زندان مشغول آهنگری بودم یک پاسبان آمد و گفت باید برای من یک زیر یخچالی درست کنی و من گفتم درست نمی‌کنم، کار به فحش و ناسزا کشید، به او حمله کردم و با مشت به صورتش زدم. پایم را به اسلحه بستند و فلک کردند و بعد از آن نیز هم‌بند اعدامی‌ها شدم. آن سلول به خاطر محیط کوچک و خیسی که داشت، اصلاً نمی‌توانستم بخوابم و تا صبح شعر و دعا می‌خواندیم.

وقتی پاسبان را زدم، آن سرهنگ به انفرادی آمد و به من گفت که چکار کردی؟ و من جریان را برای او تعریف کردم. از من پرسید که با کدام دست زدی؟ وقتی جواب دادم دست مرا بوسید و گفت زودتر تو را آزاد می‌کنم. جلوی رئیس زندان از من کلی تعریف کرد و حکم آزادیم را گرفت و از انفرادی بیرون آورد. به سبب حضور در انفرادی پاهایم به قدری درد گرفته بود که نمی‌توانستم راه بروم. دادگاه بعد از ۹ ماه تشکیل شد و چون به عنوان ضد رژیم شناخته شده بودیم به دادگاه نظامی رفتیم. و کیلی که گرفته بودم از من دفاع کرد و بالاخره حکم آزادی را گرفتم و آزاد شدم.

پیروزی انقلاب

روز ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ ساعت ۴ صبح، پدرم همه درها را روی ما بست تا بیرون نرویم و من مجبور شدم از پنجره اتاق بیرون بروم. همه در نیرو هوایی جمع شدیم، به داخل نیرو هوایی ریختیم و آنجا را تسخیر کردیم و عکس امام خمینی(ره) را آنجا گذاشتیم. مردم شروع به سنگربندی در خیابانها کردند و ساعت ۴ بعدازظهر خبر از طرف امام آمد که حکومت نظامی که رژیم اعلام کرده لغو شده و مردم در خیابانها بمانند.

همه شروع به پخش شیرینی کردند و شاد بودند تا ساعت ۱۲ شب که به قصر فیروزه رفتیم و من آنجا اسلحه در دست گرفتم. بعد از آن اوین را آزاد کردیم که آن زمان اوضاع خیلی بدی داشت و آثار و آلات شکنجه به وفور دیده می‌شد. آن زمان مسئول کمیته آقای موحدی کرمانی بود و من با ایشان آشنا بودم و از قبل او را می‌شناختم. مدت ۸ ماه در کمیته فعال بودم و ماهی ۲ تومان حقوق می‌گرفتیم، از آنجا وارد سپاه و برای شروع کار مسئول انبارها شدم.

آغاز جنگ

در سال ۱۳۵۹ به استخدام سپاه درآمدم و برای حضور در جبهه آماده بودم. یادم می‌آید به ما اعلام کردند که ظرف ۲۴ ساعت باید برای ۱۰۰۰۰ نفر از اصفهان و ۱۲۰۰۰ نفر از مشهد تدارکات لازم را فراهم کنید که شامل پتو - ظرف - لباس - حمام صحرائی و چادر بود.

مانورهایی در پارک ارم داشتیم، دور منطقه‌ای سیم‌خاردار کشیده بودیم که کسی نزدیک منطقه مانور نشود. یک تانک از روی سیم خاردار انفجاری عبور کرد و تعدادی زخمی شدند. برای اجرای

مانور خیلی کار کردیم از کابکشی و لوله‌کشی گرفته تا خاکریز زدن که همه را بچه‌های خودمان انجام دادند. با وجود این که خانه نزدیک بود، اما چون مسئول تدارکات بودم نتوانستم ۴۰ شبانه روز به خانه بروم.

ما سکوی الوکر را در دریاچه آزادی با مقدار زیادی لوله و به وسیله موتورگازوئیلی کوچکی که به ته دریاچه می‌رفت پیاده‌سازی کردیم. در این مانور باید سکوی الوکر آتش می‌گرفت و دوباره فردا بازسازی می‌شد. این مانور باید در ساعت ۴ بعدازظهر انجام می‌شد و دوباره برای فردا همان صحنه‌ها حاضر می‌شد.

پس از پذیرش قطعنامه در سال ۱۳۶۷ در پادگان پرنده خدمت می‌کردم که امام فرمودند من جام زهر نوشیدم و خواست هرکس می‌تواند به منطقه اعزام شود و من نیز به جبهه اعزام شدم. هیچ آشنایی با اسلحه نداشتم اما به من اسلحه تحویل دادند و در پادگانی در کرمانشاه مقابل نیروی هوایی مستقر شدیم و هم تسلیحات هم تجهیزات سنگرسازی را تحویل من دادند. این درست زمانی بود که منافقین به کرمانشاه آمده بودند و ما اسلحه نداشتیم. به انبار که رفتم دیدم تمام اسلحه‌ها در گریس است ولی از من اسلحه آماده جنگ می‌خواستند، به پادگان رفتم و جریان را تعریف

کردم، با کمک بقیه بچه‌ها دیگ‌های بزرگی از لجستیک تحویل گرفتیم و در آنها گازوئیل ریختیم و داغ کردیم. بعد اسلحه‌ها را داخل گازوئیل داغ گذاشتیم تا گریس آن جدا شده و آنها را تحویل دادیم.

یک روز برای سرکشی به شهر رفتیم تا با وضعیت و موقعیت جغرافیایی منطقه آشنا و در موقع عملیات اشراف کافی داشته باشیم. به همراهی تعدادی از دوستان به کرمانشاه رفتیم و گشتی در منطقه زدیم و با راههای اصلی و فرعی آشنا شدیم. منافقین در کل منطقه پخش بودند و به علامت پیروزی دست تکان می‌دادند.



رزمنده حاج مصطفی علی اکبری (سمت راست)

ما مسیر را شناسایی کردیم و گزارش دادیم. نیروهای داوطلب به فرمان امام خمینی(ره) به منطقه آمدند و از طرف دره شهر و ایلام به طرف کرمانشاه در حال حرکت بودند و منافقین نیز از سمت پاتاق وارد شدند، در حالی که همه بر روی دستان خود و همچنین بر روی لوله‌های تانک نوشته بودند ارتش آزادی بخش خلق ایران.

آن زمان مسعود رجوی خائن که خدا لعنتش کند، جنایت زیادی کرد، به بیمارستان اسلام آباد آمد و ۴۵ رزمنده مجروح را از بیمارستان بیرون کشید و همان جا آنها را به گلوله بست و شهید کرد. در گردنهٔ مرصاد نیروهای ارتش و سپاه توانستند جلوی منافقین را بگیرند و آنها را محاصره کردند. نیروی هوایی آن روز غوغا کرد و زمین و زمان را کوبید، شدت حملات به قدری شدید بود که بدن ما از ترس می‌لرزید. خلاصه در آن عملیات، منافقین در مرصاد نابود شدند و مسعود رجوی و زانش بوسیلهٔ هلیکوپتر از منطقه فرار کردند. بعد از پایان عملیات مرصاد که عملیات بسیار سختی بود ما ساعت ۶ صبح به پادگان برگشتیم. همان موقع دستور دادند تیپ به سمت دره شهر حرکت کند، در حالی که شب قبل اصلاً نخوابیده بودیم و بسیار خسته بودیم.

در نهایت ما شروع به حرکت کردیم ولی کسی نبود که پشت

تیربار در جلوی گردان قرار گیرد و من با وجود خستگی که داشتم و حتی قادر به ایستادن نبودم، پشت تیربار قرار گرفتم. از کرمانشاه راه افتادیم و به گردنهٔ مرصاد رسیدیم، آنجا غوغا بود و همه چیز در حال سوختن بود. جسدهای زیادی از منافقین در حال سوختن بودن و اوضاع خیلی بدی بود تا اینکه از گردنه بالا آمدیم و به اسلام‌آباد رسیدیم که آخرین نفر از منافقین که هنوز زنده بود را آنجا دیدیم. جسدها را دفن کرده و زنده‌ها را نیز اسیر کردیم."



رزمنده حاج مصطفی علی اکبری (نفر اول از چپ)

خدمت در سنگری دیگر

آقای علی اکبری به سبب تجربه و خدماتی که برای انقلاب و سپاه داشت و مورد اطمینان فرماندهان وقت نیز بود، در مراسم خاکسپاری و تشییع پیکر امام خمینی (ره) و درست کردن جایگاه نگهداری پیکر ایشان نیز مسئولیت مهمی بر عهده داشت.

ایشان از آن روزهای غم‌انگیز اینگونه نقل می‌کند: " شب قبل رحلت امام خیردار شدیم حال ایشان مساعد نیست، و من نیز نگران و مضطرب بودم. صبح که اخبار را گوش می‌دادم متوجه رحلت ایشان شدم. بسیار ناراحت و گریان از خانه به سمت پادگان حرکت کردم. اولین دستور فرمانده این بود که با تمام وسایل نقلیه سنگین به سمت بهشت زهرا حرکت کنیم. به همراه تعدادی از ماشین‌آلات سنگین راهسازی به سرعت به طرف بهشت زهرا حرکت کردیم و به محض ورود کار خاکبرداری آغاز شد. مرحوم حاج‌احمد آقا خمینی آمد و محل کنونی را برای محل دفن امام تعیین کردند که البته آن محل مشکلاتی از جمله وجود کانالهای آب و زمینهای نامناسب نیز داشت، که با حضور تعداد زیادی ماشین‌آلات از جمله بلدوزر، لودر و ماشین‌آلات راهسازی دیگر زمین را تسطیح و آماده کردیم. بعد از خاکسپاری نیز تا چند روز در محل کار می‌کردیم و آماده سازی لازم انجام شد. شدت کار به نحوی بود که در این مدت حتی یکبار نیز به خانه نرفتم و حتی خواب هم نداشتم.

رزمنده آقای سعید فیروزی

سعید فیروزی در سال ۱۳۴۰ در روستای گل چشمه به دنیا آمد و تا پنجم ابتدایی را در آنجا درس خواند. پدرش شش فرزند داشت، کشاورز و دامدار بود و سواد خواندن و نوشتن داشت. در سال ۱۳۵۳ برای ادامه تحصیل در مقطع راهنمایی به محلات رفت، در مدرسه راهنمایی شهریار ادامه تحصیل داد و بعد از آن به دبیرستان مجد رفت. سال دوم دبیرستان مصادف با پیروزی انقلاب اسلامی شد.

ایشان تعریف می‌کند: "آن زمان به همراه پسر خاله‌هایم در یک خانه اجاره‌ای در محلات زندگی می‌کردیم. با شروع انقلاب به فرمان امام خمینی (ره) در تظاهرات شرکت می‌کردیم، مدارس تعطیل شد و در میدان مصطفی خمینی که آن زمان میدان رضا شاه بود یک تانک و چند سرباز مستقر شدند که مردم آنها را گلباران کردند. مردم مجسمه شاه را که از جنس مس و برنج بود به وسیله جیب نظامی به پایین کشیدند. بعد از انقلاب و نزدیک عید به دستور امام مدارس مجدداً بازگشایی شد اما من که بعد از تعطیلی مدارس مشغول کار در مکانیکی ایران خودرو شدم دیگر به مدرسه نرفتم در حالی که خانواده‌ام خبر نداشتند. این اتفاق تا پایان سال تحصیلی ادامه داشت تا اینکه پدرم از جریان با خبر شد و حسابی من را

مؤاخذه کرد. همان سال مشغول کار در معدن چشمه سفید شدم، تا سال ۱۳۵۹ که برای خدمت سربازی اعزام شدم. موعد اعزام ما در تاریخ ۵۹/۴/۱۵ بود که هنوز هیچ خبری از جنگ نبود. ما برای خدمت آموزشی به پادگان چهل دختر شاهرود رفتیم. اسلحه در اختیار ما بود بدون اینکه مهمات داشته باشیم.



رزمنده سعید فیروزی (نفر اول از چپ)
و رزمنده محمود رخسار (نفر سوم از چپ)

یک شب که برای پست بیرون رفته بودیم، گشت پادگان برای گشت زنی آمد، طبق دستور باید سرباز قدیمی که همراه من بود ایست می داد اما او خواب بود و من ایست دادم. افسر گشت از من

پرسید کمک گشتی چه کسی است و من گفتم خودم تنها هستم، ولی او شرایط آنجا را خوب می‌شناخت و می‌دانست سرباز قدیمی داخل یک درخت تو خالی خوابیده است، پیش او رفت و یک سیلی محکم به او زد و رفت. سرباز قدیمی که فکر می‌کرد محل خواب او را لو داده‌ام، به من اعتراض کرد و چون اطلاعی از شرایط آنجا نداشتم، حسابی مرا ترساند، اما وقتی به پادگان برگشتیم، فرمانده ۵ روز تشوقی به من و پنج روز بازداشت به آن سرباز داد.

برای رفتن به مرخصی آماده می‌شدم که آماده باش جنگ اعلام کردند، آن زمان فرمانده فکر می‌کرد جنگ یک یا دو روزه تمام می‌شود. سربازها را تقسیم کردند و ما به سمت خرم آباد رفتیم. از اول خدمت سربازی که مدت ۳ ماه می‌شد، به مرخصی نرفته بودم و به همین دلیل به محض رسیدن به خرم‌آباد کیسه وسایلم را به یکی از سربازان سپردم و به سمت محلات فرار کردم، یکی دو روز نزد خانواده‌ام بودم و دوباره به جبهه برگشتم.

هنوز سربازان تقسیم نشده بودند، فرمانده آمد و گفت هر شغل یا حرفه‌ای بلد هستید اعلام کنید. چون ماشین‌نویسی را یاد گرفته بودم به همراه سه نفر دیگر به عنوان ماشین‌نویس در پشتیبانی مشغول به کار شدم. چند روزی بیشتر نگذشته بود، روزی فرمانده

آمد داخل اتاق و من بدون کلاه احترام گذاشتم که خیلی ناراحت شد و گفت باید به جیبه بروی. خلاصه من را به جیبه فرستاد و در گروهان بهداری در ایلام مشغول کار شدم. ورود ما با یک خاطره تلخ همراه شد، یکی از منافقین به یک پسر بچه ۱۰ ساله یک نارنجک داده بود تا داخل سنگر ایرانی‌ها بیندازد، اما پسر بچه نتوانسته بود ضامن آن را بکشد و پس از کلنجار رفتن حسابی، نارنجک در دست پسر بچه عمل کرد و جانش را گرفت و صحنه‌ای دلخراش برای ما رقم زد. بعد از چند روز، تعدادی اسب سوار برای تهدید ما آمدند، قصد آنها انتقام خون آن پسر بچه بود.

مدتی در بهداری ایلام کار می‌کردم تا اینکه به بیمارستان صحرائی در مهران رفتم. آن زمان حمله به بیمارستان شروع شد و ما تمام تجهیزات را داخل ماشین ریختیم و به سرعت به سمت کوهستان رفتیم و مجروحان را نیز همراه خود بردیم و عقب‌نشینی کردیم. به روستایی به نام "مورموری" در نزدیکی آبدانان رسیدیم در حالی که عراقی‌ها از نوار مرزی عبور کرده و تا دشت عباس و پادگان عین‌الخوش را اشغال کرده بودند و در همان پائیز ۱۳۵۹ که اولین حملات عراق به ایران شروع شد مهران را گرفتند. بنی‌صدر، رئیس‌جمهور وقت اعلام کرده بود جان هر سرباز دست خودش است

و فرار کنید. ما در مدت یک سال که در آنجا بودیم هیچ عملیاتی انجام نشد و فقط پاتک بود و هیچ حمله‌ای نبود تا عید سال ۱۳۶۱ که عملیات فتح‌المبین شروع شد.

در بهداری کارهای خدمات اولیه‌ی درمانی را انجام می‌دادیم. از کمک‌های اولیه چیزی بلد نبودم و تا شروع به کار و یادگیری امداد اولیه، یک نفر به نام سلطان گل قنبری که بچه‌گنبدکاوس بود، به ما آموزش می‌داد. آموزش با تزریقات و پانسمان ساده شروع شد و بخیه زدن را نیز که سخت‌تر بود یاد گرفتیم. تا اینکه روزی گروه‌های کومله با یکدیگر درگیر شدند و سر یکی از آنها شکافته بود، من را فرستادند تا او را پانسمان کنم، و در اولین کار بخیه زدن موفق بودم. یک روز مجروحی آوردند که بدنش خیلی آسیب دیده بود، از نظر هوشیاری و ناحیه‌ی سر مشکلی نداشت، ولی هیچ‌کس حاضر نبود همراه او به بیمارستان خرم‌آباد برود. من قبول کردم و در مسیر چند سرم به او تزریق کردم. چون بسیار زخمی شده بود و خونریزی شدیدی داشت برای سرم زدن مجبور بودم رگش را پاره کنم و شلنگ سرم را داخل رگ بگذارم. موقع رسیدن به خرم‌آباد بیمار وضع خوبی داشت و آماده‌ی انجام بقیه‌ی مراحل درمانی بود.



رزمنده سعید فیروزی در کنار اتاقک چوبی نهبانی

به مرور زمان یادگیری من کامل شد تا اینکه مدرک بهداری را گرفتیم و با همین مدرک بعد از سربازی توانستم در بیمارستان محلات مشغول به کار شوم. در عملیات فتح‌المبین، دشت عباس، مهران و قسمت‌های زیادی آزاد شدند، دو روز که از عملیات گذشت، برای سرکشی به منطقه رفته بودیم تا اگر مجروحی باقی مانده برای مداوا به بیمارستان ببریم. به همراه یکی از بچه‌ها رفتیم، من برانکار و او تفنگ در دست داشت. در نزدیکی یک خانه صدای نجوایی شنیدیم و به آن مشکوک شدیم. به آرامی و تحت حمایت استوار وارد خانه شدم و دیدیم عراقی‌ها در آنجا مخفی شده‌اند. آنها را غافلگیر و دستگیر

کردیم، اسلحه و نارنجکهای سربازان عراقی را گرفتیم و دست بسته به پادگان بردیم. همه از اینکه با این اسرا برگشته‌ایم تعجب کردند و فرمانده نیز به ما تشویقی داد و گفت به مرخصی بروید، اما هیچکدام از آن مرخصی استفاده نکردیم. من آن زمان همزمان مسئولیت انبار، مسئولیت بهداری و رانندگی آمبولانس را برعهده داشتم و در کل بسیار فعال و کاری بودم. جناب سروان غلام رضایی معاون فرمانده و بسیار با جذب بود که با من رابطه خوبی داشت، می‌گفت فیروزی گروهان را قبضه کرده‌ای، بگذار بقیه نیز کاری انجام دهند، چرا خودت تنهایی این همه کار بر عهده گرفته‌ای؟

خاطره دیگری که دارم از رشادت بچه‌های شجاعی است که با توکل بر خدا، کار نشدنی برایشان وجود نداشت. عموی یکی از بچه‌ها بنام علی، سرخط مهران - دهلران شهید شده بود و پیکرش در منطقه تحت تصرف عراقی‌ها باقی مانده بود. علی وقتی متوجه شد عمویش شهید شده و هیچ کس نمی‌تواند او را بیاورد گفت هر کس داوطلب است با من بیاید تا در بازگرداندن پیکر عمویم کمک کند. من و یک سرباز دیگر که بچه رشت و بسیار پردل و جرأت بود با مسئولیت شخصی خودمان همراه او به راه افتادیم. آن دو راننده‌های خوب و حرفه‌ای بودند و پس از عبور از مسیر سخت

کوهستانی به بیابان و نزدیک چند کیلومتری خط مرزی رسیدیم. به من گفتند که در ماشین منتظر آنها بمانم و حق تیراندازی نیز نداشتم چون به راحتی لو می‌رفتیم. بعد از ۲ ساعت که از رفتن آنها گذشت، صدای شلیک و منور بلند شد. عراقی‌ها آنها را هنگام برداشتن جنازه دیده بودند اما با هر زحمتی بود موفق شدند جنازه را به صورت سینه‌خیز با خود بیاورند. علی به همراه جنازه عموی خود به تهران رفت و من دیگر او را ندیدم. فرمانده از این کار جسورانه ما بسیار خوشحال شد و گفت واقعاً شما ایشارگر هستید. الان وقتی خوب فکر می‌کنم می‌بینم آن زمان ما از جنگ و خطرات آن ترس و هراسی نداشتیم.

یک روز فرمانده به من گفت همراه استوار علیخانی به "دالوری" بروید و گشتی بزنید. با یک موتور cc ۲۵۰ به راه افتادیم. سر یک پیچ با یک کامیون اورال تصادف کردیم و فقط یادم می‌آید که بر روی کاپوت کامیون افتادم و بی‌هوش شدم و راننده اورال نیز فرار کرده بود. یک تراکتور ما را به بیمارستان برد، هرچند راننده تراکتور را ۲۴ ساعت در بیمارستان نگه داشته بودند تا به هوش آمدیم و گفتیم که او تقصیری ندارد و آزاد شد. به شدت زخمی و مجروح شده بودم و تمام دندان‌هایم شکسته بود. استوار علیخانی از ناحیه سر مجروح شده بود و به تبریز اعزام شد.

روزی که می‌خواستم انبار را تحویل بدهم و تسویه بگیرم، خیلی اقلام را کم آوردم چرا که در شرایط ناپایدار و موقعیتهای حساس به حساب و کتاب انبار توجه نمی‌کردم و فقط دنبال این بودم که کاری معطل من یا انبار نماند و به همین خاطر آمار اجناس از دست من خارج شده بود. سروان رضائی که به حسن کار من اعتماد کامل داشت، کمک کرد تا حساب و کتاب انبار را درست کنم و برگ تسویه من سه روز زودتر از بچه‌های هم خدمتی من صادر شد.

عید قابل چاپ

رزمنده آقای عباس قربانی

آقای عباس قربانی در سال ۱۳۴۲ در نیم‌ور به دنیا آمد و فرزند ششم از بین ۸ فرزند خانواده است. دوره ابتدایی را در نیم‌ور گذرانده و ادامه تحصیل نداد. او از زندگی خود نقل می‌کند که: "تا ابتدایی بیشتر درس نخواندم. از دوران درس خواندن چیزی که به یاد دارم این است که یک گروه پیشاهنگ بود که همراه با شهید گودرزی و شهید میرزایی در آن عضو بودیم و سرود می‌خواندیم و در اردوهای آن شرکت می‌کردیم. بعد از ترک تحصیل برای کار کردن به معدن جوشقان ارباب قنبر^۱ رفتیم و به عنوان آشپز مشغول به کار شدیم و بعد از آن نیز مدتی در معدن آتشکوه کار می‌کردم تا اینکه زمان خدمت سربازی من فرا رسید.

در هجدهم مرداد سال ۱۳۶۱ به اتفاق یک گروه ۲۵ نفره از بچه‌های نیم‌ور برای خدمت اعزام شدیم، از جمله آقایان احمد کاکایی، محمد ملاعلی اکبری، احمد جامه‌دار، حسین حسینی، عباس حاج‌عبدلی، قاسم باقری، علی آقامحمدی، حسین حیدری، قاسم حسینی، هادی اسماعیلی، احمدرضا ابوطالبی، مجید صالح، حسین

۱. ارباب قنبر رحیمی یکی از معدنکار قدیمی ایران می‌باشد که در دهه سی وارد نیم‌ور شد و معادن زیادی را در منطقه بهره‌برداری کرد.

هادیزاده، محمدکبیر عبدی، عباس ریس‌زاده، غلام حیدری، حسین آقابابائی، علیرضا عباسی، رضا عسگری، علی‌اکبر آقامحمدی و شهیدان محمدرضا محمدحسینی، علی‌اصغر گودرزی و محمد میرزائی با من بودند.

از محلات به شهر سلماس رفتیم تا دوره آموزشی را در مدت ۳ ماه طی کنیم و بعد از پایان دوره آموزشی تقسیم شدیم و به لشکر ۶۴ پیاده اورمیہ ملحق شدیم. وقتی به آنجا رسیدیم اعلام کردند که تیپ ۳ دلاور برای مأموریت به مهاباد رفته است و ما آنجا پیاده نشدیم و به سمت مهاباد حرکت کردیم.

به مهاباد رسیدیم و مشغول جابجایی وسایل بودیم که ناگهان صدای خمپاره بلند و گلوله باران نیز شروع شد. با اینکه دوره آموزشی را گذرانده بودیم اما آمادگی کامل برای جنگ را نداشتیم و اصلاً نمی‌دانستیم چه کاری باید انجام دهیم.

بلافاصله از همان روز اول یکسری آموزش‌های لازم برای آنکه بتوانیم آنجا دوام بیاوریم آغاز شد، چرا که جنگ در جبهه جنوب روبرو و منظم اما در جبهه کردستان نامنظم و اصطلاحاً چریکی بود و وجود سرما و برف شدید نیز کار را بسیار سخت می‌کرد. آموزش درست کردن سنگر، مقابله با دشمن ناجوانمرد، استفاده از تجهیزات

و خلاصه یک سری آموزش‌های خاص را گذرانیدیم. روزهای اول با دیدن صحنه‌های مجروحیت و شهادت بچه‌ها، خیلی متأثر می‌شدیم و روحیه خود را می‌باختیم، اما آرام آرام با محیط آنجا سازگار شدیم.

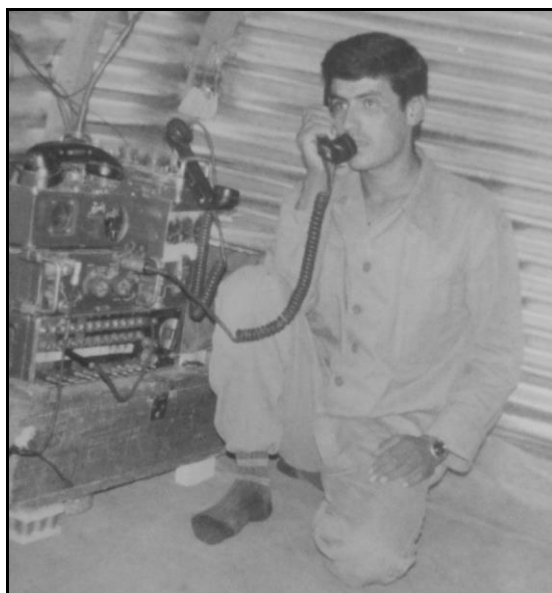
وقتی به پایگاه رسیدیم در سنگرهای دور تا دور پایگاه تقسیم شدیم. پایگاه حاج مامیان دو تپه بود، که تپه بالایی سنگرهای استراحت و تپه پایینی فقط برای دیده‌بانی و نگهبانی بود.

قبل از اعزام به پایگاه وقتی از بچه‌های قدیمی‌تر می‌پرسیدیم که پایگاه چطور است به ما می‌گفتند که نان با خودتان ببرید، ما نیز رویه بالشت خود را پر از نان کرده بودیم که بعد از ورود به پایگاه خیلی به کار آمد و در مواقع کمبود مواد غذایی توانستیم خودمان را سیر کنیم. در بیشتر پایگاه‌ها غذای گرم وجود نداشت و فقط جیره خشک داشتیم. در پایگاه حاج مامیان که همراه با شهید محمد میرزایی بودیم، در زمستان با وجود سرما و کولاک شدید مجبور شدیم ۲۴ ساعت را با ۴ عدد انجیر خشک سپری کنیم. یکبار برف زیادی آمد و جاده بسته شده بود و نمی‌توانستند راه را باز کنند و ۷ روز در پایگاه بدون مواد غذایی ماندیم و گرسنگی در آن زمان به بچه‌ها فشار زیادی آورد. برای آوردن آذوقه به یکی از روستاهای

نزدیک به نام بیتاز رفتیم و با اسب مقداری مواد غذایی و نفت آوردیم.

سختی‌های زیادی در این مدت کشیدیم، از جمله به دلیل بارش برف مجبور بودیم با آب کردن برف، آب مورد نیاز برای خوردن و استحمام تهیه کنیم چون واقعاً چاره‌ای نبود.

دو سالی که در جبهه بودیم، همزمان با پیشروی و عقب راندن دشمن، در مسیر مهاباد تا سردشت را جاده‌های فرعی و پایگاه می‌زدیم. برای ساخت یک پایگاه اول با بلدوزر خاکریز می‌زدیم و بعد به وسیله کیسه‌های شنی سنگر درست می‌کردیم که هم برای نگهبانی و هم برای استراحت بود. ما تا رُود در ۲۰ کیلومتری سردشت پیشروی و پاکسازی کرده بودیم. پاکسازی آبادیها بسیار مشکل بود چون افرادی که در آبادیها بودند برای ما قابل شناسایی نبودند، که جزء کومله هستند یا افراد عادی و تنها راه شناسایی آنها هنگام درگیری بود. کومله و دمکرات در منطقه سردشت پراکنده بودند و آنجا رفت و آمد می‌کردند و در اکثر آبادی‌ها راههای زیرزمینی و مخفی داشتند که ما بعد از درگیری متوجه می‌شدیم آبادی از طریق راه مخفی به بیرون ارتباط داشته است.



رزمنده عباس قربانی در جبهه‌های غرب

از روزی که به مهاباد رفتیم، لحظه به لحظه‌اش برای من خاطره بود. شب ۲۵ آذر سال ۱۳۶۱ پس از اتمام پست نگهبانی، به همراه شهید محمد میرزائی و یکی دیگر از بچه‌ها به طرف تپه بالائی به راه افتادیم، اما به دلیل برف و کوران زیاد مسیر ۲۰۰ متری را نتوانستیم طی کنیم و راه را گم کردیم. بعد از دو ساعت بچه‌ها آمدند و ما را به پایگاه بردند، در حالی که دست‌ها و پاهای ما بشدت یخزده و آسیب دیده بود.

یک روز در تأمین جاده بودیم و برای عبور از رودخانه سردشت باید از روی تیر چوبی که بعنوان پل استفاده می‌شد، عبور می‌کردیم. حدود ۱۰ نفر بودیم، اسلحه یکی از بچه‌ها داخل رودخانه افتاد، مجبور شدیم داخل آب فوق‌العاده سرد برویم تا اسلحه را پیدا کنیم. یکی از بچه‌ها آن را پیدا کرد و ۱۰ روز تشویقی گرفت.

در پایگاه خلیفان در درب پایگاه تله منور می‌گذاشتند. برای ساخت این تله، ضامن نارنجک را می‌کشیدیم و آن را داخل یک قوطی می‌گذاشتیم بدون آنکه ضامن را رها کنیم. قوطی را یک طرف درب ورودی می‌گذاشتیم و یک سیم به قوطی می‌بستیم. طرف دیگر سیم را نیز به سمت دیگر درب می‌بستیم تا با ورود هر ناشناسی، پای فرد به سیم گیر کند و با کشیده شدن سیم، نارنجک از قوطی خارج شده و عمل کند. این تله برای بستن راهی بود که دشمن می‌خواست وارد پایگاه شود. شبی یکی از تله‌ها عمل کرد و همه شروع به تیراندازی کردند تا وقتی که منور زده شد، دیدیم یک الاغ بینوا از آبادی آمده و تله منور فعال شده است و چند تیر نیز خورده بود.

رزمنده آقای محمد کبیر عبدی

آقای محمد کبیر عبدی متولد سال ۱۳۴۲ در تهران است. دوازده ساله بود که همراه خانواده به نیم‌ور آمد و از پنجم ابتدایی تا سوم راهنمائی را در نیم‌ور خواند و چون علاقه زیادی به درس نداشت و بیشتر دنبال فوتبال بود، درس را رها کرد و مشغول کار شد، تا زمان اعزام او به خدمت سربازی فرا رسید.

ایشان از آن دوران می‌گویند: "اعزام ما در تاریخ ۶۱/۴/۱۵ از محلات بود و از نیم‌ور نیز تعداد ۲۷ نفر از بچه‌ها با من هم خدمتی بودند. به همراه بچه‌های محلات با ۳ دستگاه اتوبوس راهی سلماس شدیم تا دوره آموزشی را در آنجا طی کنیم. در مسیر بسیار شاد و خوشحال بودیم و نمی‌دانستیم که چه حوادث و سرنوشتی در انتظار هر کدام از ما می‌باشد، تا زمانی که به پادگان رسیدیم. همان اول ما را به خط کردند و در مورد کارهای که می‌توانستیم انجام دهیم و به قول معروف از توانائی‌های ما پرسیدند که از بین ما فقط آقای بابایی چون مغازه‌دار بود به عنوان انباردار انتخاب شد و آقای حیدری به عنوان راننده، بقیه بچه‌ها خودشان کارهای مختلف را انتخاب کردند و من نیز مأمور اسلحه خانه شدم. مسئولیت من این بود که باید هر روز صبح اسلحه‌ها را به سربازان تحویل می‌دادم و هنگام غروب آنها

را تحویل می‌گرفتم. در آموزشی نیز، ما ۲۷ نفر همیشه با یکدیگر بودیم.

بعد از دوره آموزشی به مهاباد رفتیم و در همان شب اول ورود ما، به پادگان حمله شد و تا صبح نیز ادامه داشت. چون تازه وارد بودیم در درگیری شرکت نکردیم و در قسمت دیگری از پادگان که آرام‌تر بود نگهبانی دادیم. بعد از چند روز ما را در بین پایگاهها و تپه‌های مجاور تقسیم کردند. من به همراه شهید گودرزی و ابوطالبی در یک پایگاه و دیگر دوستان در پایگاههای اطراف بودند. " آقای کبیرعبدی از دوران خدمت خود خاطرات تلخ و شیرین زیادی به یاد دارد، چه از خاطراتی مثل شهادت دوستان و هم‌رزمانش و چه خاطرات شیرینی که در جبهه برایش رخ داده بود که برخی از آنها را تعریف می‌کند و ما آنها را از زبان خود ایشان نقل می‌کنیم.

مین‌یاب قهرمان

یکی از هم‌رزمان ما بنام علی، اهل یزد و مین‌یاب بود، چند روزی برای مرخصی پایان دوره خدمتش رفت و نامزد کرده بود. بعد از اتمام مرخصی نیز بازگشته بود تا تسویه حساب کند و کارت پایان

خدمتش را بگیرد. با حضور علی و خیر ازدواجش بچه‌ها کلی برای او جشن گرفتند و خوش بودیم که ناگهان از پشت بیسیم خبر می‌دهند که در محل پست نگهبانی و دیده‌بانی یکی از تپه‌ها سربازان یک مین پیدا کرده‌اند و درخواست گروه خنثی‌کننده مین دادند.



رزمنده محمد کبیرعبدی

بچه‌ها در جبهه کارهای زیادی را بصورت تخصصی انجام می‌دادند چرا که در طول خدمت، آن کار را زیاد انجام می‌دادند و حسابی در آن خبره می‌شدند، از جمله مین‌یابی و خنثی کردن مین که کار خطرناکی نیز بود. آن روز گروه خنثی‌کننده مین برای

مأموریت به منطقه دیگری رفته بود و علی که برای گرفتن کارت پایان خدمتش به پادگان برگشته بود از فرمانده خواست تا اجازه بدهد که برای خنثی سازی مین برود. اما فرمانده قبول نکرد، چون دوره سربازی او تمام شده بود. اما اصرار علی کار ساز شد و او راهی محل شد تا مین را خنثی کند. او در کار خود بسیار ماهر و از معدود افرادی بود که با وجود انجام این کار خطرناک توانسته بود تا آن موقع جان سالم به در برد. عراقی‌ها بیشتر مواقع مین‌ها را به صورت تله کار می گذاشتند به این صورت که داخل ظروف پلاستیکی را پر از براده آهن می کردند و یک نارنجک زیر آن کار می گذاشتند و به قول معروف یک بمب دستی درست می کردند تا به محض اینکه ظرف تکان می خورد منفجر شود و براده‌های آهن به صورت ترکش وارد بدن شود یا آنکه زیر هر مین، یک مین دیگر کار می گذاشتند تا با خنثی کردن و برداشتن مین اول، مین دوم منفجر شود. آن روز علی برای خنثی کردن مین به بالای تپه رفت و موفق به خنثی کردن آن شده بود اما به محض بلند کردن مین از محل خود، تله کار گذاشته شده فعال و منفجر و هر دو دست و پایش قطع و به دلیل شدت انفجار تنش به پایین تپه پرت شد و به شهادت رسید.

آن روزها همه از جان و دل و به صورت داوطلب برای مقابله
برای دشمن کار می کردند و برایشان مهم نبود که در چه وضعیتی
هستند. برای دفاع از اسلام و کشورشان تا آخرین لحظه
می جنگیدند."



رزمنده محمد کبیر عبدی

شلیک به طرف فرمانده

اواخر خدمت در کار با اسلحه ماهر شده بودم و یک خمپاره ۸۱
میلیمتری^۱ در اختیار من گذاشته بودند که می توانستم با شلیک

۱. جنگ افزاری است سر پر، بدون خان با سمت تیر منحنی ساخت جمهوری اسلامی
ایران. سبک، ساده، با جابجایی سریع که می تواند انبوهی از آتش را در کمترین
زمان و با دقت زیاد روی هر گونه هدفی در محدوده برد خود شلیک نماید.

گلوله سوم هدف متحرک را بزنم. یک روز حدود ساعت ۴ بعدازظهر، که همه بچه‌ها از پست خود برگشته بودند و در داخل پایگاه مشغول استراحت بودند، دیده‌بان اطلاع داد که یک ماشین در حال نزدیک شدن به پایگاه است. با اعلام دیده‌بان معاون فرمانده آماده باش داد در حالی که ماشین با سرعت زیادی در جاده خاکی به طرف پایگاه می‌آمد و بسیار گرد و خاک می‌کرد.

من خمپاره را آماده کردم و یک گرا گرفتم و شلیک کردم، اولین گلوله به پشت سر خودرو اصابت کرد و خودرو با همان سرعتی که می‌آمد شروع کرد به زیگزاگ رفتن و حرکت مارپیچ و دومین گلوله نیز در کنارش به زمین خورد و موقعی که می‌خواستیم سومین گلوله را شلیک کنم نزدیک پایگاه شده بود و در موقعیتی قرار گرفت که دیگر امکان شلیک به آن وجود نداشت. به من دستور شلیک داد اما گفتم دیگر نمی‌توانیم شلیک کنم و به دیده‌بان گفتم با اسلحه شلیک کند که همان زمان دیده‌بان متوجه چیزی شد و گفت شلیک نکنید ماشین خودی است.

ماجرا از این قرار بود که ماشین فرمانده در راه بازگشت به پایگاه، خراب شده و تعمیر آن کمی طول کشیده بود، بعد از تعمیر نیز با سرعت به سمت پایگاه حرکت کرده بود، در حالی که باید قبل

از ساعت ۳ به پایگاه می‌رسید به این دلیل دیرتر می‌رسد و ما چون نمی‌دانستیم که ماشین فرمانده به سمت پایگاه می‌آید به طرف آن شلیک کردیم.

فرمانده با عصبانیت داخل پایگاه آمد و مرا خواست، نزدیک که شدم یک سیلی محکم به من زد طوری که یک دور به دور خودم چرخیدم و به زمین خوردم. ابتدا فکر کردم بخاطر شلیک به خودروی فرماندهی عصبانی است، اما رو به من کرد و گفت باید با اولین شلیک خودرو را می‌زدی و اجازه نمی‌دادی به پایگاه نزدیک شود، اگر ماشین دشمن بود، پایگاه ما لو می‌رفت. خلاصه از طرفی شانس آوردیم که فرمانده را نزدیم و از طرفی یک سیلی نیز خوردم که چرا با همان شلیک اول او را نزدیم.

حمله با الاغ

یک شب در پایگاه بودیم، برف و کولاک شدیدی نیز می‌آمد به طوری که دید ما تقریباً به صفر رسیده بود. با وجودی که دور تا دور پایگاه را چراغ برق گذاشته بودیم اما چون لامپ آنها چهل وات بودند، فقط زیر چراغ برق را کمی روشن می‌کردند و بیشتر از آن مشخص نبود. معمولاً دور تا دور پایگاه را مین‌گذاری و سیم‌خاردار

می‌کشیدند. به یکباره صدای تیراندازی بلند شد و چون دید کافی نداشتیم، همگی شروع به تیراندازی کردیم و تعدادی از مین‌ها نیز منفجر شد. صبح که شد دیدیم دشمن تعداد زیادی الاغ را از آبادی به اطراف پایگاه فرستاده‌اند و این الاغ‌ها بر روی مین‌ها رفته و صبح با لاشهٔ تعداد زیادی الاغ مواجه شدیم. شب‌های بعدی دیگر متوجه این کار آنها شدیم و سعی می‌کردیم دیگر به الاغ‌های نگون بخت شلیک نکنیم. یک شب همراه با الاغ‌ها یک سرباز نیز نزدیک پایگاه آمده بود و حتی از سیم خاردار ردیف اول نیز عبور کرد و مشغول بریدن سیم خاردار ردیف دوم بود که یکی از سربازان او را دید و شروع به فریاد زدن کرد و دیده‌بان او را به وسیلهٔ یک نارنجک زد. صبح که هوا روشن شد او را از بین سیم خاردارها برداشتیم. این اولین جسد از دشمن بود که به دست ما می‌رسید چون همیشه موقع عملیات اجساد خود را جمع‌آوری می‌کردند تا شناسایی نشوند. وقتی که جسد را برداشتیم و کدخدای آبادی مجاور را صدا زدیم او را شناسایی و اعلام کرد که یکی از ساکنان آبادی بوده است. متوجه شدیم بعضی از اهالی آبادی صبح با ما هستند و شب به کمک دشمن می‌روند. ما حتی خوراکی آنها را مصرف نمی‌کردیم، چرا که اهالی آبادی برای ما شیر و پنیر و خامه می‌آوردند اما چون ممکن

بود مسموم باشد نمی‌خوردیم، حتی موقعی که از آبادی عبور می‌کردیم، از ما پذیرایی می‌کردند ولی شب‌ها با کومله‌ها بودند و کمک آنها نیز می‌کردند.

اسلحه گم شده

یک روز یکی از بچه‌های دیده‌بانی بنام مراد جلالی نزدیک آبادی می‌رود که آب بخورد. درست همان زمان ماشینی که برای پایگاه آب می‌آورد از آبادی عبور می‌کند و او برای اینکه بقیه راه را پیاده نرود، عجله می‌کند تا به ماشین برسد و اسلحه خود را کنار شیر آب جا می‌گذارد. وقتی به پایگاه می‌رسد متوجه می‌شود که اسلحه‌اش نیست و آن را در آبادی جا گذاشته است. موضوع را به فرمانده می‌گوید و فرمانده نیز او را بسیار می‌ترساند و می‌گوید تو بجای آنکه یک اسلحه از آنجا برای ما بیاوری، آنوقت اسلحه خودت را نیز برای آنها جا گذاشته‌ای. صبح فرمانده پایگاه به همراه تعدادی از بچه‌ها به آبادی رفتند و هر چه دنبال اسلحه گشتند آن را پیدا نکردند، هر چقدر نیز به اهالی آبادی گفتند کسی کمکی نکرد. تا بعد از دو روز فرمانده گفت آبادی را محاصره کنید و خودش همان جایی که اسلحه گم شده بود ایستاد و گفت امروز وقت دارید تا اسلحه را

برگردانید فردا صبح باید اسلحه اینجا باشد و گرنه آبادی را با خاک یکی می‌کنیم. فردا صبح که به آبادی بازگشتیم اسلحه کنار شیر آب بود.

انتقام به سبک دشمن

در منطقه سردشت تپه‌های بلندی وجود داشت که ما مجبور بودیم برای نگهبانی و دیده‌بانی روی آنها نیرو مستقر کنیم. برای دیده‌بانی تپه‌های بلند، چهار نفر دیده‌بان به همراه بی‌سیم مستقر می‌شدند. وظیفه آنها دیده‌بانی دقیق منطقه و اعلام گزارش لازم از تحرکات نیروهای دشمن بود. یک روز متوجه شدیم چهار نفر از سربازانی که بر سر یک تپه بودند به پایگاه برنگشته‌اند و خبری نیز از آنها نیست. یک گروه از بچه‌ها به بالای تپه رفتند تا از آنها خبر بگیرند، و متوجه شدند که آنها به کمین دشمن خورده‌اند و هیچ اطلاعی از آنها نیست و احتمال می‌رفت که آنها را به اسارت گرفته باشند. تا این که بعد از دو روز پیکر دو تن از آنها را بالای همان تپه گذاشته بودند در حالی که به طرز بدی با پیکر بچه‌ها برخورد کرده بودند.

وحشی‌گریهای آنها باعث می‌شد نسبت به آنان جریحه‌دار شویم و هنگام مقابله، ما نیز به طرز بدی با آنها برخورد کنیم و انگیزه زیادی برای کشتن آنها داشتیم.

مدتی از ماجرای شهادت این ۴ نفر گذشت، یک روز صبح دیده‌بان به فرمانده اطلاع داد که با دوربین یک گروه ۳۰-۴۰ نفری را دیده که از کوه بالا می‌روند. از آنجایی که پایگاه ما، آخرین پایگاه بود و بعد از ما عراقی‌ها مستقر بودند، فرمانده من را صدا کرد و آن افراد را به من نشان داد که همگی از اعضای کومله و دمکرات و همچنین مسلح بودند و به سمت عراق می‌رفتند. آن موقع من با خمپاره ۸۱ میلیمتری کار می‌کردم و فرمانده به من دستور داد یک گرا بگیرم و شلیک کنم به طوری که گلوله نزدیک آنها به زمین بخورد ولی به آنها برخورد نکند تا متوجه شوند که ما آنها را دیده‌ایم و برگردند. به نظرم فرمانده سعی داشت تا با این کار، از درگیر شدن با اهالی روستاهای مجاور خودداری کند، چون آن نفرات از روستاهای مجاور می‌رفتند و برخی نیز از اهالی همانجا بودند که به نیروهای دشمن پیوسته بودند و طایفه هر کدام از آنها می‌توانستند برای ما دردسر درست کنند.

من چون کاملاً آشنا بودم و طرز کار با خمپاره انداز را بلد بودم هم گرا را و هم خرج را طوری تنظیم کردم که دقیقاً خورد وسط آنها و همه به هلاکت رسیدند. فرمانده گفت من گفتم بزن کنارشان تا بترسند و برگردند، تو که همه را نابود کردی و چیزی از آنها باقی

نگذاشتی. از طرف اهالی نیز هیچ کس اعتراضی نکرد و فرمانده پادگان نیز به من تشویقی داد.

حمله به پایگاه

علیرغم اینکه بخشی از اهالی منطقه با نیروهای کومله و دموکرات همراهی می‌کردند، اما بودند افرادی که به خاک و وطنشان عِرق داشتند و به نیروهای وطن خود کمک می‌کردند. یک روز یکی از اهالی که همیشه اخبار و اطلاعات را برای ما می‌آورد، اطلاعاتی از برنامه دشمن برای حمله به پایگاه آورد که بر اساس آن نیروهای کومله به آبادی آمده‌اند و قصد دارند که شب به پایگاه حمله کنند. پایگاه ما با مجموع کادر فرماندهی و سربازان شامل حدود ۴۰ نفر نیرو و از لحاظ تجهیزات نیز بسیار قوی بود. همچنین تجهیزات زیادی برای پشتیبانی بقیه پایگاههای مجاور داشتیم و چون دشمن این موضوع را می‌دانست قصد داشت پایگاه ما را تصرف کند تا از طریق آن بتواند به بقیه پایگاهها مسلط شود و به آنها حمله کند. صبح زود فرمانده به اتفاق یک گروه ۹ نفره به سمت آبادی حرکت کردند و وقتی به یک تپه نزدیک آبادی می‌رسند توسط کومله‌ها دیده می‌شوند. آنها در حال تدارک حمله بودند بنابراین به تصور

آنکه شناسایی شده و لو رفته‌اند، درگیری آغاز می‌شود و فرمانده تیر می‌خورد و همراه با بقیه بچه‌ها فرار می‌کنند و در جای مناسبی کمین می‌گیرند. درگیری ادامه پیدا می‌کند و خبر آن به پایگاه می‌رسد و حتی پایگاههای اطراف نیز به کمک می‌آیند. نزدیک ظهر توانستیم کل آبادی را محاصره کنیم. جانشین فرمانده به همه اعلام آماده‌باش کرد و به ما که در یک گروه خمپاره انداز بودیم دستور داد تا در نزدیکی آبادی مستقر شویم و گروهی نیز از داخل پایگاه پشتیبانی کنند. خلاصه در مکانی مناسب خمپاره را مستقر کردیم در حالی که یک سرباز بعنوان کمکی جهت آوردن گلوله‌های خمپاره مرا همراهی می‌کرد. نزدیک به ۹۵ گلوله همراه خود برده بودیم. محل استقرار ما در نزدیکی فرمانده بود که تیر خورده و روی زمین افتاده بود اما چون در تیررس دشمن بودیم، نمی‌توانستیم نزدیک آنها برویم.

سربازی که کنار من بود یک کلاه ترکمن سرش بود کمی سرش را بلند کرد تا وضعیت فرمانده و بقیه بچه‌ها را بررسی کند که ناگهان فریاد زد و گفت آقای عبدی این بچه‌ها و فرمانده زنده هستند و تکان خوردند. همین که بلند شد او را با گلوله قناصه به شهادت رساندند. همین موضوع باعث شد که جانشین فرمانده

دستور شلیک بدهد و تا ساعت ۳ بعدازظهر ما کل آبادی را به رگبار گلوله بستیم. همه پایگاهها هر چه گلوله داشتند از جمله ما که ۹۵ گلوله همراه خود آورده بودیم، را داخل آبادی که در یک شیار قرار داشت شلیک کردیم. با اصابت هر گلوله خمپاره به یک خانه چندین نفر از آن بیرون می‌آمدند و وارد یک خانه دیگر می‌شدند. همه آنها کومله بودند که زیر پوشش اهالی آبادی در خانه‌های آنجا پناه گرفته بودند.

درگیری تمام شد و کسی دیگر شلیک نمی‌کرد و فقط اگر کسی را می‌دیدند به وسیله تک تیراندازها او را می‌زدند، تا اینکه جانشین فرمانده دستور بازگشت به پایگاه را داد تا درگیری به شب و تاریکی نخورد. تعدادی از بچه‌ها هنوز در پائین تپه بودند که بعضی زنده و زخمی و بعضی نیز شهید شده بودند. به جانشین فرمانده گفتیم که اجازه بدهد بچه‌ها را بیاوریم که فرمانده نیز گفت هر کس می‌خواهد به صورت داوطلب می‌تواند برود تا آنهایی که هنوز زنده بودند را بیاوریم. ما باید زودتر وسایل را جمع می‌کردیم تا به تاریکی نخوریم و تا ساعت ۴ هیچ کس بیرون نماند چون بقیه پایگاهها نیز درگیر شده بودند و باید فاصله دورتری را برمی‌گشتند. با وجودی که در تیررس تک تیراندازها بودیم، من و آقای

عباس رئیس‌زاده (از بچه‌های نیم‌ور) و دو نفر از بچه‌های زنجان داوطلب شدیم تا برای حمل مجروحان برویم. تمام تجهیزات خود را کنار گذاشتیم تا سبک شویم و بتوانیم با سرعت بیشتری برویم. شروع به دویدن کردیم و به صورت زیگزاک و سریع می‌دویدیم. فاصله ما با آنها ۱۰۰ تا ۲۰۰ متر بود، گلوله‌ها یا در کنار ما می‌خورد یا حرارت گلوله را که از کنار صورتمان می‌گذشت حس می‌کردیم، اما موفق شدیم بدون آنکه آسیبی به ما برسد به بچه‌های پایین تپه برسیم. یک نفر از آنها سالم بود، یک نفر گلوله به پایش خورده بود و پای دیگرش را نیز قطع کرده بود، چون تیرتفنگ قناصه قدرت زیادی داشت و موقع خروج از بدن آسیب زیادی وارد می‌کرد. فرمانده نیز بر اثر اصابت گلوله شهید شده بود. ما کنار بچه‌ها که رسیدیم روی زمین دراز کشیدیم تا گلوله به ما اصابت نکند و قرار گذاشتیم که یک نفر پیکر فرمانده را بردارد، یکی کمک زخمی کند و یکی نیز اسلحه‌های بچه‌ها را بردارد. من رفتم کنار پیکر فرمانده که بلندش کنم اما چون چندین ساعت از مرگش می‌گذشت بسیار سنگین شده بود و قابل جابجایی نبود. با کمک بچه‌ها تعدادی اسلحه و یک نفر که سالم بود را به بالای تپه رساندیم و این بار نیز موفق نشدند که ما را بزنند. وقتی به بالای تپه رفتیم من و آقای

رئیس‌زاده برگشتیم تا دو نفر باقیمانده را برگردانیم. به کمک یکدیگر یکی از بچه‌ها را که از شدت خونریزی به شهادت رسیده بود را بلند کردیم و خودمان در پشت او سنگر گرفته و به بالای تپه بردیم که در بین راه چند تیر دیگر به پیکر او زدند، اما نتوانستیم یکی دیگر از جناره‌ها را به بالای تپه ببریم چون هوا تاریک شده بود و مجبور شدیم به سمت پایگاه برگردیم. صبح آمدیم و پیکر آخرین نفر را نیز بردیم.

ما بخاطر داوطلب شدن و آوردن هم‌زمان خود تشویق شدیم و بخاطر این کار از ما تشکر کردند، هر چند که تعدادی شهید شده بودند و این موضوع برای ما ناراحت کننده بود.

گرسنگی و کمبود مواد غذایی

یک روز کامیون حمل مواد غذایی در راه پادگان چپ می‌کند و داخل درّه می‌افتد. به دلیل بُعد مسافت و مشکلات تردد تا دو هفته مواد غذایی نداشتیم و مجبور شدیم از نان خشکی که داخل بُشکهٔ دویست لیتری ریخته بودیم استفاده کنیم و خود را زنده نگه داشتیم.

یک روز که با آقای عباس رئیس‌زاده در جنگل مشغول

شناسایی منطقه بودیم یک لاک پشت پیدا کردیم، از فرط گرسنگی لاک او را شکستیم و چون چیزی برای خوردن نبود گوشتش را کباب کردیم و خوردیم.

آن روزها نیروهای سپاه به عنوان جلودار و پیش قدم بودند، تپه‌ها را پاکسازی می‌کردند و مناطق باز پس گرفته شده را به نیروهای ارتش واگذار می‌کردند تا آنها حفاظت کنند. هر سربازی قدیمی‌تر و با سابقه‌تر بود باید در تپه جلودار قرار می‌گرفت تا از تجربیات خودت برای حفظ منطقه استفاده کند، و چون سپاه همیشه در حال جابجایی بود مجبور بودند آذوقه را با ماشین همراه خود داشته باشند. یک شب که نیروهای سپاه به پادگان ما آمده بودند تا برای تصرف مناطق جلویی حمله را برنامه‌ریزی کنند، ما به ماشین حمل آذوقه آنها که اکثراً کنسرو و کمپوت بود دستبرد زدیم و چون چندین هفته بود آذوقه نداشتیم با آذوقه آنها جشن مفصلی گرفتیم.

اسیر دروغگو

یک روز صبح زود که هوا هنوز کامل روشن نشده بود، دیده‌بان اعلام کرد که یک نفر با تجهیزات نظامی به طرف پایگاه در حال حرکت است. بلافاصله آماده‌باش اعلام شد و همه از جمله من که آخرین

روزهای خدمتم بود برای اتفاقات احتمالی آماده شدیم. خلاصه یک نفر با لباس گُردی و با تجهیزات کامل نظامی مثل تفنگ و نوار فشنگ و نارنجک و در حالی که یک پارچه سفید به نشانهٔ تسلیم شدن در دست داشت به پایگاه آمد و خودش را تسلیم کرد. او را به اتاقی بردیم تا از او بازجوئی کنیم. به همراه فرمانده و تعدادی از بچه‌های با تجربه و با سابقه، دور تا دور او نشستیم و شروع به پرسیدن سؤالاتی از او کردیم تا اطلاعاتی از او بگیریم. تسبیح درشتی در دست داشت که من از او گرفتم و مشغول چرخاندن آن شدم. هر چه از او سؤال کردیم و اطلاعات خواستیم او در جواب فقط یک کلمه می‌گفت "فارسی نمیدانم" یعنی فارسی بلد نیستیم. هر چه تلاش کردیم فایده‌ای نداشت و نهایتاً از پادگان بیسیم زدند که یک ماشین اعزام می‌کنند تا او را با خود ببرند. متوجه شدیم بازجویی فایده ندارد، فرمانده دستور داد او را به محوطه ببریم تا ماشین مقرر فرماندهی که می‌رسد او را تحویل بدهیم. موقع خروج وقتی به درب نزدیک شد، فرمانده رو به من گفت عبدی تسبیح را بهش پس بده؛ و آن فرد هم بلافاصله گفت راست میگه تسبیح را بده؛ همه متعجب او را نگاه کردیم و از اینکه آن همه مقاومت کرد و یکباره نتوانست جلوی خودش را بگیرد عصبانی شدیم. رو به فرمانده

کردم و از او خواستم تا اجازه بدهد کمی این مرد را ادب کنم، چون چند روز قبل از آن نیز تعدادی از بچه‌ها را شهید کرده بودند و حسابی از آنان عصبانی بودیم. با اصرار چند باره من و بچه‌ها قبول کرد. او را به یک لاستیک بزرگ تریلی در وسط محوطه بستیم و بچه‌ها را مقابلش به صف کردیم و وانمود کردیم که می‌خواهیم اعدامش کنیم و او نیز وحشت زده نگاه می‌کرد. خوب که صحنه‌سازی کردیم چشمانش را بستیم و فرمان آتش دادیم. آن مرد که حسابی ترسیده بود با شنیدن صدای شلیک خودش را خیس کرد. بعد از آن نیز چون هنوز از دست او و نیروهای کومله و دموکرات بخاطر شکنجه و شهادت بچه‌ها عصبانی بودیم، او را مجبور کردم من را تا بالای تپه بر روی دوش خود ببرد و برگرداند. حسابی خسته و کوفته شده بود و نفسش بالا نمی‌آمد. هر چند با این کارها ذره‌ای از شکنجه‌ها و جنایات آنان جبران نمی‌شد ولی آن روز کمی عقده‌گشائی کردیم و آرام شدیم.

شکار مرغابی

برای استحمام همیشه داخل رودخانه‌های اطراف می‌رفتیم و گاهی اوقات نیز در رودخانه نان می‌انداختیم و وقتی تمام ماهی‌ها جمع می‌شدند یک تیر وسط ماهی‌ها می‌زدیم، ماهی‌ها گیج می‌شدند و

همه بر روی آب می‌آمدند و آنها را صید و کباب می‌کردیم. یک روز در کنار سد مهاباد، دیده‌بان بودم. جوی آبی که به سد می‌ریخت یخ زده بود و تنها قسمتی از آن یخ نداشت که مرغابی‌ها در آن قسمت در حال شنا کردن بودند. به آقای حسین حیدری (از هم‌زمان نیم‌وری) گفتم باید امروز کباب مرغابی بخوریم، او نیز موافقت کرد. قرار شد که من مرغابی را بزنم و او نیز مرغابی را بیاورد. تعداد ۱۰ الی ۱۵ مرغابی در حال شنا بودند و من یک تیر وسط آنها زدم و همه بجز یکی پرواز کردند، حسین رو به من گفت: "آفرین زدی، من مرغابی را می‌آورم و تو آتش را به پا کن" و شروع به دویدن کرد تا مرغابی را بیاورد غافل از اینکه روی آب یخ بسته، همانطور که داشت می‌دوید ناگهان یخ شکست و حسین داخل آب افتاد و در همین زمان مرغابی زخمی از روی آب بلند شد و شروع به پرواز کرد. من حسین را از آب بیرون کشیدم و لباس‌های خودم را به او دادم، آتش روشن کردم تا گرم شود و یخ نزند. کلی خندیدیم و چیزی هم عایدمان نشد.

دستکاری بی‌سیم

هنگام پست دادن ارتباط ما با سایر پایگاه‌ها از طریق بی‌سیم برقرار بود. بی‌سیم مادر همیشه در پایگاه بود که فرمانده از طریق آن از

واحد‌های نگهبانی اطلاعات منطقه را گرفته و دستورات لازم را صادر می‌کرد. گاهی اوقات کانال بی‌سیم را عوض می‌کردیم و بر روی فرکانس دشمن می‌رفتیم و با نیروهای آنان صحبت می‌کردیم. در محدوده منطقه خدمتی ما دشمن اصلی کومله‌ها بودند که اوایل اغلب آنها کُرد زبان بودند ولی بعد از گذشت مدتی یگان‌هایی از نیروهای دمکرات و مجاهد به آنها اضافه شد که چون بیشتر بچه‌های آنان فارس زبان بودند، امکان مکالمه با آنها برای ما بیشتر بود.

یک روز که برای دیده‌بانی به همراه سه سرباز دیگر به بالای تپه رفتیم، وقتی به سنگر رسیدیم من فرکانس بی‌سیم را عوض کردم و شروع به صحبت با نیروهای کومله کردم با این نیت که اطلاعاتی از آنان کسب کنم. مکالمه ما طولانی شد و در همان لحظات چندین بار از پایگاه با ما تماس گرفته بودند و چون در دسترس نبودیم تصور کردند که ما اسیر شده‌ایم. بعد از مدت کوتاهی دیدیم که از پایین تپه صدای شلیک می‌آید و کل تپه به وسیله افراد خودی محاصره شده است. به آنها علامت دادیم که ما اینجا هستیم و مشکلی نیست. وقتی به پایگاه برگشتیم، دیدم فرمانده با عصبانیت به سمت ما می‌آمد، چون با عجله فرکانس را

عوض کردم، یکی جابجا شد و به فرکانس اصلی نرفت. فرمانده دلیل اینکه جواب بی‌سیم را ندادیم پرسید و ما جواب دادیم که پیامی از طریق بی‌سیم دریافت نکرده‌ایم. به سمت بی‌سیم رفت و آن را چک کرد و متوجه شد که فرکانس جابجا شده و روی فرکانس اصلی نیست. از سربازان پرسید چه کسی این کار را کرده که سربازان نیز من را معرفی کردند. فرمانده که موضوع را فهمید یک سیلی به من زد و مرخصی مرا تا سه ماه لغو کرد. از آنجائی که برای مرخصی قانون خاصی وجود نداشت و عرف برای هر ۴۵ روز حضور، ۱۵ روز مرخصی بود که البته بستگی به موقعیت و جایگزین نیز داشت. در دوران محرومیت من از مرخصی، آقای حسین هادیزاده، از هم‌زمان نیم‌وری به مرخصی آمده بود، پدر و مادرم او را دیده و حال مرا پرسیده بودند، او نیز گفته بود شهید شده است و کلی ناراحتی و دردسر برای آنها درست کرد، چون ما در بین بچه‌ها این شوخی‌ها را داشتیم و با هم صمیمی بودیم.

رزمنده آقای اکبر گودرزی

آقای اکبر گودرزی رزمنده و برادر شهید علی اصغر گودرزی و هم‌رزم دو شهید محمد عبداللهی و علیرضا اسفندیاری بوده است. ارادات زیادی به شهید اسفندیاری دارد و همیشه از رفتار و اعتقادات او با خانواده‌اش صحبت می‌کند.

او از خاطرات خود این‌گونه می‌گوید: " بهمن سال ۱۳۵۹ دوران آموزشی را در تهران تمام کردیم و بعد از آن همراه با آقای غلامعلی اشرفی و شهیدان اسفندیاری و عبداللهی به پادگان ابوذر کرمانشاه اعزام شدیم. در آنجا یک سری آموزش ویژه بسیار سخت را باید طی می‌کردیم تا به مهارت‌های لازم دست پیدا می‌کردیم و آمادگی نبردی جانانه را با دشمن کسب می‌کردیم. شب اول ورود ما به آنجا باران زیادی می‌بارید به طوری که تردد زیر باران امکان‌پذیر نبود. با وجود بارندگی زیاد خمپاره‌زنهای دشمن یک لحظه از شلیک دست برنمی‌داشتند. فرمانده پادگان آمد و گفت نیاز به سنگ داریم و از نیروهای تازه نفس که ما بودیم درخواست کمک کرد. به هر کدام از ما یک پانچو دادند و تا ساعت ۴ صبح زیر باران شروع به جابجایی و بارگیری سنگ‌های بتونی کردیم.

آموزش ما حدود پانزده روز طول کشید و بعد از آن به

گیلان غرب و سپس سرپل ذهاب و نهایتاً به سومار رفتیم و به همراه بچه‌های نیم‌ور در یک سنگر مستقر شدیم. سنگرهایی که در منطقه‌ای گود قرار داشتند تا در تیرس ترکش نباشند. خاطره جالبی که به یاد دارم این است که یک روز از طرف بهداری برای واکسیناسیون بچه‌ها آمدند، من چون از آمپول بسیار می‌ترسیدم از صف فرار کردم و شهید عبدالمهی مرا دنبال کرد و به زور برگرداند.



رزمنده اکبر گودرزی بهمن ۶۴ - آبهای هورالعظیم

همان شب اول تپه‌های کنار ما را زدند بدون اینکه هدفی داشته باشند. حملات آنها طولانی مدت و با چلچله بود، زمین می‌لرزید و ما بسیار ترسیده بودیم. روزها اکثراً آرام بود و شب‌ها همه جا را می‌زدند. یک شب یک منور زدند من مسیر فرود آمدن را دنبال کردم، صبح رفتم و آن را برداشتم و با خود به سنگر آوردم. فرمانده و بقیه بچه‌ها وقتی متوجه کار من شدند بسیار ناراحت و عصبانی به من گفتند که خطر زیادی کرده‌ام و حتی شاید جاسوس دشمن هستم.

ما هر روز فاصله سی کیلومتری خط مقدم را طی می‌کردیم، گشتی می‌زدیم و برمی‌گشتیم. در نزدیکی ما یک پاسگاه مخروبه بود که تعدادی از تانک‌های عراقی را آنجا جا گذاشته بودند و در دید عراقی‌ها نیز نبود، به همین دلیل بچه‌های ما به داخل این تانک‌ها می‌رفتند و نارنجک و اسلحه و مهمات از آن می‌آوردند. یک روز صبح زود یک نوجوان ۱۵ ساله که از همه رزمنده‌ها کوچکتر بود برای آوردن مهمات رفته بود اما از آنجایی که در تانک‌ها دیگر مهمات و تجهیزاتی باقی نمانده بوده، با آچار فرانسه، تیربار روی تانک را باز کرده بود و با وجود سنگینی آن را روی دوش خود آورده بود و این کارش با وجود آن جثه کوچکش تعجب همه را برانگیخته بود.



رزمنده اکبر گودرزی (نشسته از چپ نفر دوم) کنار شهید اسفندیاری (وسط) و رزمنده اشرفی (ایستاده از راست نفر اول)

ما پیش خود می‌گفتیم چطور عراقی‌ها ما را نمی‌بینند، شاید واقعاً کور باشند که از فاصله بیست یا سی متری متوجه ما نمی‌شوند، حتی بعد از آن تعداد زیادی مین و مهمات را از تانکهای عراقی جمع کردیم و داخل گونی ریختیم و به مقر خودمان آوردیم. به همراه بقیه بچه‌ها تصمیم گرفتیم یک گروه برای شناسایی تشکیل دهیم. ۱۱ نفر شدیم و صبح که می‌خواستیم عازم منطقه شویم، شهید عبدالهی اجازه نداد که من با گروه همراه شوم چون ظرفیت گروه تکمیل بود، همین موضوع باعث شد تا با یکدیگر

درگیر شویم و یک سیلی نیز به من زد و گفت اجازه نداری که بیایی. شهید اسفندیاری و شهید عبدالهی به همراه بقیه راهی شدند و من نیز تا قسمتی از مسیر را دنبال آنها رفتم. تا به جایی رسیدیم که باید سینه خیز می رفتیم. آنها کمی جلوتر از من افتادند و من تا خودم را سینه خیز به آنها برسانم عقب ماندم و دیگر نتوانستم گروه را پیدا کنم و مجبور به برگشت شدم، که در برگشت صدای تیراندازی شروع شد و صدای خمپاره های دشمن به گوش می رسید. من خودم را به سنگر رساندم، حمله دشمن از ساعت ۶ صبح تا ۴ بعد از ظهر یکسره ادامه داشت و هیچ کس جرأت خارج شدن از سنگر را نداشت. هدف همه شلیک ها در مسیری بود که گروه رفته بودند. ما حدوداً سی نفر در پایگاه بودیم و دیدیم کم کم مسیر و هدف گلوله ها و خمپاره های آنها، سمت پایگاه را هدف گرفت و چون سنگرهای ما از پتو و یک لایه پلاستیک بود که روی آن خاک ریخته بودیم، آتش گرفتند.

وقتی داخل سنگر فرماندهی شدیم بی سیم روشن بود و ۳ بار تقاضای کمک آنها را شنیدیم و بعد از آن دیگر صدایی نمی آمد. من بی سیم را برداشتم و همراه بچه ها به سنگر بزرگی که هنوز خراب نشده بود رفتیم و به محض ورود به داخل سنگر خمپاره ای به آن

اصابت کرد و قسمتی از جلوی سنگر خراب شد و ما مدتی در داخل سنگر حبس شدیم. بعد از قطع شدن حملات همهٔ بچه‌ها برای گروه شناسائی دعا می‌کردند.

ساعت ۹ شب از طریق رادیو، اخبار عراق را گوش می‌دادیم که اعلام کردند تعداد ۱۰ نفر از سربازان ایرانی را در منطقهٔ سومار کشته و کلیهٔ اسلحه و مهمات آنها را گرفته‌ایم و نیروهای خودی سالم برگشته‌اند. آن شب در پایگاه دعای توسل خواندیم.

نیرو برای رفتن به جلو کم بود و به ما نیز اجازه نمی‌دانند که جلو بریم، البته چند نفر از بچه‌های روستای سومار تا محل درگیری پیش رفتند و پیکر بچه‌ها را از دور دیده بودند. پیکر شهدا را با مین پوشانده و از آنها به عنوان طعمه استفاده کرده بودند. ۷۲ ساعت بعد از آن درگیری، به عقب آمدیم و چون خبر به نیم‌ور رسیده بود، پدر شهید عبدالهی و برادر شهید اسفندیاری به منطقه آمدند تا از وضعیت آنان خبری بگیرند ولی آنجا ناامن بود و با اصرار زیاد آنها برای رفتن به جلو و پیدا کردن پیکر شهدا مخالفت شد. ما نیز بعد از چند روز به عقب و پادگان ابوذر برگشتیم، اسلحهٔ خود را تحویل دادیم و به نیم‌ور آمدیم. حدود ۴۰ روز از حادثه گذشته بود که از سپاه آمدند و ما را برای شناسایی بردند. پیکر شهید اسفندیاری را شناسایی کردیم ولی شهید عبدالهی هیچ‌گاه پیدا نشد.



هفتمین روز شهادت شهیدان اسفندیاری و عبدالهی
در سومار ۱۳۵۹/۱۱/۱۶

خاطرات و دست نوشته‌های آقای اکبر گودرزی
آقای گودرزی بخشی از خاطرات خود را در دفترچه خاطرات خود
نوشته که بخشی از آن را در اینجا ذکر می‌کنیم:
چه روزی بود که این نامه را می‌نویسم، در تاریخ ۶۱/۱۱/۱ در
جزیره سیری، در این روزها که روزهای بد و نحس بود و در شب‌ها
در خواب و روزها به ناراحتی. هر شب در خواب می‌دیدم که من با
چند تن از بچه‌ها در جبهه‌ها می‌جنگیم ولی این خوابها را به کسی
نمی‌گفتم و کسی خبر نداشت و به کسی نیز چیزی نمی‌گفتم ولی

در این شب‌ها که خواب دیده بودم برادرم در جبهه می‌جنگید و بچه‌های دیگر نیز در کنارش ولی در روز بعد بسیار ناراحت بودم ولی چاره‌ای نبود. نامه‌ای برای برادرم که در جبههٔ مه‌باد بود می‌نویسم ولی او که سواد نداشت بچه‌های نیم‌وری برایش می‌خوانند یا نامه (برای او) می‌نوشتند.

روزها و شب‌ها، بلند و کوتاه می‌گذشت، به مدت ۱۶ روز بود که گذشت، نایلون عکس را برداشتم و نگاهی به عکس‌های آن انداختم، به عکس برادرم که داخل آن بود نگاهی انداختم، عجیب بود مرا به یاد شخصی می‌انداخت که روزها با او دعوا می‌کردم ولی بعد با هم خوب می‌شدیم.

گذشت تا یک شب رادیو بی‌بی‌سی را که گرفتم از جبههٔ مه‌باد می‌گفت. چند تن از سربازان دولتی به شهادت رسیده‌اند و من را به شک انداخت و به دوستم گفتم ولی او چیزی نگفت. گذشت، ۴۵ روز بود که ما در جزیره بودیم و باید باز می‌گشتیم، ۵ روز اضافه ماندیم و شد ۵۰ روز که به بندرعباس آمدیم و توی آسایشگاه‌ها که قبلاً در آن بودیم رفتیم و بچه‌ها تمام رفتند در حالی که موهایشان بلند بود. من نیز با آنها به راه افتادم ولی خبری از آنجا یعنی نیم‌ور نداشتیم که چه اتفاقی افتاده است. روز بعد که همه مرخصی بودند

خیلی بد گذشت چون در پادگان تنها بودم. روز بعد که بچه‌ها از مرخصی برگشتند و من با محمد و مهدی و علیرضا و دیگر بچه‌ها رفتیم یک قهوه‌خانه و جای شما خالی بود آن شب هم گذشت و باز خبری نداشتیم ولی گویا بقیه بچه‌ها می‌دانستند و به آنها گفته بودند ولی من از جایی خبر نداشتیم. شب به پادگان رفتیم و خوابیدیم.

روز بعد ساعت ۸ صبح سرگروه‌بان ما که بچه اصفهان بود گفت، اگر می‌خواهی به مرخصی برو و من هم در جواب گفتم بله و چیز دیگری به من نگفت. تا ساعت ۲ در میدان صبحگاه بودم و همان روز به طرف نیم‌ور به راه افتادم با دو ساک که در دست داشتم. وقتی نزدیک به خانه‌مان در نیم‌ور رسیدم یک نفر از دوستان به من گفت که برادرت شهید شده است و در بندرعباس هم برایم پیغام فرستاده بودند و پدر و مادرم خیلی تماس گرفته بودند که به من اطلاع بدهند.

بگذریم از آنکه چطور به خانه رسیدم، چه خانه‌ای؟ که بعد از چند ماه که از آن خارج شده بودم با چشمانی گریان می‌خواستم به خانه بروم ولی کسی آنجا نبود، مادرم رفته بود محلات و پدرم سرکار بود. نشستیم به گریه، خیلی خیلی گریه کردم ولی افسوس که گذشته بود. با چشمان گریان به خانه بی‌بی رفتم.

یکسال و شاید هم بیشتر بود برادرم را ندیده بودم و حال هم دیگر فرصتی حتی برای خداحافظی با او نداشتم، به قدر لحظه‌ای کوتاه مدت حسرت دیدارش را داشتم. خواهرها آمدند و آنها هم با دیدن من به گریه افتادند. بعد به اتفاق آنها به خانه رفتیم و مادرم آمد، ولی به خاطر آنکه مادرم بیمار بود دیگر گریه نکردم ولی بسیار ناراحت و غمگین بودم و خودم را به سختی کنترل می‌کردم.

برادرم را در تاریخ ۶۱/۱۱/۱۷ به خاک سپرده بودند و من تا ۶۱/۱۲/۱۱ خبر نداشتم. آن روز همه گریه می‌کردند، پدر، مادر، دایی‌ها، همه و همه تا چند ساعت گریه می‌کردیم. شب چند نفر از همسایه‌ها به دیدن من آمدند و کمی صحبت کردیم و رفتند و من همچنان ناراحت بودم. دایی محمد از سر کار آمد و ناراحت بود که چرا من الان آمده‌ام. دو روز بعد که پنجشنبه بود سر خاک برادرم رفتم، تنها نبود، چند نفر دیگر هم بودند که به من ملحق شدند و رفتیم سرخاک، پسر بچه‌ای ۱۱ ساله هم فوت شده بود که اقوام او هم آنجا بودند. مادر و دایی محمد هم آمدند و ما سر خاک گریه کردیم چند ساعت بعد دایی محمد تعریف کرد که برای تشیع جنازه خیلی آمده بودند و فقط جای تو خالی بود اکبر جان.

به خانه برگشتیم، دیدم پرچم بزرگی زده‌اند که بر روی آن

نوشته شده اصغر جان شهادتت مبارک و طرف دیگر نوشته بود
خدایا این قربانی را از ما بپذیر.

آن شب خانه دایی غلامحسین شام خوردیم، جای اصغر خالی،
غذا برنج و ماست بود. خاله‌ام از محلات آمده بود و احوال پرسى
کردیم. تا ساعت ۱۱ خانه دایی بودم، ولی مادر و پدرم زودتر به خانه
رفتند تا بخوابند، اما چه خوابی، تا ساعت ۱۲ شب من بیدار بودم،
ساعت یک و نیم شب متوجه شدم که مادر بیمارم در خواب صحبت
می‌کرد. او را بیدار کردم و گفت که در خواب دیده دایی غلامعلی را
زندانی کرده‌اند، تا صبح مواظب بودم که اگر در خواب حرف می‌زند
او را بیدار کنم و پدرم می‌گفت اکبر جان لامپ را خاموش کن ولی
من می‌خواستم عکس اصغر را نگاه کنم. یکی دو روز بعد رفتم
محلات، اول بنیاد شهید رفتم و تعدادی از عکس‌های برادرم را
گرفتم، بعد هم به سپاه رفتم و ۵ عکس دیگر تهیه کردم و برگشتم.
۶۱/۱۲/۱۸ برای تلفن زدن رفتم مخابرات، به بندرعباس زنگ
زدم و برگشتم خانه. حدود ساعت ۱۱ بود که یکی از دوستان اصغر
از مهاباد آمده بود، پول اصغر را برای ما آورده بود، در حدود ۲۳۰
تومان بود ولی چه پولی، پولی که تمام ما را به گریه انداخت و
ساعتها گریه کردیم. تا اینکه به زیارت امامزاده صالح (ع) و سر خاک

اصغر رفتیم. موقع برگشتن مادرم رفت مغازه حاج محسن بابائی و ساک اصغر را که آورده بودند گرفت و آورد خانه. داخل ساک صابون، لباسهای شخصی بود و چیزهای دیگر بود، مادرم یکبار می‌گفت اصغر سرباز است دوباره می‌گفت اصغر داماد شده است و چه گذشت آن روز، لباسهای اصغر را که دیدیم همه گریه کردیم دایی، بی‌بی، زن دایی، خودم، دو برادر کوچکم، پدر و مادرم همه گریه می‌کردیم، تا ساعت ۷ که من رفتم بالا و برگشتم خانه.

۶۱/۱۲/۲۰ چند روز بعد مرخصی من تمام می‌شد، اما نمی‌دانستم که باید به بندرعباس بروم یا جای دیگری. آن روز هم ساک دیگر برادرم را آورده بودند خانه دایی، که مادرم در راه برگشت برای آوردن آن به خانه دایی رفت و آن را آورد. داخل آن لباس ارتشی، گرم کن، جوراب، قند و صابون و چیزهایی دیگر بود. مادرم لباسها را که بوی نفت می‌داد شست و آنها را روی پشت بام انداخت تا بوی آنها برود، بعد هم که لباسها خشک شدند، آنها را داخل ساک مرتب قرار داد.

آن روز به اتفاق مادرم به محلات هم رفتیم برای سنگ قبر برادرم و کارهای دیگر و ساعت ۸ برگشتیم و تا ساعت هشت و نیم داخل کفاشی بودم، آن شب دایی غلامحسین آمد خانه ما، پدر و مادرم دعوا داشتند و خیلی خیلی ناراحت بودند. بی‌بی هم آمده بود

و جر و بحث و دعوا تمام شده بود؛ شب قبل هم دعوای حساسی کرده بودند.

۶۱/۱۲/۲۳ من هر روز به محلات می‌رفتم برای تابلوی برادرم چون تابلو نبود، آن روز سنگ قبر را آوردم و با دایی محمد آن را روی قبر انداختیم و تابلو هم روز چهارشنبه ۲۴ اسفند آماده بود. ساعت هشت و نیم شب با موتور، تابلو را از محلات آوردم، خیلی سرد بود و جاده را هم مه گرفته بود تابلو را در امامزاده صالح(ع) گذاشتم. روز پنجشنبه مراسم ختم اصغر را گرفتیم، برف زیادی می‌آمد و مردم هم خیلی به مسجد آمدند تا ساعت ۳ عصر که به امامزاده صالح(ع) رفتیم. سر خاک اصغر تابلو را کار گذاشته بودیم و دو عدد گلیم هم آورده بودیم. داخل تابلو هم وسایل گذاشتیم و بعد از تمام شدن مراسم به خانه برگشتیم.

روز دوم عید سال ۶۲ بود که من با ناراحتی زیادی به بندرعباس رفتم، بعد از آنکه مدت زیادی نیم‌ور بودم و چاره‌ای نداشتم که به بندرعباس برگردم. ۲۳ روز غیبت کرده بودم و غیبت‌ها را نیز اعلام کرده بودند و من مجبور شدم دنبال آن را بگیرم. ناراحتی اصغر از یک طرف، ناراحتی این موضوع نیز از یک طرف. این بود خاطره برادرم شهید اصغر گودرزی. خوش به حال او که در این راه شهید شده است.

دل نوشته‌های آقای اکبرگودرزی

اگر روزی کشته شدم

چشم‌هایم را باز بگذارید

تا نگویند کورکورانه مرد

و دست‌هایم را از تابوت بیرون بگذارید

تا نگویند با خود چیزی می‌برد

بر روی قبرم قلبی یخ بگذارید

تا هنگامی که اشک‌های مادرم تمام شد

یخ به جای او گریه کند

و اگر جمعیت رفت دور من سنگ بگذارید

که نگویند تنه‌است

۶۱/۸/۱۱ جزیره سیدی

چه کنم چاره ندارم که فلک کرده جدا

ز کدام غنچه بچینم که دهد بوی تو را

آشکارا کنم این درد که بر جان دارم

عاشق رود از تو چه پنهان دارم

۶۱/۸/۱۷

داغ جانسوز تو بیرون نرود از دل من
مگر آنروز که در خاک شود منزل من
۶۱/۸/۲۹

عاقبت عشق وطن بود که سربازم کرد
قدرت عشق نبازم که سرافرازم کرد
۶۱/۹/۱۰

آمدم تا خرمشهر را از خون خود دریا کنم
آمدم تا کربلای خرمشهر را زیبا کنم
آمدم در نینوای عشق مانند حسین (ع)
تا شهادت نامه عشاق را امضا کنم
آمدم تا در شب تاریک در صحرای خرمشهر
همچو عباس دلاور جان خود را اهدا کنم
آمدم تا در شب تاریک در صحرای خرمشهر
در کنار جنگجویان وطن غوغا کنم
آمدم سنگ به سنگ در میان کوه و دشت
در کمین دشمنان هر گوشه‌ای مأوا کنم
آمدم تا از آبادان بسوی خرمشهر
همت و جانبازی رزمندگان افشا کنم

آمدم در جبهه خرمشهر و دانیال

دشمنان را ز پشتکار خود رسوا کنم

آمدم تا به امام امت و رزمندگان

فتح و پیروزی طلب از خالق یکتا کنم

آمدم تا ارتش اسلام در میان عشق

گفته فرمانده کل قوا اجرا کنم

آمدم یار خون چگان دانیال

عهد و میثاق خود را با خدا احیا کنم

۱۳۶۰/۸/۱۸ جمعه خونین شهر

نمی‌خواهم بناگاه در این بستر بمیرم من

که می‌خواهم میان ستبری دیگر بمیرم من

میان ستبری از خون، کنار کرخه و کارون

که سربازم و باید که در سنگر بمیرم من

به سنگر دشمن من زنده و من در ستبر

خدای من چرا اینگونه شرم آور بمیرم من

۶۱/۸/۱۹ جزیره سیری

رزمنده آقای یوسف مهاجری

آقای یوسف مهاجری متولد ۱۳۲۲/۷/۱۷ در روستایی سبزگُندر می‌باشد. در آن روستا تا مقطع پنجم دبستان را خواند و سپس مشغول کار کشاورزی شد تا موقعی که موعد خدمت سربازی او فرا می‌رسد. در اواخر سال ۱۳۴۱ از محلات عازم تهران و منطقه باغ‌شاه برای گذراندن دوران آموزشی می‌شود. ایشان از خاطرات دوران سربازی خود اینگونه نقل می‌کند: "مدت ۴ ماه دوران آموزشی را گذراندم و بقیه خدمت سربازی را در خانه سرهنگی به نام تیموریان ادامه دادم. در آن زمان قیام ۱۵ خرداد روی داد که مردم زیادی تظاهرات کردند و تعداد زیادی نیز شهید شدند و خیابانها مملو از زخمی و شهید بود.

در سال ۱۳۴۲ مسابقات تیراندازی با اسلحه ام-یک برگزار شد. به عنوان یک سرباز خیلی اصرار کردم که من را نیز همراه خود ببرند که ابتدا مخالفت کردند ولی بالاخره با شرکت در مسابقه دوم شدم و مدال نقره را گرفتم هرچند تیراندازی را ادامه ندادم.

بعد از مدتی در دفتر سرهنگ مشغول کار شدم و مدتی پیش او بودم تا اینکه به عنوان سفیر ایرانی به عراق اعزام شد و من را نیز همراه خودش برد و چندین سال همراهش به کشورهای زیادی رفتم، تا اینکه برای مرخصی آمدم و دیگر برنگشتم.

بعد از مدتی از طرف دوستانی که در عراق پیدا کرده بودم و آنجا همکار بودیم، نامه‌ایی به دستم رسید تا به کویت بروم، ولی موفق نشدم همراه آنها بروم چرا که به دلیل فرار از سربازی ممنوع الخروج بودم و توسط مأموران مرزبانی دستگیر شدم و مجبور به بازگشت شدم. بعد از مدتی در معدن ارباب قنبر شاغل شدم تا اینکه به تهران رفتم و در کارخانه سنگ آقای احمد ملک‌زاده مشغول بکار شدم.

در سال ۱۳۴۹ به نیم‌ور آمدم و پس از ازدواج نیز در همین شهر ماندگار شدم. بعد از مدتی که در معادن زیادی کار کردم در سال ۱۳۶۰ به سبزکندور رفتم و به واسطه وامی که دریافت کرده بودم، کار در زمین کشاورزی را شروع کردم. از جهاد کشاورزی یک دستگاه تراکتور گرفتم و تمام کارهای کشاورزی روستا را نیز انجام می‌دادم. با شروع کار کشاورزی کارم را در زمینه پرورش ماهی، زنبورداری و ... ادامه دادم.

قبل از انقلاب به همراه شهید اسفندیاری، حسین و محمد بابایی، محمد ابوالقاسمی، حاج مصیب محمدی، عباس میرزاخانی و گروهی دیگر انجمن اسلامی را تشکیل دادیم و از جمله اقدامات انجمن، برگزاری دعای کمیل، درست کردن کتابخانه در مهدیه و

تهیه کتاب از قم بود. بیشتر کتابها در زمینه مذهبی، اعتقادی و علمی بود. بعد از انقلاب بسیج نیم‌ور در سال ۱۳۵۸ تشکیل شد که برقراری امنیت شهر را بر عهده داشت.

با وجود داشتن خانواده و چند فرزند تصمیم گرفتم به جبهه بروم و برای دفاع از میهنم با دشمن متجاوز بجنگم، تا اینکه در سال ۱۳۶۵ همراه برادرم به جبهه و پادگان شهید زین‌الدین در موقعیت مهدی اعزام شدیم. ما دوران آموزشی نداشتیم چون در بسیج، آموزش کامل را به وسیله آقای صالحی گذرانده بودیم. حتی در شبهای دوره آموزشی با لباس نظامی می‌خوابیدیم تا بتوانیم در آماده‌باش کامل باشیم.

ما را از پادگان به اهواز و بعد از آن به جزیره مجنون و فکه بردند. همراه من آقای سیف‌الله کرمعلی و حسین خلیلی نیز بودند که همه به صورت داوطلبانه اعزام شده بودیم. از پادگان ما ۱۴ نفر از جمله شهید علی‌اکبر جمهوری به فیض شهادت نائل شدند. مدت یک ماه در پادگان بودیم و به خاطر گرمای هوا در آنجا، بیشتر ماست و نان می‌خوردیم و آن قدر نان و ماست خورده بودیم که دیگر توان راه رفتن نداشتیم.

بایستی احتیاط زیادی می‌کردیم، چون هر لحظه امکان حمله از داخل آب وجود داشت. یک شب شیمیایی زدند ولی از آنجا که ما

داخل اتاق‌های آهنی بودیم، صبح تازه متوجه حمله شیمایی شدیم که دیگر تمام شده بود و برای از بین بردن اثرات آن گاز خنثی‌کننده زدند.

ما حتی زمانی که در جبهه نبودیم، در پشت جبهه کمک می‌کردیم و برای رزمندها کمک‌های مردمی را جمع‌آوری می‌کردیم. یادم می‌آید که تعدادی خودرو که متعلق به اهالی نیم‌ور بود، از جمله آقایان سیدمحسن سیدجعفری، محمدتوکل، محسن رجبی، اقلام مورد نیاز جبهه‌ها را که از مردم نیم‌ور جمع‌آوری کرده بودیم، برای رزمندها بردند. آن زمان گندم زیادی جمع شد که پس از آسیاب آنها را بین خانواده‌ها تقسیم کردیم و زنان مشغول پختن نان شدند. علاوه بر نان پختن، یک وانت پر از آجیل و ترشی و مربا نیز جمع شد که برای رزمندها فرستادیم.

حتی با آزاد شدن بستان و سوسنگرد در بسیج اعلام می‌کنند که دام‌های آن منطقه به کاه و علوفه نیاز دارند که با کمک تمام اهالی، برای آنها مقدار زیادی کاه و علوفه خشک جمع‌آوری کرده و فرستادیم. مردم کمک زیادی به جبهه می‌کردند که شامل بافت لباس‌های زمستانی، دوخت لباس و... می‌شد و حتی یک حساب در بانک صادرات داشتیم که پول جمع می‌کردیم و برای رزمندها می‌فرستادیم.

رزمنده آقای حسین میرزایی

آقای حسین میرزایی فرزند محمد متولد سال ۱۳۴۷/۶/۱ در نیم‌ور می‌باشد. از دوران نوجوانی و جوانی در ایام تابستان و اوقات فراغت در کنار پدر بزرگ خود در دشت کشاورزی می‌کرد. بزرگتر که شد تابستانها در کارگاه تریلی‌سازی سیدمصطفی حسینی کار می‌کرد و این روند تا زمانی که دیپلم گرفت ادامه داشت. پس از انقلاب، در سال ۱۳۶۱ به عضویت بسیج درآمد و در فعالیتهای آن شرکت می‌کردم.

او از رفتن خود به جبهه تعریف می‌کند: "در سال چهارم دبیرستان درس می‌خواندم، چند ماهی از سال تحصیلی گذشته بود که در تاریخ ۱۳۶۵/۹/۱۰ همزمان با تشکیل لشکر یکصد هزار نفری سپاه محمدرسول الله (ص) به صورت داوطلبانه به همراه تعداد دیگری از همکلاسی مدرسه که از دوستان خوب و با ایمان من بودند به جبهه اعزام شدم و به لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب (ع) در شهرک بدر اندیمشک رفته و در حدود یک ماه دوره آموزشی را گذراندم و بعد از دوران آموزشی به گردان جعفر صادق (ع) رفتم. در تاریخ ۶۵/۱۰/۲۰ به منطقه عملیاتی رفتیم.

در عملیات کربلای ۵ جزئیات و طرح عملیات لو رفته بود و تعداد زیادی از رزمندگان به شهادت رسیدند. ۶۰ نفر از سربازان گردان ولیعصر (عج) که در کنار ما قرار داشتند نیز به شهادت رسیده بودند. فرمانده آنها آقای ناصری از ساوه بود و برای ادامه عملیاتی به نیرو نیاز داشت. یک روز تمام بچه‌ها را جمع کرد و اعلام کرد تعداد ۶۰ نفر نیرو را به صورت داوطلب نیاز دارد، البته از شرایط منطقه و تمام خطراتی که سر راه قرار داشت و اینکه امکان برگشت نیز وجود ندارد برای ما گفت. من ردیف اول نشسته بودم و بلافاصله پس از پایان صحبت‌های او بلند شدم و گفتم اسم مرا بنویسید، من آماده‌ام. به یکباره دیدم که همه بچه‌ها بلند شدند و اعلام آمادگی کردند. چون تعداد داوطلبین زیاد بود، کسانی را انتخاب کردند که قبلاً سابقه حضور در عملیات داشتند، که من انتخاب نشدم. آن زمان همه با تمام وجود برای دفاع از کشور می‌جنگیدند و از مرگ و خطر هراسی نداشتند و به استقبال شهادت می‌رفتند.

بعد از آن گردان ما به ساختمان ۵ طبقه‌ای در خرمشهر اعزام شد و در آنجا منتظر فرصت مناسبی برای رفتن به خط بودیم. این ساختمان که به صورت بتونی بود به عنوان سنگر و پناهگاه بچه‌ها مورد استفاده قرار می‌گرفت و شامل یک فضایی تنگ و تاریک بود

که به جز درب ورودی هیچ راهی به بیرون نداشت. هواپیماهای عراقی مدام در حال پرواز و بمباران منطقه بودند به طوری که روزانه تا ۶۰ بار منطقه را بمباران می‌کردند. در مدت یک هفته‌ای که آنجا بودیم بچه‌های سپاه توانستند دو فروند از هواپیماها را بزنند.

دو سه روز اولی که به آنجا رفته بودیم فقط نگاه می‌کردیم و برای ما این حجم آتش و جنگ هم ترسناک و هم جالب بود اما در روزهای بعد دیگر توجهی نمی‌کردیم و همه چیز برای ما عادی شد. ما فقط برای کارهای ضروری بیرون می‌رفتیم و تمام شبانه روز در آن ساختمان حبس و مشغول دعا و ذکر بودیم. بالاخره موعد اعزام به خط فرا رسید و به یکباره اعلام کردند که بدون یک لحظه وقفه و با سرعت سوار خودروها شوید، حتی مهلت برای سوار شدن و حرکت را هم نمی‌دادند بطوری که من نتوانستم قمقمه آب را پرکنم. هنگام سوار شدن داخل خودروها چشمم به آقای حسن هادیزاده خورد، بسیار خوشحال و همراه ایشان شدم.

بعد از رسیدن به نزدیکی‌های خط از ماشین پیاده شده و بقیه راه را باید به صورت سینه‌خیز می‌رفتیم چون در تیررأس عراقی‌ها بودیم.

من همراه با خودم یک اسلحه قناصه و تعداد ۴۰۰ فشنگ برداشته بودم. بقیه به من اعتراض کردند که چرا این همه وسایل با خودم برداشتم، چون با توجه به مسیر طولانی و نوع حرکت و اینکه گاهی اوقات باید برای پنهان شدن گودالی حفر می‌کردیم و در داخل آن مخفی می‌شدیم، بردن وسایل برای ما سنگینی می‌کرد. من نیمی از وسایل و فشنگها را در راه گذاشتم تا سبک‌تر شوم و به بقیه راه ادامه می‌دادم. با رسیدن به خط مقدم در یک کانال مستقر شدیم. چون ما در گوشهٔ محور عملیاتی بودیم در مسیر اصابت خمپاره قرار داشتیم و مدام بر سر ما آتش خمپاره می‌بارید.

مدتی گذشت من به همراه چند نفر از دوستان جلوی کانال نشسته بودیم که ناگهان یک خمپاره ۶۰ که برد کمی نیز دارد، در کنار ما به زمین خورد. چون فاصله کم بود از شدت انفجار تمام خاک‌های کانال فرو ریخت و قسمتی از بدن ما زیر خاک رفت. بچه‌ها به کمک آمدند و ما را از زیر خاک بیرون کشیدند. تا مدتی حال طبیعی نداشتیم، کمی گذشت و ساعت ۱۱ شب بود که حالمان بهتر شد. در همین ساعت فرمان حمله نیز صادر شد. من در گروهان اول، دستهٔ اول بودم و به تبع جزء اولین نفراتی بودم که پیشروی کردیم. اما مدت کوتاهی نگذشته بود که فرمان عقب‌نشینی دادند. دوباره به داخل کانال برگشتیم و در حالی که دارای فضای

بسیار محدودی برای نشستن بود، تا ساعت ۱۰ صبح روز بعد آنجا سر کردیم.

آن روز یک گروه ۲۲ نفره به فرماندهی مهدی شاهرخی که از بچه‌های محلات بود، برای شناسایی رفتیم. قسمتی را داخل کانال رفتیم ولی بعدش مجبور شدیم وارد یک محوطهٔ باز شویم. عراقی‌ها شروع به بمباران کردند که تعداد ۱۶ نفر از ۲۲ نفر آنجا زخمی شدند. فرمانده که خودش نیز زخمی شده بود، به من گفت تو برو جلو، من به صورت سینه‌خیز رفتم تا اینکه به یک نيزار رسیدم و دیگر نتوانستم جلوتر بروم. به همان حالت سینه‌خیز برگشتم بچه‌ها، ۱۶ نفر زخمی و چند نفر شهید شده بودند. زخمی‌ها تشنه بودند و آبی نیز برای خوردن نداشتند، با درب قمقمه از مقدار کمی آب که همراه بود به همهٔ بچه‌ها دادم و به اندازهٔ دو درب قمقمه نیز خودم خوردم. سپس شروع به بستن زخم آنها کردم، هیچ کمک و امدادی برای بردن مجروحان وجود نداشت. بعد از آن به صورت سینه‌خیز به عقب برگشتم، در بین راه به مهدی شاهرخی رسیدیم که با وجودی که زخمی بود سعی می‌کرد به عقب بازگردد. با اینکه دیگر رمقی برای هیچ کاری نداشتیم ولی خودم را به عقب رساندم. نزدیک کانال‌ها که رسیدم جای بود که تعداد زیادی آب معدنی و مقداری خوراکی بود، بعد از خوردن آب و کمی غذا ماشین‌ها آمدند که

نیروهای جدید را آورده بودند و من با آنها به عقب برگشتم. در این عملیات ۲۷ نفر از نیروهای ما شهید شدند.

در زمان حضورم در جبهه شایعه شده بود که شهید شده‌ام و که وقتی به همراه شهید حمیدرضا فیروزی به نیم‌ور رسیدیم و وارد بسیج شدیم، بچه‌ها با دیدن من تعجب کردند و از زنده بودنم خوشحال شدند، خانواده‌ام نیز شایعه شهادت من را شنیده و همه ناراحت و گریان منتظر جنازه من بودند. تا دو ماه که از جبهه برگشته بودم، به دلیل موج انفجار نمی‌توانستم راحت بخوابم و از ناحیه گوش و سر احساس ناراحتی می‌کردم.

بعد از بازگشت از جبهه درس را ادامه دادم و دیپلم گرفتم. خدمت سربازی من فرا رسید و در تاریخ ۱۳۶۶/۱۱/۲۰ به صورت گزینشی از طرف سپاه به منطقه و لشکر ۴۲ اهواز اعزام شدم و به عنوان پرسنلی گردان نصر در پادگان حر واقع در ۳۰ کیلومتری اهواز به مدت ۸ ماه خدمت کردم تا زمانی که قطعنامه امضا شد و لشکر ما به دو تیپ تقسیم شد که تیپ ما به شوشتر مأمور شد. با گذشت مدت کوتاهی به همان لشکر ۴۲ اهواز و مقرر فرماندهی مهندسی نیروی زمینی سپاه در جنوب برگشتم و با چند تن از همکاران تا پایان خدمت هم در قسمت کارگزینی معاونت لجستیک

و هم در واحد تبلیغات خدمت کردم. با داشتن این مسئولیتها حجم کار بسیار زیاد بود و به صورت شبانه روزی کار می کردم. بعد از ۱۹ ماه خدمت، چون در تمام مدت اصلاً به مرخصی نرفته بودم و دو ماه مرخصی و همچنین مدت ۳ ماه نیز سابقه بسیجی و حضور در جبهه کسر خدمت داشتم، تسویه حساب کردم و به نیمور برگشتم.

غیر قابل چاپ

فصل پنجم:

شہدا
شعر



اشعاری از شعرای نیم‌ور، در خصوص شهدا و ایثارگران

مُهر شهید

در جبهه بدیدم که یکی پاره تنش بود
بر روی زمین مثل گلستان به تنش بود
پیراهن گلگون شده‌اش برد ز من هوش
هر دکمه بازش بر ما صد سخنش بود
یک دست بدیدم که نشان کرده به معشوق
در دست دگر پرچم سبز وطنش بود
لبهای کویرش که زهر سو سخنی داشت
تسبیح خدا بود که مُهرِ دهنش بود
آن گرد و غباری که بر او سایه کشیده
نقشی ز حریم پسر بوالحسنش بود
چشمان پر از حسرت او پلک نمی‌زد
انگار نگاهش به سپید کفنش بود
او هست شهیدی که به مهمانی جان رفت (طالب)
تو که دیدی چه لباسی به تنش بود

آقای عباس ابوطالبی

بازار عشق

وه چه بازاری شده بازار عشق
آینه هم می‌کند دیدار عشق
ماه و خورشید و فلک در روز و شب
جمله سوزانند هم بیمار عشق
خاک ایران دشمنش شد در عجب
تا که آمد در نظر بیدار عشق
عشق سربازانِ حق شد آشکار
عالمی شد آشنا با کار عشق
ساقیا شیرین بیانم داده‌ای
تا که آمد سوی ما سردار عشق
«طالباً» جمله عزیزان مست خو
شهد می‌نوشند از دربار عشق

آقای عباس ابوطالبی

فراغ یار

فُرقت یار می‌رسد، دل زغمش چه می‌کشد
بوی بهار می‌رسد، شعله زبانه می‌کشد
آتش غم شراره زد، بر دل پاک کربلا
حرمله تیر با کمان، سوی جوانه می‌کشد
لاله سرخ کربلا، ناله کند ز تشنگی
آن لب جان گذارا، آه شبانه می‌کشد
عرش خدا ازین جفا، حجله غم به سینه بست
تا که بدید اشقیاء، قلب جوانه‌ها شکست
مرغ سحر ز اشک غم، آب دهد به گلستان
نغمه سرای گل شدش، در غم گل زند فغان
دیده پر ز اشک او، می‌کشدش به دشت خون
«طالب» او چه‌ها کند، با تن ورودی لاله گون

مادر شهید

توای مادر چو بلبل نغمه خواندی
گل در صفحه دنیا نشاندی
قلم دستت مرکب شیرجان بود
تو از شیرت شهیدی پروراندی
بیا مادر جوانت شهره گشته
نمازش خوانده در خونش نشسته
نه دستی در بدن تا پا بگیرد
نه چشمی تا که دشمن را ببیند
بیا مادر که اینجا گل فروشند
درین بازار گل می هم بنوشند
از آن شهیدی که زان بهتر نباشد
ولی باید لباس رزم پوشند
کبوترها شبی جنت خریدند
به آرامی به سوی جان پریدند
بیا مادر تو هم این سوی بازار
که فرزندات گرفته بوی گلزار
شب آدینه‌ها در انتظارم
برای دیدن تو بی قرارم
بیا مانند «طالب» سوی یارت
بیا مادر کشیدم انتظارت

بت شکن

ای طلوع روشنی بخش جهان
گوهر بی تاب گل‌های جوان
بت شکن گشتی در این زمان
همچو خورشید فرو زنده عیان
ما به الفاظیت چه سرها داده‌ایم
ما تو را در قلب خود جا داده‌ایم
آن شهیدان زخون گلگون کفن
آنکه افتاده به صحرای وطن
آنکه دارد بوی خوش را از ختن
آنکه دست و سر ندارد در بدن
او شهید و ما زمین افتاده‌ایم
از بلندای رهِش آزاده‌ای
مادری هستم بگویم راز عشق
دُرّ گویای سخن پرداز عشق
داده‌ام بر گل‌ستان سرباز عشق
چون مسیحی گشته هم پرواز عشق
ما هنوزم در غیابت بنده‌ایم
حاضری، نامت به دلها کنده‌ایم
ای مسیحا کربلا نای من است
خط اول بر عهد و جای من است
هر دمی الله و اکبر می‌زنم
خاک ایران چون الف بای من است
بر نجات کشورم پاینده‌ایم
از قصور «طالبت» شرمنده‌ایم

آقای عباس ابوطالبی

مرد تنها

دردل تاریکی، در شبی پر حسرت
آسمان ابری شد، خیس می‌شد نفرت
پشت دیوار شب، کنج یک ویرانه
بی صدا می‌آمد، گریهٔ مردانه
حق حق بی تابش، می‌شکافد شب را
شب‌نمش بی طاقت، می‌چکد ساعتها
مرد غم شد ماهی، روی ساحل آهی
می‌کشد می‌افتد، اشک او در چاهی
چون شفق می‌سوزد، آسمانش هر شب
غصه را می‌دوزد، با غروبش بر لب
«طالبها» حسش کن، او تو را همزاد است
مرد تنهای شب، گوشه‌ای افتادست

آقای عباس ابوطالبی

پرستوهای عاشق

به همراه پرستوهای عاشق پر کشیدی

و پا بر روی آبی‌ها نهادی

به سوی جشن گلها

با چه شوقی می‌دویدی

و من اینجا تمام روزها را می‌شمردم تا بیائی

سراغت را من از گلها گرفتم

به رنگ زرد محزونی گرائید

و بوی جای پایت را

به عطر یاس‌ها گفتم

کبود و سرد، خشکید

ترا از آسمان می‌خواستم

دل‌تنگ بارید

و نامت را

به روی دشت پاکیها نوشتند

سپید و سبز و سرخ و آسمانی...

همسفر

همسفر، هم‌رزم، ای هم‌سنگرم
مهر و تسبیح برایم مانده است
در میان جنگ آتش، جنگ خون
نالهای زخمی و تنها مانده است
جانم‌زت، عطر و بوی یاس داشت
چشم تو اشکی پر از الماس داشت
ای تو شعر لحظه‌های عاشقی
با تو دارد دل هوای عاشقی
بغض در سینه، غمی مبهوت
یک پلاک عشق، در تابوت بود
پر کشیدی، لیک بی‌نام و نشان
ترک این زخمی مکن، اینجا بمان
خاطراتت خوب در ذهنم نشست
رفتنت ای نازنین، قلبم شکست

خانم مریم رئیس محمدی

پرواز کبوترها

به روی خاک می‌غلند صدای شب‌نم عشقت
تو آگاهی و می‌دانی، به سر آمد غم عشقت
ندای عرش می‌بارد، به قلب زخمی دریا
و در باران نمی‌گنجد، لبان تشنه صحرا
کدامین سبزه‌ای رویید، به دنبال قدم‌هایت
بگو تا خاک می‌خواند، دعای صبح‌دم‌هایت
بگو تا عشق می‌خواند، نوای عشق در گوشم
بگو تکبیر می‌آیم، و شرط عشق می‌نوشم
سبک رفتند و بالاتر، ز پرواز کبوترها
تو رفتی و قفس مانده، و آواز کبوترها
صدای بمب خمپاره، صدای تیر می‌آمد
صدای خاطرات شعله و تکبیر می‌آمد
به روی خاک پرپر شد، وجود عاشقت آری
نبوده این جهان جای، نبوده لایقت آری

نقل قول

مادرت می گفت:

چهره‌ات پر از شقایق شده بوده

در سرت عشق خدا

زیر پایت همه عرش

از زمین گشته جدا

دست در دست خدا

پر کشیدی به هوا

سر کشیدی تا اوج

و رسیدی به وصال

و از آن لحظه دیگر

دیدنت گشته محال

خانم الهام علی محمدی

سفر

تو رفتی، تو از نهایت خزان، چه عاشقانه رفته‌ای؟
و در خیال عاشقم، ای آشنا بگو، کجا تو رفته‌ای؟
تو رفته‌ای، و پر شدم، پر از غبار درد و غم
تو رفته‌ای، تو ای همه وجود من
تو رفته‌ای، و چشم من، براه تو نشسته است
بگو کجا، تو رفته‌ای که قلب من شکست است
و فکر من، همیشه از خیال تو گسسته است
به من بگو، چگونه تو، به عشق خود رسیده‌ای
و بر خیال من، سبد سبد گل امید را کشیده‌ای
تو رفتی و من از صدای خود شکسته‌ام
و تا وصال عشق تو، ز دوریت چه خسته‌ام
تو رفته‌ای و تا خدا چه عاشقانه رفته‌ای

تقدیم به شهدا غواص کربلای ۴

زمان آمدن من شده ولی انگار،
حواس هیچ کسی نیست سمت این دیوار
حواس مادر پیرم به کربلا جمع است
به کربلای حسین و به کربلای چهار
به سیم بسته شده دور دست خسته من
به ماسک های گلی و شکسته در آوار
به موج های خروشان که در هوا گم شد؛
به شوق عاشق و معشوق در صف دیدار
حواس مادر پیرم به کودکم جمع است
به کودکی که جوان شد سر زمان قرار
قراراین ساعت بی قرار رفتن بود
و من بدون تنم روی دست خسته یار؛
ببند چشم ترت را، ببند بارسفر
تو همسفر شده ای با پسر بخند این بار!

صدای آب

صدای آب می‌آید... صدای آب می‌آید...
صدای شیهه‌ اسبی، چنان بی‌تاب می‌آید
زمین گیج است و در رویا، زمین دلمرده فردا
صدای نیزه در غوغا، شبیه خواب می‌آید
همینجا خیمه برپا بود، عمو شرمنده ما بود
شبیه ماه بر نیزه، سر ارباب می‌آید
زنی تنها و سرگردان، جدا از همسرش حیران!
تمام هستی‌اش بی‌جان، خودش بی‌تاب می‌آید
صدای ام‌کلثوم است، صدای زینب صغری
که همچون خواهرش زینب، پی مهتاب می‌آید
هوا دلگیر و نامرد و... نگاه آسمان درد و...
صدای عاشق مرد و... صدای آب می‌آید!

تقدیم به حضرت مهدی (عج)

روبرو این چراغ‌ها خاموش، پشت سر گرگ‌ها کمین کردند
گرگ‌ها در نبود تو شیرند، پشت سر بی صدا کمین کردند
حرف‌موج است و باورش سخت است، که به عشقت سرش به ساحل خورد
موج‌ها هم فرییمان دادند که چنان آیه‌ها کمین کردند
زندگی را ورق زدم دیدم، پشت لبخندهای خوب زمان
شرم دارم بگویم آقا جان! دشمنان شما کمین کردند
فکر کردن، هزینه بردار است دست فکر زمانه را بستند
عقل ما هم اسیر شیطان شد در خیالات ما کمین کردند
شک ندارم که هستی‌ام اینجا با وجود شما گره خورده‌ست
دست من را بگیر می‌ترسم، گرگ‌ها بی صدا کمین کردند

خانم مریم رضانی پور

خاطره

چشمهایش خاطرات جنگ داشت
توی دستش لاله خوش رنگ داشت
اشکهایش بوی باران داد و رفت
اشک‌های شکوه از نیرنگ داشته
بر لبان لاله گونش، صد ترک
آب شاید، یک دلی از سنگ داشت
در گلویش بغض‌های زخم‌دار
نالۀ زیباتر از آهنگ داشت

خانم ناهید کاکایی

تمام عشق

چگونه عشق را آغاز کردی و تا شهر خدا پرواز کردیم
همه آشفته‌گان در خواب بودند که تو آلاله‌ها را ناز کردی
و با هر چه شقایق بود آنجا تمام عشق را آواز کردی
نهایت آسمان هم بازتر شد و تو در پیش او جا باز کردی

خانم فاطمه حجتی

برای پدرم

وقتی برایم دعا می خواندی همیشه فکر می کردم تو رفتی و من
سبز می شوم با عطر دعایت جاودانی هنوز
وقتی الفبای عشق را برایم ولی چه زود بار سفر بستنی پر می شوم از
می نوشتی گفتم می روی و با دست عطر دعایت
عاشقِ عاشقِ تو بودم پر می آیی تورفتی پدرم و من ماندم
تو برایم ماه می شدی گفتم می روی و زود و قاب عکس تو و آزادی
و بزرگ آفریننده اش را می آیی پدرم هنوز
نشانم می دادی رفتی و دیگر دوستت دارم
تو برایم آسمان می شدی هیچوقت نیامدی و هنوز عاشقِ عاشقِ
آبی آبی آبی پدرم تو رفتی ولی تو هستم
همیشه فکر می کردم تو من هنوز
می مانی الفبای عشق را می دانم

خانم نسرین فیروزی

عطر خدا

آن روز چه شد؟ لاله پژمرد گمنام آمدی و تابوت
آسمان گرفت آن روز خواب گلها آشفته پر بود از بوی خدا
زمین لرزید بود عطر خدا همه جا را فرا
ماه رنجید برگ درختان ریخته بود گرفته بود
آن روز چه شد؟ آن روز چه شد تو آمدی
قفس باز شد که هر چه ستاره بود شهاب زمین سبز شد
مرغ عشقم مُرد شد و بر زمین ریخت ماه خندید
چه شد که آینه گرفت قیامت بود آن روز؟؟؟ و آسمانها پر شد از صدای
غروب ترک خورد ولی تو آرام و بی صدا، درفرشته‌ها
تسبیح گسست هاله‌ای از نور آمدی
فتبارک الله احسن الخالقین

خانم منصوره عرب

پلک پنجره

طلوع کردی و شب یکه خورد، فردا شد
و پلک پنجره با دست یک غزل وا شد
و زیر چشم تو از پنجره به سمت اتاق
کلید حل معمای عشق، پیدا شد
کسی رسید، از آن ارتفاع نامعلوم
کسی به رنگ‌خدا، اهل کوچه ما شد
تلاطم از در و دیوار عشق، بالا رفت
و عشق مثل تو شد، جان گرفت و دریا شد
شکست شیشه عمر شب و سپیده دمید
و شب پرست برای همیشه تنها شد

خانم میترا کبیرعبدی

فهرست منابع

۱. راهیان حسین(ع)، بخش فرهنگی مسجد سپهسالار نارمک
تهران، زمستان ۶۴- ق.م.
۲. سایت جامع آزادگان دفاع مقدس www.iran-pw.com.
۳. دربهای همیشه بسته، عبدالحمید مجیدیان.
۴. فرهنگ اعلام شهدا استان مرکزی، دفتر پژوهشهای فرهنگی
بنیاد شهید و امور ایثارگران، نشر شاهد، چاپ اول، ۱۳۹۲،
تهران.
۵. بروشورهای یادواره شهدای نیم‌ور - دهه ۸۰.



تقدير و تشكر

با تشکر و سپاس از همکاری عزیزانی که ما را یاری نمودند:

حاج مصطفی علی اکبری

سید شهاب صادقی

هادی محمدی (فرزند عباس)

تشکر ویژه از حامی مالی این کتاب:

حاج مسلم آقاباقری

بنیاد شهید و امور ایثارگران محلات:

رسولی - ریاست

فاطمه فیروزی (حسینعلی) - امور فرهنگی

بنیاد شهید و امور ایثارگران خمین:

علیرضا ساعدی - ریاست

مجتبی اسماعیلی - امور فرهنگی

حوزه مقاومت بسیج شهید مطهری شهر نیمور:

مهدی جلالی فرد

میثم عسگری

رضا فیروزی

امام جمعہ محترم شہر نیم ورہ:

حجت الاسلام تقی لطفی

آقاییان:

اسلامی سید حسین

اسلامی حسن

اسلامی اصغر

اسلامی عباس

اشرفی غلامعلی

اشرفی محمدرضا

اشرفی علی

ابوطالبی احمدرضا

ابوطالبی حسین

ابوطالبی عباس

ابوطالبی قاسم

اکبری ابوالفضل

اسماعیلی عباس

اسماعیلی غریب رضا

اسماعیلی محمد جواد

اسماعیلی علی

براتعلی علی

براتعلی علیرضا

براتی امیر

تیموری حمیدرضا

پیموده مجتبی

جامه دار حسین

حسینی اصغر

حیدری مصطفی

حیدری غلام

داوری عبدالله

داوری علیرضا

داوری محمد

راشدی خلف آبادی عبدالعلی

رستمی علی

رستمی حسین

رستمی سیف الله

رستمی رضا

رستمی حمید

رضائی ابوالفضل

رضائی محمد

رضائی عباس

رئیسزاده حسین

رئیسزاده مصطفی

سالمی محمدرضا

سالمی هادی

صادقی سید مجتبی

صالحی نیا ابوالفضل

عبدالهی احمد

عبدالهی مهدی

عبدالهی محمد

عبدالهی اصغر

عبدالله نیا محسن

عبدالله نیا رضا

عسگری اسفندیار

عرب رسول

علامی شهاب

عباسی مهدی

فیروزی علیرضا (محمد علی)

فیروزی علیرضا (یوسف)

فیروزی حاج حسینعلی

فیروزی سعید

فیروزی سید مرتضی

فیروزی حاج محمدصادق

فیروزی رضا (فرامرز)

فیروزی محمد

فیروزی یوسف

قربانی رضا

قربانی نعمت الله

قربانی حسین

قربانی حسن

قربانی عباس (مصطفی)

کربلایی مهدی عباسعلی

کربلایی مهدی محمد جواد

کربلایی مهدی محمد

کریمی مهدی

کریمی محمد

کبیر عبدی محمد

گلچین قاسم

گودرزی اکبر

لعل بار امرالله

میرزاخانی شکرالله

محمدی حسین

مهاجری یوسف

مهاجری محمد

مهاجری علیرضا

مهاجری رضا
محمد حسینی رضا
محمد حسینی محمد
محمد صادقی رضا
میرزائی حسین
میرزائی سعید
میرزائی عباس
هادیزاده حسن

خانمها:

آقاباقری اعظم
اسفندیاری زهرا
ابراهیمی زهرا
اسلامی نجمی
اسلامی بخشنده
اسماعیلی محبوبه
اسماعیلی فاطمه
احمدی مهین
ابوطالبی نسرین
اکبری اشرف
حجتی فاطمه

حیدری شایسته

حسینی نفیسه

خاکپور زهرا

داوری زهرا

داوری محدثہ

داوری مولود

داوری فاطمہ

رمضانی مریم

رجبی فضہ

رئیس محمدی زهرا

رئیس محمدی زری

رئیس محمدی مریم

رستمی صدیقہ

رستمی راضیہ

رستمی مرضیہ

رضائی سکینہ

رمضانی پور مریم

رمضانی پور معصومہ

زمانی الہام

صادقی سیدہ صدیقہ

عرب اکرم

عرب منصوره

عبدالهي اكرم

على محمدى الهام

فيروزي فاطمه (فرزند حميد)

فيروزي زهرا (فرزند يوسف)

فيروزي بتول

فيروزي جميله

فيروزي تاجى

فيروزي نسرين

قربانى سكينه

قربانى زهرا

قربانى رقيه

كاكايى ناهيد

كاوه زهرا

كبير عبدى مليكا

كبير عبدى ميترا

كبير عبدى مينا

كريمى پريسا

لعل بار زهرا

لعل بار ليلا

محمدى زهرا

محمدی فرزانه

مهاجری کبری

مهاجری فاطمه

مهاجری زهرا

محمد حسینی زهرا

محمد اسماعیلی فاطمه

ملاعلی اکبری حمیده

غیر قابل چاپ